اوین جلد دوم: گاهنامه پنج سال و اندی

محمد جعفری ماربینی

حق چاپ و نشر محفوظ!
انتشار و نقل مطالب با ذکر مأخذ آزاد است!

ارتباط از طریق پست الکترونیک:
mbarzavand@yahoo.com

آدرس پستی:
Enghelabe Eslami Zeitung
Postfach 101922
D – 60019 Frankfurt – Germany

چاپ دوم ۱۳۹۶

انتشارات برزاوند

تقدیم به
روح پاك رشيد صدرالحفاظي، شهيد مظلوميكه بعد ازاعدام، يكي ازبازجويان ولايت فقيه به خانواده اش گفت:''رشيد بي گناه اعدام شد.''وبا اين جمله اخگري برافروخت وبر قلب اين پدر و مادر چنان داغي بر جاي گذاشت كه تا آخرين لحظه حيات التيام نخواهد يافت.

روحش شاد

مقدمه

یکی از اهداف عمده زندانی کردن افراد در رژیم های غیر مردمی، حذف مخالفان بالقوه و بالفعل هیئت حاکمه است که از قدیم الایام، جهت هموار کردن استقرار کامل دیکتاتوری و خودکامگی و خاموش کردن صدای آزادیخواهی و حق طلبی، ساده ترین راه، یعنی زندانی کردن مخالفان را برگزیده و دستآویز آنان برای این منظور، اتهامات مختلفی از قبیل: برهم زدن امنیت کشور، خیانت به ملت و دین، خیانت به انقلاب، منحرف کردن مردم و... بوده است. رژیم های دیکتاتوری، مخالفان را دستگیر و راهی زندان می کرده و می کنند تا در آنجا، آن ها را به طور فیزیکی از صحنه خارج کرده و یا پس از هتک حیثیت، شخصیت زدائی و ملکوک کردن آبرویشان با کمک وسایل و امکاناتی که در اختیار دارند، آن ها را به صورت انسان های عاطل وباطلی در آورده و یا در خدمت منافع خود قراردهندوبدینگونه با خفه کردن صدای آن ها از دستشان خلاص بشوند. این یکی ازامور مستمردرهمه دوران ها بوده است.

برای رسیدن به هدف فوق، رژیم های دیکتاتوری و خودکامه، معترضین و کسانی که مدافع آزادی و حقوق انسانی بوده و هستند را با زندانی کردن، از صحنه خارج کرده و رابطه آن ها را با محیط و مردم قطع می کنند تا از یکطرف آنان به مردم و اطلاعات دسترسی نداشته باشند و از طرف دیگر، خود تنها رابطه و اطلاع دهند یکطرفه به مردم باشند.

گرچه زندانی و خفه کردن صدای مخالفین از اهداف عمده زندانی مردم در اینگونه رژیم ها در همه دوران ها بوده است، اما روشی را که در هر دوره و زمان، برای از پای در آوردن مخالفین در درون و برون زندان توسط هیئت حاکمه برای رسیدن به آن هدف کلی استفاده می شده، همیشه یکسان نبوده است. گاه از روشهای بسیار خشن، گاه بسیار ظریف و حیله گرانه و پیچیده و گاه ترکیبی از روشهای مختلف استفاده شده است. وسایل ابداعی که شکنجه کردن زندانی برای اعتراف گرفتن و درهم شکستن روحیه مقاومت وی نیزدرهر دوره و زمانی متفاوت بوده

است و گاه بعضی از رژیم ها، مبتکر ومبدع بعضی ازانواع شکنجه وآلات مختلف آن بوده و بدانها مشخص می شده اند. در هر حال روش برخورد با زندانی بسته به شرایط خاص زمان ومکان آن جامعه تغییر می کرده است.
درخلال این نوشتار، روشهای مختلف از پای در آوردن زندانی در رژیم جمهوری اسلامی بین سالهای ٦٠ تا ٦٦ و نیز اهدافی که هیئت حاکمه از اینگونه اعمال تعقیب می کرده ومی کند، به طور ملموس در باره آن ها بحث خواهد شد. علاوه بر آن درباره مشکلات و گرفتاری هایی که اعمال و رفتارزندانیان درهم شکسته وبه اصطلاح «توبه کرده» (توّاب) برای رفقای خود و سایر زندانیان بوجود می آورند، سخن بمیان خواهد آمد. در این خصوص خواهیم دید که چگونه مقامات زندان سعی می کنند برای درهم شکستن روحیه زندانیان و اعتراف گرفتن از آنان، از زندانیان درهم شکسته و منفعل سود جویند.
هدف ازذکر این موارد این است که شاید برای دیگران و نسلهای آینده تجربه ای تلقی گردد و کسانی که قصد دارند به خاطرعقیده و منافع ملی و آزادی و حقوق انسانی، دست به فعالیتهای سیاسی واجتماعی بزنند، بتوانند تا حدودی آگاهانه به عمل برخیزند و بدانند با وجودی که مبارزه با ظلام و ستم و دفاع از آزادی و حقوق انسان یک امر مقدس و مشروعی است، ولی برای مدافعین و قیام کنندگان جهت برپا داشتن آن اهداف مقدس نیز، مصائب و مشکلاتی وجود خواهد داشت که گاه به قیمت هستی شان تمام می شود، لاجرم زمانی که هنوز هیچ تفاقی نیفتاده است، بهتر است کمی به خود آیند و وجدان خود را قاضی کنند و اگراحساس کردند که یک چنین توانایی و فداکاری را در مواقعی که با آن مشکلات مواجه می شوند در خود نمی بینند، دست به اعمالی نزنند که موجب از بین رفتن خود و هم خسران دیگران شوند و یا حد اقل امکان و توان خود را بسنجند که تا چه حد و تا کجا آماده فداکاری هستند ودرهمان محدوده عمل کنند تا در پروسه عمل مجبور به توجیه کردن اعمال خود و قلب حقایق نشوند و خود را به ثمن بخس نفروشند.
کسانی که فارغ از احساسات و شور اجتماعی، توان خود را بسنجند و زمانی که جوّ احساسات در جامعه برانگیخته می شود، بتوانند کمی کنترل احساسات خود را در دست داشته باشند و دست به اعمالی نزنند که بعداً باعث شرمساری خود

ودیگران بشوند، این خود بزرگترین مبارزه و بهترین مساعدت به خود و کسانی است که به خاطر مصالح ملی و حفظ آزادی های فردی و اجتماعی دست به فعالیتهای سیاسی – اجتماعی می زنند.
نگارنده که خود پنج سال و اندی را در زندان های مختلف جمهوری اسلامی بسر برده، وقایع و حوادثی را مشاهده نموده و با آن ها برخورد داشته است و در طول این مدت،تحلیل چگونگی این حوادث و برخورد های مختلف درون زندان و کشف روشهای مختلف شخصیت زدایی و به زانو درآوردن زندانی و تبدیل کردن وی به یک عنصر کارپذیر، فکرم را به خود مشغول کرده بود. و به این علت هر واقعه و رویدادی را به دقت مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم و تمام سعی و کوشش خود را بکار بردم تا در حد امکان، خارج از هر نوع پیشداوری فرقه ای، گر.وهی ...، راز و رمز این پدیده نسبتاً نوظهور زندان و زندانی و روشهای مختلف شکنجه و کشف علل و عوامل جامعه شناسانه این پدیده تا حدودی برایم آشکار گردد.
تجربه های اندوخته شده در این راستا را جهت ضبط و نگهداری در حافظه تاریخی کشور، وظیفه انسانی، ملی و دینی خود تلقی کردم. توصیه بعضی از دوستان بویژه مرحوم مهندس بازرگان در جمع آوری و انتقال این تجربه ها به نسل حاضر و نسلهای آینده نیز، مشوّق تنظیم و نگارش آن بوده است.
مطالب عرضه شده در دو جلد تنظیم شده که در حقیقت جلد اول شامل گاهنامه پنج سال و اندی از رویدادها، وقایع، بعضی از روشها و اطلاعاتی که به دست آمده است. و جلد دوم به جامعه شناسی زندانی و زندانبان، چگونگی شکل گیری سازمان های اطلاعات، ساختار سیستم شکنجه و منابع و سرچشمه های اطلاعاتی و تجربی آن اختصاص یافته است.
داوری وقضاوت نهایی درباره محتویات کتاب درهردو جلد بعهده خوانندگان گرامی است. اما امید من آنست که علاقه مندان پس از مطالعه، احساس نکنند که وقت عزیزشان بیهوده تلف شده و این زمانی حاصل است که در خلال مطالعه مطالب ارائه شده، ره توشه ای بدست آورده باشند. بدان امید
از دوستان و دانشمندان گرانقدر آقایان دکتر ماشاء الله آجودانی، دکتر هبد الکریم لاهیجی و ابوالحسن بنی صدرو دوستان دیگر که با مطالعه دستنوشته کتاب، با

راهنمایی ها و پیشنهاد های مفید خود در بهبود ان کمک کرده اند، ئ نیز سایر دوستان که در تایپ، اصلاح و چاپ از کمک خود دریغ نکردند، صمیمانه سپاسگزاری می کنم.
در خاتمه از همه کسانی که در رابطه با مطالب و موضوعات مطروحه در این نوشته، اطلاعات دقیقتر، نمونه های عینی و یا مطالب گفتنی دست اول دارند و طرح ان را مفید برای جامعه و کشور می دانند، تقاضامندم برای ضبط در حافظه تاریخ کشور و یا در جهت بهبود و اصلاح چاپ های بعدی، اینجانب را از الطاف خودحروم نگردانند.

محمد جعفری لندن ۱۳۷۷

مقدمه بر چاپ دوم

چاپ اول این اثر اوین «گاهنامه چند سال و اندی ...» و جلد دوم آن «جامعه شناسی زندانی و زندانبان» در سال ۱۳۸۰، منتشر شد. در آن موقع به علت مسائل امنیتی بعضی از اسامی با رمز و حروف مخفف در کتاب آورده شد. اکنون که به نظر می رسد آن سبب و علت از بین رفته و به لحاظ امنیتی نمی تواند مشکلی برای افراد نام برده به وجود آورد، در این چاپ تجید نظر شده اسامی حقیقی آن ها بکار برده شده است. افزون بر اینکه در این چاپ تصحیح مجدد بعمل آمد، بعضی اطلاعات دیگر که در موقع انتشار چاپ اول به دلایلی از آن خودداری شده بود، و یا بعد ها از آن اطلاع حاصل شد، به چاپ دوم افزوده شده است.

بعد از اینکه چاپ اول این اثر منتشر شد، در داخل و خارج از کشور مورد استقبال علاقه مندان قرار گرفت، بعضی از علاقه مندان انتقادهایی هم به این نوشته داشته و تا آنجا که به اطلاع من رسیده، انتقاد ها عبارتند از: چرا در این خاطره اسامی بعضی از دوستان آمده است؟ چرا از بعضی از رویداد ها آشکارا و روشن سخن به میان آمده؟ و چرا بعضی رویدادها که شاید بعضی ها را ناراحت می کند، شما آشکارا نام برده اید؟ و آیا نمی شد که آن قسمتها نادیده گرفته شود؟ و در صورتی که آن رویداد ها به روشنی نوشته نمی شد و بطور سربسته از آن نام می بردید، چه ایراد و اشکالی داشت و شاید هم بهتر می بود؟

در این رابطه من معتقدم که یا نباید خاطره نوشت و یا اگر کسی خاطره ای در هر زمینه ای می نویسد، باید سعی کند که آنچه را که اتفاق افتاده و تا جای ممکن همانگونه که اتفاق افتاده است آن را به نگارش در آورد. و نه اینکه گزینشی عمل کند. و آنچه را که ظاهراً به نفع خود و سازمان و یا گروهش تمام می شود، با توضیح و تفصیل قلمی کند، و از کمبود ها و اشتباه های خود و یا دسته و گروه خود، چشم بپوشد. این نحو از تاریخ و یا خاطره نویسی گزینشی، عیوب و بد آموزی سترگی برای دیگران و حتی خود نویسنده در بر دارد:نه تنها به آدمی تجربه درستی نمی آموزد، بلکه آدمی را به کجراهه و دست اندازهای تو در تو برای دست یابی نسبی به درستی رویدادها برای تجربه آموزی می اندازد.

حقیقت این است که:
۱-خاطره و تاریخ نویسی گزینشی نه تنها به آدمی تجربه درستی نمی آموزد، بلکه آدمی و خود نویسنده را به کجراهه می اندازد.
۲-چنین آدمیانی خود را به جای خدا که از هر عیب و نقصی مبری است می گذارند، و لذا هر امر و ریداد مثبتی را به از آنِ خود و فکر بکر خود می دانند و همه اشتباه و ندانم کاری را به دیگران نسبت می دهند. و
۳-کسانی که گزینشی خاطره و یا تاریخ می نویسند، فکر می کنند که خود در زمرهٔ انسان کاملی که ازهراشتباه وعیبی مبری است می باشند و بدینطریق در مرحلهٔ اول خود را به کجراهه می اندازند و در مرحلهٔ بعدی دیگران را. البته بسیاری از روی ناآگهی و کج فکر ی چنین می کنند و قلم بمزدانی هم هستند که خود را به ثمن بخس می فروشند و تاریخ و خاطره موافق میل و دلخواه قدرت دلخواه خود می نویسند.
٤- چنان خاطره و یا تاریخ گزینشی، تجربه چندان مثبتی برای علاقه مندان ومحققین و پژوهشگران معاصر و نسلهای آینده به جز مرارت و مشقت برای دستیابی آن ها به حق و حقیقت و یا انحراف از رویدادها همانگونه که اتفاق افتاد است در بر ندارد.
اگر شما با توجه چند نکته ای که در فوق گفته شد، به خاطره های نوشته شده، توسط افراد مختلف چه سیاسی و چه غیر سیاسی و یا بعضی از رهبران احزاب و دسته ها نگاهی بیندازید، چه بسا با من هم عقیده شوید که در بسیاری از این نوشته ها قریب به اتفاق تمامی نکات مثبت به خود داده شده وعیب و نقص ها ویا ندانم کاری ها که موجب شکست شده یا به دیگران نسبت داده شده و یا اینکه از آن ها چشم پوشی شده است.
با توجه به آنچه در فوق گفته شد، توجه خوانندگان را به نکات دیگری در مورد زندان و زندانی در حکومت های دیکتاتوری نظیر، رژیم دیکتاتوری جمهوری اسلامی جلب می کنم:
۱-در زندان های حکومت های انقلابی نظیر جمهوری اسلامی ایران، افراد و اشخاصی که به هر دلیلی به زندان گسیل می شوند، به دلیل شرایط ویژه ای است که هر زندانی با آن روبرو می شود، در بسیاری از مواقع زندانی به از دست دادن هستی و یا جانش و یا با شکنجه های طاقت فرسای جسمی و روحی روبرو می شود و توان خود را از دست می دهد. و

۲- نظر به اینکه هر انسانی تا حدود مشخصی توان دارد و آدمی تا در مقابل چنین اعمالی واقع نشود، کمتر می تواند، توان خود را در مقابل بعضی از انواع شکنجه بسنجد و بداند که تا کجا مقاومت خواهد کرد. لذا در زندان در برابر مسئولین زندان، بازجویان، دادیاران، قضات، داستانها و یا نمایندگان دادستان دست به اعمال مختلفی می زندکه بعضاً ممکن است ناپسند جلوه کند و یا مورد شماتت قرار بگیرد.
۳- بوده و هستند کسانی که قبل از مواجه با شکنجه های طاقت فرسا و خُرد کننده ی جسمی و روحی کتابی و یا مطلبی در مورد شکنجه خوانده باشند و یا پیش خود یا دیگران بگویندکه بله! من به خاطر ایمان و اعتقادم مبارزه می کنم و تا پای هستی خود ایستاده ام، اما از پیش و قبل از امتحان کمتر مشخص است که وقتی با آن شرایط روبرو می شود، چه برخوردی با آن خواهد کرد و یا چه وضعیتی به او دست می هد. و یا تا چه حد ایمان و اعتقادش عمیق و ریشه در تار و پود جانش دارد که در مواجهه با چنین شرایط و وضعیتِ طاقت فرسا و بسیار شکننده بتواند به کمک او بشتابد و او را یاری کند که در هر وضعیتی دست از مقاومت بر ندارد و همچنان استوار بر سر عهد و پیمان خود بایستد.
٤- در صورتی که ایمان فرد زندانی با علم و آگاهی با جانش عجین شده باشد، در استوار ماندن در شرایط سخت، به یاری او می شتابد ولی اگر ایمانش از روی تقلید و یا همدلی و همراهی کور کورانه و عاری از علم و اطلاع درست باشد، شکنندگی اش چند برابر می شود. و دست به اعمالی می زند که وزر و وبالش هم گردن خودش را می گیرد و هم دیگران را.
٥- البته ناگفته نماند، انسانهای ولایی هم بوده و هستند که به خاطر عقیده و ایمان راسخی که داشته اند، در مواجهه با مصائب و سختی های طاقت فرسا، از همه چیز خود گذشته و هر گز و حتی لحظه ای دست از مقاومت برنداشته و تسلیم خواسته ای شکنجه گران نشده اند و تاریخ وضعیت آن ها را برای ما جهت تجربه آموزی گزارش کرده است و کسانی که بخواهند از آن ها تجربه بیاموزند، در دستر شان قرار دارد. و اخرین و مهمترین نکته اینکه:
٦-به دلایلی که در فوق به آن اشاره شد، ذکر این نکته فرض و ضروری است **که دراین اثرهرجا از اسمی استفاده شده ویا نام اشخاصی دربعضی از مواقع و یا روی دادی بمیان آمده، منظور بیان وقایع آن چنان که اتفاق افتاده است می باشد و نه قضاوت ارزشی آن ها که قضاوت نسبت به آن ها ازآنِ هر خواننده**

ای است ونه من و قضات نهایی هم ازآنِ خداوند است که آنچه در ضمیر و نیت آدمی می گذرد خبیرو بینا است.

در پایان این خاطرات، دو مطلب دیگر تحت نام ملحقات:

یکم: نامه ای است ازاینجانب که درتاریخ ٦٤/٢/١٦، برای آیت الله منتظری نوشته شده نماینده آن مرحوم درزندان ها آقای ناصری به دست ایشان رسانده است.

دوم:نقدسرکارخانم منیره برادران ومصاحبه ای کتبی که درموردآن با اینجانب انجام داده، به کتاب افزوده شده است.

درهرحال امید است که این اثر برای خوانندگان تجربه و نکات مفیدی در بر داشته باشد.

محمد جعفری لندن زمستان ١٣٩٦

فهرست

گردش کار ۱۶
پرونده سازي براي آقاي بني صدر ۱۶
تشکیل هیئت سه نفره حل اختلاف ۱۸
چماقداري ۱۹
هیئت سه نفره و بستن روزنامه انقلاب اسلامي ۲۰
حمله مستقیم آقاي خميني ۲۲
بازداشت نویسنده در یزد ۲۳
آقاي خميني و زور عریان ۲۴
بستن روزنامه ۲۵
فصل اول ۳۰
دستگیری وسیله سپاه ۳۰
زندان دیزل آباد کرمانشاه ۳۲
اعزام به تهران ۳۵
ورود به واحد ۲۰۹ اوین ۳۷
شروع اولین باز جویی در اوین ۳۸
اعتصاب غذا ۴۰
مختصری در مورد زندان اوین! ۴۳
گذران زندگی در درون سلول ۴۵
آمدن آقای گیلانی به سلول ۴۷
تغییر شرایط زندان و بازجویی مجدد ۴۸
یکی از روشهای تخلیه اطلاعات ۵۱
فصل دوم ۵۵
انتقال به کمیته مشترك ۵۵
اطلاع از اعدام سعید سلطانپور ۵۶
اولین ضربه شدید روحی ۵۷
ریشه تاریخی این داستان ۵۹
انتخابات ریاست جمهوری رجایی ۶۱
شمارش نعمتهای خداوند ۶۲
اطلاع از بعضی حوادث ۶۳
انتقال به بند شش ۶۴
دیدار اتفاقی با دکتر ناصر تکمیل همایون ۶۵
سیا بیکار نمی نشیند ۶۷
اولین بازجویی در کمیته مشترك ۶۸

فرار بنی صدر و نخست وزیر مسعود رجوی ۷۰
روش برخوردم در بازجویی ها ۷۳
باز هم تغییر سلول ۷۵
فصل سوم ۷۷
اولین دیدار و زندگی با دوستان همگروه ۷۷
رد و بدل کردن اطلاعات در کمال احتیاط ۷۸
گروه براندازی ۷۹
مسئولیت دفتر محرمانه ۸۱
خط آمریکا و خط امام ۸۴
اطلاع ازکشته شدن رجایی ۸۸
باز هم جدائی و تنهایی ۸۹
اولین خبر به خانواده ۹۱
کنترل تلفن منزل ۹۲
دیدار با همسر در سلول بازجوئی ۹۳
ریختن به سلول و بردن یادداشتها و فیش ها ۹۵
سند مخالفت با امام ۹۷
تغییر مجدد سلول و رفتن پیش مصطفی ۹۹
پیوستن محمد شریف طالبی به جمع ما ۱۰۰
فصل چهارم ۱۰۵
شروع بازجویی ۱۰۵
حسن واعظی و در خواست مصاحبه تلویزیونی ۱۰۸
در خواست نوشتن نقد بر مطالب آقای بنی صدر ۱۱۱
نامزدی وکالت در تربت جام ۱۱۳
انتقال به سرزمین نفرین شده اوین ۱۱۵
سیستم اداره بندهای عمومی ۱۱۶
واحد۳۲۹ زندان اوین ۱۱۷
اناتین در بندهای عمومی ۱۱۹
احضار به دادسرا ۱۲۰
فصل پنجم ۱۲۳
جریان دادگاه ۱۲۳
دفاعیات ۱۲۵
وضعیت عمومی دادگاهها در آن دوره ۱۲۹
تعدادی از موارد ۱۳۲
۱ـ آقای منوچهر مسعودی ۱۳۲
۲ـ آقای ذوالفقاری ۱۳۲
انتقال مجدد به کمیته مشترک ۱۳۴

آمدن هادی غفاری به سلول ۱۳۸
فصل ششم ۱۴۱
بازگشت به اوین ۱۴۱
کتاب های ضاله ۱۴۱
سیگار چرپل و مشکل آفرینی ۱۴۶
شکمی از عزا در آوردن ۱۴۷
مهدورالدم ۱۴۸
ترتیب کلاسهای درس ۱۵۰
انتصاب موسوی تبریزی به دادستانی کل انقلاب ۱۵۱
زنده بودن یك مفسد و مرتد ۱۵۲
تشکیل نماز جماعت ۱۵۳
جریان دستگیری آقای غضنفرپور ۱۵۶
دستگیری آقای ایزدی صاحب چاپخانه لوحه ۱۵۸
در انتظار رأی دادگاه ۱۵۸
فصل هفتم ۱۶۳
انتقال به زندان قزل حصار ۱۶۳
بندهای تنبیهی ۱۶۴
علت وجودی بندهای تنبیهی ۱۶۶
انتقال به بند ۷ واحد یك ۱۶۸
تجربه های به بند کشیده ۱۷۲
۱ـ مهندس غفور یوسفیان ۱۷۳
۲ـ دکتر جناب ۱۷۳
۳ ـ آقای دکتر خسروپور ۱۷۴
فصل هشتم ۱۷۷
گور به گور کردن ۱۷۷
مصاحبه ۱۷۸
بمب گذار انتحاری یا خود و دیگران کشی Suicid Bomber ۱۸۲
حوادث بعدی گورستان کمیته ۱۸۳
احمد و حزب ملت ایران ۱۸۵
قاسم عابدینی و اعدام تعلیقی ۱۸۶
آقای بنی صدر و امام زمان ۱۸۸
ائتلاف مجاهدین و بنی صدر ۱۸۹
رابطه با مرحوم علامه احمد مفتی زاده ۱۹۰
بستن اتهام به مهندس بازرگان ۱۹۴
مسلوب الاراده کردن زندانی ۱۹۶
فصل نهم ۱۹۹

انتقال به جزیره اوین ۱۹۹
۱ـ تیمسار عصر جدید ۱۹۹
۲ـ آقای محمد اسلامی ۲۰۰
۳ـ علی کریمی ۲۰٤
۴ـ دکتر احمد هومن ۲۰٤
۵ـ مهندس ف ـ ن (= فرخ برزین) ۲۰۵
سرگردان در زندانهای مختلف ۲۰۷
آدم ربایی در جمهوری اسلامی ۲۰۹
فصل دهم ۲۱۱
آزادی و موانع ایجاد شده ۲۱۱
میر فندرسکی ـ ضیایی ۲۱۲
مسأله کیش شخصیت ۲۱٤
۲ـ آکادمی لاجوردی ۲۱۵
چشم بستن و اثرات آن ۲۱۷
حسین روحانی تعزیه گردان مجله و آکادمی ۲۱۸
تصمیم نهایی ۲۲۱
احضار مجدد برای مجله ۲۲۲
انتخاب روش نادرست ۲۲۳
سرانجام کار آکادمی ۲۲۵
۳ـ ضدیت لاجوردی با اینجانب ۲۲٦
دستگیری و آزادی آقای قطب زاده ۲۲۹
درج اخبار کذب ۲۳۰
کار بنی صدر تمام است ۲۳۱
فصل یازدهم ۲۳۵
در کش و قوس قزلحصار ـ اوین ۲۳۵
احضار به اوین ۲۳٦
آمدن دادیار به بند ۲۳۷
اوا خواهرها ۲۳۹
آشنایی با احمد رضا کریمی ۲٤۱
کتاب بیست و سه سال ۲٤۳
آقای طاهر احمد زاده ۲٤٤
آقای جعاله ۲٤٤
خانه بدوشی ۲٤۵
اداره داخلی بند ۲٤٦
بازجویی از من و محمد منتظر ۲٤٦
شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی ۲٤۷

روش جدید اداره بندها در قزلحصار ۲۴۹
فصل دوازدهم ۲۵۳
تغییر مدیریت زندان ۲۵۳
الف ـ روش مدیریت جدید ۲۵۴
ب ـ واحد فرهنگی ۲۵۶
کتابخانه واحد فرهنگی و آقای مفتی زاده ۲۵۷
فعال شدن نماینده آقای منتظری ۲۶۰
۱ـ گفتگو با زندانیان و شنیدن مشاهدات آنها ۲۶۲
۲ـ راه انداختن بحث آزاد ۲۶۴
۱ـ آب از سرچشمه گل آلود است ۲۶۵
در جستجوی افراد متخصص ومؤمن ۲۶۶
بحث با نماینده آقای منتظری ۲۶۷
علت تحول و دگرگونی در زندان ۲۶۹
ذکرچند رویداد ۲۷۰
۱ـ بابك زهرایی ۲۷۰
۲ـ آقای حسین مشکینی ۲۷۲
۳ـ فاجعه سینما رکس آبادان ۲۷۴
۴ـ یك بام و دو هوا ۲۷۶
۵ـ توطئه چینی برای اعدام آقای قطب زاده ۲۷۷
تفتیش عقیده وسیله وزارت اطلاعات و دادستانی ۲۷۹
فصل سیزدهم ۲۸۳
جریان آزاد شدن ۲۸۳
نامه به آقای منتظری ۲۸۴
انتقام کور و ویرانی کشور ۲۸۵
احضار مجدد به امور فرهنگی ۲۸۶
گروه بی گروه ۲۸۷
بعد از آزادی ۲۸۹
آخرین تیر ترکش ۲۹۲
رفتن خدمت آقای منتظری ۲۹۴
تشکر و قدردانی ۲۹۶
ملحقات ۲۹۹
پی نوشته ها: ۳۲۱

گردش کار

براي ورود به بحث زندان و كم و كيف آن و اينكه چه مسائلي منجر به حذف آقاي بني صدر از رياست جمهوري، دستگيري همكاران و دوستان وي و سپس تهاجم گسترده به تمام حقوق فردي و اجتماعي و سرازيركردن توده وسيعي از مردم به زندانهاگرديد، وبراي در دست داشتن سلسله حوادث و وقايع بايد گذرا به عقب برگرديم: هنگامي كه حزب جمهوري اسلامي در سال ۵۸ در انتخابات اولين دوره رياست جمهوري شكست خورد و نتوانست كانديداي موردنظرخودرا بركرسي رياست جمهوري بنشاند، ازهمان روزهاي نخست چوب لاي چرخ رياست جمهوري گذاشتن را شروع كردند.(۱)
مخالفت ها نسبت به برنامه هاي اصلاحي بخصوص در زمينه هاي آزادي و حقوق انساني كه مغايرت كلّي با طرز تفكر روحانيت و استبداد ديني داشت آغازگرديد.آقاي بني صدر در عاشورای ۱۴۰۱ برابر با ۲۸ آبان ۵۹ در ميدان آزادي سخنراني مهمي ايرادكرد و درآن به شكنجه و آزارزندانيان وانواع رفتار آنها در جمهوري اسلامي شديدا حمله كرد. حزب جمهوري اسلامي كه محل تجمع روحانيت حاكم بود، با تمام امكانات خود برنامه حذف آقاي بني صدر از رياست جمهوري واگر نشد كوتاه كردن دست وي از امور و مقدرات كشور را تدارك مي ديد و با حمايت و مدد گرفتن از آقاي خميني تسلط خود را بر ارگانهاي مختلف مملكت تحكيم مي بخشيد وحلقه محاصره رياست جمهوري را هر روز تنگ تر مي كرد.

پرونده سازي براي آقاي بني صدر

نويسنده در رابطه با خبري كه در باره برخورد پاسداران دادستاني انقلاب با يك متهم در بيمارستان شهداي تجريش در روزنامه انقلاب اسلامي درج شده بود، به دادستاني انقلاب اسلامي مستقر در اوين احضار شدم و پس از ارائه اسناد ومدارك آن خبر،با آقاي اسدالله لاجوردي دادستان وقت به بحث وگفتگو پرداختم. آقاي لاجوردي درقسمتي ازبحث خود گفت: '' دفتر رياست جمهوري به مركزتجمع وفعاليت گروههاي ضد انقلاب وضد جمهوري اسلامي تبديل شده و طبق تحقيقات

و اسناد و مدارك ما، حدود يكصد و چند نفر از گروههاي مختلف در آنجا جمع، و مشغول توطئه عليه جمهوري اسلامي هستند''. من در جواب گفتم: اگر راست مي گوئيد و اسناد و مداركي در دست داريد، آن ها را به من ارائه بدهيد. من به شما قول مي دهم اين افراد را از دفتر رياست جمهوري بيرون كنم و اگر نتوانستم حداقل تكليف خودم را باآنها روشن مي كنم!. وي در حاليكه كف دستهايش را به من نشان مي داد گفت: '' آقاي جعفري، ما حزب الهي ها صاف هستيم. رك و پوست كنده به شما بگويم: از نظرما كار آقاي بني صدر تمام شده است و ما مي خواهيم پرونده اش را كامل كنيم''. من از اين گفتار صريح او اطمينان حاصل كردم كه آنها در تدارك پرونده سازي و حذف آقاي بني صدر هستند و فعلا در صدد يافتن و بررسي راه حل مناسبي براي حذف وي مي باشند.

كمي بعد ازاين واقعه آقاي جلال الدين فارسي كه با آقاي عبدالباقي آيت الهي از قبل رابطه دوستي داشت، وي را ملاقات مي كند و با او در رابطه با مسائل مملكتي واوضاع و احوال سياسي بحث و گفتگو مي كند. آقاي جلال الدين فارسي سعي مي كند آقاي آيت الهي را راضي كند به حزب جمهوري اسلامي برود. به او مي گويد: '' من دوست تو هستم. به خاطر سابقه دوستي كه باهم داشته و داريم و براي آينده ات، تا وقت باقي است آقاي بني صدر را رها كن و بيا به طرف ما و حزب ما، هرنوع پست و مقامي كه بخواهي بتو خواهيم داد. من مي دانم كه كار آقاي بني صدر تمام است''.

آقاي آيت الهي كه از حرفهاي جلال الدين فارسي سخت جا مي خورد، مي گويد: '' شما چگونه مي توانيد آقاي بني صدر را حذف كنيد در حاليكه آقاي خميني با اوست واز وي حمايت و پشتيباني مي كند''؟ جلال الدين فارسي مي گويد: ''ما آن مسأله را حل كرده و توافق امام خميني را نيز كسب كرده ايم و مشكلي وجود ندارد''.

آنها آشكارا از يكطرف چماقداران خود را براي قلع و قمع و تنگ كردن عرصه بر آقاي بني صدرو همكاران و طرفداران وي بسيج كردند و از طرف ديگربا در دست داشتن مجلس، قوه قضائيه وقوه مجريه سعي در كوتاه كردن دست آقاي بني صدراز مسائل مملكتي و محدود كردن اختيارات و حذف وي با تمام امكانات و دسيسه هاي مختلف بر آمدند.

چماقداران در اسفند ماه ۱۳۵۹ سخنرانيهاي كساني را كه از آزادي و از رياست جمهوري حمايت مي كردند مورد حمله قرار دادند و در اوايل اسفند ماه در مسجد

جامع کوچصفهان آیت الله لاهوتي را موقعیکه در حال سخنراني بود، مورد ضرب و شتم و هتك حرمت قرار دادند ودر اصفهان نیز به طرف آقاي بني صدر ریاست جمهور در حین سخنراني کفش پرت کرده و کوشش در بهم زدن سخنراني ایشان کردند و همه ي اینها با اجازه و سازماندهي روحانیت حاکم انجام مي پذیرفت. هنگامي که آقاي بني صدر ریاست جمهور، در روز ١٤ اسفند دردانشگاه تهران شروع به سخنراني کرد، چماقداراني که ازاعضاء کمیته ها وسپاه پاسداران بودند شروع به برهم زدن سخنراني و توهین به ریاست جمهوري کردند که از تلویزیون جمهوري اسلامي نیز پخش شد. برخورد وحمله ها ازهمه طرف شروع شده بود.

تشکیل هیئت سه نفره حل اختلاف

آقاي خمیني در ٢٥ اسفند ماه ٥٩ آقایان: بهشتي، رجایي، هاشمي رفسنجاني، خامنه اي، مهندس بازرگان و بني صدر را به جماران فراخواند و براي رهایي کشور از بن بست از آقایان خواست نظرات خود را در مورد حل مسائل کشور درحضور خودش و احمدآقا بیان دارند و به توافقي برسند. پس از چند ساعت بحث که به جایي نرسید. آقاي خمیني پیشنهاد مي کند که هرکس نظرات خودش را بنویسد. آقاي مهندس بازرگان براي حل مسائل کشور پیشنهاد مي کند که یك هیأت سه نفره بیطرف تشکیل بشود تا اختلافات را بي سر و صدا حل بکند. آقاي خمیني این راه حل را مي پسندد و در ٢٦ اسفند ماه براي حل بحران کشور بیانیه ده ماده اي خود را خطاب به ملت صادر کرد که دربند ٦ اش دستور تشکیل هیئت سه نفره(٢) آمده بود: '' براي رسیدگي به شکایات نسبت به مسایل جنگ و سایر مسایل مورد اختلاف بین مقامات جمهوري اسلامي هیئتي تعیین خواهد شد، مرکب از یك نماینده از طرف آقاي رئیس جمهور و یکي از طرف دیگر(٣) و یکي از سوي اینجانب که کوشش در حل شکایات نمایند و رأي اکثریت هیئت مذکور معتبر است ودرصورت تخلف یکي از مقامات، باید متخلف را به مردم معرفي کنند و مورد مواخذه قرارگیرد''.(٤) و در بند هفت آن ممنوع کردن سخنراني رئیس جمهور، نخست وزیر، رئیس دیوانعالي کشور و رئیس مجلس شوراي اسلامي (٥) آمده بود که در اصل هدف آن ممانعت رئیس جمهور ازسخنراني بود. تشکیل هیئت سه نفره حل اختلاف با ترکیبي که پیدا کرد زمینه حذف کامل آقاي بني صدر را فراهم آورد.

چماقداري

۲٦ اسفند ماه ۵۹ آقاي موسوي اردبيلي دادستان كل كشور مسئولين جرايد كشور را به دفتر خود دعوت كرد و در مورد كار مطبوعات با آنها به بحث و گفتگو پرداخت. از طرف روزنامه انقلاب اسلامي اينجانب در اين جلسه شركت كردم. آقاي موسوي اردبيلي از مسئولين مطبوعات خواست كه دست به تشنج و جوسازي نزنند و قانون مطبوعات مصوب شوراي انقلاب را گردن بگذارند. بعد ازآن هم متني تهيه شد و همه مسئولين مطبوعات حاضر در جلسه آنرا امضا وتعهد كردند كه پا را از قانون مطبوعات فراتر نگذارند و مفاد آنرااجرا كنند و محترم بشمارند. بعد از اعلام ختم جلسه آقاي موسوي اردبيلي بمن گفتند: '' آقاي جعفري شما بمانيد''. من در دفتر ايشان ماندم و بعد از اينكه همه رفتند، با هم پيرامون كار روزنامه، چماقداري و شكنجه به بحث وگفتگوپرداختيم كه خلاصه آن(٦)بشرح زيراست: آقاي موسوي اردبيلي گفت:''آقاي جعفري، روزنامه شما تشنج مي آفريند، دروغ و مطالب نادرست مي نويسد، چرا جلوآن را نمي گيريد؟'' در پاسخ گفتم شما بفرمائيدكدام مطلب دروغ يا نادرستي نوشته است؟ در جواب گفت: '' آقاي جعفري اگر شما نمي فهميديد شما را مدير روزنامه انقلاب نمي كردند و اگر من هم وارد نبودم دادستان كل كشورنمي شدم. بيائيد و دست از اين كارها برداريد و تشنج آفريني نكنيد!.'' من گفتم منظور شما را درست درك نمي كنم. آقاي اردبيلي گفت: '' آقاي جعفري شما مي فهميد من چه مي گويم و منهم مي فهمم كه شما چه مي گوئيد. شما در مورد آقاي بني صدر هرچه مي خواهيد بنويسيد ولي در مورد ديگران چيزي ننويسيد كه كشور متشنج شود!.'' در پاسخ گفتم آيا ما دروغي نوشته ايم؟ تهمتي به كسي زده ايم؟ آيا ما حق نداريم در مورد مسائل و مشكلات كشور چيزي بنويسيم؟ باز در جواب گفت: '' خير آقاي جعفري منظورم اينست كه در مورد ديگران چيزي ننويسيد!.''

بعد از اين از آقاي موسوي اردبيلي پرسيدم آيا به نظرشما چماقداري به نفع اسلام و جمهوري اسلامي است و يا به ضرر آن؟ ايشان در جواب گفتند: '' اينها زندان رفته ها هستند، انقلابيون و زجركشيده ها هستند.'' گفتم آقاي اردبيلي من فرض مي كنم كه همه اينها كه مشغول چماقداري هستند فرزندان امام جعفر صادق هستند، با وجود همه اينها آيا چماقداري به ضرر جمهوري است يا به نفع آن، و

آيا بايد جلوي آنرا گرفت يا خير؟ بالاخره پس از گفتگوي زياد گفتند: '' چماقداري درست نيست و به ضرر اسلام است.'' گفتم حال كه چنين است آيا وظيفه شما به عنوان دادستان كل كشور اين نيست كه جلوي اين چماقداري ها را بگيريد؟ ايشان در جواب گفتند: '' ما نمي توانيم جلوي آنها را بگيريم اينها جوانها و گروههاي ناشناسي هستند كه دست به اين اعمال مي زنند و تا مأمورين ما مي رسند، آنها فرار مي كنند وقتي مأمورين ما را هم مورد ضرب و شتم قرار مي دهند كاري از ما ساخته نيست ولي خوب اينها مسلمان زندان رفته، شكنجه ديده و انقلابي هستند.'' به آقاي موسوي اردبيلي گفتم من سردسته اينها را مي شناسم اگر شما به من حكم بدهيد و پشت آن بايستيد مي توانم آنها را شناسايي و دستگير كنم بعد شما خواهيد ديد كه اينها چه كساني هستند. دادستان در جواب گفت: ''شما اسناد و مدارك داريد؟'' در جواب گفتم آقاي اردبيلي اگر شما قصدتان جلوگيري از چماقداري است به من حكم بدهيد و پشت آن بايستيد من با سند و مدرك همه اينها را تحويل خواهم داد، من سران و بسياري از آنها را از نزديك مي شناسم. بعد از اين بحثها خيلي صاف و رك گفتند: '' آقاي جعفري، ما اگر بخواهيم جلوي اين افراد را بگيريم كار به جاهاي بالامي كشد و ما نمي توانيم آنرا تعقيب كنيم.'' و تلويحي منظورش اين بود كه كار به آقاي خميني خواهد رسيد. آقاي موسوي اردبيلي سلاخي شده‌اين بحث را با تحريف در كتاب غائله چهارده اسفند آورده است با وجود اين مطلب گويا است.(۷) در تاريخ ۱۸ فروردين ماه ٦٠ روزنامه ميزان توقيف و مدير آن رضا صدر زنداني شد كه با فشار همه جانبه روزنامه انقلاب اسلامي، رياست جمهوري، قطب زاده، مهندس بازرگان و بسياري ديگر در تاريخ ۳۱ فروردين ٦٠ از آن رفع توقيف شد.(۸) در ۳۰ فروردين ماه ٦٠ آقاي محمد منتظري و ديگر اعضاء هيئت بررسي شايعه شكنجه، اعلام كردند كه در زندانهاي جمهوري اسلامي شكنجه(۹) وجود ندارد. '' و اتهام وارده به روش بازجويي و بازپرس از طرف يكي از مقامات كشور، به هيچ وجه صحيح نمي باشد. (۱۰)

هيئت سه نفره و بستن روزنامه انقلاب اسلامي

بعد از تشكيل هيئت سه نفره حل اختلاف در هفته اول ارديبهشت ماه ۱۳٦۰ اين هيئت مسئولين مطبوعات كشور را به جلسه اي(۱۱) در وزارت كشور دعوت كرد. نويسنده به عنوان مسئول روزنامه انقلاب اسلامي در اين جلسه شركت كردم.

در اين جلسه از همان اول حمله به روزنامه انقلاب اسلامي شروع شد و آقاي يزدي گفت: '' روزنامه انقلاب اسلامي ١٦ تخلف دارد.'' من پرسيدم آن تخلفات كدام است، بگوئيد من جلو آنها را بگيرم در جواب گفتند: '' لازم نيست كه بگوئيم، ما آنها را تحويل مقامات قضايي كشور مي دهيم و بعد متخلف را اعلان مي كنيم.'' من گفتم اگر چنين است پس چرا مرا به اينجا دعوت كرديد؟ دعوت كرديد كه فقط بگوئيد كه ما تخلف كرده ايم؟ آيا نبايد من كه مسئول روزنامه هستم بدانم تخلف ما كدام است؟ سپس دو مورد از آن تخلفات را گفت: '' يكي اينكه ما چرا در روزنامه به اعدامهاي خياباني اعتراض كرده ايم و تيتر زده ايم : '' در مقابل چشم حيرت زده مردم در شمس العماره چند نفر را بداركشيدند.'' (١٢) و دوم چرا ما باآقاي هادوي يكي از اعضاي حقوق دان شوراي نگهبان و اولين داستان انقلاب مصاحبه انجام داده ايم.'' (١٣) كه در واقع هيچكدام از اين دو مورد تخلف نبود. فقط بهانه بود، چون درآن زمان هنوز نمي توانستند آشكارا بگويند كه وجود اين روزنامه مانع قبضه كردن قدرت است. درآن جلسه آقاي ميرحسين موسوي مديرمسئول روزنامه جمهوري اسلامي شديدا به من حمله كرد و اعضاي هيئت هم حرفي بميان نمي آوردند تا اينكه آقاي عبدالعلي بازرگان كه بعنوان نماينده ميزان شركت كرده بود بدفاع برخاست. از جوجلسه و روالي كه داشت كاملا مشهود بود كه هيأت، تصميم خود را به بستن روزنامه انقلاب اسلامي و ميزان، از قبل گرفته است و ما را فقط براي اطلاع و خالي نبودن عريضه به آن جلسه دعوت كرده اند و غير مستقيم اشاره كردند كه روزنامه بسته خواهد شد. بعد از جلسه، جريان كار را مفصل براي آقاي بني صدر گزارش كردم. سپس به عده اي از نزديكان و كادر اصلي روزنامه گفتم: هرچه داريد بنويسيد و چيزي فروگذار نكنيد كه عنقريب روزنامه بسته خواهد شد. بعد از جريان چهارده اسفندماه ٥٩ دانشگاه تهران، روحانيت حاكم با در دست داشتن چراغ سبز از آقاي خميني تصميم گرفته بود كه آزاديخواهان، مخالفين استبداد ديني، مخالفين استقرار ولايت فقيه و نيز شخص رئيس جمهور را كه بصورت رهبر اپوزيسيون در آمده بود به هر قيمتي از صحنه حذف كنند و يا اينكه او را به ماشين امضاء تبديل نمايند. براي اجراي اين برنامه با در دست داشتن قوه مقننه، قوه مجريه، قوه قضاييه، كميته و سپاه آزادانه به سخنرانيهاي مخالفين حمله برده به ضرب و شتم آنان مي پرداختند. به دفاتر همآهنگي همكاريهاي مردم با رئيس جمهوردرشهرستانها يورش برده به دستگيري و زنداني كردن بعضي از اعضاء آن دست يازيدند.

هيئت سه نفره كه وظيفه اش حل اختلاف بود، خود بصورت يكي از مدعيان در آمد و با همدستي و همآهنگي شوراي عالي قضايي و دولت دست بكار پرونده سازي و تكميل نمودن آن جهت هموارکردن راه، براي كوتاه كردن دست رئيس جمهوراز دخالت در امورکشور و نهايتا حذف وي پرداخت. در ١٦ ارديبهشت سخنگوي هيئت سه نفره اعلام كرد:'' روزنامه انقلاب اسلامي درطرح مسأله گروگانها تخلف قطعي ازفرمان امام كرده است.'' (١٤) و در٢٩اردیبهشت٦٠ جهت كوتاه كردن دست رياست جمهور درهمه ي امورلايحه ي حذف (فرمان همايوني؟) را درمجلس به تصويب رساندند و در اين رابطه رجايي نخست وزيرگفت: '' هدف من از پيشنهاد اين لايحه دقيقا همان است كه با مديركل بانك مركزي همآهنگي ندارم، با مسئول هلال احمر همآهنگي ندارم.''(١٥) در٥ خردادماه ٦٠ آقاي عليرضا نوبري مديركل بانك مركزي در نامه اي به نمايندگان مجلس گفت: '' با صداي بلند اعلام مي كنيم كه اگر گناه ما ناهمآهنگي بانوع جديد قرارداد وثوق الدوله (١٦) است ما بدين ناهمآهنگي افتخارمي كنيم.''(١٧)، چون مسئله پرونده سازي عليه رياست جمهور آشكارشده بود، آقاي بني صدر در پاسخ نامه شورايعالي قضايي گفت:''آقاي بهشتي!وقتي مدعي خودقاضي است و اينگونه پرونده سازيهاي مفتضح را مي كند دادرس خدا است.''

حمله مستقيم آقاي خميني

سرانجام آقاي خميني از ترس اينكه اگر جلوي رياست جمهوري و مهندس بازرگان كه اين بار متحدا وارد ميدان شده بودند گرفته نشود ممكن است شيرازه ي امور از كنترل آنها خارج شود و قدرت از دستشان بدر رود با وجوديكه قبلا براي حذف رئيس جمهور به سران حزب جمهوري اسلامي و دستياران ديگرآنها چراغ سبز داده بود، خود مستقيم به كمك آنها شتافت و رياست جمهورو آقاي مهندس بازرگان را مورد حمله شديد قرارداد. وي در سخنراني خود در هفت خرداد٦٠ درحسينيه جماران كه نمايندگان مجلس، هيئت دولت و بعضي ديگرحضور داشتند، چنين گفت: '' مجلس بالاترين مقامي است در اين مملكت، مجلس اگر رأي داد و شوراي نگهبان هم رأي را پذيرفت هيچكس حق ندارد يك كلمه راجع به آن بگويد. من نمي گويم رأي خود را نگويد، رأي خودش را بگويد، اما اگر بخواهد فساد كند، به مردم بگويد، اين شوراي نگهبان كذا و اين مجلس كذا،اين فساد اوست، مفسد است و يك همچو آدمي مفسد في الارض(١٨) است و بايد تحت تعقيب قراربگيرد، مي

گويند مملكت به بن بست رسيده، اشتباه مي كنيد، شما به بن بست رسيده ايد، مملكت اسلام كه به بن بست نمي رسد... اين حكومت اسلام را نگاهداريد. تاگفته ميشود مكتبي، آقايان مسخره مي كنند، مكتبي يعني اسلامي آنكه مكتبي را مسخره مي كند اسلام را مسخره مي كند اگرمتعمد باشد مرتد فطري است و زنش براو حرام است مالش هم نبايد به ورثه اش داده شود و خودش هم بايد مقتول شود.''(۱۹)

بعدازختم اين سخنراني هادي غفاري وناطق نوري و ديگر سران چماقداري به رقص و پايكوبي پرداختند و گفتند كه: '' امام كار را تمام كرد.''

متعاقب آن،دهم خرداد آقاي مسعودي مشاورحقوقي رياست جمهور بازداشت شد و ۱۱ خرداد آقاي احمد سلامتيان نماينده مردم اصفهان درمجلس شوراي اسلامي كه ازسوي دفتر هماهنگي همدان براي ايراد سخنراني به آن شهر دعوت شده بود مورد ضرب و شتم چماقداران قرار گرفت و تهديد به مرگ شد(۲۰) و با لباس پاره پاره به مجلس شوراي اسلامي آمد. درهمين روز سخنگوي هيئت سه نفره اعلام كرد: '' سخنرانيها ومصاحبه هاي مطبوعاتي رئيس جمهور تخلف از بيانيه ده ماده اي امام و قانون اساسي است.''

بازداشت نويسنده در يزد

دفتر هماهنگي يزد از مدتها قبل براي ايراد سخنراني درجلسه افتتاحيه خود در تاريخ ١٤ خرداد ماه٦٠ از اينجانب دعوت كرده بود. و من كه براي انجام پاره اي امور به استان خراسان سفركرده بودم از طريق دفتر روزنامه در تهران مطلع شدم كه چندين بار استاندار يزد تماس گرفته و گفته است به آقاي جعفري بگوئيد سخنراني خود را در يزد لغوكنند. چهارشنبه ۱۳ خرداد به تهران بازگشتم بعضي ها گفتند كه بهتر است شما به يزد نرويد و از سخنراني صرفنظر كنيد ولي من اينكار را صلاح ندانستم و پنجشنبه ١٤ خرداد با هواپيما عازم يزد شدم. در فرودگاه يزد رئيس فرودگاه آقاي نمازي گفت: '' آقاي جعفري، استاندار با شماكار دارد.'' تلفن استانداري راگرفت و گوشي را بمن داد. آقاي ثقفي استاندار بعد از خيرمقدم و احوالپرسي گفت: '' چون كساني كه شما را دعوت كرده اند شناخته شده نيستند و نادرست هستند وصلاحيت ندارند، شما سخنراني نكنيد.'' درجواب گفتم: شما مدركي و يا دليلي برنادرست بودن آنها در دست داريد؟ اظهار داشت '' كه دلايل را نميشود تلفني گفت'' و اضافه كرد '' كه آيا قبل از سخنراني مي

شود شما را ملاقات كرد؟'' گفتم باكمال ميل و آدرس منزل نماينده روزنامه را به وي دادم. بعد از نيم ساعتي آقاي صالحي از دفتر آقاي صدوقي به همراه آقاي شعشعي نماينده استاندار به منزل نماينده روزنامه وارد شدند و بعد از احوالپرسي بحث شروع شد، آنها كوشش كردند با عنوان كردن بعضي مسائل مرا قانع كنند كه از سخنراني صرفنظركنم. متقابلا با ارائه دليل و پاسخ به مسائل مطروحه سعي كردم آنها را قانع كنم كه نگران سخنراني نباشند و من مسائل اختلاف برانگيز را در سخنراني مطرح نخواهم كرد. بعد از بحث و توضيح من در مورد مسائلي كه مطرح شده بود، ظاهرا به نظر رسيد كه مسئله حل شده است و قرار شد كه روز بعد خدمت آقاي صدوقي برسم و مطالب ايشان را بشنوم و نظراتشان را به آقاي بني صدر برسانم. بعد از حدود دو ساعت بحث آقايان رفتند و ساعتي بعد، ازطرف دادستاني انقلاب يزد مرا احضار كردند. وقتي به دادستاني برده شدم در آنجا متوجه شدم كه هدف اين است كه مرا نگهدارند تا وقت سخنراني بگذرد و بعد آزادكنند. بعد ازگذشت چند ساعتي آقاي قدسي بازپرس دادسراي انقلاب يزد ازمن بازجويي مختصري كرد و بعد از صرف شام مرا با يك پيكان به همراه سه پاسدار ساعت ۱۱ شب روانه تهران كردند. هنگامي كه به تهران رسيديم ازمن پرسيدند: '' شمارا كجا ببريم؟'' گفتم: به دفتر رياست جمهور. آنها مرا به دفتر رياست جمهوري بردند ودرآنجا ازمن رسيدگرفتند كه صحيح و سالم وارد تهران شده ام.(۲۱)

آقاي خميني و زور عريان

بدليل نبود برنامه اي مشخص و معين از طرف آقاي بني صدر، برنامه حذف رياست جمهوري و استقرار ديكتاتوري بدون مشكل و مانع چنداني به سرعت به پيش مي رفت. و بعد از مراسم بزرگداشت ۱۵ خرداد اين مسئله مسجل شد.
براي بزرگداشت سالروز ۱۵ خرداد آقاي خميني، حزب جمهوري اسلامي، تمام روحانيت حاكم، دولت، سازمان مجاهدين انقلاب اسلامي و همه ي ارگانهايي كه در اختيار داشتند براي تشويق و ترغيب مردم به شركت در اين مراسم اطلاعيه هاي جداگانه دادند. اما استقبال چنداني از آن بعمل نيامد و بنا به گزارش ركن ۲ ستاد ارتش، اطلاعات شهرباني، مخبرين روزنامه انقلاب اسلامي، حزب ملت ايران و بعضي ارگانهاي اطلاعاتي، تعداد شركت كنندگان(۲۲) در اين مراسم درتهران كمترازهفتاد هزار نفر بود. و اين مسأله آقاي خميني را سخت عصباني

و نگران كرده بود.
شب روز پانزدهم خرداد، تيمسار فلاحي رئيس ستاد مشترك ارتش به منزل آقاي بني صدر آمد و گفت: '' من هم اكنون ازشهرباني و از ركن دوم ستاد ارتش و ساير ارگانها اطلاعات گرفته ام و قبلا هم خواسته بودم كه تظاهرات امروز را دقيقا گزارش كنند. طبق همه ي گزارشها جمعيت شركت كننده در تظاهرات پانزدهم خرداد٤٥ـ ٥٠ هزار نفربوده است و اين به معناي شكست آقاي خميني است و نشان مي دهد كه حزب و آقا قدرت بسيج مردم را از دست داده است و براي آقا تحمل اين شكست بسيار دردآور است. بنا براين آقا ازهم اكنون به زور و قدرت متوسل خواهد شد و دست به كشتار خواهد زد و با استراتژي تكيه بر زور عمل خواهد كرد.'' (۲۳)
روز١٦خردادماه آقاي خميني فرماندهان نيروهاي مسلح را به جماران فرا مي خواند و به آنها مي گويد كه '' شما در اين منازعات ابدا شركت نكنيد و خود را از اين برخوردها كنار بكشيد و هركسي كه فرمانده شما باشد، از او تبعيت بكنيد و به تغيير فرمانده نيز كاري نداشته باشيد و تمام نيروي خود را مصروف جبهه جنگ و بيرون راندن دشمن از كشور كنيد.''

بستن روزنامه

روز هفدهم خردادماه بعد از اتمام كار و چاپ شدن روزنامه، حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود كه جهت رفتن به منزل از دفتر خودم به سالن هيئت تحريريه آمدم و در آنجا ايستاده با بعضي از بچه ها شروع به گپ زدن كردم. راديوآخرين خبرهاي روز را پخش مي كرد كه ناگهان در لحظات آخر گفت: '' بدستور دادستان انقلاب اسلامي مركز چهار روزنامه انقلاب اسلامي، ميزان، عدالت و خبرنامه جبهه تا اطلاع ثانوي تعطيل اعلام مي گردد.'' با شنيدن اين خبر تمام كساني كه در روزنامه بودند ناگهان بهت زده و هاج و واج ماندند و سرجاي خودميخكوب شدند.
همگي در يك بلاتكليفي فرو رفتند و از من پرسيدند، تكليف ما چيست؟ گفتم كه فعلا شما همه سرجاي خود باشيد و به روزنامه بيائيد تا ببينيم چه پيش مي آيد. بعد به راننده روزنامه گفتم فورا مرا به منزل برسان. بعد از رسيدن به منزل و ديدار كوتاهي با خانواده با ماشين روزنامه به دفتر رياست جمهوري رفتم. بعد از ديدار با بچه هاي دفتر ناگهان ديدم كه عده اي از كاركنان روزنامه به دفتر رياست

جمهوري آمدند. من كه در آن موقع در دفتر آقاي تقوي بودم بيرون آمدم و خطاب به كاركنان روزنامه گفتم: همگي برگرديد به دفتر روزنامه، هيچكس از كاركنان روزنامه اجازه ندارد كه در دفتر رياست جمهوري بماند، برويد بر سر كار خود تا مسئله روشن شود. بچه هاي روزنامه همگي خارج شدند و رفتند. بعد ازآن آقاي عليرضا نوبري مديركل بانك مركزي گفت: '' بچه ها بيائيد بحث كنيم ببينيم كه من از رياست بانك مركزي استعفا بدهم يانه!'' من بلافاصله گفتم: ديگر بحث معني ندارد همين الآن استعفا بده و برو، از اين ببعد اگرهم استعفا ندهي ترا به بانك راه نمي دهند، مضافا اينكه حَكَمي را كه آقاي بني صدر براي حل مسئله شما با دولت تعيين كرده است يعني آقاي حسين نمازي، وي رأي داده است كه شما استعفا بدهيد. پس ماندن شما ديگر صلاح نيست و با وضعي كه پيش آمده فكر نمي كنم شما را به بانك راه بدهند.

بعد از كمي گفتگو در اطراف اعلام تعطيل روزنامه و عواقب آن چون همگي خطر را احساس كرده بودند و گيج و حيران، آمادگي يك چنين پيش آمدي را نداشتند، بعضي ها شروع بدادن خبرهاي مختلفي كرده از جمله يك خبر مي گفت: ''بدستورآقاي خميني، احمدسلامتيان، احمدغضنفرپور، سعيدسنجابي، سودابه سديفي، عليرضا نوبري دستگير و اعدام خواهندشد و محمد جعفري، مصطفي انتظاريون، اميرحسيني، محمدمبلغ دستگير و زنداني مي شوند.'' خبرديگري مي گفت كه '' عده اي قرار است دستگير و بلافاصله اعدام و عده ي ديگري باز داشت شوند.'' در هرحال هيچ كسي بدرستي نميدانست كه هم اكنون چه بايدكرد؟ از طرفي آقاي بني صدر هم براي بازديدجبهه به همدان و از آنجا به كرمانشاه رفته بود.روز هيجدهم خردادماه قرار شد كه من و سلامتيان هردو به اتفاق با هواپيماي نظامي به كرمانشاه برويم و با آقاي بني صدر تبادل نظركنيم كه اين عمل ممكن نشد. روز بعد بازهم در دفتر رياست جمهوري عده اي از بچه ها بلاتكليف جمع شدند و بدون هدف مشخص گفتگو مي كردند و عده اي نيز ترتيب روزنامه اي را براي چاپ دادند واز طريق چاپخانه لوحه كه در تمام مدت بخشي از روزنامه انقلاب اسلامي در آنجا چاپ مي شد، آن شماره مخصوص را بچاپ رساندند و بعد آنرا توزيع كردند. هنگامي كه قسمت اعظم آن پخش شده بود پاسداران دادستاني ريخته و آنچه را كه مانده بود ضبط كردند. در زندان بودم كه شنيدم آقاي ايزدي مسئول و صاحب چاپخانه را باز داشت كرده و چاپخانه اش را نيز مصادره كرده اند. يكمرتبه هم در زندان اوين از من سوالهايي در مورد آقاي ايزدي كردند كه درجاي خودش به آن مي پردازم. تا روز نوزدهم ممكن نشد كه به كرمانشاه بروم. در روز هيجدهم و نوزدهم تظاهرات پراكنده اي اينطرف و

آنطرف صورت گرفته بود و بطوريكه گزارش شده بود، تظاهرات پراكنده و خيلي كم بود و جسته وگريخته مجاهدين آنرا ترتيب داده بودند.آنها هم براي خالي نبودن عريضه دست به يك چنين كاري زده بودند فقط بدين خاطر كه براي بحث و حرف زدن بهانه داشته باشند و ابدا حاضر نبودند كه به طور جدي وارد عمل شوند. روز هفدهم و يا هيجدهم بيانيه اي از جانب شوراي امنيت ملي صادر و از صداي جمهوري اسلامي پخش شد كه درست اين بيانيه لحن يك بيانيه كودتا را داشت كه از جانب رهبران كودتا براي مهار كردن وضعيت به اطلاع مردم مي رسيد. لحن آن بسيار تند و شديد بود و براي ترساندن مردم از هرگونه حركت صادر شده بود. بالاخره بعد از ظهر نوزدهم از دفتر رياست جمهوري بمن خبردادند كه '' فردا صبح ساعت ۸ در ابتداي اتوبان كرج آماده باشيد كه باتفاق تيمسار ظهيرنژاد فرمانده نيروي زميني به كرمانشاه برويد.'' پرونده اي هم براي آقاي بني صدر براي امضاء و چند خبر و گزارش مختصري هم از تظاهرات پراكنده روزهاي ۱۸ و۱۹خرداد ماه بود كه با خود بردم.
قصد من از رفتن به كرمانشاه يكي اين بود كه در مورد اوضاع و احوال و وضعيت روزنامه و چگونگي كار با آقاي بني صدر صحبت كنم و ديگر اينكه بعضي از بچه ها پيشنهاد كرده بودند كه چون روزنامه در نوك پيكان حمله قرار دارد بهتر است كه فعلا تا مشخص شدن وضعيت، آنطرف ها بمانم تا بهتر در امان باشم.من هم صبح روز بيستم خردادماه حدود ساعت ۷ صبح در منزل با بچه ها و همسرم خداحافظي كردم و حقيقتا بدون فكر و تصميم مشخصي با ماشين دفتر رياست جمهوري به اتوبان كرج رفتم. بعد از ربع ساعتي تيمسار ظهيرنژاد همراه با چند درجه دار و عباس بيدقي راننده اش رسيد و من نيز به آنها پيوستم و عازم كرمانشاه شديم. حدود ساعت چهار و پنج بعد از ظهر بود كه به پادگان كرمانشاه رسيديم يكسره به باشگاه پادگان كه محل استقرار بني صدر، فرماندهي كل قوا بود رفتيم. در آنجا مطلع شديم كه آقاي بني صدر جهت بازديد به ايلام و محمدآباد رفته و قرار است شب مراجعت كند. بعد از ظهر تيمسار فلاحي فرمانده ستاد مشترك نيز وارد شد و در آنجا به تيمسار ظهيرنژاد خبردادند كه تلگرافي به آقاي خميني بزند و حمايت خودش را از آقاي خميني به عنوان فرمانده كل قوا اعلام دارد. او خيلي ناراحت شد و بالاخره با چانه زدن و كم و زياد كردن، متن تلگرافي راآماده و اجبارا آنرا مخابره كرد. بعد از اين آقاي ابوشريف(عباس آقا زماني) وارد پادگان شد، تقريبا اكثر فرماندهان ارتش آمدند، آنها تا حدودي در جريان كار بودند و فهميده بودند كه چه حوادثي در شرف وقوع است. چون آقاي خميني يكي دو روز قبل غيرمستقيم و سربسته به آنها گفته بود كه وارد معركه سياسي نشوند و به اين

و آن كاري نداشته باشند. حدود ساعت ۷ بعد از ظهر آقاي بني صدر و همراهان از گرد راه رسيدند، بسيار خسته و كوفته به نظر مي رسيدند. علاوه برفرماندهان ارتش تيمسار فلاحي و تيمسار ظهيرنژاد، سرهنگ عطاريان، ابوشريف و چند نفر ازاهالي كرمانشاه و سه نفر جوان ديگر كه يكي از آنها به طوريكه بعدا مطلع شدم فرزند آيت الله عالمي همداني بود و آن دونفر ديگر هم از اعضاء سازمان مجاهدين بودند با بني صدر صحبت كردند و نواري هم براي آقاي بني صدر آورده بودند. معاون استاندار ايلام آقاي دانش منفرد نيز آنجا بود.

آقاي بني صدر دراطاق خودش بود و افراديكه آمده بودند آقاي بني صدر را ملاقات كنند، مي رفتند و صحبت مي كردند و باقي هم باتفاق محافظان آقاي بني صدرو آقاي انتظاريون و معاون استاندارايلام و خبرنگارخبر گزاري جمهوري اسلامي در اطاق ديگر مشغول گپ زدن بودند. وقتي من نزدآقاي بني صدر رفتم، پرسيد: '' اوضاع و احوال چيست؟'' مختصري در مورد وضعيت تهران با ايشان صحبت كردم و چند نامه ايكه بنا بود امضاء كند جلويشان گذاشتم و مختصري هم به گزارشهاي تهيه شده از دفتر رياست جمهوري نگاه كرد. بعد از آن، آن دوجوان مجاهد آمدند پيش آقاي بني صدر و بعد از دادن نواري به ايشان گفتند كه ما آمده ايم كه از طرف سازمان به شما بگوئيم كه: '' ما آماده ايم تمام امكانات خود را در اختيار شما بگذاريم و هر طور كه شما بفرمائيد عمل كنيم، نيروهاي نظامي ما توان رزمي بالايي دارند.'' آقاي بني صدر گفتند كه اگر شما بتوانيدخمسه خبيثه(عبارتند از: بهشتی، هاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی ، خامنه ای و محمد جواد با هنر) را بزنيد مشكل كشور از بين مي رود. مشكل اين است و نه آقاي خميني. بعد از حل اين مشكل آقاي خميني راهي جز انتخاب ما نخواهد داشت و خودش بطرف ما مي آيد. باز اينها گفتند: '' ما آماده ايم كه از شما هر نوع حمايتي بكنيم و سازمان ما دراختيار شما است.'' كاملا روشن بود منظورشان بهره برداري ازوضعيت است ونه حمايت از آقاي بني صدر. قبل از اين تلگرافي از جانب آقاي خميني براي آقاي بني صدر رسيده بود كه مضمون آن اين بود: '' فرماندهي كل قوا رفته است. اگر بخواهيد رياست جمهوري را حفظ كنيد بايد سه كار زير را انجام دهيد: نخست وزير را تائيد كنيد، قانون اساسي را تائيد كنيد و مصوبات مجلس را نيز توشيح كنيد.'' آقاي بني صدر نيز جواب خيلي تند و شديد اللحني را براي آقاي خميني فرستاده بود.

من قصد داشتم بعد از ملاقات با آقاي بني صدر و گفتگو با ايشان، بروم و در همانجاها در گوشه اي بمانم تا اوضاع مشخص شود. به آقاي بني صدر نيز گفتم كه به نظرشما چكار كنم گفتند: '' بهتر است شما فعلا اينجا بمانيد تا وضع مشخص

شود.'' چون دردل مردد بودم و تصميم مشخصي هم در بين نبود و قبلا هم براي اين روزها فكري و تداركي نشده بود. نميدانم چرا؟ اين دست و آن دست كردم و از پادگان خارج نشدم. تا اينكه حدود ساعت ۱۱شب روز بيستم خردادماه تلويزيون هنوز خبرهاي ساعت ۱۰شب را پخش مي كرد كه در آخرين خبر خودش گفت: '' آقاي بني صدر از فرماندهي كل قوا عزل شد.'' به مجرد اينكه خبر را شنيديم جوٌ سنگيني بر آنجا حاكم شد و همه ي كساني كه در آنجا حضور داشتند بجز معاون استاندار ايلام در حيرت فرو رفتند. بعد از شنيدن اين خبر من بلافاصله پيش آقاي بني صدر رفتم. تنهابود. صورتش برافروخته و خسته، اما كوشش مي كرد كه برخودش مسلط باشد. به ايشان گفتم، نظر شما در مورد اين خبر چيست؟ گفتند: '' هرچيزي را كه كسي به ديگري بدهد، ميتواند از او پس بگيرد و اين مسئله مهمي نيست، فرماندهي كل قوا را آقاي خميني داده و حالا پس گرفت. اما رياست جمهوري را كه او نداده است.'' از اين گفته و طرز بيانش كاملا پيدا بود كه هنوز فكر مي كرد آقاي خميني نمي خواهد و يا نمي تواند تا اين حد پيش برود كه او را از رياست جمهوري خلع كند و شايد فكر مي كرد كه توده ها قادرند پشت او بايستند و از او حمايت كنند و رياست جمهوري او را حفظ خواهند كرد و مانع كودتا عليه وي خواهند شد.

آقاي الف ـ ي (= عباس آقا زمانی) هم كه از اوضاع و احوال و تصميم آقای خمینی مطلع شده بود چنانكه بعدا مطلع شدم گفته بود: '' اگر آقای بنی صدر بخواهد از همين جا برود، امكانات آماده است و می تواند به راحتی خارج شود و برود. چون اوضاع خيلی خراب است و اگر به تهران برود معلوم نيست كه چه برسرش خواهد آمد!.'' ولی آقای بنی صدر تصميم گرفته بود كه به تهران برگردد. خلاصه من هم باز نميدانم بچه جهتی اين دست و آن دست كردم. بعد از اين كه نماز صبح را خواندم و باز هم نمی دانم چرا نماندم كه با آقای بنی صدر و ديگران به تهران برگردم، تصميم گرفتم كه خودم برگردم و آماده شدم كه از پادگان خارج شوم از بچه ها خداحافظی كردم و با آن سه نفر ديگر راه افتاديم.

فصل اول

دستگیری وسیله سپاه

هنوز هوا تاریك بود که با آن سه نفر دیگر از باشگاه افسران که در وسط پادگان قرار داشت براه افتادیم، آن سه نفر جلوی من بودند و من پشت سر آنها می آمدم که ناگهان نزدیك در جبهه پادگان شخصی که لباس افسری بتن داشت، وانمود کرد که افسر نگهبان درب جبهه است، گفت: '' کارت شناسایی خود را ارائه دهید.'' تا چشم من به این ریخت و قیافه افتاد شستم خبردار شد که این شخص نباید افسر ارتش باشد، بهر حال من با وجودیکه ممکن بود بلافاصله نزد آقای بنی صدر برگردم اصلا بی حال و بی حرکت کمی عقب تر از آنها ایستادم.
آن سه نفر که جلو بودند، کارت شناسایی که داشتند ارائه دادند. این شخص (۲٤) کمی کارت آنها را ورانداز کرد و در این اثنا دیدیم که چند پاسدار همراه با این به ظاهر افسر ارتش ما را محاصره کردند. یك جیپ آهو بیرون درب جبهه مستقر بود. من در محل خودم ایستادم، آن سه نفر کمی به اینطرف و آنطرف پریدند و می گفتند: '' این کارت شناسایی دیگر چه می خواهید؟'' با اینکه برمن مسلم بود که ما را بازداشت می کنند و با وجودی که هنوز امکان بر گشت به درون پادگان وجود داشت ولی تنها چیزی که آن موقع بفکرم خطورنکرد، مسأله برگشت بود. مثل اینکه سرنوشت مرا درآنجا میخکوب کرده بود. خیلی آرام و خونسرد خودم را بدست حوادث سپردم و همانجا بی حرکت ماندم و تماشاگر گفتگوی آن سه نفر با پاسدارها بودم تا اینکه سرانجام این پاسدارها دور ما حلقه زدند و بلافاصله جیپ آهو که در بیرون پادگان ایستاده بود به داخل پادگان آمد و ما را سوار این اتومبیل کردند و به مقر سپاه کرمانشاه که محل ساواك در رژیم گذشته بود بردند. هنگامی که به مقر سپاه رسیدیم بعد از اینکه اسامی ما را جداگانه پرسیدند و یادداشت کردند، ما را بدرون سلولی که سه تخت سه طبقه داشت هدایت کردند.
در سلول چند نفر دیگر به غیر از ما بودند، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. من

چون شب نخوابیده و خسته بودم روی یکی از تختهای طبقه اول با یك شلوارنظامی و یك کت قهوه ای که بتن داشتم دراز کشیدم و به خواب رفتم. چندساعتی خوابیده و در خواب عمیقی بودم که شخصی مرا صدا زد. بعد از اینکه بیدارشدم پاسداری که بدرون سلول آمده بود گفت، بیدارشوید آقا با شما کار دارند.
من بلند شدم و روی همان تخت طبقه اول نشستم. پسر آیت الله عالمی همدانی که صورتی سفید و عینکی پنسی به چشم داشت و قیافه ظاهریش شبیه به غربیها بود همراه آن دو نفر دیگر روی تخت روبروی در نشسته بودند. چند دقیقه که گذشت جوان معممی با عمامه ای مشکی که حدود۲۵سال داشت به سلول وارد شد و آمد درست روبروی من ایستاد. ما همه سلام کردیم. بعد از سلام، آقا قیافه مرا بدقت ورانداز کرد و جا خورد. من احساس کردم که به او خبر داده بودند که مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی را دستگیر کرده ایم و آمده بود که قیافه مدیر مسئول روزنامه را ببیند، در انتظار دیدن قیافه ای دیگر بود مثلا قیافه ای شبیه آلمانیها و یا آمریکاییها و شیك و ترگل ورگل! بعد از اینکه قیافه مرا خوب ورانداز کرد از من پرسید: '' به نظر شما این آقای بنی صدر آمریکایی و مجاهد نیست و روزنامه شما در خط آمریکا نیست؟''
ضمن طرح این سئوال و تحلیل کردن مسأله، فحاشی به آقای بنی صدر را نیز شروع کرد و گفت: '' بنی صدر نمی گذارد که ما در جنگ پیروز بشویم. این مرد آمریکایی است.'' من سعی کردم با ملایمت پاسخی به او بدهم اما هنوز چند کلمه ای نگفته بودم که او کمی تند شد و دوباره، خودش شروع به صحبت کرد. احساس کردم که این آقا خیلی از مرحله پرت است و پر شده و عاری از علم و اطلاع. خاموش شدم و ترجیح دادم که دیگر حرفی نزنم. در این لحظه پسر آیت الله عالمی بدون اینکه طرف خطاب صحبت باشد به دفاع از من برخاست. تا این بیچاره دهن باز کرد توجه آقا به قیافه این جوان سفید رو با موی تقریبا بور بلند و کت و شلواری مرتب و عینك پنسی جلب شد. چون قبلا نتوانسته بود عقده اش را برسرمن خالی کند زیرا دیده بود که قیافه من با قیافه حزب الهی ها هیچ تفاوت ندارد. از طرف دیگر من خاموش شده و سرم را پائین انداخته به حرفهای او گوش می دادم. حالا که آقای عالمی شروع به دفاع کرد ناگهان مثل اینکه برق او را گرفته باشد، نگاه تندی به او کرد و با لحن زننده ای گفت: '' توحرف نزن ای آمریکایی...'' بعد از آن، آقا از سلول خارج شد. صبحانه آوردند. هنگامی که مشغول صرف صبحانه بودیم من متوجه شدم که افراد سپاهی می آمدند و از پشت

سوراخ سلول قیافه ما را ورانداز می کردند چون برایشان مهم بود ببینند قیافه مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی چگونه قیافه ای است. حدود ساعت ۱۰ صبح ۲۱ خردادماه مرا برای بازجویی مقدماتی احضار کردند. بدرون دفتری رفتم که یك سپاهی پشت میز نشسته بود، یك صندلی هم بود که من روی آن نشستم. طبق معمول هر بازجویی اول شروع به پرسیدن احوال شخصی من کرد بعد از آن محتویات ساکی را که همراه داشتم کنترل کرد. دفترچه تلفن شخصی ام را باضافه چندگزارش مختصر از تظاهرات۱۸و۱۹خرداد که از دفتر ریاست جمهوری برای اطلاع رئیس جمهور بمن داده بودند و هنوز هم پیش من بود برداشت جز چند لباس زیر و یك قرآن جیبی چیز دیگری همراه نداشتم. سئوال و جواب خیلی مختصر بود. بعد از این مرا به سلول برگرداندند. حدود ساعت دو و سه بعد از ظهر، پرسیدم ممکن است دوشی بگیرم، گفتند آری و مرا راهنمایی کردند و به حمام بردند.

زندان دیزل آباد کرمانشاه

ساعت ٤ یا ٥ بعد از ظهر همان روز ما را از زندان سپاه پاسداران به زندان دیزل آباد کرمانشاه بردند و درآنجا به بند انقلاب تحویل دادند. در زندان دیزل آباد پسر آقای عالمی باضافه آن دو جوان مجاهد با من شروع به صحبت کردند و گفتند: ''که حالا خوب می شود روی شما تبلیغ کرد و میشود چنین و چنان کرد چونکه شما آدم معروف و مشهوری هستید'' و گفتند: ''ما اِل می کنیم و بِل می کنیم.'' من از حرف هایشان احساس کردم که اینها را آزاد می کنند. چون اینها همیشه اینجور مسائل را پیش بینی کرده اسامی جعلی و کارت جعلی همراه داشتند و برای کارهای مختلف اقلا محمل مناسبی از پیش برای هر اتفاق که ممکن بود بیفتد آماده می کردند.

زندانبانها از من سئوال کردند'' آیا اینها را می شناسید؟'' گفتم خیر! من اینها را نمی شناسم، بطور اتفاقی به هم برخوردکرده ایم. و بطور دقیق هنگام بازداشت برمن معلوم شد که اینها مجاهد هستند.

من به اینها شماره تلفن منزل خودمان و دفتر ریاست جمهوری را دادم و گفتم که بعد از آزاد شدن به خانواده ام و یا دفتر ریاست جمهور اطلاع بدهند که من دستگیر شده ام. اما اینها با آن حرفهایی که زدند این کار ساده را هم انجام ندادند! علتش شاید این بود که چون افراد سازمانی بدون اطلاع و موافقت سازمان خود کاری

انجام نمی دهند وسازمان هم از قبل نسبت به من موضع داشت و یکی ازاهداف آنها دورکردن مخالفین خط مشی مجاهدین ازدورو برآقای بنی صدر بود، آنها نمی خواستند که تلاشی برای آزادی من به عمل بیاید.
در زندان دیزل آباد بند انقلاب، به آن سه نفر یك سلول دادند و مرا هم به سلولی دیگر که جوانی از هواداران مجاهدین که حدود هفده سال داشت و درآنجا بود، بردند. این جوان محصل بود و اعلامیه مجاهدین را پخش کرده بود. او را به یکسال زندان محکوم کرده بودند و زمانی که من به آنجا رفتم بطوری که خودش می گفت هنوزشش ماه دیگر از زندانیش مانده بود. این جوان آرم سازمان را نقاشی کرد و به دیوار سلول زد. بعد از نیم ساعتی پاسداری آمد و آرم را کند و رفت. این جوان دوباره آرم را کشید و بدیوار چسباند. باز بعد از ساعتی همان پاسدار آمد و آرم راکند و پاره کرد. این جوان برای سومین بار آرم را کشید و بدیوار زد. اینبار بازهم بعد از ساعتی این پاسدار آمد و آرم را دید و نگاهی به این جوان کرد و بدون اینکه آرم را بکند برگشت. بعد از برگشتن پاسدار این جوان هوادار رو کرد بمن و گفت: '' به خاطر وجود شما در اینجاست که اینبار اینها بامن کاری نکردند و الا اگر شما نبودید پدر مرا در می آوردند.''
شب هنگام بعد ازصرف مختصری شام پاسداری آمد و گفت: '' آقای جعفری! شما پینگ پنگ بازی می کنید؟'' گفتم بلی! مگر میز دارید؟ گفت: '' بفرمائید برویم.'' وقتی من راه افتادم این جوان نیز همراه من آمد وقتی وارد سالنی که میز پینگ پنگ در آنجا قرار داشت شدیم، یکی از این پاسداران به این جوان گفت: '' توچرا آمدی؟'' او هم فوری در جواب گفت: '' من همراه آقای جعفری آمده ام.'' و آنها با شنیدن این حرف سکوت کردند. با آنها کمی بازی کردیم و به سلول برگشتیم و خوابیدیم.
روز ۲۳ خرداد ماه حدود ساعت شش بعد از ظهر، دادستان انقلاب کرمانشاه که خودش از اهالی اسدآباد همدان و شخص میانسالی بود، آمد و مرا احضار کرد. خیلی خوب و با احترام با من برخورد کرد. باز طبق معمول شروع به پرسیدن احوالات شخصی من کرد. بعد در رابطه با آشنایی من با آقای بنی صدر سوالهایی مطرح کرد به دنبال آن علت همکاری مرا با آقای بنی صدر پرسید. در ضمن بازجویی از هر دری سخنی می رفت و چیزی می پرسید و بدون اینکه مسئله خاصی داشته باشد، هرچه بنظرش می رسید جسته و گریخته سئوال می کرد بدون اینکه از علت دستگیریم چیزی بگوید و اتهام مرا به من تفهیم کند. سپس بازجویی

را خاتمه داد و پرونده را بست وخارج از بازجویی وارد بحث شد. او خودش از آقای بنی صدر و خانواده اش اطلاعاتی داشت که برایم تعریف کرد و چنان وانمود می کرد که نشان دهد مسأله مهمی نیست.
از او خواستم که اگر ممکن است به خانواده ام اطلاع دهم جواب مثبت داد و گفت: '' بفرمائید این تلفن.'' به منزل خودمان در تهران تلفن کردم کسی منزل نبود، به منزل پدر همسرم زنگ زدم، مادر خانم گوشی را برداشت بعد از سلام و احوالپرسی گفتم که من در کرمانشاه هستم و مرا بازداشت کرده اند و فکر نمی کنم که آزاد شوم. بطوریکه بعدا برایم نقل کردند، آنها باورشان نشده بود که مرا بازداشت کرده اند و فکر کرده بودند که شوخی کرده ام و آنها را دست انداخته ام. بعد از اینکه تلفن تمام شد آقای دادستان گفت: '' نه، مسئله ای نیست و فقط سوال و جواب مختصری بوده است.'' گفتم من که می دانم که شما قدرت آزاد کردن مرا ندارید، پس چرا به آنها درستش را نگویم. بعد از این بحثها او رفت و گفت: '' فردا بازجویی را دنبال می کنیم.'' شب از خبر رادیو شنیدم که آقای گرمارودی(۲۵) تلگرافی به آقای خمینی زده و از آقای بنی صدر تبری جسته است.
روز ۲٤ خرداد باز آقای دادستان بعد از ظهر آمد و اول آن سه نفر مجاهد را بازجویی مختصری کرد. بعدا مرا خواست و باز هم به طریق روز قبل با احترام و مؤدبانه سوالهایی مطرح کرد. از نحوه سوالها کاملا مشهود بود که من آزاد نخواهم شد. زیرا دادستان خودش چندان آزادی عمل نداشت و از تهران دستور می گرفت. و طبیعی بود که در آن وضعیت تهران دستور آزادی مرا نمی داد. اما چون اوضاع و احوال نیز بر آنها کاملا روشن نبود، تمام رابطه ها را قطع نمی کردند و خیلی مؤدبانه و با احترام با من برخورد می کردند. خلاصه در این دو روز بازجویی کوچکترین اتهامی که بشود براساس آن مرا در بازداشت نگهدارند، وجود نداشت. بعد از اتمام بازجویی ها یکی دوساعتی فراغت یافتم. بعد از آن دوباره ما را صدا کردند و به اتاق دادستان بردند. آقای دادستان به آن دو مجاهد گفت که تعهدی بدهند و آزاد شوند. بعد نوبت به پسر آقای عالمی رسید، برای ایشان دادستان یکصد هزارتومان قرار صادر کرده بود. با صدور این قرار متوجه شدم که او را هم در آنجا آزاد نخواهند کرد و برای من هم بدون ذکر اتهام، قراری به مبلغ پانصد یا دویست و پنجاه هزارتومان صادر کرده و پرونده را بست و دستور حرکت ما را برای اعزام به تهران داد. آن جوانهای مجاهد از پیش می

دانستند که پسر آیت الله عالمی را در آنجا آزاد نخواهند کرد وحال با هم چگونه قرار گذاشته بودند اطلاعی ندارم ولی آنها روز قبل می گفتند که '' حالا خوب شد، ما می توانیم در بیرون روی شما و پسر عالمی برعلیه رژیم تبلیغ کنیم و جوّی راه بیندازیم!''

اعزام به تهران

حدود ساعت ده شب من و پسر آیت الله عالمی را به همراهی یك راننده و دو پاسدار با یك ماشین جیپ به تهران اعزام کردند. حدود ساعت شش صبح روز ۲۶ خرداد به تهران رسیدیم و یکسره به طرف زندان اوین رفتیم، هنگامی که به سه راه اوین که بعدا به '' پیچ توبه'' مشهور شد رسیدیم، در آنجا باجه تلفنی بود. به پاسداران گفتم می شود تلفنی به منزل بکنم؟. گفتند آری. من از ماشین پیاده شدم و به باجه تلفن رفتم و به منزل تلفن کردم. همسرم گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی از حال بچه ها پرسیدم. بعد همسرم گفت کجاهستی؟ گفتم من فعلا در سه راه اوین هستم و دارند ما را به زندان اوین می برند. گفت من بیایم. گفتم دیگر شما را راه نمی دهند. بعد از آن او در عین مشکلات و ناراحتی خبرخوبی به من داد و گفت: '' ما به آقای مهندس رضا گل احمر گفتیم که شما را دستگیر کرده اند.'' ایشان گفتند: '' حالا که شما گرفتار شده اید در همین خانه بمانید و تا آقای جعفری آزاد شود، منزل خودتان است و مشکلی نیست و نگران نباشید.'' ما مستأجرآقای مهندس گل احمر بودیم وقرار بود که خانه را تخلیه کنیم ومن قبل از اینکه بازداشت شوم دنبال اجاره کردن جایی دیگر بودم. از این خبرخیلی خوشحال شدم وکمی از نگرانیم کاسته شد، بعد از این گفتگوی تلفنی خداحافظی کردم و به ماشین برگشتم. وقتی بعد از اجازه ورود، ماشین بداخل زندان رفت،ما درهمانجا ماندیم تا حدود ساعت ۹ صبح شد وپاسداران ما را تحویل زندان اوین دادند ورفتند. بعد از آن ما را به دادسرای زندان اوین بردندکه بعدا آنجا به'' ایستگاه اتوبوس'' مشهور شد.

برای اینکه بچه هایی را که ازبند های مختلف به دادسرا می آوردند، چه قبل از بازجویی و چه پس از آن، ساعتها آنها را در آنجا سرپا نگاه میداشتند و بعد از بازجویی بچه های هر بند را داخل صف بندها می کردند و هنگامی که در هر صف تعدادی جمع می شدند، بچه ها را به طرف بندها حرکت می دادند. کمی بعد در این راهرو روزها و هفته ها با چشم بسته بچه ها را نگه می داشتند وگهگاهی

هم برای ثواب واجراخروی هر پاسداری که می رسید لگدی یا سیلی ای به بعضی ها می زد. به این علت بود که راهرویی راکه به درب بیرونی دادسرامنتهی می شد" صف اتوبوس"یا " ایستگاه اتوبوس" نامگذاری کرده بودند. هنگامی که مارا بداخل راهروی دادسرا آوردند شعار زیر که با خط درشت وزیبا به دیوارزده بودند توجه ام را بخود جلب کرد: " چه رابطه ای است بین ریاست جمهورواشرف پهلوی که از آقای بنی صدرپشتیبانی کرده است." وزیرآن نوشته بودندکه "چند روزدیگرآقای بنی صدر راهم به اینجا می آوریم." من در اینجا به خوبی متوجه شدم که جوّ بیرون بسیارسنگین شده است و آقای بنی صدر با خطر جدی روبرو است.

بعد از چند ساعتی که که در ایستگاه اتوبوس بودیم ما را به دفتر مرکزی زندان اوین راهنمایی کردند، هنگامی که وارد دفتر مرکزی زندان اوین که در آن موقع در ته راهرو دادسرای اوین دست راست قرار داشت و اطاق بزرگی بود، شدیم، عده ای پاسدار، بازجو و آقای محمدکچویی رئیس وقت زندان اوین در آنجا بودند. تا من و آقای کچویی همدیگر را دیدیم سلام و احوالپرسی کردیم. آقای کچویی به پاسداران و کسانیکه در دفتر مرکزی حاضر بودند گفت: " این آقای جعفری را می بینید؟ مغز متفکر گروه بنی صدر است." بعد آقای کچویی روی خود را به من کرد و گفت: "چرا شما ضدانقلاب شدید، ما وشما در یك جبهه بودیم، چرا اینطور شده است و چرا روزنامه شما درخط ضدانقلاب است؟" در جواب گفتم که حالا هم همینطور است و شما دلیلی ندارید که ما ضد انقلاب هستیم. اگر دلایلی دارید که ما ضد انقلاب هستیم بفرمائید. گفت: " شما حقیقت را نمی نویسید و خبرهای شما و مطالب روزنامه همه ضد انقلاب است." گفتم شما اشتباه می کنید، ما درخط انقلاب واقعی هستیم و شما دارید تیشه به ریشه انقلاب و اسلام می زنید و با این کارهای خود آبروی انقلاب و اسلام را درجهان می برید و مردم را از اسلام و انقلاب بیزار می کنید. کچویی گفت: " شما حرفهای ما را منتشر نمی کنید و هرچه خودتان می خواهیدمی نویسید." گفتم اینطورنیست. آیا تا همین اواخر نبود که خبرنگار ما تمام مطالب آقای گیلانی را می آورد و ما همه ی آنها را چاپ می کردیم؟ شما چه مطلبی به ما دادید که ما آن را برایتان چاپ نکردیم؟ گفت: " شما با ما همکاری نمی کنید." گفتم اشتباه می کنید این شما هستید که با ما همکاری نمی کنید و نه ما. در پاسخ گفت: " راه این همکاری چیست؟" گفتم حالا هم ما می توانیم با هم همکاری کنیم و راه آن اینست که با هم برسر مسائل

مختلف بحث کنیم و به هرنتیجه ای که رسیدیم آنها را انتشار دهیم و این بهترین راه حل مسأله و همکاری است. در اینجا بود که احساس کردم که اینها هنوز دارند دست به عصا راه می روند و نمی خواهند همه ی پلهای پشت سر خود را خراب کنند و راه را باز می گذارند که اگر موفق به رسیدن به هدف نهایی نشدند راهی برای بازگشت خود داشته باشند.
بعد از آن که از دفتر مرکزی زندان بیرون آمدم، در راهروی دادسرا آقای عالمی را دیدم که داشت اینطرف و آنطرف می رفت. از وی پرسیدم چه خبر؟ گفت: '' گفته اند خبر بده سند بیاورند تا آزاد شوید تلفن کرده ام که برایم سند بیاورند.'' از این به بعد از او خبری پیدا نکردم و نفهمیدم که بالاخره وی آزاد شد و یانه. در هرحال بعدها مطلع شدم که مجددا وی را دستگیر کرده اند.

ورود به واحد ۲۰۹ اوین

حدود ساعت ٤ بعد از ظهر مرا صدا زدند و گفتند دنبال این پاسدار برو. من و پاسدار به راه افتادیم تا رسیدیم به جائیکه در بزرگ بند ۲۰۹ قرار داشت. وارد راهرو بند شدیم و رفتیم به داخل دفتر بند. در آنجا برای اولین بار چشم مرا بستند و ساك و جیبهای مرا بازرسی کردند و از لوازمی که همراه من بود يك ماشین صورت تراشی و چند تیغ بود که آنها را برداشتند و مابقی لوازم یعنی لباسها و قرآن بود که بداخل ساك گذاشتند و همانطور چشم بسته دست مرا گرفته بداخل سلولی بردند. و گفتند: '' چشمت را بازکن!.'' وقتی چشم باز کردم، خودم را درون سلولی دیدم که درآن روز به نظرم کثیف آمد. به در و دیوار آن خط کشیده شده بود و اسامی بعضی افراد را روی دیوار نوشته بودند که حکایت از اعدام افرادی و بازداشت افراد دیگری که در این سلول بوده اند، می کرد.
يك تشك ابری هم در آن سلول وجود داشت. در درون این سلولها مستراح فرنگی و دستشویی نیز وجود داشت. به طوریکه وقتی زندانی را به این سلولها می فرستادند، رابطه اش کاملا با بیرون قطع می شد. در همین سلول کوچك ۲۷۰ در ۱٦۰ سانتیمتری زندانی می خوابید و روزگار می گذرانید. معمولا این نوع سلولها ویژه ایزوله کردن و قطع رابطه زندانی با دنیای خارج است و بسته به اهمیت شخص بازداشت شده از نظر بازداشت کنندگان، وی را به این نوع سلولهای انفرادی که هیچ راهی به بیرون ندارد و حتی برای قضای حاجت و دستشویی نیز احتیاج به بیرون رفتن نیست، می برند. برخلاف بندهای عمومی و

سلولهای دیگر که در درون خود مستراح و دستشویی ندارد و زندانی را برای انجام این امور روزانه چندین نوبت از سلول خارج می کنند. معمولا افراد مهم و کسانی را که حامل اطلاعات هستند تا زمانیکه زیر بازجویی هستند در اینگونه سلولها نگاه می دارند برای اینکه هیچ نوع اطلاعی از بیرون زندان یا افراد بازداشتی و سایرین به وی نرسد.
فکر کنم در واحد۲۰۹ سلول ۸ بند۹ بودم. وقتی مرا به داخل این سلول بردند تنها مونس من قرآن بغلی بود با زیر نویس ترجمه آقای معزی که تاریخ ولادت اولین فرزندمان عقیله را در برلین در پشت آن یادداشت کرده بودم. این قرآن در اکثر مواقع در سفر و حضر همراه من بود. جز این قرآن دیگر با دنیای خارج هیچ رابطه ای نداشتم نه از اخبار رادیو وتلویزیون خبری بود و نه از روزنامه و نه از کس دیگری. دنیای کاملا تیره و تار و مبهم. وقتی بداخل سلول وارد شدم همه چیز برایم تازگی داشت. من تا بحال چنین سلولهایی را ندیده بودم و تنهایی به معنای واقعی را نیز تجربه نکرده و چشم بستن را هم ندیده بودم. تمام شب را راه آمده بودیم و در راهرو دادسرا نیز چندین ساعت سرپا ایستاده بودم، خسته و کوفته بعد از خواندن نماز روی تشك كثیف خوابیدم. من نمی دانم چقدر خوابیده بودم که در سلول را زدند، بلندشدم دیدم که مقسم غذاست. يك نان لواش و يك بشقاب آش و بعد يك ليوان چای و چند حبه قند از دریچه کوچك سلول داد و رفت. شام را خوردم و باز بعد از خواندن نماز خوابیدم تا صبح روز بعد کمی سرحال آمده بودم. بازموقع صبحانه نان لواش و يك ليوان چای و کمی پنیر دادند.(ناگفته نماند تا قبل ازاینکه سیل بازداشتها به زندان اوین سرازیر شود، در خود زندان يك نانوایی لواشی بود که نان بسیار مطبوعی می پخت. اما بعد از چند هفته ای تعطیل شد و زندانیان را از آن نان مطبوع محروم کرد.)
روز۲۶ خرداد، بعدازظهرمرا صداکردند وگفتند که چشمت را ببند، شخصی دست مرا گرفت و راه افتادیم وقتی از واحد۲۰۹ خارج شدیم چشمم را بازکرد و به طرف دادسرا سرازیر شدیم. در داخل راهرو دادسرا بعد از اندك مدتی مرا صدا زدند و بداخل اطاق بازجویی رفتم.

شروع اولین باز جویی در اوین

هنگامی که وارد اطاق بازجویی شدم، بازجویی را دیدم که پشت میز نشسته. بعدا معلوم شد اسم وی آقای محسنی است. در جریان بازجویی معلومم شد که او نسبتا

به کارش وارد است و حساب شده و سنجیده سئوال می کند و نسبت به باز جوهایی که من در طول ۵ سال و اندی در زندان با آنها مواجه شدم او در کار خود تبحری داشت و قادر بود که بدون ضرب و شتم و نمایش تا حدودی از متهم حرف بکشد. وی همزمان که داشت از من سوال میکرد، از دونفر دیگر نیز بازجویی بعمل می آورد. درضمن بازجویی ازآن دونفر دیگر متوجه شدم که یکی از آنها آقای نیکبخت دستیار آقای مسعودی مشاور حقوقی ریاست جمهوری است. سعی کردم جوری عمل کنم که او متوجه نشود که من چه کسی هستم. تا آن روز نه او قبلا مرا دیده بود و نه من وی را ولی نسبت به عمل خلافی که بنظر من انجام داده بود و من از آن مطلع شده بودم به آقای مسعودی و آقای بنی صدر فشار آورده بودم که عذر او را از همکاری با دفتر ریاست جمهوری بخواهند. او نیز ازجریان مطلع شده بود. آقای محسنی در رابطه با مسئله آرد و اینکه گویا او دخالت و اخاذی کرده بود، داشت از وی بازجویی می کرد و او هم با حالت تضرع و افسردگی می گفت که یك فرد انقلابی و خادم اسلام است. بالاخره وی در طول جریان بازجویی متوجه من شد، چون وقتی آقای محسنی در مورد روزنامه سئوال طرح می کرد اسم مرا هم می گفت و بدینگونه وی وقتی فهمید که من مدیر مسئول روزنامه هستم، ناگهان حرف خود را قطع کرد وگفت: '' بله! این آقای جعفری را هم که می بینید، علیه من بوده و بامن ضدیت می کرده است و من ضد اینها و گروهشان بوده ام.'' آقای محسنی بدون اینکه به حرف او توجهی کند کارش را ادامه داد. هنگامی که از نفر دیگر سئوال می کرد، از طرح سئوالها دریافتم که متهم بایستی طرفدار مجاهدین باشد. جوانی بی اطلاع و کم تجربه بود. حدود دو سه ساعتی که آقای محسنی از سه نفر بازجویی می کرد، این جوان از روی بی اطلاعی و یا ترس عده ای را که او از آنها روزنامه مجاهد گرفته و یا داده ویا واسطه بودند ویا می فروخته اند با مشخصات آنها نام برد و من دردل می گفتم: چند ساعت دیگر این چند نفر را که وی نام برده است به او ملحق می کنند. باز طبق معمول بعد از سئوال از احوال شخصیه من، از مسئولیت مدیر روزنامه، حدود اختیارات مدیرمسئول، مسئولیت مطالب مندرج در روزنامه، مجازات پیش بینی شده در قانون مطبوعات و مجازات اهانت به مقدسات مذهبی پرسید که به یك یك آنها پاسخ دادم. این سئوال و جوابها حدود دو سه ساعتی طول کشید. بعد از ختم بازجویی آقای محسنی مرا تا دم در واحد۲۰۹ برد و درآنجا تحویل داد و برگشت. این اولین تجربه محسوس من از زندان و بازداشت شدن بود چون قبلا درگیر

سلول و زندان نبوده ام و هیچ تجربه ای نداشتم. از وضعیت سلول خودم بسیار ناراحت بودم. چون انسان در یك گوشه آن قضای حاجت می کرد و در گوشه ی دیگرآن می خوابید و نماز می خواند. نسبتا تاریك و کثیف بود. این برای من خیلی نامطلوب بود و از این شرایط بسیار ناراحت بودم. درآن موقع نمی فهمیدم که تازه اینها شرایط خوبی است و باید در انتظار خیلی بدتر از اینها بود. در هرحال از نظرخودم مرتکب جرمی نشده بودم که حالا می بایست به خاطرآن در این شرایط بسر برم. با خودم مسأله را تجزیه و تحلیل کردم و به این نتیجه رسیدم که گرچه مرتکب جرمی یا خلافی نشده ام ولی در یك چنین جو سنگینی می شود فهمید که چرا مرا بازداشت کرده اند. با این حال نبایستی یك چنین شرایط بدی داشته باشم. حداقل می بایست مرا در زندان عمومی و یا درسلول مناسبتری با شرایط بهتری نگاه دارند. برای اعتراض به بازداشت غیر قانونی خودم و شرایط بخصوص سلولی که درآن بودم، این فکر به من دست داد که اعتصاب غذا بکنم.

اعتصاب غذا

روز۲۷ خردادماه دست به اعتصاب غذا زدم. بعد ازظهر همان روز باز مرا برای بازجویی صداکردند. سئوالها در زمینه قانون مطبوعات ادامه پیدا کرد. علاوه بر مجازاتهای پیش بینی شده در قانون مطبوعات، رسیدگی به جرائم مطبوعاتی و نحوه رسیدگی به آن سئوال شد. بعد از آن پرسیده شدکه از چه وقتی مسئول روزنامه بوده ام و قبل ازآن در روزنامه چه سمتی داشته ام. چه مطالبی را خودم نوشته ام، چرا مرا به سمت مدیرمسئول روزنامه انتخاب و... من نیز به تك تك سئوالها باتوجه به جوّ زندان پاسخهای مناسبی می دادم. وقتی آخرین سئوال را پاسخ دادم درپائین ورقه بازجویی نوشتم اولین روز اعتصاب غذا و ورقه را امضا کردم. (روال براین است که متهم در پاسخ هر سئوالی که از وی می شود آنرا امضاء می کند و این طریقه در تمام بازجویی ادامه داشت.) بازجو هم بدون اینکه چیزی بگوید و یا علت آن را از من سئوال کند مرا به سلول برگرداند.

روز ۲۸ خرداد بازجویی ادامه یافت. '' از کی با آقای بنی صدر آشناشده ام؟ درچه دسته و حزبی عضوبوده ام؟ کارهای سیاسی و حزبی و یا تشکیلاتی من قبل از انقلاب چه بوده است؟ فعالیتهای اسلامی سیاسی من چه بوده است؟'' و...درپایان هم مثل روز قبل در پائین ورقه نوشتم دومین روز اعتصاب غذا.

روز ۲۹ خرداد سوالها بدینگونه دنبال شد: '' افترا و دروغ در روزنامه بچه شکلی است؟ کی روزنامه تعطیل اعلام گردید؟چرا رفتید به کرمانشاه؟ چرا شما را درآنجا دستگیرکردند؟ چگونه و با چه وسیله ای به کرمانشاه رفتید؟ در کرمانشاه بحث شما با آقای بنی صدر چه بوده است؟'' و...، طبق روال گذشته در پائین ورقه بازجویی نوشتم سومین روز اعتصاب غذا. بعد از آن دیگر مرا برای بازجویی صدا نزدند و من همچنان به اعتصاب غذا ادامه دادم.
همانطوریکه ذکرشد انگیزه من از دست زدن به اعتصاب غذا، اعتراض به شرایط سلول انفرادی و اعتراض به بازداشت غیرقانونی خودم بود. به مرور که جلو می رفتم توان بدنی خودم را محاسبه می کردم که تاکجا می شود سختی را تحمل کرد و تاکی می شود بی غذایی را ادامه داد. بعد از آن چون از اوضاع بیرون از زندان و جو سیاسی هم بی خبر بودم، انگیزه سیاسی نیز بدان افزوده شد و فکر می کردم که خبر این اعتصاب غذا به بیرون می رسد و می توانند آنرا بیك وسیله تبلیغی علیه دادستانی تبدیل کنند و در نهایت مسئولین زندان بدان توجه می کنند. البته خبراعتصاب غذای من به بیرون رسیده بود ولی نه اینکه بتواند اثر تبلیغی داشته ویا مردم ازآن مطلع بشوند. فقط خانواده ام وعده ای دیگرازآن مطلع شده بودند. چون اوضاع کشوربه سرعت دگرگون شده، جو ارعاب و وحشت حاکم گشته ودیگرجایی برای این قبیل کارها باقی نگذاشته بود.
بعد از حدود هفت هشت روزی که از اعتصاب غذاگذشته بود، احساس کردم که اینکار نه اثرتبلیغاتی دارد و نه اثر مثبت دیگری. فقط تنها یك فایده داشت و آن آزمایش توان خودم نسبت به غذا نخوردن و مقاومت در برابرسختی بود. فهمیده بودم که در شرایط حاضر مسئولین زندان هم چندان توجهی نخواهند کرد. نه اینکه برایشان مسأله نباشد، بلکه آن اهمیتی که باید داشته باشد، ندارد. مسئولین واولیای زندان ازپاسدار گرفته تا بازجو و هیئت مدیره زندان و کارکنان دادستانی همه ازآن مطلع شده بودند. بعدا متوجه شدم که انگیزه اولیه هم برای دست زدن به اعتصاب غذا درآن شرایط درست نبوده است چون خود این سلول و وجود امکانات توالت در داخل آن خودش برای زندانی نعمتی است. بعد از اینکه به زندان کمیته مشترك(بند توحید!) منتقل شدم و سلولهای کاملا تاریك وبدون آب و دستشویی آنجا را دیدم و اینکه شبانه روز حداکثر سه یا چهار بار می شود برای قضای حاجت و یا وضو رفت افسوس آن سلول قبلی را می خوردم.
ده روزی که از اعتصاب غذاگذشت، بفکر افتادم که برای شکستن اعتصاب غذا

راه مناسبی پیدا بکنم و یا بهتر بگویم بدنبال این بودم که بهانه ای برای شکستن آن گیر بیاورم. مقسم غذا که آدم عاقلی بود، هر بار که غذا میآورد، می پرسید: '' آقای جعفری، غذابدهم؟'' و من از گرفتن آن خودداری می کردم.روز چهاردهم که فرا رسید صبحانه را نگرفتم ولی هنگام ناهار وقتی غذا را آورد و پرسید: '' آقای جعفری غذا بدهم؟'' و من مثل روزهای قبل گفتم خیر! او بدرون سلول آمد و گفت: '' آقای جعفری می خواهم یك حقیقتی را رك و پوست کنده به شما بگویم: '' شما بنی صدری ها یك سیاستی را باخته اید.'' اگر شما فکر می کنید که از این عمل شما، بیرون از زندان خبردار می شوند و می فهمند و اثر مثبت دارد چنین چیزی نیست و زمان باگذشته فرق کرده است.هفت هشت ماهی است که کارم در اینجاست، بسیارکسانی را دیده ام که تبرئه شده اند و بسیاری نیز اعدام شده اند. حال اگر شما تبرئه شدید چرا با این کار خود زخم معده و سایر بیماری برای خانواده خود ببرید و اگرهم اعدام شدید، چرا گرسنگی کشیده باشید؟. این کار شما در وضع فعلی هیچ اثری نخواهد داشت.'' حرفش را منطقی و پسندیده یافتم و از طرفی چون دنبال بهانه می گشتم که اعتصاب غذا را بشکنم فرصت را از دست ندادم و به وی گفتم که من به شرایط سلول و نبود کتاب اعتراض دارم. اگر برایم کتاب بیاورید و مسئول زندان آقای کچویی نیز بیاید که در مورد سلول با وی مذاکره کنم، اعتصاب غذا را خواهم شکست. مقسم غذا که گویا اسمش عبدالعظیم بود وپاسدار نبود گفت: '' قول می دهم کتاب و رئیس زندان را برایت بیاورم. شما فعلا اعتصاب غذا را بشکنید!.'' گفتم قول می دهی؟ گفت آری. گفتم پس روی قول شما من اعتصاب غذا را می شکنم، و غذا را از وی گرفتم.

او نه برایم کتاب آورد و نه مسئول زندان را، چون این کار از دست وی ساخته نبود، آقای کچویی مسئول زندان را درآن موقع ترور کرده بودند و من ازآن اطلاع نداشتم. دراین مدت چهارده روز من هنوز توان خوبی داشتم و کاملابرخود مسلط، و قادر به انجام کارها بودم و می توانستم خوب بخوابم و در برابربی غذایی نیزمقاومت کنم. بعدهاکه بعضی ازنگهبانها و پاسداران زندان که کمی با ما خوب شده بودند، گهگاهی شوخی می کردند، مرتب بمن می گفتند:'' هدف از اعتصاب غذایت این بود که می خواستی'' بابی سانس'' ایران بشوی؟'' و بعضی مواقع نیز مرا صدا می زدند'' بابی سانس''.

همانطور که قبلا نوشتم، روز۲۹ خردادماه در آخر برگ بازجویی خود نوشتم سومین روز اعتصاب غذا و بعد از آن بازجویی از من قطع شد. نمی دانم این قطع

بازجویی درآن موقع بعلت این اعتصاب غذا بوده و یا دلیل دیگری داشته است. در هرحال می شود گفت که بی رابطه نبوده است. چون هنگامی که مرا برای بازجویی به دادسرا می آوردند، در آنجا ممکن بود عده بیشتری از آن مطلع شوند و یا خودم با اشخاصی در آنجا تماس حاصل کنم و مسئله را بازگو کنم. مضافا بر اینکه من جریان اعتصاب غذا را در پرونده ام منعکس می کردم و اینها برایشان مناسب نبود. در هر صورت این قطع کردن بازجویی در آن موقع خطرناك و سخت بحرانی برایم خیلی خوب بود. بعدا که فهمیدم که چه فعل و انفعالاتی در درون زندان و در کشور به وقوع پیوسته است دانستم که هرچه بازجویی به عقب بیفتد به نفع بازداشت شده است. چون در آن جو سنگین، پرونده هرکسی که کامل می شد احتمال اعدام او بالاتر می رفت و هیچ ربطی به جرائم ارتکابی نداشت، اما هرچه زمان بجلو می رفت شرایط بهتر می شد، زیرا بعد از انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی، اینها دست به اعدامهای بی حساب و کتاب و با دادگاههای چند دقیقه ای، و چشم بسته زدند. سیاست آنروز این بود که برای ایجاد جو رعب و وحشت و بستن زبانها از هر گروه و دسته ای تعدادی را به سرعت اعدام کنند. بعدها این قطع بازجویی را یکی از الطاف خداوند جهت گریختن از خطر قطعی اعدام تلقی کردم.

مختصری در مورد زندان اوین!

زندان اوین که اولین بار سنگ بنای آن در رژیم سابق گذاشته شد برای نگاهداری مخالفین رژیم وسیاسیون ساخته شده بود. بطوریکه نقل می کردند در زمان تیمور بختیار آنجا در اختیار وی بوده است. بندهای ٥ و٦ از واحد ۳۲۹ فعلی زندان اوین که ۲ واحد مسکونی ویلایی است، محل ییلاقی سرلشکر بختیار بوده است. درزمان رژیم گذشته بنای چهاربند عمومی ۱ و ۲ و۳ و٤، واحد ۲۰۹ که شامل ۱۰ بند و هرکدام دارای ۸ سلول انفرادی به سبك اسراییلی است، ساختمان دادسرا، یك واحد انفرادی دیگر که حدودا از١٦یا٢٠ سلول انفرادی تشکیل شده و نیز ساختمانهای دیگر که یك زندان لازم دارد گذاشته شد و بعد از اتمام در اختیار ساواك قرارگرفته است. سلولهای واحد۲۰۹ که همگی انفرادی هستند تقریبا ابعادشان دویست و هفتاد در یکصد وشصت وپنج سانتیمتر است که مستراح فرنگی و دستشویی نیز در درون آنها تعبیه شده است.

از سلولهای انفرادی درمراحل بازجویی استفاده می کنند و برای اینکه تمام

کانالهای ارتباطی زندانی را هنگامی که زیربازجویی است با داخل و خارج از زندان قطع کنند وی را در آنجا نگاهداری می کنند. در بعضی موارد نیز برای تنبیه کردن یك زندانی اورا به سلولهای انفرادی می فرستند زیرا تنهایی یکی از بدترین تنبیه ها است!. افرادیکه بازداشت می شوند، همه از قدرت ایمان و توان و کشش یکسانی برخوردار نیستند و هرکسی ممکن است که در یك مرحله ای از سختی و شکنجه در زندان ببرد و برای رهایی از آن سختی ها حاضرشود اطلاعات خودرا در اختیار بازجو قرار دهد. بازجویان دست به آزمایشهای گوناگونی می زنند وزندانی راتحت شکنجه های مختلف روحی و جسمی برای گرفتن اعتراف و به حرف کشاندن قرار می دهند. وچون نیروی اراده، ایمان، اطلاعات، توانایی واعتقاد به درستی راه و روش درانسانها متفاوت است، هرکسی ممکن است در یك مرحله ای توان خود را ازدست بدهد وبا بازجوهمکاری کند ویا قول همکاری بدهد. انسانهایی که تا آخرین مرحله بایستند و مقاومت کنند بسیار کم هستند. یکی از شکنجه ها، تنهایی و بی خبری است. بسیاری ازافراد وقتی کاملا از همه ایزوله می شوند و تنهای تنها می گردند، برای رهایی از این وضع حاضر به همکاری یا دادن اطلاعات و اعتراف و اقرارمی شوند. اگر مسأله فقط تنهایی باشد کمترممکن است انسان از پای درآید، اغلب، این تنهایی باشکنجه های روحی و جسمی دیگر نظیر: شلاق زدن، مشت ولگد، دادن خبرهای ناگوارو دروغین، توهین کردن به قصد شکستن شخصیت بازداشت شده و ... همراه است. برای اینکه زندانی از هیچ فعل و انفعالی دربیرون و یا در مورد افراد هم پرونده و هم گروه مطلع نشود ویا نفهمد که در بیرون زندان چه می گذرد و یا نفهمد چه کسانی از گروه وی دستگیر شده اند و برای اینکه زندانبان قادرباشد زندانی را با اطلاعات یکطرفه خود مورد مغزشویی قراردهد و وی را درکنترل خود بگیرد، زندانی را درسلول انفرادی نگهداری می کنند.

زندان اوین از همان اول که سنگ بنای آن گذاشته شد، نامش با ترس و وحشت همراه و عجین شد و هنوزکه هنوز است نام این زندان، لرزه برتن ها می اندازد. گویی که این زمین شوم و نفرین شده ای است که از نامش، در و دیوارش، ساختمان و تأسیساتش، شکنجه و نحوست می بارد و اصلا موجودیت اوین ترس و وحشت است. در زمان شاه داستانهای بس وحشتناکی درمورد اوین ساخته وپرداخته شده بود و بسیاری بعد از انقلاب بدنبال یافتن آن داستانهای اوین بودند، گرچه بعضی از آنها واقعیت نداشت ولی بجز مدت خیلی کوتاهی باز اوین همچنان

موجودیت ترس خود را حفظ کرد و به آن شدت بخشید واین شومی وترس و وحشت را نزدیك به نیم قرن است که در خود استمرار بخشیده است.
بند۸ سلول ۷ واحد۲۰۹ که مرا بدانجا منتقل کردند، سلول کثیفی بود و تمام دیوارهای آن پر ازشعارهای مختلف بود. نام بعضی اعدام شده ها و بعضی افرادیکه به جای دیگر منتقل شده بودند، دردیوارهای آن بچشم می خورد. بعضی افراد نام خودشان را روی دیوارنوشته و در زیرآن بستگی به سلیقه شخصی و یا وسیله ای که داشته اند، نظیرچوب خط، تعداد روزهایی را که در این سلول بوده واز تنهایی نالیده اند را نوشته بودند. من نام افرادی را دیدم که به طرق مختلف نشان داده بودند که از دو هفته تا چهار ماه در این سلول تنهایی زندگی کرده اند. دربدو امراز دیدن چهارماه زندگی دراین دخمه بخود لرزیدم ولی کم کم به آن عادت کردم. با دیدن نوشته های روی دیوار من هم به هر سلولی که می رفتم نام ومشخصات خودم و نیز مسئولیتم را به طوری که چشم بازجوها را به خود جلب نکند در گوشه ای همراه با تعداد روزهایی را که در آن سلول بودم می نوشتم. و حتی اگر به من اطلاع می دادند که به کجا منتقل می شوم، فورا در آخرین لحظه آن را هم اضافه می کردم.واگر هم متوجه نمی شدم مینوشتم که مرااز اینجا بجای دیگر منقل کردند. ازاین طریق بعدها بسیاری ازافراد متوجه شده بودند که من دستگیر شده ام و درآن سلولهابوده ام وبعدها که دریکی ازواحدهای اوین، قزلحصار، کمیته مشترك به هم برخورد می کردیم این مطلب را عنوان می کردند. در درون این سلول برای اولین بار احساس همه نوع بلایی که ممکن است برسر زندانی بیاید، از قبیل اعدام، شکنجه، کتك و شلاق زدن، اهانت کردن، شکنجه های مختلف روحی و... بمن دست داد و سعی کردم که هم روحیه ام را تقویت سازم و هم خودم را برای سختیهایی که در پیش است آماده کنم. در درون این سلول اسامی عده ای را دیدم که نوشته شده بود اینها اعدام شده اند، اسامی دیگرانی بود که خود نوشته بودند '' خدایا، یامرگ یا مرا از این گورستان نجات بده''، یا ''خدایا از تنهایی دق کردم'' یا ''خدایا از دست این جلادان نجاتم بده''. انواع و اقسام این نوع مطالب دیده می شد.

گذران زندگی در درون سلول

تنها مونس من در این دخمه یك قرآن جیبی بود که ازآلمان تا ایران همیشه و همه جا در سفر و درحضر بامن بود. نه قلمی درکار بود و نه کاغذی و نه کتابی، تنها

همین قرآن همراهم بود که اجازه دادند با خودم به سلول ببرم. این قرآن خیلی از نظر روحی بمن کمك کرد. برای نیروگرفتن و تقویت ایمان مرتب شروع بخواندن و مطالعه آن از اول تابه آخر کردم. آیات مختلف را بررسی می کردم و تا جایی که ممکن بود بعضی ازآیات را حفظ می کردم. آیاتی را می خواندم و با وضع خودم مقایسه می کردم که ببینم آیا واقعا تا کجا وتا چه حد من موافق آن عمل کرده ام یا می کنم. بعد اعمال و کارهای هیئت حاکمه را می سنجیدم. هرچه بیشتر قرآن را مطالعه می کردم بیشتر پی می بردم و برایم روشن می شد که تا کجا اعمال اینها با قرآن فاصله دارد و چقدر قرآن و اسلام را وسیله ای برای حفظ قدرت و عوام فریبی مردم قرار داده اند.

روز به روز و سال به سال هرچه می گذشت ایمان من به اسلام و قرآن قویتر می شد. وقتی ارزشهای اسلامی راکه می شناختم با اعمال اینها مقایسه می کردم می دیدم که اینها چقدر از اسلام بیگانه اند. هرچه بیشتر ارزشهای اسلام را با اعمال و دستورهای این متولیان اسلام مقایسه می کردم متوجه می شدم که چرا اینها دست به این کارهای ضد اسلامی ـانسانی می زنند. با یك چنین دیدی رفتار اینان برایم عادی تلقی می شد و هیچگاه این اعمال و کردار را بپای اسلام نمی گذاشتم و درنتیجه نه تنها از ایمانم به اسلام کاسته نمی شد بلکه تقویت نیز می شد و بعضی مواقع در آن تنهایی حالت شادی و فرح زایدالوصفی به من دست می داد. این قرآن وسیله ای شده بود که هم مرا آرامش می داد و هم گره مسایل را برایم می گشود. اغلب روزها بدون اینکه از چیزی خبری داشته باشم و یا اینکه فردای خودم را بدانم که چه می شود، بدین منوال می گذشت. زندگی در ابهام و تاریکی همه جانبه، بسیار کشنده است. این بود که هرچه این ابهام و تاریکی و فشار شدت پیدا می کرد من بیشتر به قرآن و عبادت پناه می بردم و حقیقتا این اعمال بمن آرامش روحی و جسمی می بخشید. بسیاری از آیات را که می خواندم غرق در مفاهیم آن می شدم و چنان شادی به من دست می داد که از شدت اشتیاق اشك از گونه هایم سرازیر می شد. علاوه براین قرآن، یك مارکر سبز رنگی نیز داشتم که می توانستم آیاتی راکه بیشتر نظرم را به خود جلب می کرد، برجسته سازم. بسیاری از اوقات گذشته را پیش خودم مرور می کردم و کوتاهی ها، خودخواهی، بی اطلاعی ها و ندانم کاری های خودمان را که کم و بیش باعث قوت گرفتن و تحمیق جامعه شده بود و ما وسیله ای برای تسلط اینها برجامعه شده بودیم از عمق دل به درگاه خداوند توبه می کردم و از او می خواستم که به خاطر این ندانم کاری

ها، کوتاهی ها، فرصت طلبی ها، ساده نگریهاو... ما را موردغفو وکرم خودش قرار بدهد. بعد که آیات عفو و کرم وبخشش الهی را می خواندم شاد و مسرور می شدم و انرژی می گرفتم و بیش از پیش تسلیم اراده او می شدم و خداوند هم با من یار بود که در طول ٥ سال و اندی که در بند و اسیر اینان بودم نه حرفشان در من اثر کرد و نه همکاری با آنهاکردم و نه توانستند روحیه ام را در هم بشکنند. تا شب ۲۱ ماه مبارك رمضان سال٦٠ ، چهل و چند روزی در این سلول بودم.

آمدن آقای گیلانی به سلول

دقیقا نمی دانم که در چه تاریخ و ساعتی بود که آقای گیلانی باتفاق دو نفر دیگر به سلول من آمد ولی مسلما بعد از شکستن اعتصاب غذا بود. شب در سلول خوابیده بودم که ناگهان با روشن شدن سلول از خواب پریدم. با خودم فکر می کردم که آن وقت شب چرا چراغ سلول را روشن کردند. روشن کردن چراغ درآن وقت شب حکایت از حادثه ای غیر مترقبه می کرد. بخود لرزیدم ولی خودداری کردم و در این افکار بودم که ناگهان در سلول گشوده شد و آقای محمدی گیلانی قاضی القضات شرع باتفاق معمم دیگری که او را در مجلس خبرگان دیده بودم ولی اسم او از یادم رفته است و یك نگهبان بداخل سلول آمدند. در آن هوای گرم تابستانی درون سلول بسته، با شورت خوابیده بودم تا آقای گیلانی را دیدم بلند شدم، داشتم شلوارم را می پوشیدم که آقای گیلانی گفت: '' راحت باشید.'' شلوارم را پوشیدم و از جایم بلندشده سلام کردم. آقای گیلانی جواب سلام داد و احوالپرسی کرد. بعد از آن نگاهش به نوشته های دور و برسلول افتادگفت: '' آقای جعفری شما اینها را نوشته اید؟'' گفتم خیر! اینها را دیگران نوشته اند. آنگاه گفت '' روزنامه شما قانونی و رسمی بوده است و از این بابت مسأله ای نیست، فقط می خواهند ببینند که آیا شما با دسته، گروه یا جایی ارتباطی داشته اید''. من که خودم مطمئن بودم در جواب گفتم: من درتمام طول عمرم عضو هیچ دسته و گروهی نبوده ام و ارتباطی با هیچ جایی نداشته ام، فقط من در یك جا عضو بوده و از دست اندرکاران و گردانندگان آن بوده ام و آن هم اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا، آمریکا و کانادا است. بعد گفت '' چیزی نیست و زود مسأله حل می شود.'' بعد از این گفتگوها سر بسته پرسید که: '' آن مطالب را خودش در روزنامه می نوشت؟.'' فوری مقصود او را فهمیدم که منظورش کارنامه ریاست جمهوری بود که هر روز در روزنامه می آمد. من از این فرصت استفاده کردم و به طورعمومی

گفتم بله! آقا، او خودش همه را می نوشت یعنی اینکه آقای بنی صدر همه ی مطالب را می نوشت. آقای گیلانی روکرد به من و گفت: '' بله! آقای جعفری خودتان هم چیزهایی می نوشتید''. بعد از گفتن این مطلب من دیگر چیزی نگفتم و آقای گیلانی هم خداحافظی کرد و رفت. گرچه در اول هنگامی که چراغ سلول روشن شد پریدم و ترسیدم ولی بعد از این حرفهای آقای گیلانی آرام شدم و با خودم گفتم، پس، از نظر اینها من مسأله ای ندارم و عنقریب آزاد خواهم شد. فکر کردم چون من مدیر مسئول روزنامه بوده ام و روزنامه هم که قانونی و رسمی بوده است علی الاصول جرمی مرتکب نشده ام، حتی روزنامه چند روز قبل از تعطیل شدن از طرف وزارت ارشاد اسلامی تائیدیه گرفته است. از طرف دیگر وابسته به هیچ دسته وگروهی هم که نبوده ام. پس با این حرفهای آقای گیلانی من بزودی آزادخواهم شد.

تغییر شرایط زندان و بازجویی مجدد

درست یکی دو روز بعد از جریان انفجار حزب جمهوری اسلامی در۷ تیرماه ۶۰ بود که ناگهان، جو زندان عوض شد و روش برخورد زندانبانها و بازجوها تغییر کرد. اولین چیزیکه محسوس شد این بود که قبلا پاسداران و بازجویان بصورت باز می آمدند، ولی بعد از آن مشاهده شد که همه ی کارکنان صورت خود را پوشیده و به خاطرشناخته نشدن سوراخهای چشم آنها باز بود. رفتارها خشن ترشد. حرفهای رکیك و فحش بیشتر به میدان آمد. صدای بچه های مجاهد که هرصبح و غروب سرودمی خواندند و شعار می دادند، بیك باره قطع شد. همه ی این دگرگونیها حکایت ازآن داشت که باید اتفاقی عظیم در بیرون افتاده باشد و برای ما که در درون سلول و بیخبر از همه جا بودیم، بیشتر پیچیده و ابهام آمیز شد.

سرانجام یك هفته ای بعد از اینکه آقای گیلانی به سلول من آمد، بعد از ظهری بود که مرا خواستند. باچشم بسته بازجویی دست مراگرفت و درهمان واحد۲۰۹ مرا به اطاقی برد که میزی در آن بود و آن بازجو خود را درست نشان نمی داد. من جلو میز روی صندلی نشستم و بازجو پشت سرمن پشت میز ایستاد. فهمیدم که پرونده ای روی میز است و او از روی آن پرونده سئوال مطرح می کند. بدون اینکه از من بخواهد چیزی بنویسم فقط او سئوال می کرد و من شفاهی جواب می دادم. اولین سئوال این بود که از من پرسید: '' نظر شما نسبت به گروگان گیری

چیست؟'' جواب دادم که من نظرم را در سه سرمقاله روزنامه انقلاب اسلامی تحت عنوان '' گروگانگیری'' نوشته ام. شما می توانید به آنها مراجعه کنید و نظر مرا که مدون و چاپ شده است ملاحظه کنید. بازجو فشار آورد که '' خوب حالاخودت بگو نظرت چیست؟'' بازگفتم من نظرم را همانجا مشروح با ذکر دلایل گفته ام ولی این مسأله نقاط مثبت و منفی همراه خود داشته است. سپس پرسد: '' چه مقالاتی را شما در روزنامه خودتان نوشته اید؟'' حدود یکصد وچند تائی از سرمقاله های روزنامه انقلاب اسلامی و مقالات مختلف دیگری با نام و بی نام و نیز بعضی از گزارشها و تحلیلها را خود نوشته بودم. سرمقاله ها اکثرا با ذکر نام خودم همراه بود. بنا براین تعدادی از سرمقاله را که خودم نوشته بودم نام بردم.

همانطوریکه از پشت سرمن پرونده ای را ورق می زد و از من سئوال می کرد ناگهان سئوالی را مطرح کرد که از طرح آن جا خوردم و احساس کردم که باید خیلی از مسایل را بچه ها و کسان دیگری که بازداشت شده اند گفته باشند. پرسید: '' خوب آقای جعفری ما ترسیدیم که شما را بعد از اینکه در یزد بازداشت کردیم، آزادکردیم؟'' من که فهمیده بودم مسأله چیست، سعی کردم آن را بیك نحوی ماست مالی کنم. گفتم نه قصدم چنین نبود و چنان بود... بعد از آن با حالت گرفته و اخمو خاموش شدم. اصل مطلب از این قرار است: روز چهاردهم خرداد برای ایراد سخنرانی عازم یزد شدم. در یزد برای جلوگیری از سخنرانی مرا باز داشت کردند و شب هنگام به دادستانی انقلاب بردند و بعد از بازجویی مختصری ساعت ۱۱ شب به اتفاق سه پاسدار و یك پیکان بسوی تهران حرکت دادند و درتهران طبق خواسته ام مرا به دفتر ریاست جمهوری بردند وبعد از گرفتن امضاء از من که صحیح و سالم به تهران رسیده ام، آنها برگشتند. وقتی وارد محوطه دفتر ریاست جمهوری شدم آقای بنی صدر همراه با چند نفر دیگراز دفتر بیرون آمده بودند که بروند شیراز. هنگامی که آقای بنی صدر مرا دید از من پرسید که '' حالت چطور است و چه شد که ترا رها کردند؟.'' من گفتم: حتما آنها ترسیده اند که این باعث مسأله ای بشود و به این علت مرا رها کردند، و هدفشان از گرفتن من فقط جلوگیری از سخنرانی بود. این جمله را که من سرپایی به آقای بنی صدر گفتم عینا برای بازجوها نقل کرده بودند.

بعد از آن سئوال دیگری مطرح کردکه عینا آن را هم گفته بودم! پرسید: '' چرا در مورد شرکت مردم در تظاهرات پانزدهم خرداد چنین تیترهایی زده بودید و

چرا حقیقت را ننوشتید، ‘‘ب ج ب (بهجت خانم خواهر بنی صدر)’’به شما خط داد؟.’’ تاحرف از ‘‘ب ج ب’’(= بهجت خانم خواهر بنی صدر)به میان آمد شستم خبردار شد و بیاد مکالمه تلفنی افتادم که روز شنبه ۱۶ خرداد ماه مابین من و‘‘ب ج ب’’ اتفاق افتاده بود. روز۱۶ خرداد صبح ‘‘ب ج ب’’ به من تلفن کرد وگفت: ’’ شما درمورد تظاهرات پانزدهم خرداد چه می کنید؟’’ و می پرسید،’’چقدر جمعیت در تظاهرات شرکت کرده است؟.’’ برای اینکه مسأله را تمام کنم، گفتم باید ببینیم و تحقیق کنیم که چقدر شرکت کرده اند. باز پرسید: ’’ خوب چقدر بوده اند؟.’’ در جواب گفتم می گویند۷۰ـ ۸۰ هزار نفر بوده اند. اوگفت: ’’ نه بین سی تا سی و پنج هزارنفر شرکت کرده اند.’’ گفتم نه بیش از اینها بوده اند وروزنامه صبح میزان تیتر زده است: چندصدهزارنفر شرکت کرده اند. و آقای فروهر گفته است ’’ پنجاه تا شصت هزارنفر بوده اند.’’ گفت: ’’ خیر، سی تا سی و پنج هزار نفر بوده اند.’’ من کمی عصبانی شدم و گفتم خوب این آقای داریوش فروهر که از خودتان است، می گوید پنجاه تا شصت هزارنفربوده اند، حال شما می گویید سی هزار نفر. باز دیدم که ‘‘ب ج ب’’ ول نمی کند، باحالتی جدی گفتم این مسأله مربوط به روزنامه است که چه تصمیمی بگیرد ونه کسان دیگر، ول کنید و بگذارید ببینیم چکار داریم می کنیم.

با آوردن نام ‘‘ب ج ب’’ و تظاهرات پانزدهم خرداد فهمیدم، یا مکالمه تلفنی من و ‘‘ب ج ب’’ را ضبط کرده اند و یاکسی آنرا برایشان بازگو کرده است و بعد صحت آنرا افرادی از بازداشت شدگان تائید کرده اند. چون بازجو با نگاه به پرونده شخصی سئوالها را مطرح می کرد، به بازجو گفتم چرا شما این حرف را می زنید که ‘‘ب ج ب’’ به ما خط داده است. شما که ملاحظه کرده اید که من با وی چه برخوردی داشتم، شما که می دانید او از دست من آنروز ناراحت شد و عصبانی که چرا حرف او را گوش ندادم حالا می گویید که به قول شما دنبال حرفهای ضد انقلاب بوده ام و او به من خط داده است. نخیر اینطور نبوده است و ما به دنبال کشف حقیقت بوده ایم و نه این و نه آن. شما که خوب می دانید و برایتان گفته اند که ‘‘ب ج ب’’ با من موافق نبوده است و رابطه ای نیز با من نداشته است. در جواب گفت: ’’ بلی! شما با او نبودید ولی شما دنبال خط خودتان بودید.’’ گفتم شما می دانید که من دنبال خطی جز انقلاب و حقیقت نبوده ام.

در آخرین سئوال پرسید که ’’ جلسه فرهنگی و هسته شما چطور بوده و چه کسانی در آن شرکت می کرده اند؟’’ من سعی کردم، همانطوریکه واقعیت این جلسه بود

آنرا تشریح کنم و از بیخ، ریشه آنرا بزنم. گفتم جلسه فرهنگی و هسته چیست؟ آقای بنی صدر رئیس جمهور بود ومی رفت جبهه و بیشتر اوقات را در جبهه بود، هنگامی که خسته و کوفته برمی گشت و به تهران می آمد، اینهایی که اطراف او بودند و کار می کردند با زن و بچه هایشان جمع می شدند و هرکسی خبری می گفت یا شوخی می کرد و بیشتر جنبه تفریح داشت و نه یك کارجدی. این جلسات هسته فرهنگی چه بوده است؟ چیزی نبوده است جز یك جلسات خانوادگی و دور هم جمع شدن. شما می دانید که بعضی از اینها با بعضی دیگر مخالف بوده اند و نظر و خط و خطوط دیگری داشته اند. خوب طبیعی است که وقتی با رئیس جمهور جمع می شدند حرفهایی هم می زدند ولی اینکه این حرفها جنبه ی تشکیلاتی جدی داشته باشد یك چنین چیزی واقعیت ندارد و اگر کسانی هم چنین مطرح کرده اند، یا از آن جمع اطلاعات درست نداشته اند و یا اینکه به خاطرترس هرچه بیشتر غلو کرده اند. هدف از مطرح کردن این سئوالها بدون اینکه من کتبا جواب آنها را بنویسم این بود که قصد داشتند وضعیت فعلی ام را درك کنند و بفهمند که من چگونه با آنها برخورد می کنم. علاوه برآن می خواستند به من حالی کنند و بقبولانند که ما تمام اطلاعات را داریم و می دانیم که موبمو شما چکارها کرده و چه حرفهایی زده اید، بنابراین نه کله شقی و نه خودتان را خسته کنید و نه ما را. بیائید و تمام حرفها را بگوئید و از مشکلات خود بکاهید. ماکه خبر داریم که چه کرده اید. بعد از اتمام این بازجویی که بیشتر بصورت بحث وگفتگو بود مرابه سلول بازگرداندند و دو باره بازجویی قطع شد.

یکی از روشهای تخلیه اطلاعات

یکی از روشهایی که برای تخلیه کردن اطلاعات افراد بازداشتی بکار می برند، این است که سعی می کنند از خلال بازجویی های افراد مختلف یك گروه و یا کسانی که به نحوی باآن گروه کارکرده و در ارتباط بوده اند، یك یا چند مطلبی را دست و پا شکسته از شخص خاصی که مورد نظر است پیدا بکنند و بعد به عنوان اینکه ما همه ی مطالب را می دانیم، اول یکی از آنها را عنوان می کنند. شخص متهم متعجبانه می بیند این همان چیزی است که او گفته و یا انجام داده است. و برای اینکه اعتماد شخص بازداشت شده را به خود جلب کنند که وی اعتماد پیدا بکند که اینها همه چیز را می دانند باز مطلب دیگری پیش می آورند و مقصودشان این است که بگویند فکرنکنی که اطلاعات ما منحصر به این یکی است، خیر! ما

از همه ی مسایل اطلاع داریم و دیگران تمام آنها را برای ما گفته اند. خودت را به بی اطلاعی نزن. این دیگر به افراد بستگی دارد. بعضی ها در اینگونه موارد رو دست می خورند و پیش خود حساب می کنند حالاکه اینها همه چیز را می دانند و دیگران اطلاعات در اختیارشان گذاشته اند چرا من به خودم زجر بدهم و مقاومت کنم. می برند و شروع می کنند به گفتن آنچه را که می دانند. البته مسأله به این سادگی انجام نمی پذیرد و درخلال بازجویی و آن حرفها، ترس و وحشت و تطمیع کردن نیز به آن افزوده می شود. اگرمتهم از مسایل پلیسی و بازجویی آگاهی داشته باشد وترس بر او غلبه نکرده باشد و خود را در برابر بازجو نباخته باشد، می تواند ازخلال بازجویی ها و سئوالها و برخوردهای مختلف تا حدود قابل ملاحظه ای دریابد که عمق اطلاعات اینها تا کجاست؟ و ثانیا چه کسانی دستگیر شده اند و ثالثا چه چیزهایی وسیله کسان دیگر گفته شده است و چگونه آنها مسأله را تحلیل کرده اند. اگر خودش را نبازد قادر است که با فهمیدن این اطلاعات بجای تحلیلهای دوستان هم گروه، تحلیل خودش را جایگزین کند و همان اندازه اطلاعات را که وسیله دیگران کشف کرده اند، همان ها را بدون اینکه اطلاعات دیگری به آنها اضافه کند و یا سرنخ دیگری به آنها بدهد، برایشان با زبان خود به صورت یك چیز تازه بیان کند ویا اینکه تأئید کند و با این عمل به آنها نشان دهد که قصد دروغ و یا کتمان مطلبی را ندارد. خیلی دقت لازم است که درخلال آنها سرنخ دیگر و یا مسأله ای دیگر را باز نکند که موجب شود آنها وارد مسأله دیگری بشوند و دنبال سرنخ را بگیرند. یك متهم هنگامی که فهمید یك مسأله ای فاش شده است و بازجو آنرا می داند، دیگر انکارآن معنی ندارد و فقط مشکل او را زیاد می کند می تواند با بیان همان مطلب آنرابه جهت موردنظرخود تغییر دهد ویا از اهمیت مسأله و شدت آن بکاهد و یا نظرها را از این مسأله بسوی دیگر جلب کند.

در آن روزهای بحرانی و ترسناك و در ایام ماه مبارك رمضان، عصر یکی از آن روزها، باز مرا صدا زدند و گفتند چشمت را ببند. من با چشم بند، چشم خودم را بستم. از صدای پا احساس کردم که دونفر با هم هستند. یکی از آنها دست مراگرفت و باحالت ترس و وحشت کمی مرا به اینطرف و آنطرف در راهروها می چرخاند. بعد به طبقه زیرزمین بند بردند در ته پله یك محوطه بود. همانجا در گوشه آن یك صندلی گذاشته بودند.گفتند بنشین، نشستم. یکی از آنها بلافاصله گفت''اسم توچیست؟''گفتم.''نام پدر؟''گفتم.''درچه رابطه ای دستگیرشده ای؟''

گفتم در رابطه با بنی صدر و مدیریت روزنامه انقلاب اسلامی. بعد از آن ناگهان شنیدم که این دو با هم پچ و پچی کردند و گفتند '' بلند شو.'' بلندشدم. باز دست مرا گرفتند و به اینطرف و آنطرف و پیچ و تاب دادن به سلول برگرداندند و گفتند '' چشمت را باز کن.'' وقتی چشم بازکردم خودم را درون سلول دیدم. گفتم برای چه مرا بردید و آوردید؟ در جواب گفتند: '' حرف نزن'' و رفتند.
بعدها که به بند عمومی آمدم ومی شد درآنجا کسب خبرکرد، روزنامه خواند و تلویزیون دید، فهمیدم که آن روز اشتباهی مرا بجای محمد جعفری یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق وازکاندیدای نمایندگی مجلس از طرف سازمان بوده است، عوضی گرفته اند. آن شخص نیز اعدام شده است. در زندانهای جمهوری اسلامی این اشتباه کاریها زیاد شده است و به خاطر بی توجهی و بازی با جان انسانها تعدادی نیز اشتباهی اعدام شده اند.

فصل دوم

انتقال به کمیته مشترك

حدود چهل و چند روزی که از بازداشتم در این سلول گذشته بود، بعد از ظهر روز بیستم ماه مبارك رمضان بود که مرا صدا زدند، باکلیه وسایل آماده شو. وقتی درزندان کسی را صدا می زدند و یا می گفتند '' باهمه ی وسایل'' چندحالت داشت، یکی اینکه او را برای اعدام می بردند و دیگر اینکه برای انتقال به زندان دیگری و سوم احتمال آزادی.
اینکه چه روز وچه ساعتی او را صدا می زدند، می شد تا حدودی حدس زد که این با '' کلیه وسایل'' برای کدام یك از این سه احتمال است. بعضی از افراد را وقتی با کلیه وسایل صدا می زدند، به خاطر وضعیتی که داشتند، می دانستند که این صدا زدن برای کدام یك از آن احتمالات است.
در هرحال، در زندان جمهوری اسلامی، مثل خودجمهوری اسلامی قانونی و یا روش مشخصی وجود نداشت که باآن انسان تکلیف خودش را بداند، همه چیزوهمه کار درتمام مدت بازداشت ممکن و محتمل بود، حتی با داشتن حکم دادگاه نیز نمی شد مطمئن بود که سرنوشت مشخص شده است. حکم هم در حال تغییر بود، چون فوری برای زندانی یك دادگاه تجدید نظرمی گذاشتند و درآن دادگاه وضع او را در جهت مثبت و یا منفی تغییر می دادند.
بعد از اینکه مرا صدا زدند با کلیه وسایل آماده شو. خوشحال شدم وبیاد حرف آقای محمدی گیلانی قاضی القضات افتادم که در دیداری که در سلول چندی قبل با من داشت گفت: '' مسأله روزنامه چون قانونی و رسمی بوده است چیزی نیست فقط می خواهند ببینند شما به جایی وابسته بوده اید یاخیر؟'' یك خوش خیالی عجیبی به من دست داد و با خود گفتم چه خوب، اینها فهمیده اند که من وابسته به جایی نیستم وحالا دارند مرا آزاد می کنند. بابا، این حرفهایی هم که بیرون در باره سیستم قضایی دادگاههای انقلاب می زنند و می زدیم، نبایستی درست باشد.

فراموش نکنید که در شرایط زندان و بخصوص زندانهایی نظیر زندان جمهوری اسلامی که ترور و وحشت در آنجا حاکم است، انسان بیشتر تمایل دارد به هرذره و کاهی امید ببندد و به هر حشیشی متوسل شود. در این افکار بودم که بعد از نیم ساعتی پاسداری صدا زد '' چشمت را ببند!'' بستم. دست مرا گرفت و برد در یك راهرو و گفت''اینجا بنشین.'' نشستم و منتظرآزادی بودم. بعد ازاینکه مدتی از نشستنم در این راهرو گذشت وخبری، نشد رفته رفته احساس کردم که اینجا کسان دیگری هم هستند و مثل اینکه داخل صفی نشسته ام، هرچه بیشتر می گذشت بهتر می فهمیدم که آن احتمال آزادی، احساس پوچی بوده است. بنا بر این مسأله چیست؟ و چرا کسی نمی آید و چیزی نمی گوید. چند ساعت گذشت و من از این بلاتکلیفی خسته شده بودم که آمدند و گفتند: '' بلند شوید و دستتان را روی شانه نفر جلو بگذارید!'' و بدین ترتیب صفی درست شد که هرکس دستش روی شانه نفر جلو بود و پاسداری دست و یا لباس نفر اول صف را گرفت و حرکت کردیم. بعد از اینکه مقداری رفتیم، احساس کردم که در بیرون واحد۲۰۹ هستیم. چند لحظه بعد ماشینی آمد و گفتند سوار شوید. با چشمهای بسته سوار شدیم. جای نشستن بسیار تنگ بود و مثل کتاب بهم چسبیدیم. وقتی ماشین حرکت کرد، شخصی با لهجه ی شیرازی گفت: '' کاکو یك کمی برو آنطرف.'' از این صدا فهمیدم که وی مسعود زارع مدیر داخلی روزنامه است. ماشین به راه افتاد.کجا؟ نمیدانم. تمام راه در ابهام و وحشت گذشت. پس از ساعتی ماشین توقف کرد. دری باز شد و ماشین وارد آنجا گردید. بعد ما را پیاده کردند و رو بدیوار قرار دادند و گفتند دستها را روی دیوار بگذارید و پاهایتان را کمی گشاد کنید و بایستید. اینجا کجاست که ما را آورده اند؟ چه می خواهند با ما بکنند؟ منظورشان از این کارها چیست؟ و سوالهای دیگری که از ذهنمان خطور می کرد.

اطلاع از اعدام سعید سلطانپور

هنگامی که در آنجا رو بدیوار و چشم بسته ایستاده بودیم، پاسدارها دست به اعمال ترس و وحشت می زدند. پیش کسانی می رفتند و درگوشی و یواشی چیزهایی می گفتند. یکی از این پاسدارها پیش من آمد و گفت: '' میدانی اینجا کجاست؟''گفتم خیر!گفت: '' اینجا همان جایی است که سعید سلطانپور و ۱۱ نفر دیگرازچپی ها را اعدام کردیم. رفتیم مراسم عروسیش، او را گرفتیم و اینجا اعدام کردیم.'' گاهی هم می آمدند و لگدی به پاهای ما می زدند و می گفتند که '' پاهایتان را ازهم

گشاد ترکنید.'' در اینجا مطلع شدم که آقای فتح الله بنی صدر را نیز دستگیر کرده اند. بعد از مدتها که در اینجا ایستاده بودیم، آقا فتح الله با صدای بلندگفت: '' مگر من رئیس جمهور بوده ام، برادرم رئیس جمهور بوده بمن چه، چرا اینقدر مرا اذیت می کنید. من نمی توانم با این حال و وضع اینطوربایستم.'' مثل اینکه یك صندلی آوردند و وی روی آن نشست. بعد از اینکه یك ساعت و نیمی ما را با آن حالت رو بدیوار نگهداشتند، شروع کردند یك یك و یا چند نفر چند نفر را بجایی ببرند. به من گفتند: '' دستت را روی شانه نفر جلو بگذار'' و ما را حرکت دادند، بالابردند و پائین آوردند، توقف کردند، باز اینطرف و آنطرف بالا و پائین با چشم بسته حرکت می دادند. تمام اینها برای ایجاد رعب و ترس بود. می خواستند که شخص بازداشت شده احساس کند که چه جای جهنمی مخوفی است. بعد ازاین بازیها دست مراتنها گرفتند و به جایی بردند و گفتند''بنشین''، نشستم. نه صدایی،نه ندایی، نه کسی، خدایا، اینجا کجاست که اینها ما را آورده اند؟ احساس می کردم که بایستی چند ساعتی از وقت افطار گذشته باشد ولی مانند یك گورستان صدایی از کسی در نمی آمد. باز افکارزیادی درذهنم خطورمی کرد. وحشت وتاریکی به آنها شدت می بخشید. فکر کردم وضع ما با اینها چه می شود، اوضاع واحوال بیرون از چه قراراست، کاربکجا کشیده است؟بسیاری ازاین مسائل درذهنم رژه رفتند.

در یك چنین حالتی برای غلبه برترس و وحشت و تحمل خوف و هراس بهترین وسیله دعا و نیایش به درگاه پروردگار است. به خواندن قرآن و دعا و راز و نیاز با خداوند پرداختم. غرق در راز و نیاز بودم که یك مرتبه و برای اولین بار در این مدت صدای رادیو شنیدم.

اولین ضربه شدید روحی

با شنیدن صدای رادیو، گفتم خدایا، آیا سیاست عوض شده است که امشب برای ما در این ناکجاآباد رادیو باز کرده اند؟ حتما قصد و نظری در کار است. بعد از چند دقیقه گوینده رادیو اعلام کرد تا چند لحظه دیگر سخنرانی دانشمند و استاد محترم آقای فخرالدین حجازی را خواهید شنید. با برده شدن اسم آقای حجازی توجه ام بیشتر جلب شد و از افکاری که در آن غوطه ور بودم خارج شدم و با دقت به رادیو گوش فرا دادم. آقای حجازی بعد از مقدمه، به بیان وضعیت مجاهدین(منافقین) و رابطه آنها با بنی صدر پرداخت. این اولین بار بود که آشکارا

صحبت از بنی صدر و مجاهدین و رابطه ایندو با هم را می شنیدم. بعد از شرح وضعیت مجاهدین و حذف آقای بنی صدر به وسیله آقای خمینی و مجلس شورای اسلامی، آقای حجازی گفت: '' آقای بنی صدر حکمی به مسعود رجوی داده است و درآن حکم او را نخست وزیر و مسئول تشکیل شورای مقاومت ملی کرده و فرار را برقرار ترجیح داده است و گفته که کتابهای مجاهدین رگه هایی از مارکسیسم دارد ولی اساس و پایه آنها اسلامی است.''

با شنیدن این مطلب مثل اینکه پتکی برسرم کوفتند. این برای من غیرقابل باور بود. چگونه می شود باور کرد، خدایا، چه می شنوم؟. این ضربه ای که برمن فرودآمد، خیلی هولناك بود. شرایط سلول و کسانی که به خاطر اعتقاد و عقیده و فعالیت سیاسی گرفتار می شوند به نحوی است که اگر به اعتقاد آنها ضربه بخورد و یا رهبری که به او اعتقاد داشته و همکار وی بوده اند عقب نشینی کند و تغییر موضع دهد، دنیا در چشم آنها تیره وتار می شود و بعد از آن یا منفعل می شوند و دست از همه چیز می شویند و یا می برند و آلتی در دست مقامات زندان و دادستانی می شوند و هرچه که دارند در اختیار آنها قرار می دهند و یا اینکه بی قید و بند شده و به این نتیجه می رسند که اعتقاد و این مقوله ها فقط حرف است و تئوری و برای بحث.

باور کردنی نبود که آقای بنی صدر دست بیك چنین کاری بزند. برای اینکه من روش این گروه و نیز اعتقادات و باورهای آنها را خوب می شناختم. چندین سال تمام روش و منش آنها را از نزدیك شاهد بودم. دیده بودم که چطور اینان توده های خود را در ناآگاهی نگاه می دارند و هرگاه کسی چیزی فهمید، چوب مسئله دار شدن، منفعل شدن و به زندگی بورژوازی روی آوردن برسرش فرود می آورند. مطالعه کرده بودم که چگونه در اینگونه تشکیلات، سازمان نقش خدا را بازی می کند و کسیکه در رأس سازمان باشد، خود خدا می شود.

از خودم سئوال کردم، چطور می شود این حرفهای فخرالدین حجازی درست باشد؟ چه اتفاقی افتاده است؟ آقای بنی صدر اولین کسی بود که روش ومنش اینها را شناخته بود و این او بود که به ما فهماند که کتابهای اعتقادی آنها، اساس و ریشه اش مارکسیستی ـ استالینیستی است و فقط رگه هایی از اسلام را در بر دارد. مگر سازمان مجاهدین از آن اعتقادات برگشته است؟ مگر کتاب شناخت، راه انبیاء راه بشر، تکامل، جزوه های ایدئولوژی که سال ۵۹ تدوین شده است، بیانیه ۱۲ ماده ایکه آقای رجوی هنگام رهایی از زندان درسال۵۷ در دانشگاه

تهران بعنوان مشی سازمان اعلام کرد و اینها را نقد کرده و کنار گذاشته اند و به نتایج تازه ای دسترسی پیدا کرده و آنرا تدوین و اعلام کرده اند؟

ریشه تاریخی این داستان

دانشجویانی که در خارج از کشور و به خصوص سالهای ۵۰ تا ٥٤ مشغول تحصیل بودند و درسازمانهایی نظیر کنفدراسیون جهانی دانشجویان و یا اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان در اروپا فعال بوده و یا ارتباطی داشته اند، مطلع هستند که اولین بار کتاب روش شناخت مجاهدین را بچه های کنفدراسیون شاخه جبهه ملی دوم که اغلب آنها مارکسیست بودند چاپ و آنرا پخش وبفروش میرساندند. آنها بدینوسیله بچه های مسلمان و بخصوص اتحادیه انجمنهای اسلامی را در فشار قرار داده بودند و می گفتند حالا که مجاهدین مسلمان هستند و کتابهای آنها وسیله ما پخش می شود، چرا شما بدرون کنفدراسیون نمی آئید که درمقابل گروههای رقیب دیگر داخل کنفدراسیون ما را تقویت کنید که در نتیجه مجاهدین را تقویت کرده باشید. این مسأله چاپ و انتشارمدارك و کتابهای مجاهدین توسط بچه های جبهه ملی دوم برای بچه های مسلمان، آن روزها ازهرجهت مشکل آفریده بود. یکی اینکه چون مجاهدین مسلمان هستند و مبارزه مسلحانه می کنند پس تمام حرفهای آنها درست است وبرای ما همه ی حرفها را زده اند دیگر اینکه اینها که مسلمان هستند پس چرا کتابها و مدارکشان وسیله گروههای چپ انتشار پیدا می کند و چرا با آنها در ارتباط هستند و سوم اینکه چرا ما بدرون کنفدراسیون نمی رویم و در کنفدراسیون ادغام نمی شویم تا جبهه ملی دوم را که حامی مجاهدین است، در مقابل سایر گروهها تقویت کنیم. اجمالا اینکه ما دچار این مشکلات بزرگ شده بودیم و مسئله برای خودمان نیز کاملا روشن نبود.

در سال ۵۲ جهت مشورت با آقایان بنی صدرو قطب زاده به پاریس سفر کردم، و با آنان در مورد آن مسائل بحث کردم و نظر آنها را جویا شدم. از آقای بنی صدر پرسیدم، مگربچه های سازمان مجاهدین خلق مسلمان نیستند؟ ایشان جواب داد، '' نه! مسلمان هستند.'' من گفتم پس چرا کتابها و سایرمدارکشان وسیله بچه های چپی منتشرمی شود، که از این بابت هم به ما فخر می فروشند و هم توده دانشجویان ناآگاه مسلمان را علیه ما تحریك می کنند و چپی ها هم با مجاهدین رابطه ارگانیك دارند و هم نان مبارزه مسلحانه آنها را می خورند. اگر مجاهدین واقعا مسلمان هستند، چپی ها آنها را نیز اغفال می کنند.آیا برما نیست که در این

رابطه دست به فعالیتی بزنیم؟ کتابها و جزوات آنها را چاپ و انتشار دهیم و آنهارا از وضعیت چپی ها آگاه کنیم. آقای بنی صدر گفت: '' آقای جعفری، من که بچه نیستم. چرا باید پول مسلمان، نیروی مسلمان، وقت مسلمان و فعالیت مسلمان صرف تبلیغ مطالب غیر اسلامی و مارکسیستی بشود؟ بعضی از بچه ها از مطالب و محتوای آنها اطلاع ندارند و چون اسم آنها اسلامی است، مسأله برایشان تمام است ولی من که مطلع هستم و کارم تحقیق در اطراف اینگونه مسائل است، چرا آلت دست بشوم و کاری بکنم که مآلا بضرر اسلام تمام شود؟'' بعد از آن دست برد واز قفسه کتابها، کتاب روش شناخت آنها را بیرون آورد و رئوس مطالب و اساس کارآن را برایم تشریح و بحث کرد و اضافه کرد که '' کتابهای اینها رگه هایی ازاسلام دارد ولی پایه واساس آنها مارکسیستی است و اگر آن پایه ها و اساس را ازآنها حذف کنیم دیگر چیزی جز چند حدیث و یا آیه که زینت بخش آنها بوده اند باقی نمی ماند.''

من بعد ازاین بحث بود که مسأله را پی گرفتم و مطالب و کتابهای آنها را مورد به مورد مطالعه کردم وبه این نتیجه رسیدم که اگر اینها واقعا به هواداران خود این کتابها را آموزش دهند، درپایان کار، راهی جز مارکسیست شدن برایشان باقی نمی ماند.

بدین علت بود که وقتی آقای حجازی شب ۲۱ ماه مبارك رمضان آن مطلب را عنوان کرد، شنیدن آن مطالب به مثابه پتکی بود که برسرم فرود آمد و نتوانستم باورکنم که حرفهایی که آقای حجازی در موردآقای بنی صدر می گوید راست است. چون آقای حجازی را شخصی درست کردار و راستگو نمی شناختم (۲۶)و او را شخصی متملق وچاپلوس ونان به نرخ روز خور می شناختم. پیش خودم تحلیل کردم که حالا هم دروغ می گوید، و بدینطریق موقتا خودم را از این عذاب روحی رهانیدم.

بعد از اینکه سخنرانی تمام شد، رادیو را خاموش کردند، بعد از آن دیگر تا حدود بهمن همان سال که مرا به اوین منقل کردند، صدای رادیو را نشنیدم. بعد از این سخنرانی پاسداری آمد و گفت '' چشمت را بازکن!'' وقتی چشمم را بازکردم دیدم یکه وتنها در وسط اطاق بزرگی نشسته ام. آن پاسدار غذای افطاری که عبارت از کوفته برنجی با مقداری آب همراه با کمی نان بود، پیش من گذاشت و رفت. از شدت ناراحتی آنشب را به سختی افطار کردم.

انتخابات ریاست جمهوری رجایی

درهمین کمیته مشترك(۲۷) بودم که روزی پاسداری یك برگه رای برای شرکت درانتخابات ریاست جمهوری همراه با یك ورقه تبلیغاتی که روی آن اسامی چند کاندیدای ریاست جمهوری بودآورد وگفت:''می خواهی رأی بدهی؟'' گفتم آری! رفت بیرون و بعد از چند لحظه ای همراه با چند نفر دیگر که صندوق هم دستشان بود آمد و آن برگ رأی را از من گرفت و ته آنرا پاره کرد و دوباره آنرا به من پس داد. وقتی ته ورقه را پاره کرد متوجه شدم که می خواهند بعد از اینکه من رأی را در صندوق انداختم این ورقه را با ته آن منطبق کنند و بدینطریق کشف کنند که آیا من رأی داده ام و یا ورقه سفید را انداخته ام. ثانیا به چه کسی رأی داده ام. بعد از اینکه هدف آنها را درك کردم، به اسامی آن چند نفر نگاه کردم و احساس کردم که تنها شخص مورد نظر آنها رجایی است و آن دیگران فقط فرمالیته هستند. منهم به رجایی رأی دادم بدون اینکه میل و رغبتی به این رأی داشته باشم و یا او را برای اینکار صالح بدانم ولی چون شرایط تیره وتار بود کار دیگری نمی شد کرد. بعدا هم آمدند و از من پرسیدند که '' به کی رأی داده ای؟.'' گفتم به آقای رجایی رأی داده ام که خوشحال شدند و رفتند.

این اطاق یکی از اطاقهای بزرگ بند چهار کمیته مشترك بود که حدودا پنج متر در چهارمتر بود، اما تاریك و خیلی کثیف بود. و شبانه روز چراغ در آن روشن بود. در آن سوراخ کوچکی داشت که پاسداران از بیرون گهگاهی مرا زیرنظر می گرفتند. در این اطاق دو جزوه کوچك از مرحوم مطهری در گوشه ای افتاده بود که آنرا برداشتم و پس از مطالعه دوباره سرجای خودش گذاشتم. در اینجا باز هم مونس و یار تنهایی ام همان قرآن بغلی بود که همراه داشتم. بیشتر اوقات را به نماز و قرائت قرآن و تفکر درآیات آن می گذراندم. نه از کسی خبری بود ونه از بازجویی اثری، حدود یك هفته کمتر یا بیشتر در این اطاق بزرگ تنها بودم که مرا صدا زدند و گفتند '' با کلیه وسایل و چشمهای بسته آماده باش.'' وسایل مختصری که داشتم برداشتم و آماده منتظر نشستم. بعد از مدتی پاسداری آمد، دستم راگرفت و گفت: '' با من بیا.'' بازهمان برنامه ترس و وحشت شروع شد. کمی بالا و پائین، از این طبقه به آن طبقه و یکی دوجا هم کمی توقف. بعد مرا بدرون سلولی برد وگفت: '' چشمت را باز کن.'' وقتی چشم باز کردم، دیدم درون

سلول کوچکی هستم. این سلول یا در طبقه همکف و یا در زیرزمین قرار داشت. سلولی بود بسیارکوچك حدود دویست و ده سانتیمتر در صد وبیست، بسیار تاریك وکثیف بود. در این سلول هیچگاه تشخیص روز وشب ممکن نبود. اثری از نور در آن دیده نمی شد فقط یك پنجره کوچك داشت که در ورای آن پنجره از فاصله دور فقط یك نقطه نور دیده می شد. در ساعات شبانه روز چراغ آن روشن بود. درست نظیر یك دخمه که مرده ای را جهت انتقال به جایی دیگر به رسم امانت به آنجا می سپارند. بوی نم و کثافت مشام را آزرده می کرد. بعد مطلع شدم که تازه این سلول، ابتدای این بند بوده است. درته آن راهرو که مجموعا حدود ده سلول در آن بود، توالت قرار داشت و هنگامی که به دستشویی می رفتیم از زیرچشم می دیدم که خیلی ها را چشم بسته در راهرو و بعضی را هم دم در مستراح جا داده اند.
این سلولها برعکس سلولهای واحد ۲۰۹ اوین، مستراح فرنگی و دستشویی نداشت و پاسداران، زندانیان را روزی سه نوبت برای قضای حاجت و وضو به دستشویی می بردند. گاهی هم ممکن بود که شخصی را به تقاضای خودش برای بارچهارم و پنجم نیز به دستشویی ببرند ولی این کار عمومیت نداشت. بارها اتفاق می افتاد که شخصی برای رفتن به دستشویی ناله می کرد و کسی به داد او نمی رسید و یا گاهی بد و بیراه هم به او نثار می کردند، و بودند اشخاصی که گرفتار بیماری(پروستات) بودند و ادرار خود را در لیوانی و یا قوطی ای می کردند و وقتی به دستشویی می رفتند با خود آنرا می بردند و درآنجا خالی می کردند. در این سلولها بود که من متوجه شدم سلولهای واحد ۲۰۹ اوین که من به خاطر شرایط بد آن اعتصاب غذا کردم در مقایسه با اینها چه نعمتی بوده است.

شمارش نعمتهای خداوند

در این سلول تاریك، یك روز ناگهان به این فکر فرو رفتم که خداوند چقدر نعمت در اطراف ما قرار داده است و ما متوجه نیستیم. هم اکنون که من در این سلول و در بازداشت بسر می برم چه نعمتهای بیشماری خارج از سلول زندان وجود دارد و نمی توانم از آنها استفاده کنم.
شروع کردم به شمارش نعمتهایی که تنها به خاطر وجود این شرایط قادر نیستم از آنها استفاده کنم در حالی که همگی آنها چقدر برای انسان مفید و لازم است. شمارش آنها خیلی زیادشد که تعدادی از آنها به قرار زیر است:

نور آفتاب، ماه وستاره، درخت و سبزه وگل، طبیعت، هوای سالم، تمیز دادن شب و روز از یکدیگر، حرکت کردن، خواندن، مطالعه کردن، نوشتن، مصاحب داشتن، آزاد بودن، جست و خیز کردن، با خبربودن، بوی سالم استشمام کردن، تحقیرنشدن، اسیر و در بند نبود و... در اینجا بیش از پیش از اینهمه نعمت که خداوند در اطراف ما قرار داده است ستایش کردم و شکر وحمد خداوند بجای آوردم. ولی:

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید

در این سلول برای اولین بار احساس کردم که نیاز داشتن چه چیز بدی است و انسان هرچه بی نیازتر باشد، آزادتر است. در این سلول صدای ناله شخصی را می شنیدم که به خاطر یك نخ سیگار چقدر به این پاسدارها التماس می کرد وبرادر برادر می گفت. صدای زدن و ناله و فریاد بگوشم می رسید که زجر دهنده و دلخراش بود، بعد فهمیدم که اینجا نزدیك حمام و سلولهایی بوده است که افراد را درآن تنبیه می کردند و کتك و شلاق می زدند. مرتب صدای فریاد و فحش و حرفهای رکیك بگوش می رسید.

اطلاع از بعضی حوادث

نمی دانم چه مدتی در این سلول بودم. روزی از روزها جوانی به داخل سلول آمد و بعد از سلام و احوالپرسی نشست و با من شروع به بحثهای اعتقادی و فلسفی کرد. من صبر کردم تا او حرفهایش را زد، درخلال حرفها و بحثها احساس کردم که نبایستی معلومات چندانی داشته باشد. در هرحال مسائلی را مطرح کرد و بعد نیز نظر مرا نسبت به آن مسائل جویا شد، به آن مسائل پاسخ دادم. دوساعتی را آنروز با هم بحث کردیم. وقتی می خواست برود گفت: '' من بازهم می آیم ازشما کسب فیض کنم.'' یکی دو روز بعد آمد. بعد از طرح یکی دو سئوال، وارد مسائلی در مورد مجاهدین و خط و ربط آنها شد و نظر مرا نسبت به آنها پرسید، سپس از آقای بنی صدر سئوالهایی کرد و از من پرسید: '' فکر می کنید آقای بنی صدر کجا رفته است؟'' جواب دادم که شما بهتر از من میدانید. من که در بازداشت شما هستم. پرسید: '' آیا به کردستان رفته و یا جای دیگر و یا به خارج گریخته است؟ یا پیش مجاهدین است؟'' گفتم من از کجا بدانم که وی کجا رفته است. من در این سلول از کجا می توانم بفهمم؟ از دکتر چمران پرسید و بعضی سئوالهای پراکنده دیگر. از بحثهایی که پیش آمد مطلع شدم که آقای بنی صدر مخفی شده و با

مجاهدین است و اوضاع متشنج است. و فهمیدم که آن مسائلی را که آنشب آقای حجازی در سخنرانیش مطرح کرد درست بوده است ولی هنوز یقین نکرده بودم. هیچکدام از این دو جلسه بحث جنبه بازجویی و رسمی نداشت و نظیر یك بحث دوستانه انجام گرفت ولی من خیلی دقت می کردم در عین اینکه دوستانه باشد چیزی مطرح نکنم که او سرنخی از آن پیدا بکند و یا چیزی کشف کند که برایمان مشکل آفرین باشد. به طوریکه بعدا احساس کردم او آمده بود مرا ارشاد کند. درخلال بحثهای این دو جلسه شاید او احساس کرده بود که چیزی برای گفتن، برای من ندارد و احتمال هم می دادند که تحت تأثیر بحثهای من واقع شود و نتیجه عکس بدهد. این بود که دیگر او را پیش من نفرستادند. بالاخره بعد از مدتی مرا صدا زدندکه با کلیه وسایل آماده شو. و باز طبق روال گذشته دست مرا گرفتند و به سلول دیگری بردند.

انتقال به بند شش

این سلول در طبقه چهارم قرار داشت و آخرین طبقه بود. در این سلول برای اولین بار، بعد از مدتی نور آفتاب را دیدم و برعکس سلول قبل که تیره و تاریك بود، حدود هفت هشت ساعتی از روز روشن بود و چند ساعتی هم کمی آفتاب از درون پنجره ایکه به بیرون داشت، بداخل سلول می تابید و قسمتی از سلول را آفتاب می گرفت. این خود نعمتی بزرگ بود. یك پتوی سربازی درکف آن پهن بود و بعد از چند روز پتوی دیگری نیز به من دادند. معلوم بود که این سلولها را تازه درست کرده اند و قبلا اطاقهای عمومی بوده که هر اطاق تبدیل به سه سلول انفرادی شده است. با سلولهای زیرزمین و طبقه همکف که نمور و تاریك بود، قابل مقایسه نبود ولی در فصل تابستان و هوای گرم و بخصوص در سلولهای در بسته و کوچك، آن هم نزدیکی میدان توپخانه که بدترین جای تهران به لحاظ آلودگی هواست و نبود وسایل کافی بهداشتی و حمام، وضع ناهنجاری را بوجود آورده بود. اغلب از کمبود حمام، بدنهای ما بو می داد.

یکبار چند هفته ای ما را به حمام نبردند. در آن ایام وقتی موی های سرم را که دست می زدم دسته دسته می ریخت. خواهش کردم ماشینی بیاورند و موی سرم را از ته بزنندکه آنرا انجام دادند. طبق معمول در این سلول و هم سلول و اطاق قبلی وقتی وارد شدم نام و نام خانوادگی وعلت گرفتاری و شغلم را روی دیوار نوشتم و هر روز که می گذشت یك علامت روی دیوار می زدم. بودند کسانی که

سالها بعد در زندان اوین یا قزلحصار بهم برخورد کردیم و گفتند که آنها نیز در همان سلولها بوده اند که من قبلا در آنجاها بودم. برایم خیلی معما بود که این زندان که ما فعلا در آن هستیم کجاست و کدامیك از زندانها است؟ چون با چشم بسته ما را به اینجا انتقال داده بودند و در اینجا نیز به غیر از درون سلول و دستشویی و حمام در تمام جاهای دیگر ما را چشم بسته می بردند. زندان قصر و سلولهای آن را قبلا دیده بودم، در آنجا چندین طبقه وجود نداشت. کاملا احساس می شد که بایستی در حوالی مرکز شهر واقع شده باشد، ولی کجا؟ برای من نا مشخص بود. البته به عمد اینها آنرا جوری سری و مخوف نگهداشته بودند که ایجاد رعب و وحشت کند و نکند خدای ناکرده آن ترسی که از کمیته مشترك در زمان شاه در دلها ایجاد شده بود از بین برود.
اوضاع و احوال اینجا و دستشویی ها و خبرهایی که به در و دیوار نوشته شده بود حکایت از این می کرد که قبلا عده ای از مجاهدین اینجا بوده اند که آنها را به جای دیگری منتقل کرده اند ولی هنوز تعدادی در اینجا هستند. وقتی روزانه چندین بار ما را به دستشویی می بردند، در نقاط مختلف آن ها شعارهای مختلف و اسامی بعضی افراد دیده می شد و اینها مرتب تغییر می کرد.
توقف در دستشویی ها هم نامحدود نبود و حداکثر چهار پنج دقیقه ای به هرنفر بیشتر مهلت نمی دادند و گاهی هم خیلی کمتر از این. در اینجا علاوه بر اینکه جوّ ترس، رعب و وحشت حاکم بود، کثافت و نبود بهداشت و نبود به موقع حمام و کمبود وسایل شستشوی لباسها، وضعیت را صد چندان بدتر می کرد. غذایی که می دادند نیز کافی نبود و یك انسان معمولی از آن سیر نمی شد. یك غذای بقول خودمان بخور و نمیر در حد رفع گرسنگی بود. یادم هست وقتی وارد این سلول شدم کمی نان مانده خشك در کنار سلول بود. با وجودی که من پرخور نبوده و کم غذا هستم شبی از فرط گرسنگی آن ها را با وجودیکه با خاك عجین شده بود خوردم(۲۸).

دیدار اتفاقی با دکتر ناصر تکمیل همایون

برای کنترل و بردن افراد درون سلولها به دستشویی و حمام بازجو ها از افراد بسیجی و سپاهی استفاده می کردند و برای اینکه با زندانیان رابطه ای برقرارنکنند،مرتب آنها راجابجامی کردند. روزی هنگام بردن به دستشویی، پاسداری که لهجه یزدی داشت آمد و بدون توجه به مقرراتیکه در آنجا رایج بود،

در چند سلول را زد و همه را بدنبال هم قطار کرد و به دستشویی برد. وقتی به درون دستشویی رسیدم، فردی را دیدم که داشت پیراهنش را زیر آب سرد می شست. تا او را دیدم شناختم. وی دکتر ناصر تکمیل همایون بود که بطورباور نکردنی عوض شده و قیافه اش از شدت فشار بطورکلی تغییر کرده بود. جرأت اینکه با هم آشنایی نشان بدهیم نداشتیم. او هم مرا شناخته بود چون بعد ازلحظه ای گفت: '' برادر ازکرمانشاه می آیید؟.'' او این جمله را گفت چون مرا در کرمانشاه دستگیر کرده بودند. شنیدن این جمله بطور کلی فکرم را تغییر داد و با خود گفتم این تکمیل همایون نیست و من اشتباه کرده ام. از او پرسیدم چرا داری اینطوری زیر این شیرآب سرد لباس می شویی؟ اینطور که چرك لباس بیرون نمی رود. گفت: '' چکارکنم؟'' گفتم سطلی ویا ظرفی از برادران پاسدار بگیرو پرازآب کن و کمی هم پودر روی آن بریز وبگذارحداقل ده دوازده ساعتی بماند تا چرکها و کثافتها کاملا درآب حل شود. در جواب گفت: '' برادر، ظرف که اینها به من نمی دهند.''

بعد که به سلول برگشتم با خود گفتم ای دل غافل، این تکمیل همایون بود. بعد دانستم که سلول تکمیل همایون کنار سلول من است. پاسدارها خیلی به او بی احترامی می کردند و برای بردن وی به دستشویی خیلی سختگیری می کردند. دیگر او را ندیدم تا اینکه روزی در اواسط اسفند ماه سال٦٠، بار دیگر او را در حسینیه اوین دیدم. او گاهی در سلول با صدای بلندی که پاسدارها متوجه نشوند این جمله را می خواند: یا ''صاحبی السّجن'' که من متوجه شوم وی در آن سلول است.

باز روزی اتفاق دیگری افتاد. آن روز ناهار به ما آبگوشت دادند. بعد از اینکه به شهید حسین نواب آبگوشت می دهند، او می گوید: '' اگر چای هم بود خیلی خوب بود.'' پاسداری که مقسم غذا بود وقتی به سلول آمد که به من جیره غذایی بدهد با صدای بلند گفت:'' آقای نواب چای هم می خواهد، حالابرایش قلیان هم می آوریم.'' دراینجا بود که فهمیدم نواب را هم دستگیر کرده اند.

روزها همچنان می گذشت وجز پاسدارهای نگهبان که روزانه چند نوبت می آمدند و ما را به دستشویی می بردندکسی در سلول را نمی زد. صدای پاسدارها و داد و فریادشان بر سر بعضی از بازداشتی ها و یا بی احترامی این بچه های کم سن و سال نسبت به افراد مسن خیلی مشمئز کننده بود. با وجودیکه احساس کرده بودم که جو سنگینی در کشور حاکم شده است و فهمیده بودم که عده ای از گروه ما

دستگیرشده اند و معلوم نیست که چه سرنوشتی درانتظارماست، اطلاع درست وجدی ازاوضاع و احوال نداشتم. گاهی خوش خیالی به من دست می داد و می گفتم، این دیگرچه صیغه ای است وچرا اینها اینقدر نسبت به من بی تفاوت هستند، نه سئوالی، نه جوابی ونه پرونده ای! چرا بی جهت وبدون حق همینطور مرا در بازداشت نگاه داشته اند؟

سیا بیکار نمی نشیند

حدود چهارپنج هفته ایکه از انتقالم به این سلول گذشته بود، روزی شخصی بدرون سلول آمد وگفت: '' چشمت را ببند.'' چشمم را بستم، بعد او دستم راگرفت و مرا در طبقه پایین به اطاق بازجویی برد. در آنجا چشم بند را مقداری بالا زدم و سرم را پایین انداختم و روی صندلی نشستم. این شخص که بعدا معلوم شد بازجوی من و سربازجوی تمام گروه بنی صدر است، نادری نامیده می شد ولی اسم حقیقی او حسینی بود. این شخص که حدود۲۵ سالی داشت گویا دانشجوی حقوق بوده که تا فروردین ۶۰ در دفتر ریاست جمهوری مشغول بکاربود. وی زیردست سرهنگ حاتمی در دفتر نظامی کارمی کرد. خود این سرهنگ حاتمی که در دفتر بنی صدر کار می کرد، بعد از برکناری بنی صدر مدتی دبیر شورای امنیت ملی در زمان تصدی ریاست جمهوری رجایی و خامنه ای بود. او از افسران توده ای بود و در دفتر بنی صدر هم جاسوس حزب جمهوری اسلامی بود و هم حزب توده. آقای نادری را در فروردین ۶۰ از دفتر ریاست جمهوری اخراج کردند چون او هم یکی از افراد نفوذی دادستانی در دفتر ریاست جمهوری بود. همین آقای نادری در زندان روزی به یکی از دوستان گفته بود، '' اگر می دانستید که آخر کارتان به اینجا می کشد آیا مرا از دفتر اخراج می کردید؟''

بعد از اینکه روی صندلی نشستم آقای نادری در کنارم ایستاد و شروع کرد بعضی از آنچه را که در کشور گذشته بود، برای من بازگو کند و در عین حال، عکس العمل مرا نسبت به آنچه می گوید، بسنجد. اول از فرار بنی صدر حرف زد، بعد گذرا انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی را بیان کرد و گفت که '' آقای بهشتی شهید شده است'' ، دکترچمران شهیدشده است'' ، محمدمنتظری شهیدشده است'' و... بعد از دادن این خبرها گفت: '' نظر شما در این موارد چیست؟'' در جواب گفتم، ازآنچه که اتفاق افتاده است خیلی متأسف هستم. بعد گفت: '' مگر نمی دانی که '' سیا '' بیکار نمی نشیند و این ها کارهای '' سیا '' بوده که به وسیله عواملشان

انجام گرفته است.'' گفتم: این درست است که سیا بیکار نمی نشیند ولی مسئله این است که چرا ما باید در دام سیا گرفتار شویم و با دست خودمان نیروی خودمان را از بین ببریم، مگرما در این مملکت چند دکتربهشتی، بنی صدر، چمران، محمدمنتظری و... داریم که اینها را هم با دست خودمان نابود کنیم. سازمان سیا با دست خودمان نیروی ما را از بین می برد، او که از آمریکا افرادش را نمی آورد که ما را از بین ببرد. در این جلسه که حدود یك ساعت و نیم طول کشید او تمام مدت دقت می کرد که متوجه شود با دادن این خبرها چه احساسی در من پیدا می شود و از صورتم چه چیزی خوانده می شود. حقیقتا وقتی او این اطلاعات را بمن داد، بسیار متأسف شدم و حتی دانه های اشك از چشمانم سرازیر شد.
بعد از این بحث و گفتگو بود که تا اندازه ای دریافتم که اوضاع در بیرون متشنج است وحساب و کتابی در کار نیست و بحث از قانون و لایحه مطبوعات و جرم مطبوعاتی مطرح نیست. حدس زدم که از این ببعد عقاید را به دادگاه می کشند و دادگاههای تفتیش عقاید بکارخواهد افتاد. به این علت من دیگر در تمام طول بازجویی هیچگاه اسمی از قانون مطبوعات و جرم مطبوعاتی نبردم و بازجو هم دیگر از مطبوعات و قانون و یا روزنامه کمتر سخن به میان آورد. بعد از اینکه او از آنچه گذشته بود گزارش داد و نظر مرا خواست و من هم نظرم را گفتم، دست مرا گرفت و به سلول برگرداند. بازهم مدتی گذشت و خبری نشد.

اولین بازجویی در کمیته مشترك

بیش از یکصد روز از بازداشتم گذشته بود که یکروز صبح باز آقای نادری سر بازجوی بنی صدری ها به سلول آمد. یکدسته از برگهای مارکدار بازجویی را که آرم دادستانی مرکز بالای آنها چاپ شده بود، همراه خود آورده بود که روی یکی از آن برگها یك سئوال کلی طرح شده بود: '' از زمانی که روزنامه شما در هفدهم خردادماه تعطیل شد تا روزی که دستگیر شدید، کارهایی که کرده اید، جاهایی که رفته اید و کسانی را که دیده اید مشروح ذکر کنید؟''
این سئوال و مابقی برگهای سفید بازجویی را گذاشت و رفت و گفت: '' بنویسید، بعدا برمی گردم و آن را برمی دارم.'' این سئوال خیلی مهمی بود. در همین مدت بود که یك شماره ظاهرا غیرقانونی روزنامه انقلاب اسلامی بچاپ رسید و انتشار پیدا کرد، من به کرمانشاه رفته بودم و دیدار و گفتگو با آقای بنی صدر و دیگران داشتم، در تهران نیز در طول این چند روزه با دفتر ریاست جمهوری در

ارتباط بودم و...که همه ی اینها از نظر دادستانی و بازجو مهم بود. بدین علت خیلی روی مسئله فکرکردم که به چه نحوی به این سئوال کلی پاسخ گویم که مشکلی در آینده برایم بوجود نیاورد و سرنخی هم بدست آنها ندهد که هرروز دنبال آن را بگیرند و سئوال پشت سئوال از من بکنند. و چون اولین سئوال کتبی و شروع بازجویی بود و از مسئله روزنامه و مطبوعات و قانون مطبوعات خارج شده و به مسایل دیگر پرداخته بود، هم ازنظر من و هم از نظر آنها خیلی مهم بود. از طرف دیگریك مقدار اطلاعاتی درعرض این چند روزاز من داشتند و قطعا کسان دیگری از گروه ما نیز اطلاعاتی در اختیارش گذاشته بودند. بعد ازجمع وجور کردن افکارم وکم وزیادکردن وسنجیدن جوانب مختلف کار شروع به نوشتن پاسخ آن سئوال کردم که گویا حدود سه صفحه شد. بدون اینکه مطلب دروغی بنویسم وقایع روشن آن چند روزه را شرح دادم که خلاصه آن به این شرح است:

روز هفدهم خرداد ماه حدود ساعت سه بعد از ظهر خبر تعطیل روزنامه انقلاب اسلامی از رادیو اعلام شد و این درحالی بود که من عازم منزل بودم. با بچه ها خداحافظی کردم و به منزل رفتم و از آنجا به دفتر ریاست جمهوری برگشتم و در آنجا بودم که عده ای از بچه های روزنامه به دفتر ریاست جمهوری آمدند. از دم درب بمن خبر دادند که عده ای از بچه های روزنامه آمده اند اینجا، من از دفتر آمدم و دم در ورود به سالن دفتر ایستادم و به بچه های روزنامه با صدای بلندگفتم که شما کارمند روزنامه هستید نه دفتر ریاست جمهوری، همه برگردید به روزنامه و سرکارخود باشید تا وضع روزنامه و کارتان روشن شود. هیچکس از روزنامه حق ندارد در این جا باشد، با این عمل من، همه ی بچه ها برگشتند. روز۱۷ و ۱۸ به دنبال وسیله ای بودم که بروم کرمانشاه و آقای بنی صدر را ملاقات کنم و مسئله روزنامه را با وی درمیان بگذارم. قبلا یکی دوبار به آقای بنی صدر اطلاع داده بودم که براثر فشارکار قادر به ادامه کار در روزنامه نیستم، کس دیگری را برای مدیریت آن معین کنید. ایشان گفته بودند فعلا برای مدتی باش تا ببینیم چه می شود. حال که روزنامه تعطیل شده بود نمی دانستم تکلیف چیست؟ روز۱۹ خرداد از دفتر ریاست جمهوری بمن خبر دادند که شما فردا می توانی با تیمسار ظهیرنژاد، فرمانده نیروی زمینی که عازم کرمانشاه است بروی. روز بیستم من به اتفاق تیمسار ظهیرنژاد به سمت کرمانشاه حرکت کردیم، حدود ساعت۵بعد ازظهر به پادگان کرمانشاه رسیدیم. آقای بنی صدر آنجا نبود. وقتی به پادگان آمد

من پوشه ای را که حاوی چندلایحه تصویبی که قرار بود امضاء کند و چند گزارش دیگر که از دفتر بمن داده بودند به ایشان دادم و بعد گفتم که روزنامه توسط دادستانی تعطیل شده است. حال تکلیف ما چیست و چکار باید کرد؟ ایشان هم گفتند که '' فعلا باشید تا ببینیم چه می شود.'' قصد داشتم از آنجا بروم ولی دست به دست کردم تا اینکه ساعت۱۱ شب تلویزیون اعلام کرد: '' آقای بنی صدر از فرماندهی کل قوا عزل شد.'' بعد از شنیدن این خبر در پادگان ماندم. معاون استانداری ایلام و عده ای دیگرهم آنجا بودند که باهم در اطاقی گفتگو می کردیم. تا اینکه صبح شد، نماز صبح را خواندم و تصمیم گرفتم که بروم. از بنی صدر و بچه ها خداحافظی کردم و به راه افتادم، در این هنگام سه نفر دیگر هم که آنجا بودند با من راه افتادند وقتی دم درب جبهه رسیدیم ما را در آنجا بازداشت کردند و بعد از دو روز دونفر از آنها را همانجا آزاد کردند و مرا به اتفاق سومی به تهران اعزام کردند و تحویل زندان اوین دادند. و چون هنوز بازجو برای تحویل گرفتن آن نیامده بود، یکبار دیگر آنچه را که نوشته بودم مرورکردم، دیدم که دریك جایی به نحوی اسمی از روزنامه غیرقانونی که چاپ شده بود آمده است. احساس کردم که من نبایستی نامی از آن بمیان آورم که در آن صورت آنرا به گردن من می گذارند و می گویند کار تو بوده است و این مسأله در آن بحران از نظرآنهاجرم بزرگی محسوب می شد. با هزار سختی و نداشتن وسیله آنرا پاك کردم و مطلب را تغییر دادم و می ترسیدم که از نو روی کاغذهای دیگری بنویسم و آنها از روی صفحات کاغذ بفهمند که چند صفحه از آن کم شده است. پس فردای آن روز بازجو آمد و برگهای بازجویی را با خود برد.

فرار بنی صدر و نخست وزیر مسعود رجوی

چند روز بعد از آن بازجویی اولی باز، بازجو در سلول پیش من آمد و گفت:'' آقای جعفری میدانی که بنی صدر با مسعود رجوی ائتلاف کرده و او را نخست وزیر و مسئول تشکیل شورای ملی مقاومت کرده و با رجوی به فرانسه فرارکرده است؟.'' من گفتم که فکر نمی کنم که این مطلب حقیقت داشته باشد و شما دارید خیالبافی می کنید. در جواب گفت: '' اگر اسناد ومدارکش را برایت بیاورم قبول می کنی؟'' گفتم خوب اگر اسناد و مدارك آن را آوردی دلیلی ندارد که قبول نکنم. بعد از این گفتگو رفت و روز بعد برگشت و مقداری تلکس های مختلف که خبر فرار آقای بنی صدر را به همراه مسعود رجوی، نخست وزیر و مسئول شورای

ملی مقاومت مخابره کرده بودند باضافه یك تحلیلی از اوضاع و احوال کشور به قلم یکی از کارکنان خبرگزاری جمهوری اسلامی با خود آورد و بمن داد وگفت: '' اینها را مطالعه کنید.'' روز بعد که برگشت، پرسید: '' آنها را مطالعه کردید؟'' گفتم آری! پرسید: '' نظرت در مورد مطالب آن چیست؟'' بلافاصله بدون کوچکترین درنگی گفتم از نظر من این کارآقای بنی صدر اشتباه محض بوده و ائتلاف وی با سازمان مجاهدین یکی از بزرگترین اشتباهات تاریخی وی بوده است و این کار مغایر با تمام حرفهایی است که وی تا بحال زده است. بعد پرسید: '' نظرت در مورد آن تحلیل چه بود؟'' گفتم تحلیلی است از اوضاع که من نمی توانم نسبت به آن اظهار نظر کنم چون مدتهاست که درجریان امور نیستم. حقیقتا تحلیل را که مطالعه کردم، احساسم این بود که آنرا بایستی یك فرد توده ای نوشته باشد. خواستم به بازجو بگویم که به نظر من این یك تحلیل توده ای است ولی جرأت نکردم چون نمی دانستم که چه کسانی دست اندرکار هستند، فکر کردم شاید در خود اینجا نیز افرادی از آنها باشند و این نظر بگوش آنها برسد و پرونده ام را سنگین تر کند.

در اینجا لازم است که این مسئله را گوشزد کنم که اینها هنوز بامن خیلی بد رفتاری نمی کردند، به این علت وقتی بازجو خواست از سلول برود به اوگفتم ممکن است مقداری کاغذ در اختیارم بگذارید تا هنگامی که قرآن مطالعه می کنم و یا بعضی از کتابهای مرحوم مطهری را که در اختیارم می گذارند، چیزهایی را ازآنها یادداشت کنم. در جواب گفت: '' می توانی از همین برگهای بازجویی بعنوان کاغذ یا فیش استفاده کنی.'' یکمقدار فیش از بعضی از مسایل قرآن وچند کتابی که از مرحوم مطهری به عنوان کتابهای ارشادی و برای مطالعه دادند، تهیه کردم. حالا چون هم کاغذ داشتم و هم وقت، فکرکردم دست به نوشتن تاریخی در لباس داستان بزنم و جلد اول آنرا به زندگی یك روستا زاده آزاد تبار اختصاص دهم. و جلد دوم که مبارزات دانشجویی خارج از کشور را شامل می شد، قسمتهایی را که حدس می زدم برای اینها ناخوش آیند است موقتا از آنها بگذرم و بروم. جلد سوم و چهارم میماند برای بعد از آزادی، اگر عمری باقی بود. اوج گیری انقلاب و آمدن آقای خمینی به پاریس و کم و کیف انقلاب و مسائل حول و حوش آن (جلد سوم) و شروع کار در ایران تا برکناری آقای بنی صدر از ریاست جمهوری (جلد چهارم) را در بر میگرفت.

کار جلد اول را شروع کردم و مقداری دست نوشته آماده شده بود که روزی چند

پاسدار به سلول ریختند واین نوشته ها و فیشهای تهیه شده را که حدود یکصد وپنجاه فیش بود با خود بردند. در فصل سوم مجددا به این موضوع باز خواهم گشت.

باز بعد از چند روزی سر وکله آقای نادری پیدا شد و مرا به یکی از اطاقهای بازجویی برد. درآنجا از من پرسید: '' وضع دفتر آقای بنی صدر چگونه بوده است؟'' گفتم من در دفتر آقای بنی صدر کار نکرده ام، کار من در روزنامه بوده است. اما چون با دفتر سر وکار داشتم مسئولین قسمتهای مختلف آن را می شناسم. گفت: '' تا آنجا که می دانید تحلیل کنید که اینها چگونه افرادی بوده اند و خط و ربط آنها چگونه بوده است؟'' در جواب توضیح دادم تا جایی که من اطلاع دارم اینها بچه های مسلمان، معتقد و علاقمند به انقلاب و اسلام هستند و بیشتر اینها بچه های اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا، آمریکا و کانادا هستند وسالها در راه اسلام و انقلاب فعالیت داشته اند، نظیر مصطفی انتظاریون، جواد پور ابراهیم، مجبد بهبهانی، علی امیرحسینی و.... باگفتن این حرفها عصبانی شد و گفت: '' تو می گویی که این آقای پور ابراهیم مسلمان و انقلابی بوده است؟'' و یك حرف بدی نسبت به او زد. من فهمیدم که مسئله ای درکار است. بعدا متوجه شدم که در هنگام دستگیری، وی کاغذی داشته که آنرا خورده است و اینها شدیدا از این بابت عصبانی بودند. بعد از آن گفت: '' شما آمریکایی هستید و در دفتر ریاست جمهور خط آمریکا حاکم بوده است.'' من گفتم فکر نمی کنم که چنین چیزی صحت داشته باشد تا جاییکه من آنها را می شناسم، بچه هایی هستند مسلمان، معتقد و انقلابی و اینان سالها برای انقلاب و اسلام فعالیت کرده اند. در اینجا خودش گفت: '' در دفتر ریاست جمهوری دوگروه بوده اند،گروهی مخالف خط آمریکا و گروهی موافق آن مثلا احمد سلامتیان، منصور فرهنگ، سعید سنجابی، پیرحسینی و...'' من گفتم شما که می دانید من با آقای منصور فرهنگ، پیرحسینی و سلامتیان رابطه ای نداشته ام و معتقد به اسلام و انقلاب بوده ام. درجواب گفت: '' این درست است که شما با آنهاموافق نبوده اید ولی شما پیرو خط امام نبوده اید و پیرو خط خودتان بوده اید. شما قصد داشتید که خط خودتان را درآنجا جا بیندازید.'' مشخص بود که این تحلیل را بچه های دفتر به وی داده اند وحرف خودش نیست. در این جلسه فهمیدم که آقای انتظاریون، پور ابراهیم و بهبهانی نیزدستگیرشده اند. بعد ازاین بحث و گفتگو که همراه با عصبانیت و تند و تیزی و کمی هم جوترس حاکم شده بود مرا به سلول باز گرداند ولی هنوز بازجویی

جدی از من شروع نشده بود و برایم روشن نبود که چرا چنین است. قابل ذکر اینکه در تمام طول مدتی که درکمیته مشترك بسر می بردم، تمام راهروهای بندهای مختلف پر ازافراد دستگیرشده بود و آنهایی که در راهروها بودند با چشم بسته شب و روز نگاه می داشتند و اغلب این بستن چشم از چند هفته تا چند ماه طول می کشید و این کار یکی به خاطر ایجاد جو رعب و ترس در دل زندانی و دیگر برای تنبیه و شکنجه زندانی بود. به عنوان مثال آقای دکتر ناصر تکمیل همایون چشم بسته و با بیماری پرستات یک هفته در کنار مستراح بسر می برد. در آن موقع، چون اجازه نمی دادند که قبل از موعد مقرر به مستراح بروند، کسانیکه پرستات داشتند، ادرار خود را شبها در قوطی و یا... ذخیره کرده و صبحها که زندانیان را به مستراح می بردند، آنها هم ادرار را در مستراح خالی می کردند.

روش برخوردم در بازجویی ها

روشی را که من درتمام دوران بازجویی باآقای نادری و یا سایر بازجویان بکار می بردم این بود که اغلب خودم را به تمارض و مردگی می زدم و چنان وانمود می کردم که درحال سکرات هستم و چهره ی مظلومانه ای به خود می گرفتم. دیگر اینکه گاهی خیلی کوتاه و با صدای بریده حرف می زدم و با جوابهای بله و نه ویا کلمات مقطع پاسخ می دادم. از پرحرفی که اغلب در بازجویی ها سر نخهای زیادی از آنها بدست می آید سخت پرهیز می کردم. و در جاهاییکه لازم بود خیلی جدی و قاطع نظرم را می گفتم و طوری رفتار کرده بودم که آنها قبول کرده بودند که هرچه را که به نظرم موافق است بدون ترس می گویم و هرچه را که مخالفم نیز بیان می کنم. درهمان اوایل کار با برخوردهایم نشان داده بودم که ترس و وحشتی ندارم و هرچه می گویم از روی اعتقاد است. اگر چیزی را مخالف اعتقادم یافتم ترس از بیان آن ندارم. نکته دیگر اینکه اگر آنها احساس می کردند و می فهمیدند که من به طور کلی مخالف سیستم و روش آنها هستم و روشهای آنها را ضد اسلامی و انسانی می دانم، شایدکار بجایی باریکتر از این می کشید. ازطرف دیگر اگر باز احساس می کردند که می توانند با من بازی کنند که من در خدمت آنها قرار بگیرم، آنها دیگر مرا رها نمی کردند و هر روز وشب چیزی از من طلب می کردند و اینقدر پیش می آمدند تا شخصیت انسان را خردکنند و وی را به صورت انسانی پوچ و بی شخصیت و بصورت عاملی بی چون و

چرا در دست خود مبدل سازند. چون مهمترین کار اولیای زندان و دادستانی وبازجویان هویت زدایی از افراد بازداشتی بوده و هست. دائم با بکارگیری روشهای مختلف ترس و تحبیب کارشان و هدفشان شخصیت زدایی بود و وقتی نسبت به کسی موفق می شدند، او دیگر دربست در اختیارآنها بود و به ساز آنها می رقصید.

این بود که من در زیر دوسنگ آسیا گیر بودم و دائم این فشار را تحمل می کردم و فکر می کردم که چه کنم که اینان مرا ضد اسلام و انقلاب نخوانند و از طرفی بدانند که بصورت عاملی بی چون و چرا در دست آنها تبدیل نخواهم شد. یك تمرین دائمی لازم بود که آنها نفهمند مخالف روش ضد اسلامی و اعمال و کردارآنها هستم ونه احساس کنند که موافق همه ی اعمال آنها هستم. اینکه دیده بودند چیزی که موافق عقیده بدانم می گویم و آنچه را که مخالف آن نیز اظهارمی دارم بی اندازه کمك حال من بود ومرا از بسیاری ازتعرضات مصون نگه داشت.

روش برخورد من با اینها بر سه اصل استوار بود:

۱ـ دروغ نگفتن

۲ـ سفره دل را پیش هیچکس باز نکردن

۳ـ هرچه را موافق عقیده ام بود اظهار می داشتم و آنچه را که مخالف نیز بود در بیانش ترس بدل راه نمی دادم.

بر اساس این سه اصل آنها مرا مسلمانی می دانستند که عقایدش را به روشنی بیان می کند و لاجرم یکی از موافقین مشروط است. و با سابقه ای که از گذشته ام داشتند این یك نکته مثبتی بود. برای اینکه این طرز تلقی آنها از من محفوظ بماند بایستی کوشش می کردم که وقتی با سئوالی یا بازجویی مواجه می شوم، مطالب را جوری بیان کنم که دروغ نباشد و حقیقتی را بیان کند ولی آنها ازخلال این گفتار یا نوشته از نظرقطعی من مطلع نشوند. بنابراین لازم بود که پاسخ سئوال آنها را به صورتی تبدیل کنم که آنها احساس کنند که این همان چیزی است که آنها می خواهند و اگر روزی روی آنها خیلی دقیق شدند، بشود آنها را توجیه و تفسیرکرد.

توضیح اینکه: وقتی شما در مقام بیان مطلبی هستید که شباهت و قرابتی با خواسته و نظر مخاطب شما داشته باشد، مخاطب آن گفته شما را در مرحله اول موافق با نظروخواسته خود تلقی می کند ولاجرم اگر روی آن دقت و موشکافی خاصی مبذول ندارد اصل نظر و عقیده شما پنهان می ماند، و مخاطب فکر می کند این

همان چیزی است که او فکر می کرده و یا در نظر داشته است.

باز هم تغییر سلول

بدترین شکنجه روحی برای من زندگی در تنهایی و در فضایی حدود دویست و هفتاد در یکصد وشصت سانتیمتر بود. یکی از روزها هنگامی که درسلول واحد ۲۰۹ اوین مشغول نماز بودم، پاسداری که درحال عبور بود، ازپنجره سلول نگاه کرد، دید نماز می خوانم، با صدای بلند گفت: '' این نمازبکمرت بزند.'' از بس صدایی نشنیده بودم حتی این صدا هم برایم لذتبخش بود! به این علت یکی از روزها وقتی آقای نادری به سلول آمد به او گفتم که چرا مرا تنها در این سلول نگهداشته اید؟ اگر ترس داریدکه مرا باگروه خودمان بگذارید، می توانید مرا با کسانی که هم پرونده من نیستند، هم سلول سازید. آخر چرا ما باید در سلول انفرادی درتنهایی باشیم.

کمی فکر کرد و گفت: '' می خواهی سلولت را عوض کنم و با یکی هم سلول شوی؟'' ازخدا خواسته گفتم آری! گفت: '' تا من برگردم وسایلت را جمع کن'' ، رفت و بعد ازساعتی برگشت و طبق معمول چشم بسته دست مرا گرفت و به طبقه پایین برد و بعد ازچند لحظه ای درب سلولی را باز کردو گفت برو در این سلول یك نفر دیگر نیز هست.'' سلول نمور و بسیار کثیف و تاریکی بود. به اندازه ای این سلول کوچك بودکه واقعا برای خوابیدن ما دو نفر بسیار تنگ بود. هوای داخل آن نیز بدبود و هوای تازه به آن کم می رسید. من وقتی این سلول را دیدم پشیمان شدم که چرا این تقاضا را از وی کردم، حداقل سلول خودم بزرگتر و نورانی بود و در طول روز نیز گاهی آفتاب به درون آن می تابید و نم و بو هم نداشت.هم سلولیم جوانی بودچپی و بعضی ازمسایل پاکی و نجسی بخصوص درآن دوران به مسأله زندگی همزیستی در یك چنین محیط کوچکی دامن می زد، هنوزعادت نکرده بودم که چگونه می توانم خودم را با شرایط گوناگون منطبق سازم. زندگی کردن با این جوان برایم بسیار مشکل بود. تا جاییکه بیاد دارم آن جوان هم مثل من خم وچم مسایل وزندگی مسالمت آمیز را نمی دانست به این علت مشکل بود که ما بتوانیم دونفری به خوبی در این سلول زندگی کنیم.

بدون اینکه چیزی به آن جوان بگویم، بسیار ناراحت و دنبال راه چاره می گشتم. شب اول را با هم گذراندیم و کمی با هم گپ زدیم. روز سوم بود که آقای نادری پیدا شد. تا او را دیدم گفتم: من اشتباه کردم، هم سلولی نمی خواهم اگر ممکن است

مرا بجای اول برگردان. اگرمن تا چند روز دیگر اینجا باشم خواهم مرد، نه می توانم نفسی بکشم و نه می توانم بخوابم و به خاطر مسایل اسلامی و شرعی نیز نمی توانم با این جوان چپ در این سلول بسر برم. اصولا این اسلامی نیست که مرا با او همنشین کرده ای. بعد از اینکه حرفهای مرا شنید کمی ایستاد و در همانحال ظاهرا داشت به چیزی فکر می کرد. بعد گفت: '' برایت درست می کنم'' و غیر مترقبه افزود،'' می خواهی ترا پیش رشید صدرالحفاظی و پرویز بهزاد پور ببرم؟.'' برایم غیرقابل باور بود که مرا پیش افراد گروه بنی صدر ببرد. خیلی خوشحال شدم و گفتم آری. گفت: '' خودت را آماده کن'' ، رفت. من وسایلم را جمع کردم و منتظرنشستم بعد از مدتی آمد و پس از بستن چشمم دستم راگرفت و راه افتاد. وقتی به پله ها رسیدیم، فهمیدم که سلول آنها در طبقات بالا قرار دارد. بعد از چند دقیقه ای در سلولی را بازکرد و گفت: '' چشمت را باز کن.'' وقتی چشمم را باز کردم دیدم در اطاق نسبتا بزرگی هستم. گفت: '' اینجا بنشین تا ساعتی دیگر رشید و بهزادپور می آیند فعلا رفته اند بازجویی.'' پیشنهاد انتقال به سلول رشید و بهزادپور از يك طرف مرا شاد و مسرور کرد و از طرف دیگر خیلی مرا به فکر فرو برد و باعث شد که درکمال دقت و احتیاط به این مسأله برخورد کنم. چراکه این عمل خلاف عرف بازجویی است که قبل از بسته شدن پرونده بازجویی، افراد همگروه را پیش یکدیگر ببرند مگر برای هدف و منظور خاصی. بعدها علت این تصمیم را یافتم.

فصل سوم

اولین دیدار و زندگی با دوستان همگروه

همانطور که گفتم سلول آنها اطاق بزرگی بود، پنج متر در چهار متر که با موکت قهوه ای رنگ فرش شده بود و اطاق خوبی بود. پنجره ای داشت ولی هرگز آفتاب در آن نمی تابید و تاریك بود اما دیگر از نم و بوی بد خبری نبود. این سلول در بند چهارم کمیته مشترك قرار داشت. رویهمرفته از این تغییر خوشحال بودم ولی فکرم دائم دراطراف این مسأله دور می زد که چه شد که آقای نادری دست به این اقدام غیرمترقبه زد و مرا به سلول هم پرونده ای های خودم آورد. نسبت به عواقب آن حساس شدم و حدس می زدم که آقای نادری نبایستی دلش برای من سوخته باشد و بخواهد مرا از درد تنهایی نجات دهد. خلاصه این عمل بیش از پیش مرا هوشیارکرد. حدود سه ربع ساعت در سلول تنها نشسته بودم که دیدم درسلول باز شد ورشید وپرویز وارد شدند. با دیدن آنها از شادی در پوست نمی گنجیدم. پریدم و همدیگر را بغل کردیم و ماچ و بوسه. پس ازحال و احوال پرسی ودیده بوسی مفصل بهم نگاه می کردیم و می خندیدیم. به آنها گفتم دیرکردید وکجا بودید؟ گفتند که بازجویی داشتیم وبرادرنادری آمد وبما گفت که آقای جعفری را آورده ام به سلول شما و این برای ما خبر بسیار مسرت بخشی بود. بعد از ٥ ـ ٤ ماهی که از بازداشتم می گذشت این اولین باری بود که با یك همزبان و مصاحب جمع می شدم. آن شب، شب واقعا خوشی برای ما بود. بهر دلیلی که نادری مرا اینجا آورده بود، فعلا بسیار خوب و خوشحال کننده بود و من از آن حال و هوای زندان مدتی بدرآمدم.

آنشب غذای خوبی آوردند که فکرکنم چلومرغ بود. در طول مدتی که پیش آنها بودم معلوم شد که رویهمرفته غذای اینجا بهتر از جاهای دیگر است و مثل اینکه سفارش شده است. از رشید و بهزادپورهم پرسیدم که وضع غذای شما چگونه است؟ گفتندکه نسبتا در اینجا غذا خوب است و باغذایی که می دهند اغلب انسان

سیر می شود. در صورتی که در سلولهایی که قبلا بودم یك چنین وضعی حاکم نبود. در روز بعد، همچنان شاد و سرحال بلند شدیم و باز بهم نگاه می کردیم و حرفهای معمولی زدیم و من توضیح دادم که تا بحال را درکجاها گذرانده ام.

رد و بدل کردن اطلاعات در کمال احتیاط

بعد از حرفهای معمولی و مقداری هم خانوادگی من از آنها پرسیدم که شما کی و چگونه دستگیرشدید: رشیدگفت: '' ما پنج نفر بودیم: من، پرویز، جواد، مجید و مصطفی و حمید(رشید صدر الحفاظی، پرویز بهزادپور، مجید بهبهانی، مصطفی اصفهانیها و حمید گرامی)، ظاهرا مخفی بودیم و چند روزی می رفتیم و از دفتر ریاست جمهوری تلفن می کردیم و ناشیانه می گفتیم که قرار ما چیست و کجا هستیم؟ روز ۲۵ خرداد رفتیم دفتر ریاست جمهوری در راه حمید را دیدیم او هم با ما آمد، همگی شب را رفتیم منزل پرویز. صبح رفتیم و یك ظرف بزرگ کله پاچه برای صبحانه گرفتیم و برگشتیم، شروع کردیم که سفره بیندازیم که زنگ بصدا در آمد. مجید برادر پرویز رفت وتا در را بازکرد پاسداران به داخل منزل هجوم آوردند و ما را دستگیرکردند و یکراست ما را به اوین واحد ۲۰۹ بردند.'' رشید گفت که '' روز۲٤ خرداد خانم بنی صدر و سودابه سدیفی را که به تظاهرات آمده بودند، هادی غفاری آنها را دستگیر کرد که آقای خمینی دستورداده بود که خانم بنی صدر را آزاد کنند و او را آزادکردند ولی سودابه سدیفی را در بازداشت نگهداشتند.'' رشید اضافه کرد که '' من در اینجا یکبار سودابه را دیدم که بسیار رنجور شده و حالش خیلی بد و افسرده بنظر می رسید.'' او گفت: '' حسین نواب را نیز دستگیر کرده اند.'' بنا براین افراد دستگیرشده که تا بحال برای من روشن شده بود که دستگیر شده اند عبارت بودند از: حسین نواب، سودابه سدیفی، فتح الله بنی صدر، رشید، پرویز، جواد، مصطفی، حمید، مجید بهبهانی، دکترتکمیل همایون، مصطفی انتظاریون، طباطبایی، مسعود زارع. منوچهر مسعودی را هم قبلا گرفته بودند.

بعد از رشید پرسیدم که وضع شما به نظرتان چگونه است؟ جواب داد: '' پرونده ما بسیار سنگین است ولی با قولی که به ما داده اند از اعدام جسته ایم.'' ولی بسیار ناراحت و نگران بود و بارها می گفت که '' پرونده اش سنگین است.'' در تمام مدت دو هفته ایکه من در این سلول با اینها بودم، رشید دائم در نگرانی سختی بسر می برد و مثل کسی بود که به سوی اعدام می رفت. از یکطرف می

گفت که '' از اعدام جسته است'' ولی از طرف دیگر ترس و وحشت سرا پای وجودش را فراگرفته بود و گویی به او الهام شده بود که عنقریب دارفانی را وداع خواهدگفت. رشید بدون اینکه توضیحی بدهد گفت: '' که خیلی چیزهارا بگردن گرفته است.''

با وجودی که اینها را خوب می شناختم، طبق روال کار احتیاط را از دست نمی دادم. دقیق نمی دانستم که اینها چه مسایلی را عنوان کرده اند و چه اطلاعاتی را داده اند و چگونه با مسأله برخوردکرده اند؟ چه تغییر و تحولی درآنها به وجودآمده است و از چه روحیه ای برخوردارهستند؟ گاهی وقتی هر دو با هم بودند مسایل عمومی را می پرسیدم و گاهی نیز مسایلی را تنها از رشید سوال می کردم. چون رشید و پرویز با هم یك پرونده داشتند. اغلب آنها را با هم به بازجویی می بردند و سئوالهای یکسانی از هر دو آنها می کردند که آنها هرکدام مستقلا جواب بدهند و در مواقعی که تحلیلی در رابطه با مسایل گوناگون از آنها می خواستند، می گفتند که باهم تبادل نظر کنند و اطلاعات یکدیگر را کامل گردانند و بعد بنویسند با وجود این، چیزهایی بود که در آن موقع از پرسیدن آن از هر دوی آنها احتیاط می کردم و سعی می کردم که به نحوی فقط از رشید بپرسم تازه آنهم با دقت کامل به طوریکه اگر خدا ناکرده آن را پیش بازجو عنوان کردند، مشکل چندانی ایجاد نکند و چیز جدیدی به پرونده من اضافه نشود. رشید و پرویز هر دو به من گفتند که '' ما همه چیز را گفته ایم'' ، این گفته خیلی مرا تکان داد و بدون اینکه به اینها چیزی بگویم و یا چون و چرا بکنم سعی کردم از آنها در بیاورم که چه چیزهایی گفته اند و تحلیلشان از اوضاع و احوال چه بوده است، بخصوص به عناوین مختلف و غیرمستقیم، آنها را به حرف می آوردم که بگویند در مورد خود من چه گفته اند چون این مسئله برای من حائز اهمیت بود.

پرویز ورشید گفتند: '' تلفنهای دفتر ریاست جمهوری را کنترل کرده بودند و بخصوص این روزهای آخر را و لذا اینها، از اغلب کارها و مکالمات مطلع بوده اند. بعضی از مسایل را هم آقای مسعودی و دستیار وی نیکبخت از دفتر حقوقی گفته اند و مصاحبه ای نیز با آنها کرده اند که از سیمای جمهوری اسلامی پخش شده است و متن آن را نیز به ما نشان دادند.''

گروه براندازی

رشید گفت: '' وقتی ما را دستگیر و بازداشت کردند اعلام کردند که یك گروه

براندازی را دستگیر کرده ایم.'' من از وی پرسیدم براندازی یعنی چه؟ گفت: '' بعد از بستن روزنامه، تلفنهای دفتر ریاست جمهوری بخصوص تحت کنترل سپاه و دادستانی بوده است و این چند روزه چون تلفنها کنترل بوده و ما هم با این تلفنها تمام حرفها و کارهایمان را به همدیگر اطلاع می دادیم مثلا گفته بودم که فلانی بعدا با من با فلان شماره تماس بگیر. بعد از این کار، آنها این شماره را نیز کنترل کرده بودند و بدین طریق براثر بی احتیاطی و ندانم کاری خودمان تمام حرفهای تلفنی ما را کنترل کرده بودند. هنگامی که دستگیر شدیم با خود اسلحه داشتیم.'' من گفتم اسلحه ها که مجوز داشت و مسئله ای نبوده است.

مطلب دیگر اینکه قبلا مجاهدین یك فرستنده چهل کیلوواتی به دفتر داده بودند، من گفتم فرستنده برای چی؟ جواب دادند: '' وقتی اوضاع و احوال بعد از سال ٦٠ خیلی سخت و سنگین شد مجاهدین یك فرستنده کوچك چهل کیلو واتی آوردند و گفتند که برد آن حدود شعاع چهل کیلومتر را دربر می گیرد و می شود از آن استفاده کرد. ما هم بعد از بستن روزنامه و عزل آقای بنی صدر از فرماندهی کل قوا با خود گفتیم که حالا از این فرستنده استفاده کنیم و حرفهای آقای بنی صدر را با آن پخش کنیم بعد که سروقت آن رفتیم هرکاری کردیم نتوانستیم آن را بکار بیندازیم.'' من به اینها گفتم که چرا شما این دستگاه را تحویل گرفتید، اینهم از این گروه که معلوم نیست روی چه نیت و هدفی آنرا به شما داده اند. و شاید هم داشتن این فرستنده بهانه ی خوبی برای این بوده است که بگویند می خواسته اید امنیت کشور را برهم بزنید و کشور را علیه آنها بشورانید و مسئله دیگر چاپ و پخش روزنامه انقلاب اسلامی بعد از تعطیل شدن وسیله دادستان است. رشید گفت: '' روز۱۸و۱۹ خردادماه روزنامه انقلاب اسلامی را به چاپخانه لوحه دادیم و او هم آنرا چاپ کرد، مقداری از آن را پخش کرده بودیم که ریختند و مابقی راضبط کردند، بعد از دستگیری در بازجویی ها من آنرا گردن گرفتم که پخش کرده ام.''

در اینجا من از رشید پرسیدم در این رابطه از من چه گفتید؟ جواب داد: '' من گفتم که آقای جعفری از آن اطلاعی نداشت. وقتی روزنامه تعطیل شد و بچه های روزنامه آمدند دفتر ریاست جمهوری، جعفری به آنها گفت '' همه از اینجا بروید بیرون، شما حق ندارید که اینجا بیایید، برویدمحل کارتان در روزنامه تا تکلیف آن روشن شود''. و بعد از آن همه ی بچه رفتند.'' من از این مسئله خوشحال شدم که اسمی از من بمیان نیامده است. حرف رشید کاملا درست بود ومن در چاپ و پخش آن دخالتی نداشتم ولی ازآن مطلع شده بودم. این مسأله روزنامه غیرقانونی

اگر به هرنحوی گردن من می افتاد، مسأله را برایم خیلی سنگین می کرد. خود روزنامه انقلاب اسلامی با تمام این بی قانونی ها تا روزیکه موقتا از طرف دادستانی توقیف شد، روزنامه رسمی وقانونی کشور بوده است وبا وجودیکه مطالب آن علیه استبدادیان بود ولی چون رسمی و قانونی بود، می شد در اطراف آن حرفهای زیادی زد. اما برای این شماره ایکه بعد از آن چاپ کردند دفاع چندانی نمیشد کرد. علی ایحال در این رابطه هرچند که این وظیفه دادستانی انقلاب نبوده است که دستور توقیف بعضی از جراید کشور را بدهد، در آن وضعیت پذیرفتنی نبود چراکه دادستانی انقلاب مشروعیتش را از رهبر انقلاب می گرفت و به عنوان یك ارگان رسمی و قانونی جا افتاده بود و هیئت سه نفره هم رأی داده بودند که این روزنامه ها فعلا موقتا تا اطلاع ثانوی تعطیل بشوند. ودر یك چنین حالتی اگر همان روزنامه آنهم وسیله همان دست اندکاران مخفیانه چاپ و پخش شود، یك کارخلاف محسوب می شد. رشیدگفت'' آقای حسین ملکی هم نفوذی دادستانی در دفتربوده است و اطلاعاتی هم که وی داشته است در اختیار آنها قرار داده است.'' این حسین ملکی با دفتر ریاست جمهوری آمد و رفت و با رشید نیز رابطه داشت. و با او دوست شده بود. می گفت که با او رفتیم کرمان و دکتر بقایی را دستگیر کردیم و بقایی با امکاناتی که داشت خیلی سریع باکمك آقای خمینی، دادستانی او را آزاد کرد.

مسئولیت دفتر محرمانه

مسأله مهم دیگر که مسئولیت آن گردن آقای رشید صدر الحفاظی افتاده بود، دفتر محرمانه ریاست جمهوری بود که ریاست آن با آقای مصطفی انتظاریون و گرداننده آن رشید بود و در بازجویی عنوان کرده بودند که کار دفتر محرمانه جمع آوری اطلاعات علیه روحانیون و بخصوص دکتربهشتی و حزب جمهوری اسلامی بوده است.

در سال ۵۸ شورای انقلاب تصمیم گرفت که روی سوابق افراد شاغل در پستهای بالای مملکتی و یا کسانیکه برای پستی نامزد می شوند تحقیق بشود و دفتری درست شد که کار این مطالعه و تحقیق را از طرف شورای انقلاب بعهده داشت. این دفتر که (دفتر پاکسازی) نام گرفت، اسناد و مدارك افراد را در وزارت خانه ها و جاهایی که سوابق افراد در آنجا بود پیدا می کرد و روی آنها تحقیق بعمل می آورد. آقای بنی صدر فضلی نژاد را به شورای انقلاب معرفی کرد و مسئولیت

دفتر بوی واگذار گردید. آقای فضلی نژاد به اتفاق چند همکار که خود برگزیده بود و محلی را نیز به این کار اختصاص داده بود، اسناد و مدارکی را درآنجا جمع آوری کرده بود و هر وقت مسئولین بالای کشور به آنها نیاز پیدا می کردند و یا اطلاعاتی در موردکسانی می خواستند، آنها را در اختیار آنان قرار می داد. چون درآن زمان بعضی از ارگانهای اطلاعاتی و بخصوص اطلاعات سپاه پاسداران وجود آن را تداخل در کار خود تلقی می کرد، سرانجام آن دفتر منحل شد. و آقای محمود فضلی نژاد مسئول آن به دفتر ریاست جمهوری آمد و در جرگه یکی از افراد بالای دفتر ریاست جمهوری درآمد. مقداری از این اسناد و مدارك آن دفتر به دفتر ریاست جمهوری منتقل شد و آقای فضلی نژاد و همکاران وی نیز با آن کار می کردند. و کارتحقیق و مطالعه روی سوابق افراد ادامه پیدا کرد و این اسناد و مدارك در آنجا جمع آوری و نگهداری می شد و در مواقع ضروری نظرش را نسبت به بعضی افراد که برای پستی نامزد، می شدند به ریاست جمهوری اعلان می کرد. این کار مرتب پیگیری می شد واسناد ومدارك بسیاری ازاشخاص، مقامات مملکتی، احزاب و گروهها و سوابق آنها، جمع آوری شد. بطوریکه رشید می گفت، دادستانی عنوان کرده بودند که کار این دفتر جمع آوری اطلاعات علیه روحانیون و بخصوص آقای دکتر بهشتی و حزب جمهوری اسلامی بوده است. آقای رشید یك سفری به خارج از کشور کرده بود و طبق آنچه که بعضی ها می گفتند به اسناد و مدارکی که دال بر روابط بعضی از سران بویژه دکتر بهشتی باآمریکا بوده دسترسی پیدا کرده است. با اینکه کارگردان دفتر محرمانه آقای فضلی نژاد و رئیس آن آقای مصطفی انتظاریون بود، تمام مسئولیت آن بگردن رشید افتاده بود.

در هرحال وقتی این شش نفر دستگیر می شوند، اعلام می کنند که ما یك گروه براندازی را دستگیر کرده ایم. از این شش نفرحمید تاجر پسته و از اهالی یزد و رفسنجان که بعد از یکسال آزاد شد. مصطفی هم در دفتر صنعتی رئیس جمهور کارمی کرد. پرویزمسئول بایگانی دفتر امور داخلی کشور بود. جواد پورابراهیم در قسمت امور جنگزدگان انجام وظیفه می کرد. رشید و بهبهانی نیز در دفترکار می کردند. نفر ششم از این گروه براندازی، مجید برادر پرویز، بود که اصلا هیچکاره بود، بعد از مدت کمی وی نیز آزاد شد.

علیرغم اینکه اینان وسیله عواملی که خود در دفتر داشتند تا حدود زیادی از وضعیت دفتر و روابط آن مطلع بودند و با کمك تلفنهایی که کنترل کرده بودند،

حداقل می دانستند که این گروه یك گروه براندازی نیست. و اگر بگویندکه این را نمی دانستیم ولی بعد از دستگیری آنها به زودی برایشان روشن شده بود(۲۹) که اینان نه دسته ای داشتند و نه گروهی و امکاناتی برای براندازی بلکه فقط از روی نادانی و بچگی حرفهای مفتی در تلفن زده و یا از روی وحشت و ترس بعضی از چیزها را گردن گرفته اند. اما برای ایجاد جو ارعاب و ترس در دل مردم و برای خاموش کردن هر صدایی تصمیم براین گرفته شده بود که از هرگروهی چند نفری را اعدام کنند و برای اجرای این عمل، محمل و مستمسکی نظیر یك گروه براندازی لازم بود، بی پایه بودن این عنوان گروه براندازی به قدری روشن بود که وقتی رشید را اعدام کردند، هفته بعد به منزل او می روند و به پدرش برای عذر خواهی می گویندکه: '' ما او را بی گناه اعدام کردیم'' حتی آقای نادری به دوستان خود درزندان گفته بود که''رشیدبی گناه اعدام شد.''

رشید و پرویز، دو جوان پاك و صافی بودند که مستقیم از محیط دانشگاه بدون داشتن تجربه سیاسی لازم، پلیسی و اطلاعاتی فقط چون شور و هیجان ایجاد شده بود برای خدمت به مردم و عشق خدمت به کشور جذب شده بودند. بعد از دستگیری با ایجاد وحشت و ترس در دل اینان و بستن اتهاماتی سنگین نظیر: داشتن اسلحه، داشتن فرستنده، انتشار و چاپ روزنامه غیرقانونی، پرونده سازی علیه شخصیتهای مملکتی و به خصوص بهشتی و مسئولیت دفتر محرمانه، کاری می کنند که آنها برای رهایی خود و دیگران از این جو سنگین ناآگاهانه همه ی آنها را خود بگردن می گیرند. به گردن اینها می گذارند که شما گناه بزرگی مرتکب شده اید ولی با همکاری با جمهوری اسلامی و امام و پاك کردن گناهان خودتبرئه و بخشوده می شوید به شرط آنکه از گذشته خود و اعمالی که علیه اسلام و انقلاب اسلامی و امام خمینی انجام داده اید توبه کنید و در خدمت جمهوری اسلامی درآئید و فقط آنچه را که انجام داده اید و یا اطلاع دارید برای ما گزارش کنید، قطعا شما بخشوده خواهید شد و مشمول عفو امام قرارخواهید گرفت. شما که می دانید که ما همه اطلاعات را داریم فقط می خواهیم ببینیم چقدر و تا کجا شما صادق هستید، همین و بس.

چون باکمك عوامل مختلف خود اطلاعاتی را از دفتر ریاست جمهور داشته اند، بعضی از آنها را عنوان می کنند و اینها که می بینند مسایل را می دانند و بعلاوه براثر بستن اتهامات سنگین و ایجاد رعب و ترس در دل آنها و ایجاد امید به آزادی و بخشیده شدن، آنها مقاومت کردن را بی فایده می بینند و با دادن اطلاعات و

تحلیل کردن مسایل گذشته کار خود را دشوار می کنند.

خط آمریکا و خط امام

هنگامی که رشید و پرویز درسلول به من گفتند: " ماهمه چیزرا گفته ایم" و " تخلیه اطلاعاتی شده ایم" و درمورد مسائل مختلف دفترتحلیل کرده ایم، رشید اضافه کرد که "جو بسیار سنگین و وحشتناکی بر روی ما و بچه های ما دراینجا حاکم بود ولی وقتی ما مصاحبه تلویزیونی را انجام دادیم، فشار را از روی بچه های ما برداشتند." پرسیدم درتحلیلتان درمورد بچه های دفترچه گفتید؟ رشید گفت:"ما بچه ها را دودسته کردیم: یکی دنباله رو خط آمریکا ودیگری پیرو خط امام و انقلاب. بچه های دنباله رو خط آمریکا، سردسته آنها احمد سلامتیان بود، اینان تمایلات وافکاروآرزوهای غربی داشتند ودردفتر نفوذ زیادی داشتند، شیفته و خود باخته ی غرب بودند. گروه دیگرنیز پیرو خط امام وانقلاب اسلامی بودند و سر دسته آنها، آقای جعفری بود که ما هر وقت کار یا مسأله ای داشتیم با آقای جعفری مطرح می کردیم و او آنها را با آقای بنی صدر مورد مشورت قرار می داد."

با شنیدن این تحلیل رشید درباره اطرافیان بنی صدروآنها را به دوگروه آمریکایی و خط امامی تقسیم کردن و برای هرکدام از این گروهها یك رهبر قرار دادن بسیار جا خوردم و پیش خود گفتم که اینها با این تحلیل کارما را تمام کرده اند ولی بدون اینکه چیزی نزد پرویزو رشید از خودم آشکار سازم گفتم این چه تحلیلی است که شما کرده اید و در تحلیلهایتان مرا نیز رهبر و رئیس گروه قرار داده اید؟ درپاسخ رشید بمن گفت:"ما بتو خیلی کمك کردیم و جا انداختیم که تو پیرو خط انقلاب و اسلام و امام بوده ای و این به پرونده تو کمك می کند." دردلم گفتم شما از یك مسئله ساده یك معضل بزرگی درست کرده اید و از من یك آدم مهم خطرناك و یکی از مهره های مهم ریاست جمهوری ساخته اید، در صورتیکه می شد مسأله را خیلی عادی نشان داد و گفت که بعد از اینکه آقای بنی صدر رئیس جمهور شد عده ای با وی همکاری را شروع کردند وتعدادی هم که در خارج و درمبارزات اسلامی آنجا با وی همکاری می کردند در ایران هم آنرا ادامه دادند.

با شنیدن این تحلیلها و حرفهای این دو با وجودی که بسیاری ازاتهامات نظیر مسلمان نبودن، ضد اسلام و انقلاب و... به من چسبیده نمی شد، وضع پرونده خودم را هم سنگین احساس کردم و بیش از پیش دقت کردم که از گفتگویم با

پرویز و رشید چیزی را عنوان نکنم که جنبه اطلاعاتی داشته باشد، چون با وضعینی که پیش آمده بود و ترسی که بر آنها غلبه کرده بود ممکن بود آن حرف هم پیش بازجو زده شود وجرم را سنگین تر کند. رشید که گویی خود بسوی مرگ می رفت مرتب تکرار می کردکه '' جرم ما سنگین است. ولی امید داده اند که از اعدام جسته ایم و زندان مختصری بما خواهند داد.'' به این امید هرچه که بازجوازآنها می پرسید درصورتیکه اطلاعی داشتند، می گفتند. خلاصه با این حرفها من از خوش خیالی بیرون آمدم و حواسم را جمع کردم و سعی کردم بدون اینکه اینها احساس کنند نظرم چیست، بطورکاملا دوستانه از آنچه به بازجو گفته اند سردربیاورم که بعدا در بازجویی خودم بیگداربه آب نزنم.
رشید این جوان پاك و صاف تمام روز چندساعتی را قدم می زد و مثلا پانصد ششصد مرتبه طول اطاق را قدم می زد و می گفت که '' دارم در پارك قدم می زنم.'' روزی من با آنها در سلول نشسته بودم که آقای نادری ورقه ای آورد که روی آن سوال شده بود که هرچه در مورد آقای حاج مانیان، آقای حاج محمدی و آقای حاج حسینیان می دانید، بنویسید؟ بعد از آن دیدم که اینها باهم کمی حرف زدند و شروع به نوشتن کردند. کمی با خودم فکر کردم، بالاخره طاقت نیاوردم. پرسیدم شما از آنان چه می دانید؟ گفتند: '' بله اینها عضوجبهه ملی و از هواداران مصدق هستند و مثلا در سالگرد فوت دکتر مصدق به احمد آباد می رفتند و مطالب دیگر از این نوع.'' من به آنها گفتم شما چگونه واقعا افکار اینها را می دانید، جز اینکه فقط چند بار اینها را دیده اید و اینطرف و آنطرف حرفهایی در موردآنان شنیده اید؟ گفتند:: '' همینطور است.'' گفتم پس این حرفها به چه دردی می خورد جز اینکه کار زیادی برای این بچه های بازجو درست کنید. شما که مسلمان هستید و چیزی را درست نمی دانید، حق ندارید تنها به صرف اینکه اینطور فکر می کنم نسبت به کسی چیزی بگوئید. حرف مرا تصدیق کردند و گفتند: '' ما در مورد اینها چیز زیادی نداریم. پس چه بنویسیم؟'' جواب دادم بنویسید: ما از اینان اطلاع چندانی نداریم چون که با آنها حشر و نشر نداشته ایم ولی تا جاییکه ما اطلاع داریم این آقایان مسلمان هستند و به اسلام و انقلاب علاقمندند، اهل نماز و روزه و عبادت هستند و دلشان می خواهد که برای انقلاب کاری انجام دهند. اینها هم همین ها را نوشتند و دادند.
این دو جوان به من گفتند: '' بعد از آنکه ما حاضر شدیم مصاحبه تلویزیونی انجام دهیم به ما اجازه دادند که به منزلمان تلفن کنیم و چیزهایی را که لازم داریم بگوییم

برایمان آماده کنند و به اینها بدهند که برای ما بیاورند، هر چند هفته یکبار نیز این اجازه را داده اند که در حضور خودشان و باگوش کردن مکالمه ما، چند دقیقه ای با خانواده خود تلفنی صحبت بکنیم.''
اینها بطور مفصل تمام وقایع را گزارش می کنند و باتحلیل خود می گویند: '' بله! دو طرز تفکر در بین اطرافیان بنی صدر وجود داشت و اینها با هم جلسات مرتب فرهنگی و هسته ای داشتند.'' بعد از این تحلیل، طبیعی است که از اینها بپرسند: حال به طورمشروح تحلیل کنید که افراد این دوگروه چه کسانی هستند، افکار اینها چگونه بوده است؟ افراد با نفوذ این دوگروه کدامها هستند؟ بازجویان اینگونه شروع می کنند: '' ما اطلاع کامل داریم ولی می خواهیم بدانیم که شما چقدر راستگو هستید وتا کجا حقیقت را بیان می کنید و چقدر نسبت به انقلاب و امام وفادارهستید؟ وآیا به راستی توبه کرده اید و یا هنوز هم دروغ می گویید و می خواهید ما را فریب بدهید؟'' افراد بی تجربه هم باشنیدن یکی دو اطلاع دم بریده و یا بلوف ویا چند اشاره به یکی دو موضوعی که به ترتیبی از جایی بدست آورده اند و بازجو آن را عنوان می کند، درآن شرایط خاص باور می کنند که بله! همه چیز لو رفته و آنها همه را می دانند، پس مقاومت کردن بیفایده است و فقط باعث سنگین تر شدن پرونده می شود. در این مرحله، دادن اطلاعات شروع می شود و کم کم به همکاری بیشتر می انجامد. باهمکاری کردن و دادن اطلاعات مرحله تحبیب و مهربانی کردن فرا می رسد، در این مرحله سعی می کنند که کمی شرایط غذایی زندانی را بهتر کنند و یا اینکه به بعضی از نیازهای اولیه او بهتر برسند و یا اینکه اجازه دهند که چند دقیقه ای تلفنی با خانواده اش صحبت کند. چنین وانمود می کنند که شما هم از خودمان هستید و با هم یکی بوده و هستیم. با محبت و خودمانی حرف زدن، سرصحبت را باز می کنند و... این تحبیب کردن ها در آن شرایط حاد و جو وحشت وترس خیلی کارگر می افتد. در بسیاری مواقع انسان باورش می شود که اینها آدمهای دیگری بوده اند و یا قبلا ما آنها را درست نشناخته بوده ایم، و اینها آدمهای درست و خوبی بوده اند اما چون ما اطلاعات غلط از اینها داشته ایم، نفهمیدیم که چگونه باید با اینها رفتارکنیم.
بازجویان برای اینکه افراد بازداشتی فراموش نکنند که درکجا و در چه شرایطی هستند، گهگاهی هم خاطرنشان می کنند وبه طرق گوناگون بیاد آنها می آورند: '' شما که خود مطلع هستید که پرونده تان سنگین است ولی خوب با این رفتار درستی که تا بحال از خود نشان داده اید، از اعدام جسته اید و جرمتان تخفیف پیدا

کرده است.'' و یا '' بزودی آزاد خواهید شد.'' اینقدر این مطلب را به اینها گوشزد می کنند که واقعا به مرور باورشان می شود که جرمشان سنگین است و مرتکب جنایاتی بس سنگین شده اند ولی با راستگویی، درستی و مردانه حرف زدن و توبه واقعی، مشمول رأفت و عطوفت نظام و امام قرار خواهندگرفت و گناهان آنها نا دیده گرفته خواهد شد. سرانجام این روشها کارگر می افتد و آنچه را دادستانی و بازجویان ازآنها می خواهند و یا سئوال می کنند تا جاییکه اطلاع دارند، بیان می کنند. اطلاعات هم مثل دانه های زنجیر بهم پیوسته است و از هر اطلاعی، اطلاع دیگروسرنخی دیگرزاییده می شود وکم کم همین اطلاعات، خود موجب می شود که بازجو به چیزهایی که فکرش را هم نمی کند پی ببرد.
گفته شده بود که در دفتر ریاست جمهوری مسایل اسلامی رعایت نمی شد، حجاب رعایت نمی شد، زن و مرد بهم دست می دادند، خانمها آرایش می کردند، فرهنگ غرب حاکم بود، تمایلات آمریکایی و غربی داشتند و... از زبان خود این افراد، این مسایل عنوان می شود، بدون اینکه توجه شود وقتی تمام این مسایل به عنوان فساد اجتماعی عنوان شد، تازه این سوال مطرح می شود: '' شما با داشتن این اطلاعات وسیع و گسترده اگر ریگی بکفشتان نبود، چرا با اینها همکاری می کردید و چرا هنگامی که از این مسایل مطلع شدید، دست از همکاری بر نداشتید و به راه درست باز نگشتید؟''
در آن شرایط رعب و وحشت، مقصر قلمدادکردن افراد چیزی را حل نمی کند وپیامی برای دیگران در برندارد چون خیلی روشن نیست هنگامی که ترس برکسی غلبه کرد، در مغز يك چنین انسانی چه فعل و انفعالاتی رخ خواهد داد. و از این ببعد او به چه صورتی در خواهد آمد. آنچه در خور اهمیت است اینکه: فهمیده شود چه مسایلی دست بدست هم خواهند داد که يك چنین جو ارعاب و خفقانی حاکم شود، چگونه می شود از به وجود آمدن يك چنین شرایطی حتی الامکان جلوگیری بعمل آورد؟ چه عواملی کمك می کنند که انسان دربند، به ورطه ترس سقوط نکند و از فروغلطیدن در دام گسترده ای که برایش مهیا کرده اند، مصون بماند؟ فهم چگونگی این فعل و انفعال حائز کمال اهمیت است.
آقای مهندس بازرگان مطلب راکاملا دریافته بود که می گفت: '' مردم، حرف من همین است که اکنون دارم برای شما می گویم. اگر مرا گرفتند و به اوین بردند و مشاهده کردید که دارم چیزهای دیگری می گویم، بدانید که آنها حرف من نیست و من زیرشکنجه روحی و جسمی وادار به گفتن این چیزها شده ام.''

در هرحال آقای نادری از روی قرار و قاعده مرا پیش رشید و پرویز برد تا آنها ضمن گفتگو بمن بگویند که ما همه ی مسایل را گفته ایم و چیزی فروگذار نشده است و من نتیجه گیری کنم که بنا براین انکارکردن و حرف نزدن و پنهان کردن جز اینکه پرونده ام را سنگین ترکند چیزی در برندارد. پس بهتر است که راه و روش اینها را در پیش بگیرم و خودم را راحت کنم و با اینکار وسایل آزادی خود را هرچه سریعتر فراهم آورم. اما اطلاعاتی که وسیله این دوستان هم سلولی به دست آوردم بمن خدمت کرد و مطلع شدم که چه مسایلی گفته شده و چه چیزهایی مستور مانده است و اینان از من چه اطلاعاتی دارند. مجموعه اینها مرا خیلی هوشیارتر و دقیق تر کرد که چگونه فکرم را در برخورد با این ها سازمان بدهم. بعد از اینکه دو سه هفته ای را من در این سلول با دوستان خود پرویز و رشید گذراندم، روزی آمدند و به آنها گفتند: '' شما آزادید، با کلیه وسایل آماده شوید.'' این دو جوان وسایل خود را جمع و جور کردند وآماده شدند، بعد پاسداری آمد و اینها را با خود برد. هنگامی که دوباره پاسدار به سلول آمد از او پرسیدم اینها راکجا بردند؟ گفت : '' آزادشدند.'' با خودگفتم عجب! چطور اینها را آزاد کردند، چه آدمهای خوبی هستند و چطور فهمیده اند که اینان تقصیری ندارند. خیلی خوشحال شدم ولی این خوشحالی دیری نپایید که تبدیل به غم و اندوه شد. زیرا چیزی نگذشته بود که فهمیدم رشید را اعدام کرده اند. با اطلاع از این خبر سخت یکه خوردم و با خودم گفتم: معنی آزاد شدن را فهمیدم! بی جهت نیست که می گویند: '' اوین جایی است که انسانها عمودی واردآن می شوند و افقی از آن خارج می گردند.''

اطلاع ازکشته شدن رجایی

پیش از آنکه آن دو نفر را ببرند، یکی از روزها در داخل دستشویی تکه ای از روزنامه ای دیدم که روی زمین افتاده وتیتر آن بود شهید رجایی. فوری روزنامه را برداشتم و مخفی کردم و با خودم توی اطاق آوردم و دراطاق مطلب آنرا مطالعه کردم و فهمیدم که رجایی شهید شده است. بعد از خواندن آن، روزنامه را باز با ترس ولرز در نوبت بعدی دستشویی به داخل سطل زباله انداختم. وقتی از بچه ها پرسیدم که رجایی هم کشته شده است.آنها گفتند که ما قبلا مطلع شده ایم. بعد از آن از رشید وپرویز پرسیدم آیا می دانید که این زندان کجاست؟ آنها گفتند: '' بلی! این جا زندان کمیته مشترك است.'' و بعد توصیح دادند که '' ما نمی دانستیم که

اینجا کجاست تا اینکه روزی انفجار مهیبی همه اینجا را بلرزه در آورد. فردای آن روز، روزنامه ای برای ما آوردند که نوشته بود دیروز انفجاری در خیابان سوم اسفند نزدیك میدان توپخانه روی داده است. از اینجا بود که فهمیدیم اینجا زندان کمیته مشترك است.'' شنیدن نام کمیته مشترك بر شدت ترس افزود چون در زمان شاه آنجا را مخوف و ترسناك جلوه داده بودند. و این صفت مخوف بودن در رژیم جمهوری اسلامی را همچنان برای خود حفظ کرده و شدت هم بخشیده بود.
همچنانکه برای من این سوال بود که چرا بازجویی از من را شروع نمی کنند، برای رشید و پرویز نیز سوال بود. روزی رشید پیش نادری مطرح می کند که چرا به کار آقای جعفری رسیدگی نمی کنید و چرا به او اجازه نمی دهید که به خانواده اش تلفن کند و چیز هایی را که لازم دارد برایش بیاورند؟. نادری جواب می دهد: '' نوبت او هم می رسد و به او هم اجازه خواهیم داد که تلفن کند.'' ولی تا آنها با من بودند چنین اجازه ای ندادند.

باز هم جدائی و تنهایی

هنگامی که رشید و پرویز را که پرونده شان تکمیل شده بود برای محاکمه به اوین بردند. پاسدارهای بند بمن گفتند که اینها آزاد شده اند، البته خارج شدن از آن جای مخوف یکنوع آزادی تلقی می شد. من در آن سلول نسبتا بزرگ تنها شدم. حدود یك هفته ای در آنجا تنها بودم که روزی در سلول باز شد و شخصی را به سلول آوردند و رفتند. از وی پرسیدم که نام شما چیست؟ گفت: داود سپهر ارفع. یکی از بهاییان بود که وی را به جرم ارتباط و کمك به اسرائیل دستگیر کرده بودند. او در ابتدا کم حرف بود. از وی پرسیدم جرمت چیست؟ گفت: '' چون بهایی هستم اینها مرا دستگیرکرده و آورده اند اینجا.'' از وی پرسیدم آیا مبلغ، روحانی و یا آدم سرشناسی بین بهائیان هستی. گفت: '' خیر! فقط من یك بهایی ساده ای هستم و می گویندکه: تو به اسراییل کمك کرده و به آنجا نیز سفر کرده ای.'' پرسیدم آیا واقعا کمك کرده ای گفت: '' خیر! ولی به اسراییل سفر کرده ام.'' خیلی با هم کم حرف می زدیم و حرفها خیلی معمولی و درحد کارهای روزمره آنجا بود. از وضع مالی خودش صحبت کرد وگفت که صاحب دوکارخانه چرم و کفشدوزی است و از لحاظ اقتصادی وضعش روبراه است.
بعد از آوردن این شخص بهایی به این سلول. پیش خودم فکر کردم اگر اینها به آن

چیزهایی که می گویند اعتقاد دارند، پس چرا مسلمان و بهایی و چپی را در یك سلول نگه می دارند؟ اینها که بهایی و چپی را نجس می دانند و می گویند نمی شود دست تر به آنها زد و...پس معلوم می شود که این حرفها برای عوام الناس است و نه اینکه واقعا اعتقادی در کار باشد و یا اینکه هرکسی را که بازداشت می کنند، او را کافر ونجس می دانند، که این به حقیقت نزدیکتر است. چون اینان تقریبا در آن اوایل و اوج بحران همه را کافر و نجس تلقی می کردند و بعضی مواقع در حالت عصبانیت آنرا ابراز می داشتند. حدود چهار پنج روزی من وآقای داود سپهر ارفع در آن سلول بودیم که جوانی حدود۲۳ـ ۲۵ ساله را که خودش می گفت از اهالی کرمان و دانشجوست به سلول آوردند. این جوان گفت که '' دانشجو هستم و آمدم تهران برای خرید لوازم کشاورزی ودامپروری. رفتم جلو دانشگاه تهران و مشغول دید زدن به کتابفروشی ها بودم که ناگاه بگیربگیر شروع شد و مرا هم گرفتند وتوی ماشین انداختند و آوردند اینجا.'' از گفته هایش چنین بر می آمد که اهل گروه و دسته ای نبوده و درکرمان مشغول کشاورزی و دامپروری است و اطلاعات زیادی در مورد کشاورزی و دامپروری در اختیار ما گذاشت، جوان خوب و بی آزاری بود. با آمدن او ما سه نفر شدیم و وضع بین خودمان هم کمی بهتر شد وبیشتر باهم شروع به صحبت کردیم. یواش یواش آقای سپهر ارفع نیز لب به سخن گشود و وقتی این جوان کرمانی از وی در مورد بهاییت و اعتقادات آنها پرسید، او هم شروع به توضیح دادن کرد.گاهی هم من سوالی را مطرح می کردم واو نظرش را می گفت. درخلال بحثها من احساس کردم که او برخلاف آنچه که به من گفته بود یك '' بهایی ساده ای است'' نبایستی چندان صحت داشته باشد و احتمال می رود که یکی از مبلغین آنها باشد. چون مرتب درکار ارشاد ما بود. بالاخره بعد از اینکه همه ی حرفهایش را تقریبا زده بود، من شروع به طرح بعضی از ایرادها و اشکالهای بهاییت و چگونگی شکل گیری آن کردم و از وی پرسیدم در باره فلان مطلب و یا فلان مسأله که درکتابهای شما آمده است، دلیل شما برای آنها چیست؟ سرانجام کار بجایی رسید که گفت: '' من دیگربحث ندارم و بهتر است که دیگر به بحث دینی و مذهبی وارد نشویم.'' در جواب گفتم: اول شما شروع به تبلیغ کردن این جوان کردید و حالا هم می گویید آنرا قطع کنیم من برای روشن شدن این جوان این سوالها را مطرح کردم و حالا که مایل نیستی ادامه پیدا بکند، آنرا قطع می کنیم. در کمیته مشترك از امکانات رفاهی و خریدنی خبری نبود. یکی از روزها قوطی های شیرخشك و خرما آوردند

و گفتند کسانی که مایل باشند می توانند خرما و شیرخشك خریداری کنند. من مقداری خرما خریدم، آقای سپهر ارفع نیز شیرخشك و خرما لازم داشت ومن احساس کردم که پول همراه ندارد. من پول مختصری باسم قرض الحسنه به وی دادم و به همین علت هم بود که او آدرس منزلش را بمن داد که وقتی آزاد شدم بروم و ازخانواده اش بگیرم. چون وی فکر می کرد که من زودتر از او آزاد می شوم.در آن محیط رسم بر این بود که هرکسی دیگری را دلداری می داد. من هرگز در طول مدت زندان او را ندیدم و وسیله یکی از زندانیان مطلع شدم که گویا وی را نیز اعدام کرده اند.

اولین خبر به خانواده

اواسط آذر ماه سال ٦٠ روزی آقای نادری آمد و گفت: '' چیزی و یا وسیله ای لازم نداری، اگر لباس و یا وسایل شخصی لازم داشته باشی میتوانی تلفنی به خانواده ات بگویی تا برایت آماده کنند و بما بدهند تا برایت بیاوریم.'' خیلی خوشحال شدم که بالاخره بعد از حدود بیش از پنج ماهی که از بازداشتم می گذشت بالاخره خانواده ام مطلع می شوندکه حداقل زنده هستم و این امید و نشاطی به آنها می بخشد. چون آن زمانها، دوران سخت بکُش بکُش بود و هر روز عده ای را اعدام می کردند. بعد گفت چشمت را ببند، بستم و او دست مراگرفت و به اطاقی برد، چند پاسدار وبازجوی دیگر آنجا روی فرش نشسته بودند. شماره تلفن منزل را گفتم واو شماره راگرفت. همسرم درخانه بود. آقای نادری گفت:''خانم جعفری، اینجا دادستانی است شما می توانید با آقای جعفری حرفهای خانوادگی خودتان را بزنید.'' بعد از آن گوشی تلفن را بمن داد و باگوشی دیگر مکالمه را کنترل می کرد. من با همسرم شروع به احوالپرسی کردم و خیلی خوشحال شدم که همگی حالشان بحمدالله خوب است. با وجودیکه آقای نادری گفته بود: '' خانم اینجا دادستانی است ومی توانید با آقای جعفری حرفهای خانوادگی خودتان را بزنید و خارج از مسایل خانوادگی صحبت نکنید و چیزهایی را که آقای جعفری لازم دارد به شما می گوید برایش آماده کنید، ما می آییم و برمی داریم.'' اما همسرم نتوانست متوجه شود که آنها با گوشی دیگری مکالمه ما را گوش می دهند. او ضمن حرفها بمن گفت: '' محمد جان مقاوم باش!'' من جا خوردم و احساس کردم که این حرف از نظرآنها بوداراست. فوری مطلب را عوض کردم ویك مقدار لباس و مواد غذایی و چیزهای ضروری دیگر سفارش دادم که برایم آماده کنند. بعد از اینکه

صحبت تلفنی من تمام شد وگوشی را گذاشتم بلافاصله آقای نادری بمن گفت: '' بله! آقای جعفری خانمت می گوید: '' مقاومت کن'' من این حرف را کمی راست و ریست کردم و گفتم منظورش این بود که : '' بله صبرکن و صبور و مقاوم باش، نگران نباش چون بیگناهی بالاخره آنها خواهند فهمید و مشکلات حل خواهد شد. پس صبر و حوصله داشته باش و توان خود را از دست مده.'' با تمام این حرفها، آقای نادری گفت: '' بله آقای جعفری مقاوم باش!'' باز دوباره کمی استدلال کردم که ازتندی آن کاسته شود ولی این حرف اثر خودش را گذاشته بود.

کنترل تلفن منزل

با شنیدن این حرف که '' محمدجان مقاوم باش '' آنها نسبت به همسرم مشکوك شده و تلفن منزل را زیرکنترل گرفته بودند. آقای نادری بمن گفته بود از این به بعد هر دو هفته یکبار اجازه می دهند چند دقیقه تلفنی باخانواده صحبت کنم ولی بعد از پیش آمدن این مسأله دیگر از تلفن بعدی خبری نشد و آوردن وسایلی که صورت داده بودم بتأخیر افتاد. خیلی نگران شدم و فهمیدم که آنها تلفن منزل را کنترل کرده اند. دعا می کردم که همسرم گاف بیشتری نکند که هم برای خودش مشکل درست کند و هم کار مرا مشکلتر سازد. هیچ کاری از دست من ساخته نبود و فقط دعا می کردم. خیلی نگران و ناراحت بودم تا اینکه بعد از چند هفته ای باز سر وکله نادری درسلول پیدا شد و گفت: '' بامن بیا!'' من چشمم را طبق معمول بستم و او دست مرا گرفت و از سلول بیرون آورد و بعد از طی مسیری وارد یکی از اطاقهای بازجویی شدیم، در آنجا چشم مرا باز کرد. دیدم که جوان بازجوی دیگری هم هست که فکر کنم نامش آقای امیری یا امیر بود که طی مکالمه مختصری که با هم داشتیم احساس کردم که وی با نادری موافق نیست ولی نادری سربازجو بود وحرف آخر را او می زد.

بعد از بازکردن چشم در اطاق بازجویی آقای نادری بدون هیچ مقدمه ای از من پرسید: '' خانم شما جشن تولد می گیرد؟'' من که از این سئوال غافلگیر شده بودم، مکثی کردم و گفتم: قبلا ما یك چنین جشنهایی نداشته ایم ولی حالا چون من در بازداشت هستم و بچه ها بهانه مرا می گیرند، شاید برای سرگرم کردن بچه ها، جشن تولدی برایشان گرفته باشد تا آنها را سرگرم کند. بعد از این جواب آقای نادری گفت: '' بله! آقای جعفری خانمت با ضد انقلاب همکاری می کند وفعالیت دارد. خانمت را نصیحت کن!'' من که از همه جا بی خبربودم گفتم این ضد

انقلاب چه کسانی هستند که خانم من باآنها رابطه دارد. او گفت: '' با نیکخواه رابطه دارد و درفرار افراد کمك می کند.'' در جواب گفتم ما با آقای مهندس حشمت الله نیکخواه در اروپا زمان دانشجویی رابطه داشتیم و تازه خود او یکی از بنیان گذاران اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا است و از بچه های مسلمان و مبارز است. خود شما هم او را می شناسید، بنا براین وی ضد انقلاب و ضد اسلام نبوده و نیست و فقط ممکن است دربعضی جاها با شمامخالف باشد. از مسایل دیگرهم من خبری ندارم و فعلا از زبان شما می شنوم که وی درفرار بچه ها کمك می کند.
بعد از این حرفها، نادری از من پرسید: '' بالاخره حالا نظرشماچیست؟'' خیلی احساس ترس کردم و ترس من هم از این بود که نکند او راهم به این سرزمین بیاورند، چون می دانستم که اگرکسی را به اینجا بیاورند، رها شدنشان دیگر با خداست. با وجود این ناراحتی، سعی می کردم که او احساس نکند که در درون من چه می گذرد. به نادری گفتم: اگرمن بجای شما می بودم، دست شما را می گرفتم و می بردم پیش خانواده ات که هم با خانواده ات دیداری تازه کنی و هم درآنجا درآن فضای سالم موضوع را مطرح کنی و بعد از روشن شدن واقعیت ببینی چه می شود کرد. از این جواب قصدم این بود که اگر بشود بتول و بچه ها را ببینم و از احوالشان از نزدیك خبردار بشوم و اگر امکانی پیدا بشود از اوضاع و احوال کمی مطلع بشوم وثالثا این مسأله که خانم فعالیت میکند و به اصطلاح با ضد انقلاب سروکار دارد، بیك نحوی رفع و رجوع بکنم.
از این سئوال اینها و طرز برخوردشان احساس کردم که نباید قصد بازداشت بتول را داشته باشند. ازطرفی با مطرح کردن مسأله بدان شکل، آقای امیری گفت: '' حالا شاید ما هم همین کار را کردیم.'' و با اشاره بمن فهماند که او موافق این کار است اگرنادری موافق باشد. بعد از این حرفها دوباره مرا به سلول برگرداندند. درسلول در این فکر بودم و انتظار داشتم که فردا یا چند روز بعد نادری بیاید و مرا به خانه ببرد و درمنزل در حضور آنها مسایل را مطرح کنم و ببینم که اصل قضیه چه بوده است.

دیدار با همسر در سلول بازجوئی

فردای همان روز، بعد از ظهر بود که باز نادری آمد وبعد از بستن چشم طبق معمول دستم را گرفت و از بند بیرون آورد و بعد از گذشت چند دقیقه ای مرا به

درون یکی ازاطاقهای بازجویی بردوگفت: '' چشمت را باز کن.''
وقتی وارد سلول شدم وچشمم را بازکردم، دیدم که بتول درگوشه آن سلول روی پتویی نشسته و یك بشقاب غذا هم در مقابلش قرار دارد. نادری و امیری هردو آنجا بودند و ما راکنترل می کردند. بعد از سلام واحوالپرسی من بلافاصله در حضور نادری مسأله را مطرح کردم و گفتم: بتول اینها می گویند که تو باضد انقلاب رابطه داری و درفرار بچه ها کمك می کنی و رابطه شما با آقای نیکخواه چه بوده است؟ بتول بلافاصله گفت: '' آقای مهندس نیکخواه روزی مرا در خیابان دید وگفت: '' از آقای جعفری چه خبر؟'' گفتم خبری ندارم. گفت: بیایید پیش ما. من درجواب گفتم شما بیایید پیش ما و قرار شد که تلفنی روزی را با هم قرار بگذاریم که آقای نیکخواه با خانواده اش بیایند پیش ما. علاوه براین مگر آقای نیکخواه ضد انقلاب است. او از بچه های مسلمانی بود که ما از آلمان با هم رابطه داشته ایم و او چه کار ضدانقلابی کرده است و اما مسئله ضدانقلاب این است که روزی نجمه همسر مهندس جواد پورابراهیم از طریق تلفن بمن گفت که پدرم آقای مهدوی کرمانی می گوید که آقای احمد غضنفرپور را درجنگلهای شمال گرفته اند. من این خبر را از طریق تلفن بیکی دونفر دادم. خبر این بوده است. اگر راست بوده است و اگر دروغ، آن را آقای مهدوی گفته است و مربوط به اوست، می توانید بروید و از او سوال کنید. من که فهمیدم اینها از چیزی مهمی ندارند. بلافاصله گفتم: دیدید که خانم من نه باضد انقلاب است و نه فعالیت دارد و با اشاره به خانم گفتم که اینها می گویند که تو اطلاع داری و می توانی کمك کنی، اگر می توانی کمك کن. او درجواب گفت: '' من با این وضعی که دارم و این بچه های کوچولو که دارم تمام وقتم صرف اینها می شود و با نبود تو، من به کار بچه ها هم نمی توانم برسم. تازه دیگران هم می ترسند که با من تماس بگیرند چون فکر می کنند که ممکن است برایشان خطر در بر داشته باشد و ما در تعقیب و مراقبت باشیم. توکه می دانی زمانی هم که توآزاد بودی من اهل این کارها نبودم.'' بعد از این با اشاره پرسیدم چه کسانی دستگیر شده اند. او با اشاره به عمامه بمن حالی کرد که آقای محمد مبلغی اسلامی فرارکرده است. علاوه برآن بتول با اشاره پرسید که '' آیا مصاحبه کرده ای؟''با اشاره گفتم خیر!با این جواب من او خوشحال شدوبازبا اشاره گفت:''تامی توانی ازآن دوری کن!.''یکی دولحظه نیز نادری چشم خودش رابرگرداند و کناردر سلول ایستاد که ما با هم خداحافظی بکنیم. بعدازخدا حافظی مرابه سلول برگرداند. این روبرویی حداکثر حدود نیم ساعتی

طول کشید. درهمان روز مقداری لباس وکمی هم پول نادری ازهمسرم برای من گرفته بود که چندروزبعد آن ها را تحویل من داد.
قبلا متذکر شدم که در این سلول بعد از اینکه چند روزی را تنها گذراندم اول آقای داود سپهر ارفع بهایی به من ملحق شد و بعد آن جوان دانشجوی کرمانی که بکار کشاورزی و دامپروری مشغول بود. بعد از مدت کمی آقای داود سپهر ارفع را از پیش ما بردند و متعاقب آن، آن جوان کرمانی را نیز بردند ولی بعد از آن آقایی را آوردند که شخص میانسالی بود بنام نظری و بطوریکه خودش نقل می کرد رادیوگراف دستگاه عکس برداری وسیله اشعه ایکس بود و در بیمارستان ۲۵ سال کارکرده و پسران خودش او را لو داده بودند. وی در رابطه با کودتای نوژه دستگیر شده بود. اهل منقل و دود بود و طبق اظهار نظر خودش وی با چند نفر از کسانی که درکار تدارك کودتا بوده اند حشر ونشر داشته است. و چون درآنجاها منقل و سور سات روبراه بوده است وی نیز بدین خاطرشرکت می کرده وگاهی هم جلسه در منزل خودش تشکیل می شده است و بدین خاطر پسرانش از جریان کار مطلع می شوند و گزارش می کنند و پدر را دستگیرمی کنند. وی تعبیرخواب می کرد و اطلاعاتی در این زمینه داشت و مدتها نیزبرای پیدا کردن گنج اینطرف و آنطرف بدنبال حفاری بوده و از بعضی نسخه هایی که برای پیداکردن گنج نوشته شده است نیز اطلاع داشته و بدنبال آنها می رفته است ولی کارش در این زمینه قرین موفقیت نبوده است. درهرحال طبق شرایط زندان، من با وی دوست شدم و وی از کارهایش واطلاعاتش برایم داد سخن می داد. اغلب خواب ها را تعبیرمی کرد وازنسخه هایی که برای پیدا کردن گنج نوشته شده بودصحبت به میان می آورد. ازرفتاروگفتارش پیدا بود که وی اهل هیچ کار سیاسی نبوده است.

ریختن به سلول و بردن یادداشتها و فیش ها

قبلا متذکر شدم که نادری برای اولین بار چند سوال کتبی روی برگه های بازجویی با آرم دادستانی به من دادکه به آنها پاسخ بدهم. بعد از اینکه یکی دو روز دیگر برگشت که آنها را تحویل بگیرد. من از اوخواهش کردم که مقداری کاغذ بمن بدهد تا بعضی از آیات قرآن و یا مطالب دیگری را روی آنها یادداشت بکنم. او بلافاصله از این تقاضا استقبال کرد و گفت می توانی ازهمین برگه های سفید بازجویی استفاده کنی ومن از اینکه می توانستم حداقل مقداری از وقت خودم را به یادداشت کردن بعضی مطالب بگذرانم خیلی خوشحال شدم. ابتدا وقایعی را که

در اروپا و درایران قبل و بعد از انقلاب گذشته بود، در ذهنم مرور کردم و طرح نوشتن یك تاریخ چند جلدی را در ذهنم ریختم و مطالب هرجلد را که از کجا شروع شود و به کجا ختم گردد برای خودم مشخص کردم. قرار گذاشتم که از سرگذشت خودم شروع کنم ولی مطالب را به نحوی طرح کنم که احیانا اگر از طرف دادستانی کنترل یا گرفتند از آنها چیزی دستگیرشان نشود و مشکلی برای خودم و دیگران به وجود نیاورد. از آوردن اسامی افراد اجتناب می شد و اگر بعضی مواقع آوردن نامی اجتناب ناپذیر بود آنرا درلباس داستان و قصه جوری می آوردم که فقط برای خودم معلوم باشد و اگر هم آنها دیدند، برایشان سوال برانگیز نباشد. فکر کردم که تا آمدن آقای خمینی به پاریس که احتمالا شامل دوجلد می شد، مشکلی پیش نمی آورد. ابتدا از تولدم در ماربین اردستان شروع کردم و مختصری از تاریخچه و گویش زبان آن محل را که یکی از گویشهای زبان قدیمی ایران که خیلی به زبان زردشتی نزدیك است نوشتم و بعد رفتن به تهران برای ادامه تحصیل و از آنجا رفتن به آبادان و بازگشت دوباره به تهران، گرفتن دیپلم، رفتن به سپاه دانش برای خدمت سربازی و استخدام در آموزش و پرورش شمیران (استان تهران) و سرانجام عزیمت به آلمان برای ادامه تحصیل و شروع فعالیت سیاسی ـ مذهبی در چهار چوب اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا و تماس با دکتر بهشتی، قطب زاده، حبیبی، بنی صدر و سایرین پرداختم. این مجموعه حدود یکصد و ده صفحه شده بود. در آنجا گهگاهی کتاب یا جزوه ای برای ارشاد کردن به ما می دادند که معمولا از سید محمدباقر صدر، مطهری و یا دستغیب بود جمعا حدود ۸ ـ ۷ کتاب و یا جزوه به من داده بودند که مطالب مهم اینها را به صورت فیش در آورده بودم. علاوه بر آن تنها مونس من قرآن کوچکی بود که از بدو دستگیری تا اوایل سال۶۳که برای دومین بار به زندان قزلحصار برده شدم و مسئول بند که یکی از توابین بود، حتی آن قرآن را نیز از من گرفت، همراهم بود و من مرتب آنرا قرائت می کردم و بعضی از آیات را و یا چیز تازه ای را که از مطالعه قرآن استنباط می کردم بصورت فیش یاد داشت می کردم. این ها نیز حدود۱۵۰ فیش شده بود. روزی از روزها به سلول ریختند. در آن موقع من و دو نفر دیگر در سلول بودیم. گفتند: '' رو بدیوار بایستید!.'' رو بدیوار ایستادیم، بعد با پاهای خود به پاهای ما زدند و گفتند: '' پاهای خود را گشاد کنید!'' بعد از اینکار ما را تفتیش بدنی کردند، تمام اسباب و اثاثیه شخصی را جستجو کردند که در این کندوکاو بجز قرآن بغلی تمام آن فیش ها و یاداشتها را با

خود بردند و گفتند که بعد از مطالعه آنها را بمن پس خواهند داد. آن فیشها چیزی نبود که بدردآنها بخورد. من موضوع را به نادری گفتم، خود او که درجریان کار بود، گفت که فیشها و مطالب را پس خواهیم داد. اما از پس دادن آنها طفره رفت و بعد هم گفت توی انبار معلوم نیست که کجا افتاده و چه برسرآنها آمده است. نادری در روز اول که به او گفتم کاغذ می خواهم، مطالبی را برای خودم یادداشت کنم، از این پیشنهاد خیلی استقبال کرد وفکر می کرد که من اینقدر خام هستم و مطالبی را می نویسم که او می تواند از آن علیه خودم و یا دیگران از آن بهره برداری کند و یا سرنخ تازه ای گیربیاورد. به این علت بود که این امکان را به من داد و بعد از تهیه شدن مقداری مطلب و فیش، به درون سلول ریختند و آنها را غارت کردند، بدان امید که از مطالعه آنها چیزی دستگیرشان بشود که تیرشان به سنگ خورد چون قبلا فکر کرده بودم که در صورت بردن آن نه تنها چیزی عایدشان نشود بلکه خود شاهد دیگری بر فعالیت سیاسی ـ اسلامی ام در دوران قبل از انقلاب در ایران و اروپا باشد.

سند مخالفت با امام

روز دیگری باز نادری به سلول آمد و گفت بیا! طبق معمول چشم را بستم و وی دستم را گرفت وبه اطاق بازجویی برد. درآنجا بعد از مطرح کردن چند سئوال و نوشتن آنها، ناگهان رو کرد به من وگفت: '' تو ضد امام و اسلام بوده ای و بنی صدر را علیه امام تشویق می کرده ای!'' در جواب گفتم: خیر! این حرف درستی نیست و من در خط انقلاب و اسلام بوده ام و بغیر ازخود شما، بسیارند کسانی که می توانند شهادت بدهند که من در خط انقلاب و اسلام بوده ام و همه ی شماها آن را می دانید و جای انکار نیست. بعد گفت: '' فکر کن ببین جایی علیه امام حرفی زده ای؟'' تا این حرف را از وی شنیدم حدس زدم که منظورش از بیان این مطلب چیست. اما گفتم: تا جایی که من می توانم بیاد بیاورم، چیزی علیه امام نگفته ام. باز وی در جواب گفت: '' اگر من سند بیاورم که تو ضد امام بوده ای، قبول می کنی؟'' جواب دادم: اگر سندی آوردی و یا سندی وجود داشت چگونه می شود آنرا انکار کرد؟ ولی من چیزی علیه امام نگفته ام. بعد از این گفتگو دوباره مرا به سلول باز گرداند. چند روزی گذشت و از آن دیگر خبری نشد. باخود گفتم که این حرف نادری یك بلوفی بوده که خواسته است بفهمد من چیزی اقرارمی کنم یا نه. بعد از گذشت دو هفته ویا بیشتر، باز روزی نادری به سلول آمد و گفت بلند

شو. دستم را گرفت و به اطاق بازجویی برد و گفت: '' چشمت را بازکن!.'' وقتی چشمم را باز کردم یك دستگاه رادیو ضبط را دیدم و فورا خبردار شدم که مطلب از چه قراراست. بازجو ضبط را روشن کرد و گفت گوش کن. بعد از لحظه ای مکالمه تلفنی ام را با آقای بنی صدر که در روزهای آخر، (فکرکنم اواخر اردیبهشت ماه ویا اوایل خردادماه ٦٠ باشد) ضبط کرده بودند، بود را شنیدم. من در آن مکالمه گفته بودم: '' آقای بنی صدر محکم بایست، حرفهایت بزن و استعفا بده!'' این مکالمه را ضبط کرده بودند و آن را یك سند جرم بحساب آورده و به پرونده ام الصاق کرده بودند. بعد از اینکه این مکالمه تلفنی تمام شد، نادری از من پرسید این ها را شما گفته اید؟ گفتم: بله! گفت بنویس. من برگ بازجویی را گرفتم و چنین آغاز کردم: ما چون با آقای بنی صدر کارمی کردیم، منبع اطلاعات ما آقای بنی صدر بود. آقای بنی صدر هم در هرکوی وبرزن که سخنرانی و یا از آن بازدید می کرد می گفت: '' نگذارید که پرده ها را بالا بزنم و حرفها را بزنم!'' و می گفت: '' حق با من است و اینها زور می گویند و من مثل علی تنها هستم و این زورمدارها یزیدی هستند. نگذارید که کارد به استخوان برسد که اگر کارد به استخوان رسید همه ی حرفها را می زنم و اینهایی را که در مقابل خواسته های مردم ایستاده اند به مردم معرفی می کنم.'' از طرف دیگر امام هم دریك سخنرانی گفتند: '' هرکسی هرحرفی دارد می تواند بزند.'' من هم که جوانی بودم تشنه حق و حقیقت و خیلی مشتاق بودم که حقایق برایم روشن بشود و فکر می کردم که آقای بنی صدر چون رئیس جمهور و فرمانده کل قوا است خیلی چیزهای گفتنی دارد که اگر آنها را بگوید بعضی از مسایل حل می شود. بر این اساس بود که به او گفتم: حرفهایت را بزن و استعفا بده و چون حق با شما است امام نمی گذارد که تو تنها بمانی و ترا حمایت خواهد کرد. بعد از نوشتن این مطالب اضافه کردم: در یك چنین شرایطی اگر شما بجای من بودید، چکار می کردید؟ جز همین کار را می کردی؟ بعد از اینکه نوشتن تمام شد، نادری آنرا برداشت و خواند و خیلی از خواندن آن عصبانی شد و گفت: '' اینها را که تو نوشته ای اگر شما بجای من بودید، چکار می کردید؟ در این مکالمه نیست و در این مکالمه اگر ندارد.'' من برگ بازجویی را برداشتم و گفتم اگر بدون نوشتن این اگر کار درست می شود من آن را خط می زنم و این اگر را خط زدم و از ته دل خندیدم که با این توجیه دیگر نتوانست چیزی بگوید و ظاهرا برایش سوال ایجاد شد. این یکی از مدارك مهم جرم من است که به آقای بنی صدر علیه امام خط داده ام که در جای خود به

آن باز خواهم گشت.

تغییر مجدد سلول و رفتن پیش مصطفی

بعد از آنکه مدتی را در این سلول گذراندم، آقای نظری و آن فرد دیگر را هم از پیش من بردند و دو باره تنها شدم. یك هفته ای گذشت که باز آقای نادری به سلول آمد و گفت: '' می خواهی بروی پیش مصطفی؟'' از این پیشنهاد او خیلی خوشحال شدم و از آن استقبال کردم ولی در هرحال تردیدم تبدیل به یقین شد که اینها به حساب خودشان با هدف و منظور خاصی، آن دفعه مرا پیش رشید و پرویز بردند و این دفعه هم پیشنهاد رفتن به سلول مصطفی را مطرح کردند، نظر به اینکه در پرونده چیز خاصی وجود نداشت و مسئله مدیریت روزنامه نیز بدلیل رسمی و قانونی بودن آن تا روز آخر نمی توانست یك جرم جدی تلقی گردد و به همین دلیل آقای گیلانی قبلا به من گفته بود '' که روزنامه انقلاب اسلامی رسمی و قانونی بوده است و مشکلی ندارد،'' آنها مرا پیش این دوستان می بردند که اینان بمن بگویند که مسایل گفته شده و وضع هم نسبت به گروه بنی صدری ها تغییر کرده است. و من هم فکر کنم حال که همه چیز گفته شده است بهتر است اگر چیزی دارم بگویم و خودم را راحت کنم، و با این شگرد سرنخی که بشود آن را دست آویز قرار داد، از من گیر بیاورند تا بدین طریق شاید به اطلاعات جدیدی دسترسی پیدا کنند. بهرحال این عمل برای من بسیار مفید بود: هم از تنهایی در آمدم و هم از تمام مطالبی که مطرح شده بود، اطلاع حاصل کردم. برای آنها تقریبا مسلم شده بود که در دفتر ریاست جمهوری و اطراف آقای بنی صدر دوگروه بوده اند: گروه انقلابی و خط امامی و گروه خط آمریکا. این تحلیل رشید، پرویز و سودابه و بعضی از بچه های دیگر از اطرافیان بنی صدر بوده است که برای بازجویان به طرق مختلف بیان شده بود. از اکثر بچه ها تك نویسی بعمل آمده بود که بدون استثناء همه در مورد من مطالب خوبی نوشته بودند و تنها مشکل این بود که مرا رهبر گروه قلمداد کرده بودند.

بعد از اینکه بازجو پرسید: '' می خواهی ترا پیش مصطفی ببرم؟'' و من گفتم آری، روز بعد آمد و گفت: '' اثاثیه ات را جمع کن.'' طبق معمول دستم را گرفت و به سلول مصطفی برد که درآن موقع او در اطاق بازجویی بود. بعد از ساعتی مصطفی آمد که از دیدن او بسیار شاد شدم، دیده بوسی مفصلی کردیم و هردوی ما بسیار از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم. با مصطفی در اروپا با هم آشنا و دوست

شده بودیم و با وجودیکه باهم اختلافات سلیقه و روشی داشتیم ولی این دوستی در تمام مراحل ادامه داشت و هنوز نیز چنین است. هفته ای در سلول با هم بودیم. در طول این مدت، او تمام ماوقع را برایم نقل کرد. ازبازجویی ها و تحلیل خودش و چگونگی کار صحبت کرد. تحلیلهایی را که از اوخواسته بودند برایم بازگو کرد. بسیاری از مسایل و نارسایی ها را با هم در طول مدتی که با هم بودیم بحث و بررسی می کردیم و به مناسبت چیزهایی که پیش می آمد اگر از آنها اطلاعاتی داشت در اختیارم می گذاشت. کمی تند و تیز بود و آقای نادری(حسینی) سربازجوی بنی صدری ها که تا اول سال ٦٠ در دفتر ریاست جمهوری زیردست وی بود یك مرتبه به وی گفته بود: '' مصطفی اگر می دانستی که چنین وضعی پیش می آید آیا مرا از دفتر بیرون می کردی؟'' با وجود همه ی اینها از وی مطمئن بودم ونگرانی نداشتم. البته در تمام مواقعیکه من با دوستان سابق خود، هم سلول بودم سعی می کردم که تاجایی که ممکن است اطلاعات خودم را به نسبت مسایل مختلف تکمیل کنم. از مسایلی که اتفاق افتاده بود ومن از آنها بی خبربودم، اطلاع حاصل کنم و یا اطلاعات خود را تصحیح نمایم. چون اینها مستقیم دردفترریاست جمهوری کار می کردند و بخصوص مصطفی که در سفرو حضرهمراه آقای بنی صدر و در واقع آجودان حضور رئیس جمهور بود.

پیوستن محمد شریف طالبی به جمع ما

در ایامیکه با مصطفی در یك سلول با هم بودیم روزی در سلول باز شد و مردی را به درون سلول ما آوردند که نامش محمد شریف طالبی بود که خدایش رحمت کند چون اطلاع حاصل کردم که سالیان است که دار فانی را وداع کرده است. وی از اهالی بیجار و از مشهورین آنجا بود ولی در تهران ساکن بود و در زمان شاه در کار ساختمان سازی و خرید و فروش املاك بوده که تا انقلاب نیز ادامه داشته است. بطوریکه برایمان نقل می کرد: در ایام جوانی اهل ذوق و ادب بوده است و یك روزنامه یا مجله ادبی را نیز انتشار می داده است. واقعا اهل ذوق بود. اطلاعات زیادی در مورد تاریخ ایران و بخصوص کردها و زبان کردی داشت و بشدت مخالف بود که کردها مستقل شوند چون معتقد بود که ایرانیان اصیل کردها هستند و نباید بخشی از کشور به عنوان کردستان از ایران جدا شود. او تعریف کرد که با پدر بنی صدر مرحوم صدر العلما و آقا فتح الله (خدایش رحمت کند) مخالف بوده و دست قضا و تقدیر در زندان آقا فتح الله و او را به

همدیگر رسانده است. در سلول قبلی که وی آنجا بوده، آقا فتح الله را نیز به آنجا برده اند و او توانسته است کمی به او کمك کند و از ناراحتی اش بکاهد. وی نقل کرد که آقا فتح الله می گفته است " من در نجف درس خوانده ام و برادرم در فرانسه، برادرم رئیس جمهور بوده است به من چه، مگر من در ریاست جمهوری وی شریك بوده ام؟ حالا چرا مرا گرفته اید و به اذیت و آزار من پرداخته اید؟"
می گفت در ایام جوانی، صدرالعلما پدر بنی صدر قصد داشت که آقافتح الله را از بیجار وکیل کند. بدین علت برای تبلیغ او را روانه بیجار کرد وقتی آقا فتح الله به بیجار رسید، ما رفتیم و او را برگردانیدیم. و اضافه کرد چون من از مخالفین صدرالعلما بودم و مرحوم بنی صدر هم این را می دانست روزی مرا به منزلش دعوت کرد. وقتی وارد منزل شدم و احوالپرسی تمام شد، مرحوم بنی صدر شروع به صحبت کرد و از هرطرفی سخنی به میان آورد. وحرف را به مطلبی کشانید که چند نفری علیه بنی صدر برای من آورده بودند. من آنها را انکار کردم. بعد مرحوم بنی صدر پرده را کنار زد و دیدم که آن چند نفر که مطلب را خودشان به من گفته بودند، آنجا نشسته اند. بعد از این جریان روکرد بمن و گفت: " حالا متوجه شدی که مردم چگونه هستند؟ جوانم، گول این مردم را نخور!"
در آن ایام که شاید دی و یا بهمن ماه سال ٦٠ بود جو سنگین و ترسناکی بر زندانها حاکم بود که حتی دادن سیگار و چای ممنوع شده بود (البته به بعضی کسان گهگاهی چند نخی سیگار و یا یك لیوان چای می دادند) مرحوم طالبی از نبود منقل و سیگار وچای بسیار رنج می برد. من و مصطفی با بچه های پاسدار و نگهبانان صحبت کردیم و از آنان خواهش کردیم که حداقل چای برای این پیرمرد بیاورند که آنها نیز قبول کردند و روزانه یك نوبت یك فنجان چای به وی می دادند. فکر کنم وی را در رابطه باگروه بختیار دستگیر کرده بودند. به هرحال برای فرار از آن جو وگذراندن وقت باهم صحبت کردیم که هرکسی چیزی را که بنظرش می رسد که برای جمع مفید است عنوان کند ولی بیشتر اوقات را آقای طالبی از مسایل مختلف و تجربیات خود در طول زندگی اش برایمان صحبت می کرد. آدم بسیار با تجربه ای بود. وی بیشتر از ادبیات و اشعار و فیشهایی که در مورد ادبیات و آثار باستانی و بخصوص تاریخ کردستان جمع آوری کرده بود، صحبت می کرد. می گفت: " هنگامیکه به منزلش ریخته اند، تمام فیشها ویادداشتها و بسیاری از کتابهای وی را باخود برده اند و نمی داند که آیا می تواند آنها را پس بگیرد یا خیر!" از این بابت بسیار ناراحت بود چون می گفت که "

قصد داشته است باکمك آن فیشها نقش کردها را درادبیات ایران بصورت کتاب تدوین کند و علاوه برآن تاریخ کردستان و آثار باستانی آنجا را نیز برشته تحریردر آورد.'' همسرش از شمع روشن کن های نقشبندیه در بیجار بوده است یعنی اینکه در بیجار همسر وی نقش قطب آنجا را در سلسله نقشبندیه داشته است. شبی داستان:

چو آید به مویی توانی کشید چو برگشت زنجبرها بگسلد

را برایمان تعریف کرد و منظورش از بیان آن این بود که کمی ازنگرانی ما بکاهد. داستان مفصل است و خلاصه آن این است که وقتی شانس و اقبال یار باشد، انسان پله های ترقی را یکی پس از دیگری طی خواهد کرد و با مویی همه چیز کشیده خواهد شد و هنگامی که اقبال برگردد تمام زنجیرها از هم خواهد گسست.
از شعرای خطه کردستان اطلاعات زیادی داشت و از آنها مطالبی نقل می کرد و از توانایی یکی از آنان بنام رضا که از سلسله دراویش عبدالقادر بوده است نقل کرد که درآخرین لحظات عمرش این شعر را سروده است:

من صوفیم نامم رضا کلب علی مرتضی
درویش عبدالقادرم راهم به مولی می رسد

آقای محمد شریف طالبی همچنین داستان زیر را در مورد وی که در ایام حکومت ناصرالدین شاه در کردستان می زیسته است نقل کرد: '' ناصرالدین شاه میان شاعران آن دوران مسابقه ای ترتیب داد. موضوع مسابقه بهترین جواب در مورد این **اشعار حافظ بود:**

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندر آن برگ نوا خوش ناله های زارداشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

ناصرالدین شاه گفت هرکسی بهترین جواب را بدهد و بگوید که منظور حافظ از این دوبیت شعر چه بوده است جایزه را خواهد برد. و برای دریافت این پاسخ ۲٤ روز مهلت داد.'' از طرف دیگر ناصرالدین شاه همین معما را همراه پیکی برای شیخ رضا به کردستان روانه کرد. زمان رفت و برگشت پیك بطوریکه وی نقل می کرد۲۲یا ۲۳ روز بوده است. پیك به مجرد رسیدن به کردستان به منزل رضا می رود و شعر حافظ را مطرح می کند و نظر شاعر را می پرسد. رضا فردای آن روز طی چند بیتی جواب را می دهد و پیك بلافاصله به سمت تهران برمی

گردد. روز بیست و چهارم که پایان مهلت است، ناصر الدین شاه همه شعرا را برای استماع جوابها به دربار دعوت می کند. به نظر ناصرالدین شاه فقط دو نفر جواب درست به این معما داده بودند که یکی از آنها رضا کردستانی و دیگری گویا منوچهری بوده است. مرحوم طالبی اشعار هر دوی آنها را در جواب به دوبیت شعر حافظ برایمان خواند که متأسفانه آنها از یادم رفته است. ولی مضمون و مفهوم آن چنین است: '' منظور از بلبل حضرت محمد(ص) و برگ گل امام حسن است و منظور از خودگل امام حسین است چون برگ گل سبز است و وی به وسیله زهر شهید شده است و رنگ چهره اش به سبزی تمایل پیدا کرده است و گل قرمز است که منظور از آن تن به شهادت دادن امام حسین در صحرای کربلا است. وهمه این ناله ها و فریادها در عین حالیکه به وصل نایل آمده اند فقط به خاطر جلوه معشوق (حضرت حق) و عشق دیدار وی بوده است که آنها با شوق و ذوق به این اعمال دست زده اند.'' ناصرالدین شاه جایزه را به رضا می دهد و منوچهری اعتراض می کند که وی هم جواب صحیح را داده است. ناصرالدین شاه در جواب می گوید: '' همه ی شما بیست وسه روز وقت داشتید که روی آن فکر کنید ولی رضا فقط یك روز فرصت فکرکردن داشته است و به این علت صله را از آن وی می داند.''

بعد از مدتی محمدشریف طالبی را از سلول ما بردند و بطوریکه فهمیدم بعدا آزادشده و چند سال بعد بدرود حیات گفته و به دیار باقی شتافته است. روحش شاد. در این چند هفته ای که با مصطفی در یك سلول بسر بردیم وی آخرین بازجویی هایش را می گذراند و پرونده اش درحال تکمیل بود. ولی هنوز بازجویی جدی از من بعمل نیامده بود و همچنان بلاتکلیف بسر می بردم. روزی مصطفی به نادری می گوید: '' شما سنگها را بسته اید و سگها را ول کرده اید!'' نادری پرسیده بود منظورت چیست؟ مصطفی درجواب می گوید: '' منظور این است که بچه های انقلابی و مسلمان را گرفته ونگهداشته اید و دیگران را رها کرده اید.'' پرسیده بود این بچه های انقلابی و مسلمان کیانند؟ مصطفی می گوید: '' این آقای جعفری، او چه کرده است جز خدمت. چرا بکارش رسیدگی نمی کنید؟.'' نادری در جواب می گوید: '' این آقای جعفری، همین روزنامه برای او بس است و نوبت او هم فرامی رسد.''

از مصطفی پرسیدم، چگونه دستگیر شده است و چقدر شکنجه ویا کتك خورده است؟ گفت: '' قرار براین بود، که آقای بنی صدر برود و پس از چند روزی

بحث با مجاهدین در اطراف مسائل مختلف برگردد، ولی هنگامی که مجاهدین آمدند که بنی صدر را ببرند، گفتند که فردا برخواهیم گشت که روزبعد ما دستگیر شدیم.'' به احتمال زیاد مجاهدین تمایل نداشتند که افرادی نظیر مصطفی همراه آقای بنی صدر باشند چون او را کسی می دانستند که ممکن است مانعی برسر راه وحدت مجاهدین و بنی صدر ایجاد کند. آقای سلامتیان را با خود به پاریس بردند، و بطوریکه بعدها در پاریس زمزمه شد، خودشان موجب لو رفتن مصطفی و تکمیل همایون و یکی از افراد خودشان شدند که روز بعد آمده بود که آنها را با خود پیش بنی صدر و مجاهدین ببرد. چون در همان لحظه ای که وی می رسد، پاسداران نیز می آیند و همگی را دستگیر می کنند.

فصل چهارم

شروع بازجویی

بعد از اینکه تقریبا پرونده اکثر بنی صدری ها تکمیل شده بود، بازجویی از من را شروع کردند، بهتر است بگویم دنباله بازجویی را از سرگرفتند چون به مناسبت موقعیتها و شرایط مختلف مقداری بازجویی از من بعمل آمده بود. از گروه بنی صدر اولین کسی بودم که مرا در صبح روز ۲۱ خرداد ماه در کرمانشاه دستگیر کردند. در همانجا مقداری بازجویی کتبی به عمل آمد و بعد مرا باآن پرونده مقدماتی به تهران فرستادند. در اوین نیز آقای محسنی در رابطه با قانون مطبوعات و روزنامه چند روزی مرا مورد سین جیم قرار داد که به خاطردست زدن به اعتصاب غذا رها کردند. بعد از آن نیز بطور پراکنده گهگاهی کتبی و شفاهی سئوالهایی مطرح می کردند که به همه ی این موارد در فصول گذشته پرداخته شده است. بعد از اینکه پرونده مصطفی تکمیل شد و او را به اوین بردند دو باره به طورجدی کار بازجویی مراآغاز کردند. یکی از روزها نادری مرا به اطاق بازجویی برد وبی مقدمه گفت: '' تحلیل کن که چطور شخصی مثل رشید صدرالحفاظی که اول در ارگانهای انقلابی کار می کرده است، بعد ضد انقلاب می شود و بالاخره اعدام می گردد.'' آن روز فهمیدم که رشید را اعدام کرده اند، ازشنیدن این خبر خیلی جا خوردم وبه سختی ناراحت شدم. ولی سعی کردم که بیش از پیش حواسم را جمع کنم و اگر ذره ای خوش بینی نسبت به آنها در دلم پیدا شده بود، آنرا از دلم خارج کنم و به هیچکدام از حرفهای آنها اعتماد نکنم.
در تمام مراحل بازجویی بجز چند مورد جزیی، بطور جدی در رابطه با روزنامه سئوالی مطرح نکردند. در این مرحله از بازجویی کمتر سئوال مطرح بود و اگر سئوالی هم بود بصورت نظر و یا تحلیل بود. همه ی آنها در اطراف جمعی بود که با بنی صدر کار می کردند.روزی می آمد و می گفت: '' تحلیل کن که چرا بنی صدر با امام مخالف بود؟'' یا '' چرا شما با بنی صدر همکاری می کردید.

علت همکاری شماها با آقای بنی صدر چه بوده است؟'' روز بعد نادری می آمد و می گفت: '' بنظر شما اشتباهات گروه شما چه بوده است؟ چرا شما متوجه نمی شدید که امام مخالف بنی صدر است؟'' و '' مطالب و یا کتابهای بنی صدر، مطالب غیر اسلامی و التقاطی است؟'' اینها یك قسمت از سئوالها بود که بصورت های گوناگون هرکدام از آنها چندین بار مطرح می شد. قسمت دیگر سئوالهایی بود که در مورد افرادیکه با آقای بنی صدر کار می کردند، که به این گونه سئوالها در اصطلاح بازجویی می گویند تك نویسی.

تك نویسی از افراد مختلف بعمل می آمد و بسته به اینکه طرف چقدر آمادگی جواب دادن داشت، کار ادامه پیدا می کرد. در اینگونه تك نویسی ها حواسم را جمع و جور کردم که چیزی ننویسم که به ضرر افرادیکه در بازداشت هستند تمام بشود و برایشان مشکلی ایجاد کند. به دفعات مختلف از من خواستند که هرچه اطلاع دارم در مورد آقایان مهندس جواد پورابراهیم، مسعود زارع، مجید بهبهانی، مصطفی انتظاریون، جعفر نادعلی(فرشید)، احمد سلامتیان، سعید سنجابی، حسن پیرحسینی و... بنویسم.در مورد چهار نفراول چون از بچه های اتحادیه انجمن های اسلامی در اروپا بودند و از آنجا،آنها را می شناختم و با هم در آنجا و بعد از انقلاب کار می کردیم تمام نکات مثبتی که در آنها سراغ داشتم نظیر فعالیت های سیاسی اسلامی در اروپا، مسلمان بودن و اعتقاد به اسلام داشتن، مقید بودن به نماز و روزه، آرزوی استقرار حکومت اسلامی در کشور، مایه گذاشتن از خود برای پیروزی انقلاب، راستگو و درستکردار بودن و از این قبیل به فراخور حال فرد فرد آنها مطالبی را در یکی دو صفحه برایشان نوشتم. در مورد فرشید نیز چون فقط چند ماهی در روزنامه ما کار کرده و قبل از آن نیز انجمن اسلامی فجر امید را تشکیل داده بود، مطالبی مفید در این رابطه برایش نوشتم. در مورد سایرین سعی کردم بعضی چیزهایی که درباره آنها گفته شده بود و همه از آن خبر داشتند در حد اختصار و جسته وگریخته بنویسم. تاجایی که ممکن بود اگر از من درمورد کسی اطلاعی می خواستند و محملی وجود داشت که می شد از آن دوری گزید، از نوشتن خودداری می کردم. مثلا در مورد آقای علی رسولی از من سوال شد. در جواب نوشتم که من اطلاع چندانی از وی ندارم فقط می دانم که وی در دفتر ریاست جمهوری کار می کرده است و با وی حشر و نشر نداشته ام تا جایی که من اطلاع دارم آدم درست و معتقدی است.

در مورد سئوالهای تحلیلی که بعضی از آنها را در صفحه های قبل مطرح کردم،

سعی ام را بر این گذاشتم که اینها احساس کنند که مسلمان معتقد بوده ام و به خاطر وظیفه اسلامی انقلابی فعالیت کرده ام. تحلیل ها از اینجا شروع می شد که اولا چون آقای بنی صدر در اروپا یکی از فعالترین و متفکرین شخصیتهای اسلامی و مدرس اتحادیه انجمنهای اسلامی در اروپا بود و با امام رابطه مستقیم داشت و از جانب امام حکم داشت که یك سوم از سهم امام را بابت مخارج کتابهای اسلامی وانقلابی خرج کند به اوعلاقه مند شدیم.علاوه برآن، میزگردهای او وسخنرانیهایش در مجامع مختلف اروپایی باعث شده بود که توده جوانان به اسلام وانقلاب علاقمند گردند.او محکم و استوار در مقابل مارکسیستها ایستاده و آنها را به عقب زده بود و هنگامی هم که امام به پاریس آمد بر او وارد شد و یار امام بود و مرتب اوضاع و احوال را تحلیل می کرد و به امام گزارش می کرد و خود اینجانب بارها شاهد آن بودم و بعد هم که به ایران آمدیم از طرف امام عضو شورای انقلاب شد، نماینده امام برای خواباندن اعتصاب در نیروی هوایی گردید، از طرف شورای انقلاب، وزیراقتصاد ودارایی و جانشین وزیر خارجه گردید و بعد هم رئیس جمهور شد، رئیس شورای انقلاب نیز بود و از طرف امام به فرماندهی کل قوا نیز منصوب شد. همه ی اینها ما را برآن داشت که بنا به وظیفه شرعی و اسلامی با وی همکاری کنیم. بارها و بارها از طرف امام موردتائید قرارگرفته بود. وخلاصه جریان تحلیلها بر روی این خط استوار بود که وقتی امام او را عضوشورای انقلاب کرد، نماینده خودش کرد که در رادیو تلویزیون با گروههای مختلف بحث کند. به وی امر کرد که درمدرسه سپهسالار برای روحانیون یك سلسله از بحثها را مطرح کند، تلویحی از وی حمایت کرد که رئیس جمهور شود، بعد هم فرمانده کل قوا و رئیس شورای انقلاب شد و یار امام بود و... ما وظیفه خود می دانستیم که با یك چنین رئیس جمهوری همکاری کنیم، در پشت این تحلیلها این مسأله آشکار بود که اگر آقای بنی صدر اشتباه کرده و مقصر بوده است و از روی برنامه برای قبضه کردن قدرت چنین نقشهایی را بازی کرده است وقتی امام مسأله را نفهمیده است، ما چه تقصیری می توانیم داشته باشیم؟.
یکی از روزها نادری در حین بازجویی شفاهی از من پرسید: '' اگر ترا دستگیر نکرده بودیم آیا فرار می کردی؟'' در جواب گفتم حالا که دستگیر شده ام و پیش شما هستم. اگر دستگیر نشده بودم نمی دانم چه پیش می آمد.

حسن واعظی و در خواست مصاحبه تلویزیونی

شبی در خواب دیدم که من در مکانی بودم شبیه آهار و یا حسن اکدر که از یك سمت خانه ها مرحله به مرحله از پایین شروع می شود تا به بالای تپه و یا قله می رسد و سمت دیگر آن پرتگاهی است. در خواب دیدم که من بالای تپه رفته ام و از طرف دیگر که به سمت پایین و پرتگاه نگاه می کنم مثل این بود که از قلوه سنگها، پله های سنگی درست شده بود که به ته دره می رسید. ته دره هم شبیه جایی مثل رودخانه جاجرود بود که در لشکرك پهن و وسیع می شد و افق از دور نمایان می گردید. من با ترس و لرز یواش یواش شروع کردم از آن سنگها بجای پله استفاده کنم و بیایم پایین کوه. هنوز به ته دره نرسیده بودم که دیدم مسیر من که خط مستقیم بود یك مرتبه یك منحنی شد خیلی طولانی و انحراف پیدا کرد. در آخر منحنی انحرافی شخصی آنجا بود که گفتند این شخص مسیر شما را تغییر داده است، مجبور بودم که برای رسیدن به ته دره این مسیر طولانی را طی کنم. وقتی به این شخص نگاه کردم دیدم که وی حسن واعظی است. بعد از این واقعه از خواب بیدار شدم خیلی اطراف آن فکر کردم که این چه خوابی بود و آیا او براستی در پرونده من مؤثر بوده و مسیر پرونده را عوض کرده است؟ خودم خواب را این طور تعبیر کردم. صبح همان روز و یا یکی دو روز بعد نادری به سلول آمد وگفت: '' می خواهی حسن واعظی را ببینی؟'' حقیقت امر این بود که من میل نداشتم و از دیدن وی اکراه داشتم زیرا در همان اوایل کار روزنامه درهمان چند ماهی که در روزنامه انقلاب اسلامی کارمی کرد نظر خوبی نسبت به وی پیدا نکردم و او را یك فرد معتقد تشخیص ندادم و به عکس احساس کردم که آدم درستی نیست. وی یکی از اعضاء مهم سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بود و بعد هم شروع کردند علیه بنی صدر پرونده سازی کنند و دست به توطئه بزنند ولی نمی توانستم اظهار کنم که میل دیدار وی را ندارم.گفتم بلی! نادری رفت و روز بعد آمد وگفت: '' بلندشو!'' بلندشدم و باچشمان بسته طبق معمول دستم راگرفت و مرا به اطاقی برد. وقتی وارد اطاق شدم و چشمم را بازکردم دیدم که حسن واعظی و سید جمال الدین موسوی سر دبیر روزنامه آنجا بودند. از دیدن جمال خیلی خوشحال شدم ولی چهره جمال نسبت به قبل خیلی عوض شده بود به نحوی که ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم، شاید او هم مرا در یك چنین وضع

مشابهی دیده باشد. حالا در اطاق من، جمال، حسن و نادری هستیم. بعد از اینکه روبوسی و احوالپرسی ها تمام شد، حسن واعظی شروع به صحبت کرد که در واقع مخاطبش من بودم. اول مسأله قرار داد تالبوت را مطرح کرد و گفت: '' چرا شما در روزنامه قرارداد تالبوت را منتشر کردید؟'' در جواب گفتم که خبرنگارما از لندن این خبر را مخابره کرده بود و ما هم خبر را در روزنامه منتشر کردیم. وی گفت: '' که اصل مطلب دروغ بود.'' در جواب گفتم اگرهم اصل قضیه دروغ(۳۰) بوده است ولی کسی به ما چنین چیزی نگفت و حتی شما هم که ما را می شناختی و مدتی هم خودت در روزنامه بودی چیزی در این رابطه نگفتی. بعد از این مطلب حسن گفت: '' بنی صدر دروغگو و ضد انقلاب بوده است و علیه امام و انقلاب عمل می کرده است و هدفش این بود که امام و روحانیت را عقب بزند و خودش قدرت را قبضه کند و راه را برای همکاری با آمریکا و غرب هموار سازد.'' باز من درجواب گفتم اگر بنی صدر اینچنین بوده است که تو می گویی، ما که چنین خبرهایی نداشتیم از کجا باید می فهمیدیم که مطلب از این قرار است. شما از کجا می گویی که آقای بنی صدر چنین بوده است؟ در جواب گفت: '' ما سند و مدرك داریم که از قبل بنی صدر در صدد توطئه بوده است.'' از اوپرسیدم پس تو چرا اول خودت به روزنامه آمدی و در آنجا کار می کردی؟ مگر بنی صدر نماینده امام درگروه شما نبود(سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی). گفت: '' من بچه های آمریکا را از قبل می شناختم به روزنامه آمدم که بچه های اروپا را نیز بشناسم و وقتی آنها را شناختم روزنامه را ترك کردم و رفتم.'' گفتم توکه مرا و همه ی بچه های روزنامه را می شناختی، می دانستی که ما مسلمان هستیم و با ما که رابطه داشتی و این مصطفی نماینده سازمان شما مرتب به روزنامه آمد و رفت می کرد و مرتب با ما درتماس بود. حتی یکبار هم چنین اطلاعاتی را در اختیار ما نگذاشتی. شما که اینهمه اسناد و مدارك و اطلاعات داشتی که بنی صدر توطئه گر، ضد اسلام و انقلاب است و به کشورخیانت می کند آیا یکبار تلفن کردی و یا سر نخی به ما دادی که بنی صدر چنین است تا مشاهده کنی که من چه خواهم کرد؟. در جواب گفت: '' علت اینکه به شما چیزی نگفتم این بود که: فکر می کردم شما در بست در اختیار بنی صدر هستید.'' در جواب گفتم ولو به نظر شما این حرف شما درست باشد و ما در بست در اختیار بنی صدر بوده ایم، شما بنا نبود برای اتمام حجت هم که باشد یکبار برادر مسلمان خود راآگاه و با وی اتمام حجت کنی؟ اگر من فردای قیامت در

دادگاه عدل الهی یقه ترا بگیرم و بگویم توکه مرا می شناختی که مسلمان هستم و به درستی ام اعتماد داشتی چرا زمانی که دیدی بر اثر اطلاعات نادرست ما به راه خطا می رویم مرا درجریان نگذاشتی و حداقل به من اتمام حجت نکردی، در آن دادگاه در جواب خدا چه خواهی گفت؟ در اینجا دیگر حرفی نزد و سکوت اختیار کرد.
بعد از چند دقیقه باز گفت: '' تومیدانی که آقای بنی صدر از خارجیها پول گرفته است. بیا و در تلویزیون بگو که بنی صدر پول گرفته است.'' من از شنیدن این حرف خیلی یکه خوردم و در حالیکه سرم را به زیر انداخته بودم کنترل خودم راحفظ کردم و گفتم من از چنین چیزی خبر ندارم که بنی صدر از خارجیها پول گرفته باشد. وقتی از چیزی خبری ندارم بیایم چه بگویم؟ گفت: '' این سند که همه جا منتشر شده است.'' یکمرتبه شستم خبردار شد و گفتم نکند آن فیش بانکی را می گویی که آن روزها چپی ها منتشر کردند؟ اگر منظورت آنست که در آن آقای بهشتی، آقای هاشمی رفسنجانی و آقای موسوی اردبیلی نیز بودند. اگر منظور این است که درآن آقایان دیگر نیز بوده اند(۳۱)، در این جا، وی خاموش شد. بعد از چند لحظه ای گفت: '' سودابه سدیفی آن را می داند.'' در جواب گفتم، چون سودابه در درون منزل بنی صدر بوده و بدرون خانه آمد و رفت داشته شاید خبردارشده است. من که در درون منزل بنی صدر نبوده ام و در دفتر او هم نبوده ام. کارم در روزنامه بوده است و چنین چیزی را اولین بار است که اینجا از شما می شنوم. خوب بروید و از سودابه که خبردارد بپرسید و با وی مصاحبه کنید. حسن گفت که '' سودابه یکبار در مصاحبه اش آنر گفته و آن سند را نیز نشان داده است. می خواهیم کس دیگری مصاحبه کند که حرفش در مردم مؤثر باشد.'' بعد با یك حالت تهدید آمیز گفت: '' خوب، مصاحبه نمی کنی؟'' در این لحظه مثل اینکه از غیب کسی به کمك من آمده و حرف در دهانم گذاشت:

سالها پیروی خدمت رندان کردم — تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه ای بردل ریشم کن ای سرو روان — که من این خانه به سودای تو ویران کردم

با لحنی قاطع و صریح گفتم: من از مصاحبه کردن حرفی ندارم واشکالی نمی بینم از چیزهایی که اطلاع دارم و واقع شده است صحبت بکنم ولی از چیزی که اطلاع

ندارم اگر مرا حبس ابد و یا اعدام کنید دروغ نخواهم گفت و از چیزی که خبرندارم صحبت نخواهم کرد.
بعد از این جواب(۳۲) باز حسن ول کن نبود و با مطرح کردن بعضی مسایل دیگر تهدید را تشدید کرد و با تعرض پرسید: '' مصاحبه نمی کنی؟'' گفتم عیبی ندارد من بیك شرط حاضرم مصاحبه کنم. گفت: '' چطور؟'' پاسخ دادم چون من این خبر را اولین بار است که وسیله شما از آن مطلع می شوم و منبع خبرشما هستید حاضرم بیایم و بگویم که: '' برادر بازجو می گوید که بنی صدر ازخارج پول گرفته است.'' باگفتن این مطلب آخرین تیرشان بسنگ خورد و امیدشان از من قطع شد. بحث را رها کردند و بعد از خداحافظی ما را به سلولهای خودمان برگرداندند. در خلال این گفت و شنود با حسن، برمن مسلم شد که در انحراف و سنگین کردن پرونده ام دست داشته است. چون در خلال بحثهای اولیه معلوم شد که وی نسبت به من پیشداوری داشته است و تلویحی خودش این مسأله را گفت. و درآنجا بود که فهمیدم حسن در دادستانی نقش مهمی دارد و مؤثر است.
بعدها که نسبت به وی اطلاعات بیشتری کسب کردم متوجه شدم که وی در اغفال کردن و گرفتن اعتراف از افراد بازداشتی و القاء کردن گناه به گردن متهمین نقش مهمی داشته است. در تمام دوران زندان دیگر با حسن مواجه نشدم جز یکبار دیگر درسال ۶۱که درجای خود به آن نیز خواهم پرداخت، حتی بعد از آزادیم از زندان یك روز با احمد غضنفرپور قرار گذاشته بود که درمطب وی یکدیگر را ببینیم که آن دفعه نیز وی به آنجا نیامد و وسیله احمد تلفنی عذر خواسته بود که براثر کاری نمی تواند بیاید.

در خواست نوشتن نقد بر مطالب آقای بنی صدر

در بهمن و یا دیماه سال ۶۰ در کمیته مشترك روزی نادری به سلول آمد و مرا با خودش به اطاق بازجویی برد. در آنجا گفت که محتوای کتابهای بنی صدر پر از مطالب ضد اسلامی و تضاد و تناقض است و بعنوان مثال گفت که '' مطهری نیز ردیه ای بر یکی از مطالب وی نوشته است. شما که از کتابها و طرز تفکر وی اطلاع داری و آنها را خوانده ای بیا و ردیه ای و یا نقدی برمطالب اوبنویس تاماآن راانتشاردهیم.''من برای اینکه اورا ازاین کارمنصرف کنم، گفتم که این کار نیاز به کتاب و مدارك و منابع دارد. گفت: '' هرچه کتاب و مطلب که بخواهی و یا لازم داشته باشی در اختیارت می گذاریم.'' گفتم: درست است که من با بنی

صدر کارکرده ام و کتابهای او را مطالعه کرده ام ولی این به معنای آن نیست که من قادرم آنها را نقد و انتقاد کنم. زمانیکه در آلمان مشغول تحصیل بودم با وی آشنا شدم و مطالب و کتابهای او را مثل مطالب سایرین می خواندم. او استاد ما بود و ما مثل شاگرد حرفهای او را گوش می کردیم و از آن می گذشتیم. بعضی مطالب را خوب و بعضی دیگر را دست و پا شکسته یاد می گرفتیم. ما که کار تحقیقی روی آنها نمی کردیم و یا دانشجوی علوم اسلامی نبودیم. حالا اگر من بخواهم مطالب وی را نقد و انتقاد کنم، لازم است که تمام مطالب مطهری، شریعتی، طالقانی، بازرگان، سید محمد باقرصدر و... را حداقل با دقت و نه بعنوان اطلاع بلکه بعنوان یادگیری دقیق آنها را بررسی کنم که خود لازم است، اول آنها را یاد بگیرم. نقاط قوت و ضعف آنها را بسنجم و بعد یك کار تحقیقی روی آنها انجام بدهم. بعد از اتمام این مرحله، مطالب بنی صدر را بطور جدی از نو به قصد آموزش مطالعه کنم. لازم است که این طرز تفکرهای مختلف با هم برخورد داده شود و سره از ناسره جدا گردد و هسته عقلانی هرکدام از آنها پیدا بشود و علاوه برهمه ی اینها معیار و میزانی لازم است که بشود بکمك آن، اینها سنجیده شود و با هم مقایسه گردد. این یك کار تحقیقی سنگینی است که چندین و چند سال وقت لازم دارد و تازه معلوم نیست که این کار از دست من برآید یا برنیاید. اینکار وظیفه علمای دینی است. شما به کمك اساتید حوزه ها می توانید اینکار را انجام دهید. این کار در حوزه صلاحیت آنها است و برای آنها خیلی مشکل نیست. شما که می خواهید چیز سنگین ومحکمی دراختیار مردم قرار دهید، نمی شود شر و ورگفت و فحش بد و بیراه بجای نقد علمی تحویل مردم داد. برای اینکه زیرآب یك طرز تفکری را بزنید منطق و برهان قوی لازم دارد، استدلال می خواهد و علمای ما کار اصلیشان این است که سره را از ناسره تشخیص بدهند وآنها را دراختیارمردم قراربدهند یك چنین کاری از صلاحیت من خارج است، تازه اگر من یك چنین کاری بکنم جز اینکه به وز وز بال آن گرفتار شوید، فایده دیگری در بر نخواهد داشت. ظاهرا با این استدلال نادری قانع شد و حداقل دست از من برداشت و دیگر چنین کاری از من نخواست تا چند ماه بعد که احمد دسته گلی به آب داده بود، دو باره این حرف تکرارگردید که درجای خود به آن باز می گردم.

نامزدی وکالت در تربت جام

در یکی از روزهای آخر بازجویی، نادری مرا به اطاق بازجویی برد و سئوالی بدین شرح طرح کرد: '' شما می خواستید در تربت جام وکیل شوید، نظر خودتان را بنویسید.'' من از طرح سئوال فهمیدم که اینها از اصل قضیه اطلاع ندارند. جواب دادم: من چنین قصدی نداشتم که بروم تربت جام و در آنجا وکیل شوم. اگر قصد داشتم که برای وکالت در انتخابات شرکت کنم، می رفتم در شهر خودم اردستان و در آنجا ثبت نام می کردم و مطمئنا در آنجا انتخاب می شدم. بسیاری از اهالی آنجا آمدند و پیشنهاد کردند ولی من نرفتم. پرونده فرمانداری هم موجود است. شما تحقیق کنید و از فرمانداری تربت جام بخواهید تا به شما اطلاع دهند که اصلا من آیا آنجا خودم را نامزد کرده بودم و یا خیر! اما بفرض که حرف شما درست باشد و من خودم را در تربت جام برای وکالت مجلس نامزد کرده باشم، چه عیبی دارد؟

و اما اصل مطلب که آنها از آن مطلع نبودند این بود که من یکی دو نوبت به اتفاق آقای دکترمنصور دوستکام نماینده ریاست جمهوری در استان خراسان سفر کرده بودم از جمله به تربت جام، و در مسجد جامع آنجا سخنرانی کردم و به این علت خیلی ها را در آنجا شناختم. هنگام انتخابات مجلس باز برای حمایت و پشتیبانی ازآقای دوستکام به آنجا سفر کردیم و با عده ای ازاهالی صحبت شد و قراربراین شد که آقای دوستکام در آنجا برای انتخابات مجلس ثبت نام کند. این مطلب را بدین علت آوردم که ملاحظه کنید در آن نظام وسیستم هیچ حقی برای کسانی که حرف آنها را نزنند قایل نبوده و نیستند.

بعد از جواب دادن به این سئوال نمی دانم همان روز یا روز دیگری سئوال کرد: ''مطالبی را که خودتان در روزنامه نوشته اید نام ببرید.'' در جواب نوشتم که می توانید به روزنامه مراجعه کنید. مطالبی که من نوشته ام بنام خودم در آنجا ثبت است. بازسئوال کرد خودتان بنویسید. من هم شش هفت تا از سرمقاله هایی را که نوشته بودم از قبیل گروگان گیری و مقالات شبیه به آن(۳۳) یادآوری کردم.

باز در یکی از روزها، در حین بازجویی پرسید: '' وقتی دیدید توده مردم از بنی صدر حمایت نمی کنند چرا شما با اوهمکاری می کردید، مردم مخالف بنی صدر

بودند و شما در روزنامه او را بزرگ می کردید.'' در جواب نوشتم و یا شفاهی گفتم برای اینکه برخود شما ثابت شود که مردم چگونه از بنی صدر حمایت می کردند کافی است که به آرشیو صدا و سیما مراجعه کنید. هم اکنون آقای محمدهاشمی مسئول صدا و سیما است و از خودتان است از او بخواهید تا فیلم استقبال مردم را از ریاست جمهوری در حلول سال ٦٠ هنگامی که به مشهد سفرکرد به شما نشان دهد تا ببینید چه استقبال عظیمی از وی بعمل آمد که درطول مسیرهایی که درشهر مشهد رفت حدود سی تا چهل شتر نحر کردند. و یا فیلم استقبال عظیم مردم اصفهان، شیراز و یا جاهای دیگر. آخرین مطلبی که یك روز دیگر برای بستن پرونده در این مرحله جهت انتقال من به اوین و اعزام به دادگاه پرسید این بود که گفت: '' بنظرشما در کار بنی صدر چه ایراد و اشکالهایی وجود داشت. آنر تحلیل کنید.'' این سوال را داد و رفت. من درسلول سر فرصت بعد از فکرکردن و سنجیدن تمام جوانب کار بعضی از انتقاد ها و اشکالاتی که خودم قبلا به کارآقای بنی صدر داشتم و درمورد اکثر آنها در موقعیتهای مختلف با وی صحبت کرده بودم و در ذهنم جمع و جور و شروع به نوشتن آنها کردم. چند صفحه ای نوشته بودم و هنوز مطلب تمام نشده بود که یکی دو روز بعد نادری آمد و با عجله گفت: '' هرچه نوشته ای بده بمن.'' گفتم هنوز تمام نشده است. گفت: '' مهم نیست هرچه هست بده.'' منهم آن دو سه صفحه را بوی دادم. به نظر من رئوس اشکالات و ایراداتی که درکارآقای بنی صدر وجود داشت و من درآن جا نوشتم به قرار زیر است.

- شناخت درست و صحیحی نداشتن از امام خمینی و روحانیت.
- انحراف از روشی که خود آنرا تدوین کرده و قبلا به ما آموزش داده بود.
- اعتقاد نداشتن به کارتشکیلاتی و حزبی.
- غرور پیداکردن بیش از حد نسبت به رأی دوازده میلیونی مردم و تحلیل نادرست از رأی مردم.
- مشکل تصمیم گیری به موقع.
- حساب بازکردن بیش از اندازه نسبت به توده مردم.
- اعتقاد نداشتن به ولایت فقیه.
- مشکل مدیریت.

انتقال به سرزمین نفرین شده اوین

فردای روزی که نادری این چند صفحه را از من گرفت، که فکر کنم بهمن ماه سال ٦٠ بود، باز به سلول آمد وگفت: '' با کلیه وسایل آماده شو!'' من آن مختصر وسایل شخصی را که داشتم جمع کردم. بعد از ساعتی برگشت و دست مراگرفت و آورد بیرون و سوارماشین کرد. درآن ماشین، چند نفر دیگر را هم سوارکردند که از جمله آنها سیدجمال الدین موسوی سر دبیر روزنامه خودمان و مرحوم ذوالفقاری مسئول محافظین ریاست جمهوری بود، از کمیته مشترك ما را به اوین آوردند، وقتی به اوین رسیدیم طبق معمول ما را به دادسرا بردند و بعد از چندساعتی که در راهرو دادسرا و بقول بچه ها در ایستگاه اتوبوس معطل شدیم پاسداری آمد، ذوالفقاری، موسوی و مرا صدا زد و گفت پشت سرهم. درحالیکه چشم بند به چشم داشتیم و درصف برای حرکت کردن ایستاده بودیم یکی از مأمورین به پاسداری گفت: '' اینها را ببرید بند معدومین.'' من آن موقع خیلی متوجه این حرف نشدم ولی بعدا جمال به من گفت: '' وقتی من این حرف را شنیدم برق سه فاز از من پرید.'' آن پاسدار دست نفرجلو را گرفت و به راه افتادیم، بعد از چند دقیقه ای به واحد ۳۲۹ که عبارت از بندهای ٥ و٦ عمومی و حدود بیست و پنج تا سی سلول انفرادی بود رسید ما را به بند٦ آن واحد تحویل دادند. هنگامی که داخل بند شدیم ما را به اطاق مسئول داخلی بند که خودش یکی اززندانیان بود بردند. درآنجا هنگامی که ما را معرفی کردند، این مسئول داخلی بندبلافاصله گفت:''سودابه سدیفی رااعدام کردند، احمد غضنفرپور را هم اعدام کردند.'' اسامی چندنفردیگری را برد که اعدام شده اند. درآن لحظه من بشدت ناراحت شدم ولی چاره ای نبود و نمی شد کوچکترین حرفی زدچون چند پاسداردیگر نیزدراطاق دفتر داخلی بند بودند.

هنگامی که در بند باز شد و ما داخل بند شدیم برای اولین بار بعد از اینکه هشت نه ماهی که از بازداشتم گذشته بود یك جمعیت حدود صد و هفتاد دویست نفری را دیدم. چشممان به رادیو و تلویزیون و روزنامه افتاد، می توانستیم قدم بزنیم و با هم صحبت کنیم و دور هم بنشینیم که با وجود شنیدن (بند معدومین) و اعدام آن افراد، باز هم همه ی اینها در آن شرایط لذت بخش بود. افراد زیادی در بند بودند که درجای خود به اسامی بعضی از آنها اشاره خواهم کرد.

سیستم اداره بندهای عمومی

هر بند عمومی شامل تعدادی اطاق بود که زندانیان آن بند را در درون اطاقها تقسیم می کردند. برای اداره هر اطاق از بین زندانیان خود آن اطاق معمولا یکی را به عنوان رئیس(که به او شهردار) اطاق (گفته می شد)انتخاب می کردند. وظیفه رئیس اطاق نظارت برتقسیم غذا، دادن جیره هر زندانی، تقسیم کارهای داخلی اطاق نظیر: نظافت اطاق، تعین جای خواب و حل مسایل داخل اطاق و این قبیل امور بود. هر بند نیز یك مسئول و یا رئیس داخلی داشت که نظارت بر تمام امور داخلی بند بعهده وی گذاشته شده بود، و در واقع مسئول داخلی بند از یك طرف نظارت برتمام امور داخلی بند را بعهده داشت و از طرف دیگر رابط بین زندانیان و مسئولین زندان و دادستانی بود. قاعده بر این بود که مسئول بند از طرف زندانیان آن بند انتخاب شود. ولی با تکیه لاجوردی برمسند دادستانی مرکز که مقرش در زندان اوین بود، مسئولین زندان با تمهیدات خاصی از بین زندانیان افرادی را که شرایط خاصی داشتند به عنوان مسئول داخلی بندها که در بعضی موارد نیز اشتباه می کردند و شخص انتخاب شده آن کسی نبود که آنها میل داشتند. بعضی اوقات هم چند نفر از مسئولین بند با مشورت با مدیر خارجی بند یکی را به وی معرفی می کردند. ولی از سال ٦١ به بعد اکثر مسئولین داخلی بندها در تمام زندانهای کشور از میان توابین که بیشتر مورد اعتماد مسئولین زندان بودند انتخاب می کردند. در این مورد هم همیشه مسأله بر وفق مرادشان دور نمی زد زیرا انتخاب رئیس داخلی بند و مسئولین اطاقهای داخل یك بند بسته به شرایط زمان و مکان و جوغالب درآن زمان تفاوت می کرد. مسئولین داخلی بندها اغلب از میان کسانی انتخاب می شدند که با مسئولین زندان رابطه حسنه ای داشته باشند و تا حدود امکان اطلاعات لازم را در اختیار آنها بگذارند و اگر هم ممکن بود افراد داخل بند را شناسایی کنند و آنرا به مسئولین زندان و دادستانی منتقل نمایند. گاهی نیز از طرف دادستانی از مسئولین بندها می خواستند که در مورد افراد داخل بند گزارش تهیه کنند وبگویند که وضعیت هر زندانی به نظر آنها چگونه است. همه ی مسئولین داخلی بندها بر وفق مراد دادستانی و مسئولین زندان عمل نمی کردند. انسانهای شرافتمندی بودند که قادر بودند هم رابطه را با مسئولین زندان حفظ کنند و هم علیه زندانیان داخل بند گزارشی که بضرر آنها باشد حتی

الامکان تهیه نکنند. اگر مسئول بندی بر وفق مرادشان نبود و این را احساس می کردند به نحوی او را برمی داشتند و کس دیگری را می گذاشتند و چون زندانیان را غالبا به اینطرف و آنطرف می بردند، یا آزاد می شدند ویا به زندانهای دیگر منتقل می شدند خود بخود مسئول داخلی بند هرچند یکبار عوض می شد. بعضی از توابین که مسئول بند می شدند، آتش می سوزاندند و بشدت زندانیان را تحت فشار قرار می دادند و به مراتب بیشتر از مأمورین دادستانی برای زندانی پرونده سازی می کردند. دربخشهای آینده به یکی دو مورد آن اشاره می کنم. مثلا این جوان کردی که خودش یکی از زندانیان بود وهنوز هم مسأله تواب اینقدر شدت پیدا نکرده بود در نقش یك سخن چین و یك مأمور دادستانی عمل می کرد. آدم بسیار ناراحت و سخت گیری بود و برای اینکه برای خودش نزد اولیای دادستانی امتیازی کسب کند دست به همه نوع کاری علیه زندانی می زد. خود این شخص، سارق مسلحی بود که درغرب کشور دستگیر شده و بطوریکه نقل می کرد مدتی هم در عراق و سوریه زندانی بوده است. او افراد زندانی را وادار می کرد که با دادستانی همکاری کنند، زندانیان را می ترساند و با آنها سخت گیری می کرد و دست به پرونده سازی می زد و چنان عمل می کرد که مسئولین زندان اعتماد کنند که وی همکارآنهاست. خوشبختانه بعد از مدت کمی او را ازآن بند بردند و زندانیان از شر او راحت شدند.

واحد۳۲۹ زندان اوین

همانطور که متذکر شدم واحد۳۲۹ زندان اوین در آن موقع از دو بند عمومی ٥ و٦ و یك بند انفرادی که حدود بیست تا بیست وپنج سلول انفرادی داشت تشکیل شده است. این دو بند عمومی شبیه دو خانه ویلایی مانند بود که هرکدام غیر از طبقه همکف یك طبقه دیگر نیز داشت. بند٦ شامل ٥ اطاق بود یکی از اطاقهای کوچك در اختیار مسئول داخلی بند بود(٣٤). بند ٥ نیز شامل همین مقدار اطاق بود. هر دو بند حیاطی داشت که علاوه برقدم زدن و هواخوری، گهگاهی اگراجازه می دادند می شد در آنجا والیبال بازی کرد. حیاطها، در واقع باغچه های ویلاها بوده اند که هنوز چند تایی درخت تنومند چنار و چند درخت کوچك در گوشه وکنار آن بود. و جوی آبی در میان آن قرار داشت که بعضی مواقع آب داشت. از محوطه زندان اوین که وارد واحد۳۲۹ آنروز می شدی اول یك حیاط نسبتا بزرگ مستطیل شکل بود که در سمت چپ آن سلولهای انفرادی و دو اطاق

برای مسئول واحد وجود داشت و از سطح زمین چند پله بالا می رفت. در سمت راست دو بند عمومی ۵ و۶ قرارداشت که درکنار هم و بهم چسبیده بود. مطلعین می گفتند که دو بند عمومی ۵ و۶ در زمان تیمور بختیار، هنگامی که رئیس سازمان امنیت کشور بود، محل استراحتگاه وی بوده است. با توجه به وضعیت و شرایط آن موقع زندان اوین این دو بند عمومی به هتل اوین مشهور شده بود. حدود دو ماهی قبل از اینکه ما به این بند منتقل شویم، بیشتر کسانی راکه فعلا در این بند عمومی بودند، از بند چهار به اینجا منتقل کرده بودند بطوریکه نقل می کردند در آن بند زندانیان، جمعی در اطاقهای در بسته زندگی می کرده اند و هواخوری و حیاط و چیزهای دیگری نداشته است. شرایط به حدی سخت بوده است که می گفتند وقتی به اینجا منتقل شدیم، مثل این بود که ما را به بهشت منتقل کرده اند. وقتی ما را وارد این بند کردند، اطاقها مملو از جمعیت بود و جای سوزن انداختن نبود. در تمام اطاقها همه کتابی می خوابیدند زیرا جای کمی برای خوابیدن وجود داشت. در بعضی اطاقها يك ردیف که در طول اطاق می خوابیدند ردیف بعد در مقابل آنها پاهایشان را به سمت پاهای صف مقابل در داخل هم قرار می دادند. در آن موقع حتی در راهروها نیز افرادی را جای می دادند، این بند دو دوش و دو مستراح داشت. برای قضای حاجت و یا دوش گرفتن اول وارد اطاقکی می شدی که درب دو مستراح داخل آن بود و بعد ازآن اطاقك دیگری بود که درهای دو دوش در آن قرار داشت و این اطاقك کوچك شبیه رخت کن حمام بود. وقتی ما را تحویل آن بند دادند، شب برای خوابیدن من، جمال، سپهبد رحیمی آبکناری و سپهبد نجعی نژاد و ذوالفقاری را به داخل این رخت کن منتقل کردند.آن جا علاوه بر اینکه نمور بود و بوی توالت مشام را آزار می داد، جا برای خوابیدن نبود.آنقدر تنگ بود که وقتی می خواستیم برگردیم و یا دنده بگردانیم، مجبور بودیم که بلند شویم و به طرف دیگر بخوابیم. بچه ها هم به ترتیب تا حدود ساعت۱۲ شب می آمدند که از دوش استفاده کنند. از آن طرف ساعت چهار صبح دو باره دوش گرفتن شروع می شد. سپهبد رحیمی آبکناری به شوخی می گفت که '' ما بلیط حمام می فروشیم.'' این دو دوش برای يك چنین جمعیتی کافی نبود و به هرنفری فقط چند دقیقه وقت حمام می دادند. البته به کسانی که برای نماز نیاز به غسل کردن داشتند خارج از نوبت وقت داده می شد. سر انجام بعد از اینکه ۵ شبی ما با آن وضعیت خوابیدیم ما را بین اطاقهای دیگر تقسیم کردند. حدود دویست تا دویست و پنجاه نفر را در بند شش جای داده بودند. کسانی که در بندهای ۵ و۶

جای داده بودند: امرای ارتش، ساواکیها، مقامات لشکری و کشوری زمان شاه، بنی صدری ها، گروهکی ها، وکلای دادگستری، جرائم مالی، ارزی، فراری های از مرز، تعدادی پاسدار که به دلایلی دستگیر شده بودند، بود. خلاصه آش شله قلمکاری بود. اسامی بعضی از افراد که در ذهنم مانده بدین قرار است: سپهبد نجعی نژاد، سپهبد رحیم آبکناری، تیمسار عصر جدید، تیمسار نجیمی نائینی، تیمسار اصلانی، دکتر شیخینیا(مستشار دیوان عالی کشور و معاون وزیردادگستری زمان بختیار)، احسان نراقی، دکتر رام (رئیس بانك عمران)، حاج حسن کبیری و پسر پنج شش ساله اش، حاج ذاکر، علی اردلان، دکتر احمد هومن، مهندس جمشید دیوانه، محسن سگ سبیل، دکترناصر تکمیل همایون،حاجی ضابطی،حاجی باباخانی(مشهوربه حاج پنیری)، تیمسار سجده ای، خرمشاهی و...

اناتین در بندهای عمومی

در بندهای عمومی و سلولها معمولا اناتین آنتن ها و سخن چینان خطری بزرگ برای زندانیان محسوب می شدند. در سلولهای انفرادی چون متهم درحال بازجویی است و با افراد کمتری تماس دارد، حداکثر چهار پنج نفرخطر کمتری وجود دارد. البته در سلولهای انفرادی افراد خودی و یا زندانی را که همکاری می کنند به داخل سلول فرد مورد نظر می فرستند و آنها تحت لوای دوستی از وی حرف می کشند که در بعضی مواقع کار به اعدام نیز کشیده است. ولی در مجموع با آنتن های کمتری روبروست. سخن چینان و یا آنتن ها، اطلاعات را به راههای مختلف از افراد بیرون می کشند و مخفیانه به مسئولین دادستانی منتقل می کنند. بیشترآنتن ها، افراد فریب خورده ای هستند که به خاطر وعده و وعیدهای پوچ و یا تخفیف در مجازات خود ویا گرفتن امتیازهایی با دادستانی و مقامات زندان همکاری می کنند و یا افراد توبه کرده ای از گروه خود هستند که احساس کرده اند بوسیله گروه خود اغفال شده و مورد سؤاستفاده قرارگرفته اند. دسته اخیر به خاطر اینکه نشان بدهند که توبه واقعی کرده اند و یا به خاطر پاك کردن گناهان گذشته که درگروه خودمرتکب شده اند، همکاری کردن با دادستانی و دادن اطلاعات مربوط به دوستان خود را وظیفه خود می دانند. از دسته اخیر کسانی هستند که خود می دانند جرائمشان سنگین است. لذا با دست زدن به این اعمال و همکاری همه جانبه قصد دارند که مجازاتشان بدینوسیله تخفیف پیدا بکند، در فصلهای آینده این موارد

را بیشتر توضیح خواهم داد.
در یك چنین مکانهایی گاهی حرف زدن خیلی گران تمام می شود. خیلی حواس جمعی و دقت لازم است که وقتی بااین آنتن هایی که نمی شناسی مواجه می شوی حرفهایی نزنی که بعدا برایت مشکل بیافریند.

خامش باش و معتمد، محرم راز نیك و بد
آنکه نیازمودیش، راز نگو به پیش او
در این دوران سخت، سخن چینی و آنتن بازی خیلی رواج داشت. درآن روزها اعدام رواج داشت. گاهی افرادی وارد این بند می شدند و روز بعد برای اعدام صدا زده می شدند. نقل می کردند هنگامی که حسین نوّاب را صدا زدند با کلیه وسایل و او می دانست که برای اعدام می رود، در اطاق ٤ بند شش بود. اول بلند شد وبرای جمع سخنرانی کرد و بعد لوازم شخصی خودش را به افراد بخشید و از همه خداحافظی کرده و با چهره ای شاد و روی خندان به میدان اعدام قدم نهاد.
باز نقل می کردند که در روز دادگاه چنان محکم و استوار از خود و اعتقادش دفاع کرده بود و رژیم خمینی و خود وی را جبار و ستمگر نامیده بود که آقای گیلانی رئیس دادگاه گفته بود دیگر برای چه معطلید و جلسه دادگاه را ختم کرده بود. روحش شاد و خدایش رحمت کند.
در هرحال با کمال احتیاط با بعضی افراد هنگام قدم زدن و صحبت کردن سعی ام بر این بود، حرفهایی را بزنم که احیانا اگر بازگو شد و یا بگوش مقامات زندان و یا دادستانی رسید، بیش از آنچه که در پرونده منعکس است، مشکل ایجاد نکند. این برای من یك اصل بود و درمورد همه آنرا رعایت می کردم مگر در مواقعی که بعضی افراد را به درستی شناخته بودم. افراد هنگامی که با هم قدم می زدند و یا برای گذراندن وقت با یکدیگر صحبت می کردند آنهاییکه کمی مطلع بودند در هنگام قدم زدن و صحبت کردن وقتی بعضی از افراد آنتن که شناخته شده بودند به آنها نزدیك می شدند فورا آنکه می فهمید آهسته به دیگران می گفت: '' توخاکی نرو بپا آنتن آمد'' و یا اینکه فوری بحث را عوض می کردند.

احضار به دادسرا
هنگامی که مرا به اوین انتقال دادند، معنایش این بود که پرونده ام تکمیل و برای دادگاه آماده شده است و عنقریب مرا به دادگاه احضار خواهند کرد. بعد از حدود

دو هفته که در بند شش بودم روزی مرا صدا زدند. وقتی از بند بیرون آمدم از زیر چشم بند متوجه شدم که مرا بسوی دادسرا می برند. اول فکرکردم برای دادگاه است. آنروزها، دادگاه رفتن وحشت داشت. وقتی به دادسرا رفتم مرا به یکی از دادیاریها که فکر می کنم دادیاری شماره۲ بود بردند، دادیار آنجا جوان بیست و هفت ـ هشت ساله ای بود بنام معّلم (نام مستعار) که کار بازجویی را انجام می داد. وقتی به این اطاق که دارای چند غرفه تك نفری بود و درهر یك ازغرفه ها یك صندلی دسته دار برای نشستن وجود داشت، وارد شدم، مرا به یکی از این غرفه ها برد و گفت بنشین! بلافاصله بدون هیچ بحث و گفتگویی با یك فحش جلسه راآغاز کرد و گفت: '' پدرسوخته ی فئودال.'' من تا این فحش را از وی شنیدم با پوزخندی گفتم: بله! من فئودال هستم و امروز برخودم معلوم شد که صاحب ملك و املاك فراوان هستم. تا این جمله را گفتم او بلافاصله متوجه اشتباه خود شد و گفت: '' تو از نظرفکری فئودال هستی.'' جواب دادم: پس فئودال فکری هم داریم و شما از باطن افراد هم مطلع هستی؟ واز اینکه چرا اینطور جوابش را دادم کمی عصبانی شد. بعد از آن سئوال کرد که '' صورت اموال، پولها و اثاثیه روزنامه را بنویس!'' این اولین بار بود که درمورد اموال و دارایی روزنامه بعد از گذشت هشت نه ماه از من سئوال کردند. در جواب بلافاصله نوشتم که از زمانیکه من بازداشت شده ام تا بحال بیش از ۸ ماه می گذرد و من اطلاعی ندارم که در طول این مدت چه گذشته است. اموال و اثاثیه روزنامه هم صورت دارد که درحسابداری و دفاتر روزنامه آن زمان موجود بوده است. بروید و از حسابداری و دفاتر روزنامه صورت دارایی های آن را در بیاورید. روزنامه، حسابدار داشته و تمام مایملك آن از سیر تا پیاز در دفاتر آن ثبت شده است و تا زمانیکه من آزاد بودم همه ی آنها در حسابداری موجود بود از آن ببعد برسرآنها چه آمده است، هیچ اطلاعی ندارم.

بعد گفت: '' روزنامه ماشین بنزداشته است، آن کجاست؟'' جواب دادم: روزنامه ماشین بنز نداشته است. شما اگر ماشین بنز پیدا کردید، مال خودتان. همه چیز که در اختیار شماست چرا از من می پرسید؟ بعد او ادامه دادکه: '' بله! تو ماشین بنز سوار می شدی واینطرف و آنطرف می رفتی، آن ماشین کجاست؟'' در پاسخ گفتم: من هرچه ماشین بنز در هرکجای دنیا دارم به شما می بخشم، بروید و آن را بردارید. من ماشین بنزم کجا بوده است. من حتی ماشین پیکان شخصی هم نداشتم. گفت: '' پس ماشین بنز را به برادرت داده ای.'' جواب دادم با وجودیکه

اموال برادرم متعلق به خود اوست ولی هرچه بنز هم، برادرم دارد، مال شما. بروید و بردارید. بعد که تیرش به سنگ خورد ودید از بنز خبری نیست ناراحت شد. فکر می کرد: امروز صاحب بنز می شود! باز ول کن نبود، گفت: '' پس بگو آن ماشین بنز که سوارمی شدی چه بود.'' پاسخ دادم: بله! من مدیر روزنامه بودم و برای کسب خبر، اطلاعات و یا مصاحبه وگفتگوبه هرکجا ویا نزد هرمقامی که می رفتم بعد از اتمام کار اغلب مرا با ماشین و راننده خودشان که غالبا نیز بنز سواری بود به محل کار یا منزل برمی گرداندند مثلا هنگامی که به دفتر ریاست جمهوری می رفتم در مراجعت به منزل و یا جایی که می خواستم بروم با یکی از ماشینها که بنز بودند برمی گشتم و اگر به شما خبر داده اند که من بنز داشته ام به خطا رفته اند و ماشین بنز من اینها بوده است.
بعد از اینها، بدون هیچ مقدمه ای ناگهان پرسید: '' مصاحبه می کنی؟'' بلافاصله جواب دادم خیر! با این جواب بیشتر عصبانی شد، کاغذی جلوی من گذاشت و گفت: '' حالا که مصاحبه نمی کنی پس وصیتنامه ات را بنویس!'' من هم فورا کاغذ را برداشتم و بدون درنگ يك صفحه ای بعنوان وصیتنامه نوشتم و گفتم این هم وصیتنامه. گرچه همه ی اینها با ترس و لرز همراه بود ولی از لحن او و اینکه من هنوز حتی به دادگاه صوری هم نرفته ام، می دانستم که این رفتار او به خاطر پیدا نکردن ماشین بنز است. بعد از این جر وبحثها و نوشتن وصیتنامه چشمم را بست و گفت: '' بلندشو.'' دست مراگرفت و از اطاق بیرون آورد و داشت در راهرو مرا می برد که من صدای آقای لاجوردی را شنیدم. گفتم آقای لاجوردی من با شما کار دارم. معلم گفت: '' حاج آقا وقت ندارند.'' آقای لاجوردی گفت: '' بگو چه حرفی داری!'' به آقای لاجوردی گفتم: این آقا بدون جهت بمن فحش داده است. بعد از آن آقای لاجوردی گفت: '' من معذرت می خواهم.'' بعد از من پرسید: ''خبر راجع به کشیدن ماسك اکسیژن در بیمارستان تجریش، در کدام شماره روزنامه است؟'' در جواب گفتم: اگر روزنامه باشد می توانم آن را پیدا کنم. وی گفت: '' من فکر می کردم تو همینطوری میدانی در کدام شماره است.'' و رفت. بعد از آن مرا به بند باز گرداندند.

فصل پنجم

جریان دادگاه

وقتی ما را به اوین انتقال دادند، معنایش این بود که پرونده تکمیل است و آنرا برای دادگاه آماده کرده اند. بدین جهت من هرلحظه منتظر دادگاه بودم. روزی هم که مرا به دادسرا احضار کردندو" معلم " بدنبال یافتن ماشین بنز ازمن بود، اول فکرمی کردم که مرا برای دادگاه احضارکرده اند. درآن زمان اگراحساس می کردند، کسی یك چیزبدرد بخوری دارد ومی شد بهانه ای برایش تراشیدبا لطایف الحیل سعی می کردند آنرا از چنگش در بیاورند. از جمله پدرمهندس ضابطی، یکی ازسران مجاهدین که دردرگیری کامرانیه دراواخرسال ٦٠ کشته شد. بطوریکه نقل می کردند ماشین بنز سواری خیلی خوبی داشت. چند نوبتی این پیرمرد را به دادسرا احضار کردند و به بهانه اینکه با این ماشین بنز پسرت را اینطرف وآنطرف برده ای و یا ماشین درخدمت اوبوده است، آنرا از چنگش در آوردند. چند دفعه که وی را دراین مورد به دادسرا بردند، به او گفتم، حاجی هدف این است که ماشین را ازتو بگیرند. توهم که حال مقاومت و کتك خوردن نداری، پس بهتر است که از خیرماشین بگذری و خیال خودت را راحت کنی. خودش هم به این نتیجه رسیده بود. دفعه بعد که رفت به آنها گفته بود این ماشین هم مال شما. بعد از آن مسأله خاتمه پیدا کرد.

چند هفته ای که در اوین گذشت روزی مرا همراه با چند نفر دیگر صدا زدند. در دادسرا، دادیاری ها و اطاق بازجویی در طبقه همکف قرار داشت و دادگاهها در طبقه اول و یا دوم بود. بعد ازاینکه آنروز حدود چهار پنج ساعتی را باچشمان بسته در راهرو آن با وضعیت ترسناك نشسته بودم، پاسداری آمد وگفت: '' بلندشو، حاج آقا (منظور آقای گیلانی است) نیامده است.'' ومرا به ایستگاه اتوبوس(راهرو همکف دادسرا) برد که به بند باز گرداند. بعد از آن مدتی که درانتظار بودم، تعدادی از متهمین واحد۳۲۹ جمع شدند و همگی ما را با یك صف

به بند برگرداندند. چند روز بعد، باز دو باره مرا صدا زدند و به همانجای قبلی بردند، این دفعه حدود يك ساعت که نشسته بودم پاسداری آمد ودست مرا گرفت و به اطاقی هدایت کرد. بعد از اینکه وارد اطاق شدم و درجایی ایستاده قرار گرفتم آقای گیلانی گفت: '' چشم بند را بازکن!'' چشم بند راکه ازچشم برداشتم، آقای گیلانی و يك معمم دیگرکه قبلا نیزاورا دیده بودم و يك آقای قد بلند، لاغروسیاه چرده را درآنجا دیدم. شخص دیگری نیزدرآنجا بود. هنگامی که به بند بازگشتم و مشخصات آن قد بلند و لاغر را دادم گفتند: '' که وی آقای میر فندرسکی(۳۵) است.'' بعد از اینکه اینها را دیدم تازه فهمیدم که من در دادگاه هستم. قبل از دادگاه نه کیفر خواستی بمن داده بودند که از متن آن مطلع شوم و لایحه دفاعیه ای تهیه کنم و نه اینکه موقعیکه مرا بردند، گفتند که امروز دادگاه داری. من نه از متن کیفرخواست اطلاع داشتم ونه میدانستم که اتهامات من چیست. حالاهم که آقای گیلانی می خواست کاردادگاه را آغاز کند، نه قلم وکاغذی بمن دادند که بتوانم مطالب مهم را یاداشت کنم و نه صندلی وجود داشت که روی آن بنشینم. درکنار دیوار روبروی این هیئت ایستاده بودم. تنها امتیازی که داشتم این بود که چشمم بسته نبود، چون دراکثر موارد متهمین را با چشم بسته در دادگاه نگاه می داشتند و بسیاری اصلا متوجه نمی شدند که این جلسه دادگاه بوده است و درعرض چند دقیقه ای کارمتهم را تمام می کردند.

آقای محمدی گیلانی لب به سخن گشود و اشاره به نماینده دادستان که همان آقای سیه چرده، قدبلند ولاغر بود گفت: '' کیفرخواست را قرائت بفرمائید.'' نماینده دادستان شروع به خواندن کیفرخواست چهار پنج صفحه ای کرد. در کیفرخواست بدفعات مختلف از لفظ مفسد، محارب، و باغی در مورد من استفاده شده بود. درآن روزها بکاربردن یکی ازاین لغات برای اعدام فرد کافی بود. منهم که دیدم دادستان مرا مفسد، محارب وباغی خوانده است، سخت به وحشت افتادم اما کمی برخودم مسلط شدم و درذهنم خطور کرد که این حرف دادستان است ودادستان نیز طرف متهم است اما دادگاه شاید اینطور نباشد و یا شاید ممکن شود که حرفها و دلایل مرا هم گوش کند و بفهمد که این اتهامات واهی است وادله ای براین اتهامات وجود ندارد. بدین جهت سعی کردم تا آنجا که ذهنم یاری می کند مهمترین موارد اتهام را درذهن خود یاداشت کنم و بعد از اتمام کیفرخواست به دفاع از خود بپردازم. رئوس کیفرخواست، تاآنجا که بیادم مانده است از این قرارند:

۱ـ فرارکردن بامجاهدین و رفتن به کرمانشاه در آخرین روزهای بنی صدر و

دادن آخرین اطلاعات و اخبار به وی برای توطئه کردن علیه حکومت اسلامی.
۲ـ جعل، نشروپخش اکاذیب علیه جمهوری اسلامی در روزنامه انقلاب اسلامی.
۳ـ توطئه علیه امنیت کشور در چهاردهم اسفندماه ۵۹ و انتشار مقالات متعدد در آن روزها علیه روحانیت و امنیت کشور.
٤ـ در آوردن روزنامه انقلاب اسلامی بصورت ارگان گروههای ضد انقلاب به خصوص منافقین (مجاهدین خلق).
٥ـ خط دادن به بنی صدر علیه امام و انقلاب و همکاری با وی و مخالفت با امام.
٦ـ اقدام به چاپ و پخش روزنامه غیرقانونی انقلاب اسلامی.
۷ـ توهین به مقامات جمهوری اسلامی و روحانیت و...
اتهامات منتسبه بی پایه، واهی و دروغ بود و ممکن بود به سادگی و با دلایل متقن و انکار ناپذیر، دروغ بودن آنرا برای دادگاه ثابت کرد.
بعد از اینکه قرائت کیفر خواست تمام شد آقای گیلانی، قاضی القضات شرع رو کرد به من و گفت: '' آقای جعفری اگر مطلبی دارید بفرمائید.''

دفاعیات

من دفاعیات خود را چنین آغاز کردم:
بسم اللـه الرحمن الرحیم. ربّ اشرَح لی صَدری، وَ یسّرلی أَمری، وَ احلُل عُقدةً مِن لسانی، یفقَهوا قولی(۳٦)
بعد از قرائت این چندآیه، گفتم، جریان از اینقرار است که: تامن این جمله را گفتم یك مرتبه آقای گیلانی حرف مرا قطع کرد و گفت: ''آقای جعفری در اینکه شما مفسد و محارب و باغی هستید، بردادگاه محرز است. کسانی اینجا آمده اند که جرمشان سنگین بوده است ولی چون مثل شیر، تمام حرفها را راست زده اند با وجودیکه حکمشان اعدام بوده است ولی مدت کمی زندان گرفته اند. مثلا سودابه سدیفی مثل شیر ایستاد و تمام حرفها را زد و منهم یك حکم مختصری به او دادم و یا حکم آقای تکمیل همایون اعدام است ولی من بعنوان محمدی گیلانی می خواهم راهی پیدا کنم که او از اعدام بگذرد. این دادگاه برای این است که میخواهد بفهمد شما حرف راست می زنید یانه و چه حرفهایی دارید و تمام وکمال آنها را می گوئید یا خیر!''
وقتی این جمله: '' آقای جعفری در اینکه شما مفسد و محارب و باغی هستید، بردادگاه محرز است'' را از آقای گیلانی قاضی القضات شرع شنیدم یك مرتبه

تمام طرح و نقشه در ذهنم بهم ریخت و یك لحظه فکر کردم که وقتی بردادگاه محرز است که من مفسد و محارب و باغی هستم، پس من برای چه از خودم دفاع کنم. ناگاه گویی نفس در قفسه سینه ام حبس شده است و قلبم از کارایستاده است. درست مثل اینکه آقای گیلانی در مسند عزرائیل نشسته و سیلی آخر را جهت گرفتن جانم برمن نواخته و قبض روحم را از پاها شروع کرده و تا به گلوگاه رسیده است. فقط سر پا ایستاده بودم. تمام اینها چند لحظه ای بیشتر طول نکشید که نهیبی به خود زدم و خودم را مجددا جمع و جور کردم وبا خود گفتم: مرا اعدام هم که بکنند بگذار دروغ بودن این اتهامات را ثابت کنم و چون با این حساب، نقشه این است که بعد از بی حیثیت کردن واعترافاتی نادرست و دروغ علیه خودم از روی ترس و وحشت از اعدام، از من بگیرند و بعد آنها را در وسایل روابط عمومی پخش بکنند و بعدا مرا اعدام کنند بنا براین نباید گذاشت که از ترس اعدام، بی حیثیت شوم و حقیقت را بکُشم. بقول مولوی:

بمیرید، بمیرید، وزین مرگ مترسید
کزین خاك برآیید، سماوات بگیرید
بمیرید، بمیرید، وزین نَفس ببُرید
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره ی زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید، بمیرید، وزین ابر برآیید
چو زین ابر برآیید، همه بدر منیرید

بعد از به خود آمدن، شروع کردم اتهامات وارده را ردکنم. از اتهام شماره یك یعنی فرار کردن با مجاهدین و رفتن به کرمانشاه آغاز کردم. گفتم روزنامه وسیله دادستانی در۱۷ خردادماه تا اطلاع ثانوی تعطیل اعلام شد وچون صاحب امتیاز آن آقای بنی صدر بود، می خواستم بروم پیش ایشان تا تکلیف خودم و روزنامه را روشن کنم. با دفتر ریاست جمهوری تماس گرفتم که ترتیب رفتن مرا به کرمانشاه بدهند. اول قرار بود که با هواپیمای نظامی برویم ولی بعد معلوم شد که تیمسار ظهیرنژاد فرمانده نیروی زمینی بدلایل امنیتی حاضر نیست با هواپیما سفرکند، لذا روز ۱۹ خرداد از دفتر ریاست جمهوری به من اطلاع دادند که فردا صبح ۲۰ خرداد ساعت هشت ونیم صبح در اول اتوبان کرج باشید و به اتفاق تیمسار ظهیرنژاد به کرمانشاه بروید. من روز بعد به اتوبان کرج رفتم. حدود

ساعت ۹ صبح تیمسار ظهیرنژاد باتفاق راننده اش عباس بیدقی و یك درجه دار دیگر با یك پاترول ژاپنی آمدند و مرا سوارکردند و باتفاق تیمسار عازم کرمانشاه شدیم. نه فراری درکاربوده است و نه مجاهدی و نه مسأله ای دیگر. شما می توانید هم اکنون صحت حرفهای مرا از تیمسار ظهیرنژاد که مورد اعتماد خودشماست استفسار کنید. در خلال همین یك مورد وقتی شروع به صحبت می کردم ویك جمله می گفتم، نماینده دادستان که بین بچه ها به میرفندرسکی مشهور شده بود، مرتب حرفهای مرا قطع می کرد و سئوال دیگری مطرح می کرد و نمی گذاشت که من مطلب را تا به آخر برسانم. خودم را می خوردم که چرا رئیس دادگاه به او چیزی نمی گوید و نمی گذارد حرفهایم را بزنم. بالاخره هرچه او سئوال کرد، من دو باره دنباله مطلب اول را پی می گرفتم و بدین ترتیب اتهام اول را ردکردم. بعد مسأله غائله ۱٤ اسفند را مطرح کردم و گفتم، من حدود دهه ی آخر بهمن ماه سال ۵۹ باتفاق دکترجاسبی نماینده نخست وزیر، احمد سلامتیان نماینده ریاست جمهوری و دو نفر نماینده رادیو تلویزیون برای سالگرد انقلاب " پلی ساریو" به الجزایر سفر کردیم که هم اکنون بلیط هواپیما موجود است. افراد مورد اعتماد خودتان نیز که درآن سفر همراه بودند، هستند. می توانید از آنها سئوال کنید. من اصلا در ایران نبوده ام که درتوطئه شرکت کرده باشم و یا چیزی در روزنامه علیه امنیت کشور و روحانیت نوشته باشم. در این لحظه آقای گیلانی گفت: " خوب آقای جعفری شما مسئول روزنامه بوده اید یا خیر؟" در پاسخ گفتم: این درست است که من مسئول روزنامه بوده ام ولی روزنامه در غیاب من قائم مقام داشته است و مسئولیت زمانی که من در سفرخارج بوده ام بعهده ی قائم مقام روزنامه بوده است و بنا براین من هیچ دخل و تصرفی در روزنامه در ۱٤ اسفند نداشته ام. من ۲۲ اسفند از سفر خارج به تهران برگشتم که تمام این تاریخهای خروج و ورود در گذرنامه و بلیط هواپیما ضبط است. باز آقای گیلانی گفت: " خوب، وقتی شما برگشتید، آیا روزنامه را دیدید و مطالب آن زمان را که نبودید خواندید؟" گفتم بلی!(۳۷) من مطالب این مدت را مرور کردم. گفت: " خوب شما موافق مطالب آن مدت بودید یا مخالف آن." در جواب گفتم: من مخالف بعضی از مطالب آن بودم و بعضی از آنها را نمی پسندیدم. بازگفت: " در این صورت چرا با آن قسمتهایی که موافق نبودید نظر خود را نسبت به آنها اعلام نکردید؟" در اینجا مثل اینکه هاتفی از غیب حرف در دهان من گذاشته باشد بدون درنگ گفتم: وقتی در ۲۲ اسفند از الجزایر به ایران برگشتم، هیئت سه نفره حل

اختلاف تشکیل شده بود. آن هیئت مسئولین مطبوعات کشور را خواست و جلسه ای در وزارت کشور تشکیل شد. من درآن جلسه از طرف روزنامه شرکت کردم. در هیئت حرفهای مختلف زده شد و درپایان جلسه سخنگوی هیئت سه نفره گفت: '' اولین وظیفه این هیئت رسیدگی به کار مطبوعات کشور و در مرحله اول روزنامه انقلاب اسلامی است.'' من چون چنین دیدم فکر کردم که فعلا دیگر نیازی نیست که من چیزی اعلام کنم چون بیموقع است و اینها جزء پرونده روزنامه انقلاب اسلامی شده است و عنقریب از طرف آنها اعلام خواهد شد. اینها را هم می توانید از هیئت سه نفره که مورد اعتماد شما هستند استفسار کنید. حالا دیگر روحیه ام تا حدودی خوب شده بود و ابدا بفکر اعدام نبودم. بعد از اینها، نماینده دادستان که مرتب حرف مرا قطع می کرد، پرسید: '' ولی روزنامه انقلاب اسلامی علیه انقلاب و مروج و ناشر افکار مجاهدین بوده است و مرتب مطالب آنها را انتشار می داده است.'' در جواب گفتم: این مطلب صحت ندارد و هم اکنون می بینم که شماره های صحافی شده روزنامه انقلاب اسلامی بصورت مجلد در مقابل شما قرار دارد، هیچ موردی نمی توانید پیدا کنید که مطالب مجاهدین را آورده باشد جز يك مورد. آقای گیلانی گفت: '' آن يك مورد کدام است؟'' در جواب گفتم همین اواخر بود که من در دفترم مشغول کار بودم که تلفن زنگ زد. پشت خط آقای موسوی سردبیر روزنامه بود،گفت: '' مجاهدین اطلاعیه ای آورده اند که چاپ کنیم. نظر شما چیست؟'' گفتم فعلا صبرکن تا روی آن فکر کنم. بعد از ساعتی دوباره زنگ زد و گفت: '' اینها اینجا هستند. چه می گویی.'' گفتم که اطلاعیه را بیاور مطالعه کنم. آنرا آورد و مطالعه کردم حدود چند صفحه بود که درآن دو نکته مهم نظر مرا جلب کرد: یکی اینکه در آن گفته شده بود '' ما قانون اساسی را قبول داریم.'' و دیگری اینکه '' اگر امام ما را بپذیرد ما اسلحه هایمان را کنار می گذاریم'' من به آنها گفتم که ما فقط از این اطلاعیه می توانیم این دومطلب آنرا تلخیص و چاپ کنیم. گفتند ایرادی ندارد. ماهم این دو نکته از آن اعلامیه چند صفحه ای را چاپ کردیم. دلیل منهم در چاپ این دو نکته این بود: اینها گفته بودند ما قانون اساسی را قبول داریم. من فکر کردم این عیبی ندارد. خود این مطلب يك سندی در دست ما تلقی خواهد شد. اگر به آن گردن گزاردند که چه بهتر و اگر از آن عدول کردند این خود سندی علیه خودشان خواهد بود. دوم اینکه بنظرم رسید: اینها يك عده جوان پرشور و حرارت را به دنبال خود می کشند. اگر امام اینها را بپذیرد و دلجویی و استمالت بنماید، شاید به نحوی این

معضل حل بشود و اینها اسلحه های خود را کنار بگذارند و همگی در سازندگی کشور خود شرکت کنیم، چقدر بنفع این ملت و کشور تمام خواهد شد. اگر باز هم دست از اسلحه نکشیدند، باز این خود سندی دیگر علیه خودشان تلقی خواهد شد و لاجرم بسیاری از هواداران خود را از دست خواهند داد. به این دلیل بود که من موافقت کردم این دو نکته از آن اعلامیه در روزنامه انقلاب اسلامی چاپ شود. اگر مطلب دیگری غیر از این سراغ دارید، روزنامه در مقابل شماست، موارد را ذکر کنید.

بعد از این حرفها لحن آقای گیلانی عوض شد، حرف مرا قطع کرد وگفت: '' آقای جعفری شما زیارت عاشورا را خوانده اید؟'' گفتم آری! گفت: '' پس آن قسمت را خوانده اید که کسانی که برای قتل امام حسین نعل براسب دشمنان امام زدند درحکم قاتلین امامند.'' گفتم آنرا خوانده ام. گفت: '' پس می دانی که آنهایی که به دشمنان امام کمك کردند، اسلحه آنها را تیز کردند، نعل بر اسبهای دشمنان ابی عبدالله الحسین زدند، درحکم دشمنان امام حسین و محاربین با خدا هستند. حداقل شما که به اندازه نعل براسب زدن، کار کرده اید، شما که نعل به اسب دشمنان امام خمینی زده اید.'' بعد از این شروع به نصیحت کردن من کرد. از این وضعیت احساس کردم که حداقل اعدامی نیستم، چرا که اگر اعدامی بودم، اینطور صحبت کردن و زبان پند و نصیحت را بکار بردن ضرورت نداشت.

پس از آن آقای گیلانی جلسه دادگاه را ترك کرد ولی جلسه ادامه داشت. آن معمم دیگر که بنظرم آقای مبشری بود و قبلا هم مرا دیده بود، با نظر مثبتی چند سوال مختلف مطرح کرد و من به او گفتم که شما خوب می دانید که من تا بحال کوچکترین رابطه ای با مجاهدین نداشته ام و از نظر فکری مخالف روش و فکر آنها بوده ام، از سال ۵۲ تا به امروز چنین نظر داشته ام و دراین رابطه بحث و گفتگوهای مفصل در زمان و مکانهای مختلف کرده ام. و شما که از همه ی اینها مطلع هستید، چرا این حرفها را می زنید. دادگاه حدود ۲ ساعت طول کشید و بعد ازختم آن، مرا به بند باز گرداندند.

وضعیت عمومی دادگاهها در آن دوره

اطلاق لفظ دادگاه به مجموعه ای که در اکثر موارد کارشان تائید و صحه گذاشتن برکیفرخواست تنظیمی از طرف دادستانی بود، با آنچه در اذهان مردم ایران و جهان نسبت به دادگاه وجود داردکاملا متفاوت است. در آن دوران، در دادگاههای

انقلاب برای متهمین سیاسی و عقیدتی نظیر دادگاهی که در مورد خود اینجانب وجود داشت، با آن وضعیتی که برایتان شرح دادم که متهم با چشم باز باشد و دادگاه حدود ساعتی طول بکشد و بتواند تا حدودی از خود دفاع کند، بسیار کم بوده است. در دادگاههای انقلاب از وکیل مدافع، لایحه دفاعیه، کاغذ و قلم برای یادداشت کردن موارد اتهام که در کیفر خواست آمده است، عمومی بودن دادگاه نه تنها خبری نبود بلکه در قریب به اتفاق تمام دادگاهها، متهم نمی دانست که به دادگاه می رود. در اغلب دادگاهها، متهمین با چشمان بسته یا نیمه باز بودند و دادرسی کمتر از بیست دقیقه طول می کشید. وضعیت متهم قبل از اینکه به دادگاه برود از پیش مشخص بود و بردن به دادگاه بیشتر جنبه ظاهری و فورمالیته داشت. در اکثر موارد، آقای لاجوردی و دار و دسته او بودند که احکام را از قبل مشخص می کردند و آنرا به دادگاه دیکته می نمودند و وظیفه دادگاه تائید احکام دادستانی بود. بمعنای دقیقتر کلمه، دادگاهها در چنبره دادستانی محاصره شده بودند. موارد خیلی کمی وجود داشت که دادگاه خلاف رأی و نظر دادستانی عمل کند. دادستانی در تمام اعمال و رفتار خود فعال مایشاء بود و حتی هنگامی که رئیس دیوان عالی کشور ویا دادستان کل به ظاهر و برای بستن دهان افرادی که به این قبیل اعمال اعتراض می کردند، در مورد دادستانی انقلاب حرفی می زدند و یا انتقاد مختصری می کردند، آنها بلافاصله موضع می گرفتند. حتی یك باری آقای لاجوردی دادستان مرکز درسال ٦١ در یك خطبه پیش از نماز جمعه بدون اینکه از کسی نامی ببرد تلویحی رئیس دیوان عالی کشور را خوك فربه لقب داد. به همین علت بچه ها می گفتند '' رئیس جمهور این جزیره آقای لاجوردی است و ما باید به رئیس جمهور خودمان کار داشته باشیم وببینیم در مورد ما چه می گوید، نه اینکه نگاه کنیم دیگران در خارج از این جزیره در مورد ما چه نظری دارند.'' می شود گفت که رؤسای دادگاههای انقلاب حتی پرونده متهم را قبل از دادگاه مطالعه نمی کردند و این مسأله در مورد پرونده خودم نیز صادق بود زیرا مواردی در کیفرخواست آمده بود که اصلا در پرونده بازجویی، درباره آنها سئوال بعمل نیامده بود. دادگاهها براساس گفته دادستانی و بازجویان و ظاهر شدن متهم در دادگاه حکم صادر می کردند. هیچگونه حقی در دادگاه برای متهم متصور نبود. فقط نقش دادگاه این بود که متهم در دادگاه ظاهر شود و دادگاه او را رؤیت کند و کیفرخواست خوانده شود و بیك نحوی اعترافی گرفته شود.

برای اعتراف گرفتن هم دست به انواع حیله ها می زدند: از ترس و وحشت گرفته

تا تحبیب و مهربانی و وعده وعید دادن. اساس کار دادگاه براحراز قاضی استوار بود.احراز قاضی هم از طریق اعتماد به بازجو و دادستانی حاصل بود. مثلا در بازجویی ها، با شکنجه های مختلف اعتراف می گرفتند. همین اعتراف که بازجو گرفته بود، برای دادگاه جهت حکم صادر کردن حجت بود. شخصی نقل می کرد که آقای محمدی گیلانی گفته است: '' چکار کنیم، ماهمه در چنگال لاجوردی اسیر هستیم.'' چه او این را گفته باشد و چه نگفته باشد. مطلب از همین قرار بود. اما با وجود صحت این مطلب، این مسأله ذره ای از مسئولیت خطیر کار قضاوت و قضات نمی کاهد. وقتی قاضی می بیند که محلی برای دادن رأی آزاد وجود ندارد، کمترین وظیفه او اینست که آن مسند قضا را رها کند، نه اینکه برآن مسند تکیه بزند و آلت دست دادستان شود.

دادگاهها، بیك ماشین مخوف وحشتناك تبدیل شده بودند بطوریکه وقتی کسانی از دادگاه برمی گشتند و بعد از مدتی می فهمیدند که حکم حبس ابد گرفته اند از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند. از دادگاهها بعنوان مهمترین عامل ایجاد ترس و وحشت استفاده می شد ونه مرکزی برای تحقق عدالت و روشن شدن حقیقت. مواردی وجود داشت که با لطایف الحیل از متهم یك نوع اقرار و اعتراف به جرمی گرفته می شد. مواردی وجود دارد که پاسداری و یا بازجویی در لباس دوستی و ترحم متهمی را وادار می کرد که اعتراف کند که فلان کار خلاف شرع را انجام داده است. به این عنوان که اگر او اعتراف بکند حاج آقا یعنی رئیس دادگاه او را خواهد بخشید و یا می گفتند '' حالا عیبی ندارد اگرهم آنرا انجام نداده ای، بگویی کرده ام تا هم خودت را راحت کنی و هم راه را برای حاج آقا باز کنی که در مجازات تو تخفیف قایل شود.'' بدینطریق اعتراف می گرفتند و بعد از آن در دادگاه به عنوان شاهد و یا اعتراف از آن استفاده می کردند و براساس یك چنین اعترافاتی دادگاهها حکم صادر می کردند. اینگونه موارد زمانی بیشتر مورد استفاده قرار می گرفت که قصد داشتند شخصی را بهر وسیله محکوم به اعدام کنند و او را از سر راه خود بردارند ولی نمی خواستند صاف و پوست کنده در مطبوعات، دلایل اعدام وی را مسایل سیاسی و کینه اعلام کنند بلکه می خواستند که به مردم بقبولانند که وی یك تبهکار، زناکار ویا... بوده که خود را در جبهه سیاسی به خاطر سؤاستفاده از موقعیت جا زده است. جهت پرونده سازی در یك چنین مواردی، کار تفتیش را روی زندگی گذشته وی متمرکز می کردند و اگر به موارد جزیی و یا سهو و نسیانی برخورد می کردند آنرا بزرگ می کردند و از

کینه ها و خصومتهای ما بین افراد بهره می جستند و آنرا به خدمت می گرفتند. در صورتی که در متون فقهی که اینان ازآن دم می زنند آمده است که عمل زنا و یا لواط و... اگر ٦ ماه ازآن گذشته باشد، دیگرقابل طرح نیست تا چه رسد به این که مسأله به زمان قبل از انقلاب برگردد. برای روشن شدن موضوع به چند نمونه اشاره می کنم.

تعدادی از موارد

۱ـ آقای منوچهر مسعودی

در رابطه با اعدام آقای مسعودی مشاور حقوقی ریاست جمهور و وکیل آیت الله طالقانی در زمان شاه یکی از موارد اتهام زنای محصنه مکرر آمده است. این مسأله بزرگی برای من شده بود و کوشش کردم که از صحت و سقم آن آگاه شوم. از نزدیکان سیاسی وی پرس و جوکردم و به نتیجه ای نرسیدم تا اینکه در سال ٦٢ یا٦٣ اجازه وکالت بیش از ۱۸۰ وکیل دادگستری را باطل کردند و از این عده تعدادی را نیز دستگیر و بازداشت کردند. من در زندان با این بازداشت شدگان، چون همکارآقای مسعودی بودند، به طرق مختلف این مسأله را مورد پرسش و بحث قرار دادم. دو نفری از این وکلا که از مسأله خبرداشتند گفتند که آقای مسعودی در سالهای قبل از انقلاب پرونده ای در دادگستری در این رابطه داشته که در آن زمان پرونده مختومه اعلام شده است ولی طرفین برای یکدیگر خط و نشان کشیده بودند تا اینکه بعد، آن آقا که چپی بوده، حزب الهی می شود و بعد از دستگیری آقای مسعودی، می آید در دادگاه شهادت می دهد که مسعودی با همسر وی زنا کرده است.

۲ـ آقای ذوالفقاری

ذوالفقاری مسئول محافظین ریاست جمهوری بود. به وی هم همانطورکه در کتاب غائله چهارده اسفند آمده است اتهام زنا و لواط زدند و به طوریکه شایع بود می گفتند که او را مرتب شکنجه می کردند که اعتراف کن که زنا کرده ای. بطوریکه برایم نقل کردند، یکی از هم سلولهایش به او گفته است که یك چیزی بگو تا رهایت کنند. در روز دادگاه می گفتند که پاسدارها چندین بار رفته و آمده اند و گفته اند که '' اگر بگویی این کار را کرده ای حاج آقا شمارا می بخشد، ماکه می دانیم تو این کار را کرده ای و اغفال شده ای.''عیبی ندارد که اعتراف بکنی که دست حاج

آقا برای بخشیدن باز باشد. او هم پیش اینها می گوید که وی را مثلا بوسیده است. و هنوز هم نمی فهمد که این دادگاه است. بدین ترتیب حکم اعدام وی را بعنوان زنای محصنه صادر می کنند. وی یکی از رنجرهای تیپ نوحد بود و نقل می کرد که اگر می دانست کارش بدینجا می رسد، فرارکرده بود. می گفت،هنگامی که درسلول انفرادی ۲۰۹ بود با شگردهایی که داشت در سلول رابازمی کرد و اینطرف وآنطرف می رفت. حتی خود پاسدارها نقل کردند هنگامی که وی را برای اعدام می برند ناگهان می بینند که نیست. متوحش می شوند و به اینطرف و آنطرف بدنبال وی می گردند. تمام اوین را زیرو رومی کنند و بالاخره اوراروی یکی ازدرختهای آنجا که خودرا مخفی کرده بودتا فرصتی برای فرارپیدا بکند، پیدا می کنند وبا تأخیریك روزاو را اعدام می کنند.

قرائن و شواهدی که من پیدا کردم، علت اصلی اعدام وی، اطلاع از کم و کیف کودتای نوژه بود. ذوالفقاری خود را در داخل گروه نوژه جای داده بود. با آنها به اینطرف و آنطرف رفته بود و ازتمام جزئیات کار و تاریخ دقیق کودتا و عملکرد آنها خبر داشت و شب کودتا هم خودش در خنثی سازی آن شرکت کرده بود و دفتر ریاست جمهوری از مدتها قبل توسط او و سرهنگ دلشاد تهرانی(۳۸) از کودتا خبر داشت. در کتابی که بعنوان کودتای نوژه منتشر شده، آقای ری شهری دادستان ارتش کوشیده است که بگوید بنی صدر هم در این کودتا شرکت داشته است. بنا براین بهترین وسیله این بود که کسی را که از دفتر ریاست جمهوری مأمور شناسایی عوامل و بانیان کودتا بود و درخنثی سازی آن نیز نقش داشت از بین ببرند که دیگر کسی نباشد که ادعاهای پوچ اینان را آشکار سازد. یکی از انقلابیون بنام س ـ ن (= مرتضی نیلی معروف به سرهنگ نیلی) در رابطه با اتهام لواطی که به امید دری نجف آبادی زدند و وی را به آن جرم اعدام کردند گفت: '' هنگامی که آقای دری نجف آبادی(۳۹) را در رابطه با مسأله سید مهدی هاشمی گرفتند و اعدام کردند به وی اتهام لواط زده شد.'' وی می گفت '' به فرض مسلم که او لواط کرده است. این مسأله چگونه بردادگاه محرز شده است؟ و چگونه توانسته اند کل المیل فی المحل عبور داده باشند و سرنخ گیر کرده باشد و یا چگونه چهار شاهد عادل در یك جلسه حضور داشته اند. تازه اگر اینها خودشان دام گذاشته باشند که خود این مسأله جرم است. اینها از عجائب است.'' به متهمی گفته می شد که تو زنا کرده ای، می گفت من نکرده ام. بازگفته می شد که دست او را گرفته ای، با او که بوده ای. جوان بوده ای، نفهمیده ای، شورتش

را که درآورده ای، خوب کمی ماچ و بوسه که کرده ای، لاسیده ای. این به نفع خودت است که اعتراف کنی و راحت بشوی و اسلام ترا ببخشد و طرف هم اغفال می شد و مثلا می گفت '' من فقط کمی با او معاشقه کرده ام ویا می بوسیده ام.'' این می شد اعتراف.

انتقال مجدد به کمیته مشترك

دو هفته ای از رفتن به دادگاه نگذشته بود که در یکی از روزها، در همان ساعتی که اعدامی ها را صدا می زدند، حدود سه و نیم بعد از ظهر بوسیله بلند گویی که در بند نصب شده بود، تعدادی و از جمله مرا صدا زدند: '' باکلیه وسایل آماده شوید.'' من در اطاق ٤ بند شش بودم. بعد ازشنیدن این صدا بلند شدم و وسایل شخصی خود را جمع کردم، دیدم که همه مرتب پیش من می آیند و با من خداحافظی دائمی می کنند و منهم که تازه از دادگاه برگشته بودم، فکر کردم شاید سرنوشت به آخر رسیده است. با همه خداحافظی کردم و بجای چشم بند از کلاه بافتنی که داشتم استفاده کردم و روی چشم کشیدم. وقتی از بند خارج شدیم و به محوطه واحد قدم گذاشتیم، زیر چشم متوجه شدم که ماشینی شبیه به مینی بوس و یا فولکس ۹ نفره در محوطه ایستاده است. به ما گفتند سوار ماشین شوید! وقتی این را شنیدم با خودگفتم دارند ما را می برند که بزنند. چون اگر برای بازجویی و یا دادسرا بود، ماشین سوار شدن لازم نداشت. هنگامی که سوار ماشین شدم، برای چند لحظه قلبم از طپش ایستاد و نفسم بندآمد. ناگهان نهیبی بخودم زدم و کمی به خودآمدم و در دل گفتم حال که قرار است ما را بزنند، چرا ازهم اکنون توخودت را قبل از موعد از بین می بری! بعد شروع به خواندن دعا و سوره های کوچك قرآن کردم و با این عمل قوت قلبی گرفتم ولی به دقت توجه می کردم که ببینم چه می شود.

ماشین حرکت کرد. بعد از اینکه از محوطه واحد خارج شد، از سوراخهای ریز کلاه فهمیدم که ماشین بعکس سمت در خروجی زندان اوین به سمت بند٤ می رود. در دل گفتم درست است، اینها دارند ما را برای اعدام می برند چون در آن زمان محل اعدام پشت بند ٤ بود. بعد از چند دقیقه، ناگهان ماشین توقف کرد. خیال کردم این همان جایی است که اعدامی ها را جهت مراسم خاص اعدام می برند. هرلحظه منتظر بودم که بگویند پیاده شوید ولی برعکس تصورم، بعد از گذشت یك ربع

ساعت چند نفر دیگر را آوردند و سوار ماشین کردند و ماشین به حرکت درآمد. باز فکرکردم آها درست است. اینها دارند تمام افراد اعدامی را از بندهای مختلف جمع می کنند و یك جا برای اعدام به اطاق مخصوص می برند. چند دقیقه بعد، باز ماشین متوقف شد. یکی دونفر دیگر را آوردند و سوارماشین کردند که من احساس کردم یکی از آنها سودابه سدیفی است.

بعد پاسداری گفت: '' محکم بنشینید که می خواهیم پروازکنیم.'' با گفتن این جمله متوجه شدم که می خواهند ما را بجای خاصی ببرند. ماشین به سرعت هرچه تمامتر به راه افتاد و در کمتر از نیم ساعت به کمیته مشترك پشت شهربانی کل کشور رسیدیم. وقتی ماشین داخل کمیته شد، شخصی که همان بازجوی ما نادری بود پیش آمد وگفت: '' آقای جعفری حالت چطور است؟'' بعد از آن دست مراگرفت و برد در یکی از بندها و در راهرو آن بند شب را با چشم بسته خوابیدم. نمی دانستم که چرا مرا دو باره به کمیته مشترك باز گردانده اند. در این ناراحتی، فردای روز بعد باز نادری آمد و دست مرا گرفت و به داخل یك سلول برد. وقتی چشم خود را باز کردم دیدم که اطاق نسبتا بزرگی است و شش هفت نفر دیگر درآن هستند که بجز یك نفر از آنها که پیرمردی است، مابقی جوان و نوجوان هستند. بلافاصله خودم را معرفی کردم و گفتم: محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی، با گفتن روزنامه انقلاب اسلامی دیدم که آن پیرمرد در بهت و حیرت فرو رفت و گفت: '' شما آقای جعفری هستید؟'' گفتم بلی! گفت: '' محمدجعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی شما هستید؟'' گفتم بلی! گفت: '' خدا را شکر که شما را زنده می بینم.'' گفتم چطور؟ گفت که '' رادیوها اعلام کردند که محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی را اعدام کرده اند.'' گفتم: خدایرا شکر که هنوز زنده هستم. خلاصه این پیرمرد از دیدن من خیلی خوشحال شد. این شخص آقای رحیم صفاری وکیل دادگستری بود و بطوریکه خودش نقل می کرد اهل قلم و ادب بوده است و سابقا یك روزنامه و یا مجله ادبی نیز داشته است. او را بی جهت دستگیر کرده بودند. بعدها شنیدم که به رحمت ایزدی پیوسته است. خدایش رحمت کند.

بچه های دیگر نیز خود را معرفی کردند یکی از آنها از چریکهای اکثریت بود که دیگران از او می ترسیدند و می گفتندکه وی آنتن است. یکی دیگر از جوانان

ارامنه بود و در حزب داشناك عضویت داشت و یکی دو نفر هم از گروههای دیگر بودند. من و رحیم صفاری در همان نگاه اول و آن برخورد اولیه نسبت به هم اعتماد پیدا کردیم و هر وقت فرصتی دست می داد با هم گپی می زدیم و بعضی از اطلاعات را رد وبدل می کردیم. من از اوضاع و احوال بیرون چیزهایی پرسیدم و او نیز با روی گشاده همه را با اعتماد جواب می داد. این اعتماد نسبت به سایرین وجود نداشت. چون بعضی ها آنتن بودند و از روی عمد افراد را وادار به صحبت کردن می کردند و یا اصلا سخن چین و عامل نبودند ولی به خاطر ضعف شخصیت و ترس با یك بلوف، لب به سخن می گشودند و آنچه را که درسلول گذشته بود نقل می کردند و یا اصلا هیچکدام از این ها نبودند ولی حرفهایی که بعنوان درد دل و گریز از رنج تنهایی به دیگری زده می شد بدون غرض و مرض آن را برای دیگری نقل می کردند و بدینوسیله آن حرف بگوش بازجو و دادستانی می رسید.

در آن موقع جو وحشتناکی درست شده بود که شبیه روز قیامت بود. می گویند وقتی قیامت و صحرای محشر برپا می شود همه سراسیمه به اینطرف و آنطرف دوان هستند. مادر بفکر فرزند نیست، پدر بفکر پسرنیست، همسایه و هموطن مطرح نیست. همه کوشش می کنند که درآن صحرای سوزان که یك روزش مثل هزار سال معمولی است خود را نجات دهند. در یك چنین جوی آنچه که مطرح است گلیم خود را از آب بیرون کشیدن است به هرقیمتی. بازجویان و مقامات دادستانی نیز از این جو خود ساخته حداکثر بهره برداری را می کردند. بدین لحاظ در تمام آن دوران سعی من بر این بود که حرفی به کسی نزنم و یا اگر می زنم آنگونه حرفهایی باشد که اگر لو رفت چیز مهمی نباشد و یا اطلاعات سوخته ای (٤٠) باشد.

روز بعد بازجو آمد و مرا صدا زد و پس از بستن چشم دست مرا گرفت و باخود به داخل اطاقی برد.در آنجا وقتی چشم خود را باز کردم دیدم که احمد هم آنجاست و روی یك صندلی نشسته است. با هم دیده بوسی و احوالپرسی کردیم و تازه حدس زدم که برای چه مرا بدینجا آورده اند. بعد از اینکه احوالپرسی ها تمام شد در حالیکه نادری پیش ما ایستاده بود، احمد شروع به صحبت کرد و مسأله را از اینجا شروع کرد: '' مطالب آقای بنی صدر اسلامی نبوده است، مطالب و کتابهای وی

انحرافی و غیر اسلامی است و در بعضی موارد التقاطی است از مسایل اسلامی و غربی. برماست که دست بیك کار مهمی بزنیم و آن اینکه: مطالب وی را نقد کنیم وآن را در معرض افکار عمومی قراردهیم و حداقل این وظیفه اسلامی خود را به انجام برسانیم.'' حال با این مسأله چکنم؟ این دیگر بازجو نیست که این پیشنهاد را می کند، این یکی از افراد سر شناس و مشهور گروه بنی صدر است. مبارزی از خارج برگشته و وکیل است و خلاصه از دوستان است که درمقابل بازجو این پیشنهاد را مطرح می کند.

حدود چهار ماه قبل، خود بازجو این مسأله را برای من مطرح کرد ومن آنروز به لطایف الحیل از انجام آن(٤١) سر باز زدم. حال باید چگونه عمل کنم که مشکل مهمی نیافریند. بهرحال دل به دریا زدم و گفتم: احمد، میدونی چه می گویی؟ تو خودت میدونی که ما در این مسایل استاد نبوده و نیستیم. ما فقط حرفهای بنی صدر راگوش می کردیم ویا برای اطلاع خودمان کتابهای او را گذرا، نظیر کتابهای دکتر شریعتی، بازرگان و... مطالعه می کردیم. ما که اسلام شناس نیستیم و مطالعه جدی و عمیق اسلامی نکرده ایم بنابراین فکر نمی کنی که این کار ما نیست که اینگونه مطالب را انتقاد کنیم و سره را از ناسره تشخیص دهیم؟ خیلی از آنها مسایل فلسفی است که ما از فلسفه اطلاعی نداریم. اگر ما دست بیك چنین کاری بزنیم جز حرفهای بی سر و ته و باطل چیز دیگری از آب در نخواهد آمد و همه به ریش ما خواهند خندید و خواهند گفت که اینها چه انسانهای سفیهی هستند. این قبیل کارها، کارعلمای اعلام و حوزه های اسلامی است. آخر تو کجا بوده ای ؟ تو آن وقتها در کنفدراسیون بودی و دنبال تضاد بازی. وقتی با بنی صدر هم تماس پیداکردی دائم دنبال بود ونبود تضاد بودی، اینکه اصل هست و یا نیست و او هم در این رابطه با تو و سودابه کار می کرد. بنا بر این چه اطلاعی از مابقی حرفهای وی داری، چقدر برمسایل اسلامی ما احاطه داریم که حالا می خواهیم یك سری مسایل بغرنج را ارزیابی و انتقادکنیم.

بعد ازشنیدن این حرفها مثل این بود که تازه احمد ازخواب بیدار شده است و یا چون دید که من آمادگی این کاررا ندارم گفت:''توراست می گویی، این کارما نیست.''برای خلاص شدن ازشراین مسأله گفتم: ما می توانیم بعضی از اعمال آقای بنی صدر را که به نظر ما در عمل و نظر یکی نبوده است وبعضی ازمسایل

که ازنظرما نادرست بوده است، نظیررفتن با مجاهدین و رابطه باآنها، مغرور شدن به ۱۲میلیون رأی، مشورت نکردن و درمواقعی سیاسی عمل کردن را تحلیل کنیم. بازجوکه دیداین شگردش کارگرنیفتاده ، گفت: '' خوب همین کار دوم را انجام دهید!''ماهم در چندین صفحه بعضی از این قبیل مسایل را نوشتیم، تازه من بدرستی فهمیدم چرا با آن وضعیت وحشتناك مرا دو باره به کمیته مشترك انتقال دادند.باحتمال قوی این به خاطر دسته گلی بود که احمد به آب داده بود و دنبال رفیق می گشت. این سفر بیش از هفت هشت روز طول نکشید و مجددا مرا به اوین عودت دادند.

آمدن هادی غفاری به سلول

یکی از روزها وقتی در این سلول با بچه ها نشسته بودیم، یك مرتبه صدای گرپ گرپ پا آمد. بعد از چند لحظه در سلول بازشد. دیدم آقای نادری بازجو با آقای هادی غفاری و پاسدارهای او وارد سلول شدند. وقتی آنها را دیدیم همگی بلندشدیم. آقای غفاری با من شروع به صحبت و احوالپرسی کرد وگفت: '' من آمده بودم اینجا گفتندکه تو هم اینجا هستی، گفتم بیایم و ترا ببینم.'' بعد گفت: '' آقای جعفری، چرا با ما مخالفت کردی، من که بتوگفتم که شماها و آقای بنی صدر غربی و آمریکایی هستید!.'' در جواب به او گفتم که آن روز من به شما گفتم بیا و با هم بحث کنیم.(٤٢) شما مسأله را رهاکردی و رفتی. بعد از این حرفها وی رو کرد به آقای نادری و گفت: '' این آقای جعفری را می بینی؟ موقعیکه خیلی از کسان جرأت نمی کردند از اسلام حرف بزنند در خارج از کشور می ایستاد و از اسلام دفاع می کرد. با شهامت و فداکاری کار می کرد و خانمش هم درآلمان با حجاب اسلامی بود و فعالیت اسلامی داشت.'' بعد گفت که '' یك ملاقاتی با خانواده اش برایش ترتیب بدهید!.'' خداحافظی کرد و رفت. مجددا وقتی بازجو پیش من آمد گفتم: دیدی که ما درخط اسلام و قرآن و انقلاب بوده ایم و هنگامی که دیگران جرأت نداشتندما درآن دیارکفر فعالیت اسلامی داشتیم؟ حالا ملاحظه کردی که شاهدازخود شما و ازغیب رسید؟ بازجو حالت عصبانیت بخودش گرفت ویك فحشی هم به هادی غفاری داد ورفت و ترتیب ملاقات با خانواده را هم نداد.
وقتی مرا به اوین برگرداندند و پایم را به بند قبلی گذاشتم، دیدم که همه از دیدن

مجدد من خیلی اظهار شادی و خوشحالی می کنند. وقتی به داخل اطاق خودمان رفتم بچه ها و از جمله ج ـ ض(= حاجی ضابطی) و ج ـ ب (=حاجی بابائی) و دیگران گفتند خدا را شکر که تو را دو باره می بینیم. وقتی آنروز ترا صدا زدند ما گفتیم خدا او را بیامرزد و حقیقتا فاتحه ای برایت خواندیم ولی خوب الحمدالله بخیرگذشت. بعد از اینکه بچه های بند را همگی دیدم و احوالپرسی کردم، دیدم از آقای ذوالفقاری خبری نیست. از آقای موسوی پرسیدم که ذوالفقاری کجاست؟ گفت: '' وقتی تو رفتی بعد از چند روز دیگر او را بردند دادگاه و بلافاصله روز بعد او را اعدام کردند.''

فصل ششم

بازگشت به اوین
کتاب های ضاله

وقتی مجددا به اوین بازگشتم و به بند شش منتقل شدم اواخر سال ۶۰ بود و جو ترس و وحشت بحد اعلی، و چون موسوی تبریزی نیز دادستان کل انقلاب شده بود، بر این وحشت افزوده بود و مسئول داخلی بند هم که هنوز آن جوان کرد بود که قبلا وصف وی رفت، بر این ترس می افزود.
عوامل دادستانی از طریق مسئول بند و یا پاسدارها به بعضی، پیشنهاد بعضی از همکاریها را می دادند و یا اولیای زندان و دادستانی با واسطه و بی واسطه، مستقیم و غیرمستقیم از کسانی می خواستند که کارهایی انجام دهند. بعضی افراد نیز به خاطر نزدیك کردن خود به مقامات و کسب کردن امتیازی، خود پیشنهادهایی می دادند. در آن زمان مسئول بند به یکی از بچه ها که درکار نمایشنامه و این قبیل امور هنری بود، پیشنهاد کرده بود که نمایشنامه ای بنویسد و آنرا در حسینه اوین اجرا کند. او هم پذیرفته بود. آقای س. ج. م هم که با وی هم اطاق بود به او پیوسته بود. چند روزی اینها مشغول تهیه این نمایشنامه بودند. روزی مسئول بند آمد و بمن گفت: '' اینها می خواهند نمایشنامه ای اجراکنند بیا و توهم با آنها همکاری کن.'' من گفتم که من در این قبیل امور اطلاعی ندارم و کاری از دستم برنمی آید. رفت و روز دیگر آمد وگفت: '' روزی که اینها نمایشنامه اجرا می کنند تو بیا آنجا و حرفی بزن، برای پرونده ات نیز بسیار خوب است.'' این جوان سارق مسلح کرد، یکی از آنتن های بزرگ بود و سخن چینی می کرد و تا جایی که ممکن بود به اولیای زندان نشان می داد که همکار و مددکار آنهاست و در این راه خیلی تند و تیز تر از خودآنها بود. آنروز رفت و باز روز دیگر آمد و با من شروع به صحبت کرد وگفت: '' شما سعی کن یك چیزی بنویسی و درحسینیه صحبتی بکنی. چنین و چنان است و...'' بعد از اینکه روی مسأله فکر کردم و با یکی دو

نفر از معنونین مشورت کردم، رد کردن مطلق پیشنهاد را در آن شرایط جایز ندانستم. به آن جواب مثبت دادم ولی سعی کردم اولا چیزی را که اعتقاد دارم بگویم و ثانیا آن چیز جنبه اطلاعاتی نداشته باشد و ثالثا یك مسئله انتقادی باشد. بعد از آن بوی گفتم من می توانم در مورد کتابهای ضاله صحبت کنم. وی گفت: '' مهم نیست هرچه می خواهی بگو!'' رفت و یك روز آمد و گفت: '' امشب شب جمعه است و اینها نمایش اجرا می کنند و شما هم در مورد کتابهای ضاله صحبت کنید.'' بلافاصله قلم وکاغذ از وی خواستم و بیکی از سلولهای انفرادی رفتم و یك متن بیست، سی دقیقه ای تحت عنوان '' کتابهای ضاله ''، همچنانکه عقیده ام بوده و هست آماده کردم که خلاصه آن چنین است:

منظور از کتابهای ضاله که در متون دینی و علمای ما رایج است چیست؟ چه کتابهایی را می شود ضاله خواند؟ به نظر اینجانب اگر صاحبان عقیده ای، هزاران کتاب بنویسند و عقاید خود را در آنها شرح و توضیح بدهند و از آن دفاع کنند به این قبیل کتابها نمی شود لفظ ضاله اطلاق کرد، مثلا یهودی، مسیحی، مسلمان، مارکسیست و... در اطراف حقانیت و کم وکیف عقاید خود آشکارا کتاب می نویسند و آشکارا عقاید خود را عنوان می کنند، هیچ عیب و ایرادی بر آنها نیست. زیرا وقتی این قبیل کتب بدست افراد علاقه مند می رسد و یا برای مطالعه آن را تهیه می کنند از بدو ورود به مطلب می دانند که این کتاب و محتوایش در چه موردی است و هدف از انتشار آن چیست. مخاطبین این گونه کتابها با آگاهی آنها را می خوانند و در مورد مسیحیت، یهودیت، اسلام، مارکسیسم، بودیسم و غیره مطالعه می کنند و چه بسا ممکن است بعد از مطالعه و تحقیق روی آنها، به آن عقاید گرایش هم پیدا بکنند و بدان بگروند. هیچکدام از این ها عیب و ایرادی ندارد و نمی شود گفت این کتابها ضاله هستند، برای اینکه از طریق اغفال، حیله و شعبده بازی عمل نکرده اند و قصد گول زدن افراد و قلب کردن اطلاعات را نداشته اند.

اما کتابهایی که تحت عنوان اسلام، مسیحیت، یهودیت، مارکسیسم و... است ولی عقاید دیگری را مطرح می کنند و اسلام ویا عقیده دیگر را پوشش قرار می دهند، یك چنین کتابهایی، کتابهای ضاله است. زیرا مخاطبین ناخودآگاه بدان ها گرایش پیدا می کنند و فکر می کنند که اسلام یا مسیحیت و یا... همین است که اینها عنوان کرده اند. این قبیل از کتابها که در چند دهه اخیر آگاه و نا خودآگاه و بخصوص در یك دهه اخیر در ایران منتشر شده است مانند: راه انبیاء راه بشر، شناخت

مجاهدین، جزوات ایدئولوژیك توحید و ابعاد گوناگون آن و... در ردیف کتابهای ضاله می گنجند زیرا کتابهایی هستند که عقاید کمونیستی و مارکسیستی را زیر پوشش و چتر اسلام بخورد مخاطبین خود می دهند.
اینست که آن دسته از افرادی که آدمهای صادقتر و راست تری هستند، بعد که مسأله را دریافتند آن پوشش و سپر را رها می کنند و به اصل آن عقیده گرایش پیدا می کنند و آشکارا آن خط را می پذیرند. برعکس آن دسته از کسانیکه با یك چنین تعلیماتی به خطی گرایش پیدا می کنند ولی به خاطر مصلحت، ترس، اغفال و نگهداشتن سمپاتها بدور خود، آن پوشش را یدك می کشند، اینها انسانهای خطرناك ومنافق واقعی هستند و این قبیل کتابها که چنین روشهایی را به کار می برند، کتابهای ضاله نامیده می شوند. این بود فشرده آن مطلب. بعد رفتیم به حسینیه اوین. آنجا مملو از زندانی بود! از هر واحد و بندی عده ای را آورده بودند. اول سرود خوانده شد و یکی دو نفر صحبتی کردند و بعد نوبت به من رسید. من بنام خدا صحبت را آغاز کردم و در پایان بدون اینکه دعایی بکنم سخن را ختم کردم و نشستم. روزنامه اطلاعات بدون اینکه از محتوای سخنرانی من چیزی بنویسد مسأله را عنوان کرده و نوشته بود آقای جعفری در حسینیه اوین سخنرانی کرد و با دعا به امام صحبتهای خود را تمام کرد. اهل خبره و مطلعین می دانند اگر در آن موقع مطلب من به نفع و دلخواه آنها بود تمام آن را با بوق و کرنا چاپ می کردند و نوار آن را نیز پخش می کردند و از آن بهره برداری می کردند ولی چون مطلب چیزی که بدرد بخور نبود به مسأله اینگونه پایان دادند.

سیگارچرپل

وقتی برای بار دوم مرا از کمیته مشترك به اوین برگرداندند، بند همچنان مملو از جمعیت بود و طبق گفته بعضی از افرادیکه بیرون از بند بیگاری می کردند و توانسته بودند لیست کامل زندانیان داخل اوین را ببینند، تعداد زندانیان به رقم دوازده هزار و ششصد نفر رسیده بود. ارقام متغیر بود چون مرتب زندانی به اوین وارد و از آنجا خارج می گردید. در واقع زندان اوین حکم کاروانسرایی را داشت که عده ای بار می انداختند و عده ای دیگر بار خود را برای منزل بعدی می بستند. در آن موقع در اوین ٤ بند عمومی وجود داشت (بندهای ۱تا ٤)، واحد دویست و نه که هفت هشت بند داشت و هر بند شامل ده دوازده سلول انفرادی، آسایشگاه، بخش بهداری، بخش جهاد سازندگی و واحد ۳۲۹ که خود

شامل بندهای ٥ و ٦ عمومی و هیجده تا بیست سلول انفرادی بود. در آن موقع در تمام راهرو ها و هرجای ممکن دیگر زندانی را نگهداری می کردند حتی کسانی را که تازه از راه رسیده بودند تا تهیه جا، در راهروها چند شبی نگاه می داشتند و یا اینکه کسانی را که می خواستند کمی تنبیه کنند چشم بسته در راهروها نگاهداری می کردند. بسته بودن دائم چشم، خود یکی از مجازاتهای معمول بود. خلاصه در هیچ جای زندان اوین جای سوزن انداختن نبود.
آن زمان آقای لاجوردی سیگار کشیدن در داخل بندها را منع کرده بود و لذا سیگار برای فروش و یا جیره بندی به زندانی نمی دادند بدین علت سیگار در بند حکم کیمیا پیدا کرده بود. برای افراد معتاد به سیگار، نداشتن سیگار مشکل بزرگی بود و سعی می کردند که بهر طریقی که باشد آن را بدست آورند. افرادی که در بیرون بندکار می کردند، گهگاهی سیگاری به داخل بند می آوردند و به همین علت خیلی ها مایل بودند که در بیرون بندها کارکنند. بعضی افراد وقتی به بازجویی می رفتند و بازجو می خواست درحق آنها لطفی بکند و یا آنها را تحت تأثیر قرار بدهد چند نخ سیگار به آنها می داد و آنها هم خوشحال می شدند و این بود که درآن لحظه دنیا را به آنها داده باشند. رؤسای بندها نیز چون با بیرون بند رابطه داشتند گاهی سیگاری بدست می آوردند. همین مسایل کوچك باعث می شد که طرف گاهی اغفال شود و اطلاعاتی در اختیارشان بگذارد. دریك چنین شرایطی یك غذای خوب، یك لیوان چای، چند نخ سیگار، چند حبه قند، و... نقش مهمی بازی می کرد. یکی از روشها این بود که افراد را تحت فشار و کمبود این گونه ضروریات قرار می دادند، بعد که این فشارها اثر خودش را می گذاشت، آنوقت با شگرد مخصوص به خود، ابراز محبت می کردند. موارد زیادی وجود دارد که باکمك همین روش ازطرف، اطلاعات می گرفتند و او را به خدمت در می آوردند.
مشکل بی سیگاری و یا کمبود سیگار برای بچه های معتاد به سیگار رنج و عذاب سختی بود.آنها از هر چیزیکه بدستشان می رسید برای تهیه دود از آن استفاده می کردند نظیر: تفاله چای، برگ چنار، پوست پرتقال و... در اطاق ٤ بند شش مرد چهل پنجاه ساله ای بنام آقای عبادی از اهالی شهر ری بود که در کارخانه کاشی سازی سعدی و یا ایرانا کار می کرد. او را بجرم اینکه در کارخانه بین کارگران تحلیل کرده بود که اگر بخواهید یك قورمه سبزی برای یك خانواده مثلا پنج نفره درست کنید، حدود هفتاد، هشتاد تومان تمام خواهد شد. این بحث را گزارش کرده

بودند. و به این علت او را باز داشت کرده و به اوین آورده بودند(گویا دختر وی نیز مجاهد و یا سمپات آنهابوده است.). در اطاق ما این آقای عبادی را " کلانتر" محل نام نهاده بودند. علتش هم این بود که وقتی در سرجایش در اطاق نشسته بود تمام افراد دیگر را زیرنظر داشت و دقت می کرد که بداند دیگران چه می کنند و یا چه می گویند. وی جزو آنتن ها نبود و همه این را می دانستند. از جمله اشخاص دیگری که در این اطاق٤بودند، آقای دکتر رام مدیر عامل بانك عمران بود که در واقع زمانی مسئول امورمالی خاندان پهلوی نیز بود. هم دکتر رام و هم آقای عبادی هر دو معتاد به سیگار بودند. دکتر رام آدمی بودکه آقای عبادی و کسانی نظیر وی و خیلی بالاتر از وی را جزو آدم به حساب نمی آورد. وی فقط با چند نفر از تیپ خودش رابطه داشت. این آقای عبادی دست به ابتکاری زد: در چند نوبت که مقداری پرتقال برای فروش به داخل بند آورده بودند، چون بعضی از آن پرتقالها را لای کاغذهای سفید و رنگی نظیر دستمال کاغذی پیچیده بودند، وی با این کاغذها و پوست پرتقال و تفاله چای و برگ درخت چنار سیگارهایی شبیه به سیگار برگ از نظر شکل و قیافه درست کرده شروع به دودکردن آن کرد. آقای دکتر رام که تا قبل از آن حاضر نبود کلامی با " کلانتر " حرف بزند وقتی او از این سیگارها به آقای دکتر رام تعارف کرد وی به گرمی استقبال کرد و گرفت و حالا نکش و کی بکش، و با چه لذتی این سیگار را می کشید. بعد از آن آقای دکتر رام و آقای عبادی در اطاق با هم بحث می کردند که خوب اسم این سیگار را چه بگذارند. آقای دکتر رام گفت: " چون این سیگار از تفاله چای، برگ درخت چنار و پوست پرتقال درست شده است اسمش را بگذاریم" چرپل " چ، چای، ر، یعنی برگ درخت چنار و پل یعنی پرتقال." و بعد از آن چرپل معروف شد و صدایش در همه ی بند پیچید. بچه ها می نشستند و با چه کیفی این سیگار را می کشیدند. با این ابتکار، آقای عبادی برای خودش، دربین زندانیان جایی بازکرد. نقل می کردند که آقای دکتررام هنگامی که مدیرعامل بانك عمران بود غذایش را مرتب ازخارج کشور می آوردند ویا درآن زمان در تهران دو ماشین سواری مخصوص بود که یکی را شاه سوار می شد و دیگری مخصوص دکتررام بود. این شخص اینقدر با آداب ورسوم مردم ایران بیگانه بود که زمانی که در اطاق نمازجماعت خواندند، پرسید: "نماز جماعت چگونه است؟" یك چنین شخصی،حال ازکشیدن چرپل که ازپوست درخت چنار، پوست پرتقال وتفاله چای درست شده بودچنان لذتی می بردکه کمترقابل توصیف است.

سیگار چرپل و مشکل آفرینی

این سیگار چرپل کار به دست بچه های بند داد: شبی بعد از خاموشی، چند نفری از بچه های معتاد بیدار مانده بودند و این سیگار را درست کرده و گویا خاکشیر و یا چیز دیگری شبیه به آن نیز به آن اضافه کرده بودند و شروع کرده بودند به کشیدن آن. در حین کشیدن، بوی خاکشیر بالا می رود و فضای اطراف را می گیرد. نگهبان پاسدار که در پشت بام مشغول پاسداری بود این بو را استشمام می کند و خیال می کند که بچه ها در بند دارند تریاك می کشند. فوری به مسئولین زندان اطلاع می دهد. آنها می آیند و آنها را می گیرند ومی گویند '' تریاك دارید؟'' می گویند خیر! اما شبانه آنها را می برند و آزمایش می کنند، می بینند تریاکی در کار نیست. از اینها تعهد می گیرند که دیگر این سیگار را نکشند.چند شب بعد درحالیکه همه خوابیده بودند باز چند نفری از بچه ها شروع به کشیدن آن سیگار می کنند. سرنگهبان آن شب پاسداری بود از اهالی نجف آباد اصفهان بنام '' سلیمانی '' بعد از استشمام بوی این سیگار، وی با چند پاسدار دیگر وارد بند شد و همه زندانیان را در تمام اطاقها بیدار کرد و پرسید: '' چه کسانی اینکار را کرده اند؟.'' کسی جواب نداد و کسی حاضر نشد انجام آن را گردن بگیرد. آقای سلیمانی هم با کمك پاسدارها تمام افراد بند را که بیش از دویست نفر بودند سر پا نگهداشت و نمی گذاشت که کسی بخوابد. در بین این افراد، همه جور آدم از شصت و پنج سال به بالا تا جوان ۱۳ ساله، بیمار، و... وجود داشت. وقتی وی بیرون می رفت عده ای در همان لحظه روی زمین می نشستند و تا صدا می آمد، فوری از جا می پریدند و می ایستادند. این آقا آن شب تا هفت صبح اجازه نداد کسی بخوابد و استراحت کند. فقط بعد از چند ساعتی به تعداد کمی از افراد مسن و یا بیمار اجازه داد که استراحت کنند. اینقدر به پاسدارها قدرت می دادند که این آقای سلیمانی، خود سر دست بیك چنین عملی زد واز این کار خود احساس غرور و قدرت می کرد و ازآن لذت می برد. در بین این افراد پر بود از مهندس، دکتر، امرای ارتش، افسر، تاجر، وکیل، وزیر، بنی صدری، مجاهد، فدایی و خلاصه همه تیپ آدم بود. او از این عمل عشق می کرد.

شکمی از عزا در آوردن

از وضع غذا به مناسبتهایی قبلا صحبت به میان آمده است. وقتی بازداشت شدم و پس از مدتی به اوین منتقل شدم. درآن موقع وضع غذا بد نبود و بخصوص نان تافتونی که در خود نانوایی اوین تهیه می شد، نان مطبوعی بود ولی وضعیت غذا بعد از یکماهی بسرعت و بشدت، چه از نظر کیفی و چه از نظر کمی خراب شد واغلب نیز برای زندانیان کافی نبود. خیلی ها از کم غذایی رنج می بردند،نان به اندازه کافی نبود،خورشها فقط اسم خورش راداشت. یکی ازغذا هایی که هفته ای یك بارمی دادند به اصطلاح پلو مرغ بود که عبارت بود از پلو ومقداری استخوان و پر و بال مرغ که بچه ها اصطلاحی برایش درست کرده بودند و می گفتند: '' مرغ از رویش پریده است.'' ، از میوه جز چند مورد، اصلا خبری نبود. یك بخور و نمیری بود برای سد جوع بود. برای آن عده، از بچه ها که به کم غذایی عادت داشتند چندان سخت و مشکل نبود ولی دیگران از کمبود غذا رنج می بردند. حدود دیماه سال ۶۰ حدود بیست الی چهل روز وضع غذا از این هم بدتر شد و می گفتند که آشپزخانه خراب است. در این مدت غذا اغلب نان و چند دانه خرما، سیب زمینی آب پز و یا دو دانه تخم مرغ بود. بعد از مدتی که بدین نحو سپری شد، روزی از روزها استامبولی پلو آوردند. مقدار آن نسبتا زیاد بود. در آن روز هرکس هرمقداری که می خواست موجود بود. بعد از اینکه همه شام خوردند و سیر شدند شخص واقعا معنون و مبادی آداب که خیلی آدم با وقار، منظم و محترمی بود و همیشه در اطاق با لباس منظم می نشست(یکی از مستشاران دیوان عالی کشور در رژیم گذشته بود) یك مرتبه جمله ای را بکار برد که من ابدا نمی توانستم فکر کنم که ممکن است چنین جمله ای را درفرهنگ خود داشته باشد. او همچنانکه سر جایش نشسته بود با چهره ای خندان و شاد گفت: '' های، امروز تا ناقش زدیم.'' کنایه از اینکه شکمی از عزا در آوردیم و هرچه خواستیم خوردیم.

غالب اولیای زندان و بخصوص آقای لاجوردی دادستان مرکز و دار و دسته اش هیچ حقی برای زندانی قایل نبودند و همه را مهدور الدم می دانستند. و اینهم براساس مجوز وقدرتی بود که ازآقای خمینی مستقیما دریافت کرده بودند. آقای لاجوردی و ابواب جمعی اش فقط برای آقای خمینی و بیت وی سر تعظیم فرود می آوردند و به خواسته های وی ترتیب اثر می دادند ولی در برابر هیچ کس و یا ارگان دیگری خود را مسئول و پاسخگو نمی دانستند. آنها فقط اجرای امر

رهبری را برخود فرض می دانستند.

مهدورالدم

در زندان اوین حسینیه ای ترتیب داده بودند، بنام حسینیه کچویی و اغلب شبهای جمعه و سوگواریها در آن برای زندانیان برنامه ترتیب می دادند و عده ای را برای گوش کردن صحبتها و سایر مراسم به آنجا می بردند. این حسینیه حدود دو هزار نفر را درخود جای می داد، سالن بزرگی بود و برای نشستن بچه ها ترتیبی می دادند که افراد بندهای مختلف با هم تماس پیدا نکنند. اغلب این برنامه ها برای زندانی رنج آور بود. در بعضی برنامه ها آقای لاجوردی می آمد و به اصطلاح یك کمی با زندانیان برنامه پرسش و پاسخ می گذاشت. در یکی از شبها که همه افراد بند ما را به حسینیه بردند، وقتی در جای مخصوص خود قرار گرفتیم دیدم که ردیف عقب ما، افراد بند پنج از واحد۳۲۹ هستند و تکمیل همایون نیز در همان صف عقب تقریبا پشت من نشسته بود. همدیگر را دیدیم و خوشحال شدیم و یك جوری کمی بهم نزدیك شدیم که می شد گهگاهی با هم پچ پچ کنیم. تکمیل از سرنوشت خودش بسیار نگران و در انتظار اعدام بود. من برایش نقل کردم و گفتم: که در جلسه دادگاه من آقای گیلانی بمن گفت: '' حکم تکمیل همایون اعدام است ولی من بعنوان محمدی گیلانی می خواهم راهی پیدا بکنم که از اعدام بگذرد.'' نگران نباش من مطمئن هستم که تو از اعدام جسته ای. ناصر تکمیل همایون با شنیدن این جمله که ندای امیدوارکننده ای درآن بودخیلی خوشحال و شاد شد. علاوه برآن جسته و گریخته وضعیت خودم را برایش تعریف کردم.

در آن شب آقای لاجوردی اول سخنرانی و بعد پرسش و پاسخ را شروع کرد. بعد از اینکه یکی دونفر سئوالی مطرح کردند و وی به آنها پاسخ گفت، یکی از زندانیان نمی دانم از وی چه سئوالی کرد که بعد از آن آقای لاجوردی همچنانکه خطابش به همه زندانیان در حسینیه بود گفت: '' همه ی شماها مهدور الدم هستید ولی اینکه جمهوری اسلامی شما را اعدام نمی کند، این از مهربانی و رأفت اسلامی است و الا خون همه ی شما مباح است.''

چطور و با چه جرأتی آقای لاجوردی چنین حرفی را زد، خدا می داند. در بین افراد حاضر درآن شب که تمام حسینیه مملو از زندانی بود، افرادی بودند که اتفاقی در خیابان دستگیر شده بودند، افرادی که یك و یا چند روزی به آزادی آنها مانده بود. کسانی بودند که هنوز دادگاه نرفته بودند، افرادی بودند که بی گناه

دستگیر شده بودند، مشکل مالی داشتند و یا از مرز عبور کرده بودند و... روی چه فلسفه و کدام دادگاهی همه ی اینها مهدور الدم بودند. از کجای اسلام اینها را در آورده اند این را فقط آقای لاجوردی می داند. البته استدلالش این بوده است که همه ی شما محارب با خدا هستید، پس قتل همه واجب است و اینکه وی از این فریضه دینی سرباز می زند و مرتکب گناه نیز می شود از روی علاقه و الفتی است که به بشریت و انسانیت دارد. بزعم آقای لاجوردی اگر افراد سیاسی مهدور الدم باشند بسیاری از شرکت کنندگان آنشب افراد غیرسیاسی بودند. این قبیل اعمال فقط از کسانی و گروهی برمی آید که برجان و مال مردم مسلط هستند و یا آنها را مسلط می کنند و هیچ حق و حقوقی برای دیگران قایل نیستند، و هرکسی که با دید این گروه با اسلام و دین موافق است، مسلمان و برحق است و سایر انسانها چه مسلمان و چه غیر مسلمان کافر و لذا مهدورالدم هستند. بر اساس این طرز تفکر قرون وسطایی زندانی از هیچ حقی برخوردار نیست. بهمین علت وظیفه خود نمی دانستند که امکانات رفاهی، عاطفی و... برای زندانی فراهم کنند، گاهی هم که دست به این قبیل اعمال می زدند نه بر اساس حق که برای خاموش کردن صدای مردم در بیرون از زندان بود. البته وقتی آقای منتظری در سال۶۳ موفق شد که آقای لاجوردی را از اریکه دادستانی به زیر بکشد، چهره زندانهای تهران بیك باره دگرگون شد. به این مسأله در جای خود باز خواهم گشت.

تا اواخر سال ۶۰ زندانی حق ملاقات با خانواده و نزدیکان خود را نداشت. هرچه می گفتند '' چرا ما را از ملاقات محروم کرده اید؟'' جواب می دادند که ''چون جا وامکان نداریم، ملاقات دادن فعلا عملی نیست.'' سر انجام برای اولین بار دراسفند ماه سال ۶۰ آمدند و اعلام کردند که این بند فلان روز ملاقات دارد. از این خبر همه ی افراد بند خوشحال شدند. روز موعود نیز همه برای ملاقات خود را آماده کرده بودند، اما نیمی از بند که ملاقات کرده بودند، اعلام کردند که مابقی فعلا ملاقاتی ندارند و تا اطلاع ثانوی ملاقات نیست. من هم از جمله کسانی بودم که ملاقات نداشتم. دفعه دوم که اعلام کردند، ملاقات هست در ماه اردیبهشت سال ۶۱ بود. وقتی برای اولین بار به ملاقات خانواده ام رفتم، وارد سالنی شدیم که معلوم بود تازه آنرا درست کرده اند: سالنی بود که در وسط آن حدود بیست جایگاه با شیشه درست کرده بودند که یکطرف زندانی بود و طرف دیگر خانواده ها بودند. هنوز تلفنی تعبیه نشده بود و زندانی و خانواده هایشان از پشت شیشه به اشاره با هم صحبت می کردند، افراد چهره یکدیگر را از پشت شیشه می دیدند و

گاهی با داد و فریاد، حرفهای یکدیگر را می شنیدند. هر دو طرف هم پاسداران مراقب حرفها و حرکات زندانیان و ملاقات کننده هایشان بودند، هم زندانیان و هم ملاقات کننده ها مراقب حرف خود بودند. آن موقع وقت ملاقات حدود ده دقیقه بود و به بچه های کمتر از ۵ سال نیز اجازه می دادند که چند دقیقه ای حضوری پدرشان را ملاقات کنند. ملاقاتها تاریخ و روز مشخصی نداشت. اول گفتند: '' ماهی یکبار اجازه ملاقات داده می شود'' که همین هم گاهی رعایت نمی شد و به ۴۵ روز تبدیل می گشت. سرانجام در ملاقات بعدی تلفنهای دو طرف سالن ملاقات تعبیه شده بود ومی شد درست احوالپرسی کرد. کسانی که می توانستند با زندانی ملاقات داشته باشند عبارت بودند از: زن و فرزند، پدر و مادر. بعد از اینکه مدتی گذشت، خواهر و برادر بزرگتر از چهل سال نیز به لیست کسانی که حق داشتند با زندانی ملاقات داشته باشند افزوده شد. در ملاقاتهای تا اواخر سال۶۱ همسرم و دو دخترم می آمدند و بعد ازآن برادرم که ازمن بزرگتر بود مرتب می آمد و مادرم نیز یکبار قبل از فوت از پشت شیشه های سالن ملاقات اوین بدیدنم آمد.
در ملاقاتها، عقیله دختر بزرگم چهار سال و چندماهی از سنش می گذشت. خیلی از مسایل را درك می کرد و اغلب با پاسدارها درگیرمی شد و با آنها می جنگید و هرچه آنها می گفتند وی فوری جواب محکم به آنها می داد.

ترتیب کلاسهای درس

در آن زمان جو بشدت سنگین و ناراحت کننده بود، دادگاه رفته و نرفته همه در یك بلاتکلیفی عجیب و غریبی بسر می بردند و دائم ناراحت و عصبی بودند. هیچ امکانات سرگرم کننده ای وجود نداشت. بعضی از بچه ها، از ساده ترین چیزهایی که بدست می آوردند به خلق کارهای هنری دست می زدند. از هسته های خرما تسبیح، گردن بند و چیزهای دیگری درست می کردند، از سنگهای کوچکی که پیدا می کردند، با دست بر روی سیمان کف زمین آنرا می ساییدند و از آن ها، اشك، دل، جقه و... چیزهای دیگری درست کرده، بعد روی آنها نقاشی یا خطاطی می کردند. سپس همان نقاشی و یا خطاطی را با سوزن در روی سنگ حکاکی می کردند و به بچه های کوچك خود هنگام ملاقاتها اگر میسر می شد هدیه می دادند. این جزیی سرگرمی هم در این دو بند ۵ و۶ که یك وضع استثنایی نسبت به مابقی بندها داشت، وجود داشت. در سایر بندها بچه ها در اطاقهای در بسته زندگی می کردند و یك چنین کارهایی امکان پذیر نبود. بند۶ بعلت ترکیب افرادی که

درآنجا بودند و نیز شرایط ساختمان آن بند، از یك وضعیت استثنایی برخوردار بود. در آنجا یك پاسدار میانسال، مرد نسبتا خوبی بنام حاج شریف منش که گویا در چیذر شمیران ساکن بود، در رفت و آمد بود و گهگاهی به داخل بند می آمد و با بعضی از بچه ها صحبت می کرد، رویهمرفته آدم مثبت و خوبی بود. دکترنراقی و دکتر ناصر تکمیل همایون و چند نفر دیگر وسیله این حاج شریف به رییس واحد که جوانی بود بنام حاج رضا صادقی که بچه ها بوی می گفتند: حاج آقا رضا، به دادستانی پیغام دادند که اگر اشکال ندارد، خود زندانیان پول بدهند که مقداری کتاب برای مطالعه تهیه کند. بعد از مدتی با این کار موافقت شد و با پول خود بچه ها مقداری کتاب برای بند خریداری شد و آنهاییکه مایل بودند، شروع به مطالعه کردند، کتابهای بسیار خوبی تهیه شده بود که از جمله آنها۲۷ جلد تاریخ تمدن نوشته ویل دورانت را می شود نام برد. وجود این کتابها برای گذرانیدن وقت وبیرون آمدن از آن فکر وخیال وحشتناك، بسیار مفید بود و بسیاری با شور و شوق به مطالعه پرداختند. بعد از آن پیغام دادند که اگر ایراد و اشکالی ندارد از افراد مختلفی که در این بند هستند و معلومات متفاوتی دارند، می شود استفاده کرد و کلاسهای درس ترتیب داد که شما نیز می توانید برآنها نظارت کنید. با این پیشنهاد نیز موافقت شد و آقای نراقی و تکمیل همایون با کمك دیگران ترتیب کلاسهای آموزش فارسی برای بیسوادان، زبان عربی، آموزش و قرائت قرآن، تاریخ و جامعه شناسی، مارشناسی و انواع آن در ایران و... را دادند و هرکسی هرچه در چنته داشت، درحدودکمتراز دو ماهی که این کلاسها ادامه داشت ومی شد علنی عنوان گردد و جنبه درسی داشته باشد برای دیگران عنوان می کرد واین کاربرای وقت گذراندن، تحمل کردن شرایط سخت، روحیه گرفتن زندانی و... بسیار مفید بود.

انتصاب موسوی تبریزی به دادستانی کل انقلاب

بعد از ترور آقای قدوسی دادستان کل انقلاب، آقای موسوی تبریزی طی حکمی از طرف آقای خمینی به آن مقام منصوب شد. در آن شبی که در رادیو تلویزیون اعلان شد که حجت الاسلام موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب شده است یکی از زندانیان برایم تعریف کرد: درآن لحظه پیش تیمسار سجده ای در اطاق یك همین بند نشسته بودیم و وقتی که این خبر اعلان شد، تیمسار سجده ای گفت: '' انا الله و نا الیه راجعون.'' پرسیدم یعنی چه جناب تیمسار. در جواب گفت: '' دیگر کار

من تمام است و با آمدن این شخص مرا اعدام خواهند کرد.'' گفتم چرا؟ گفت: '' برای اینکه من در جریان کامل کم و کیف آتش زدن سینما رکس آبادان هستم و عاملین آنرا می شناسم و او هم که خود در این کار دست داشته است این را می داند و برای از بین بردن منبع خبر مرا خواهند زد. چون در پرونده اینجانب این مسایل منعکس است.'' بنده خدا درست فهمیده بود، چند روز بعد او را صدا زدند و بردند و بعد هم وی را تیرباران کردند.
تیمسار سجده ای در زمان شاه مسئول زندان اوین و کمیته مشترك بوده است و بطوریکه می گفتند: '' خانم طالقانی دختر مرحوم آیت الله طالقانی نامه ای به نفع او نوشته و برای درج در پرونده که کمکی به وی بشود آنرا برای مسئولین فرستاده بود و درآن نامه از رفتار خوب وی تقدیر بعمل آمده بود. '' آقای عزت شاهی نیز که بعدا به مطهری تغییر نام داد، نامه مشابهی از رفتار خوب وی نوشته و برای درج در پرونده اش ارسال کرده بود. تیمسار سجده ای گفته بود که '' ما عاملین آتش زدن سینما رکس آبادان را شناسایی کردیم و معلوم شد که دست چه کسانی در کاربوده است و تمام اینها، در پرونده ام مندرج است و لذا به این علت مرا خواهند زد'' و همین هم شد.

زنده بودن یك مفسد و مرتد

بعد از اینکه مدتی از دادستانی موسوی تبریزی به سمت دادستانی کل انقلاب گذشته بود، روزی جهت بازرسی و رسیدگی به مسایل زندانیان همراه چند نفر از پاسدارانش به داخل بند ما آمد و شروع به بازدید از یك یك اطاقها کرد. به داخل هر اطاقی که می آمد از فرد فرد افرادیکه درآن اطاق بودند چند سوال کلیشه ای می کرد و این معنی رسیدگی به پرونده زندانی بود. اول به اطاق یك وارد شد. از جمله افرادیکه در آن اطاق بودند آقای احسان نراقی بود. آقای موسوی تبریزی تا چشمش به آقای نراقی افتاد در حضور جمع حاضر در آن اطاق یك به آقای نراقی گفت: '' تو مفسد و مرتد هنوز زنده ای؟'' در آن وضعی که جو وحشت همه را گرفته بود باگفتن این جمله نمی دانید که چه وضعی پیدا شد و خود آقای نراقی چه حال و وضعی پیدا کرد و بسیاری فکر می کردند که عنقریب وی را نیز خواهند زد. روحیه خود دکتر نراقی خیلی بد نبود و بعد از یکی دو سه روز بحال عادی گذشته باز گشت.
هنگامی که به اطاق ما، یعنی اطاق ٤ وارد شد، بچه ها دور تا دور اطاق نشسته

بودند، وی و چند نفر همراهش وسط اطاق آمدند و شروع به سئوال و جواب کرد. هرکسی که نوبتش می رسید از جایش بلند می شد و پس از گفتن نام خود، علت دستگیری خود را نیز بیان می کرد و یا اینکه می گفت پرونده اش در چه رابطه ای است و بعد می نشست. من فکر کردم که چگونه خودم را معرفی کنم. با هول ولا بعد از اینکه نوبت به من رسید بلند شدم و گفتم: '' محمد جعفری در رابطه با بنی صدر دستگیر شده ام.'' و دیگر چیزی نگفتم و سرجایم نشستم و بعد که او چیزی به من نگفت خیلی خوشحال بودم. در این اطاق سرتیپی بود بنام آقای تیمسار امیراصلانی، وقتی نوبت وی شد، هنگامیکه این شخص از سر جایش بلند و ایستاد، موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب پرید به این شخص و گفت: '' همان تو در چهار راه قصر آدم کشتی .'' به جرأت می شود گفت که او آن شب با این حرف خود، وی را اعدام کرد. از قضا یکی دوسه روز بعد این تیمسار را صدا زدند: '' با کلیه وسایل آماده شود.'' خیلی ها مثل خود من می گفتند، او را هم برای اعدام بردند. ولی خوشبختانه او را به دادستانی ارتش منتقل کرده بودند و بعد از مدتی نیز آزاد شد.

در آن شب جو بقدری سنگین و وحشتناك بود که هیچکس جرأت نداشت اظهار بیگناهی بکند و یا چیزی و درخواستی را برای خودش مطرح بکند. همه به این قناعت می کردند که بگویند: '' نامم این است و در این رابطه نیز دستگیر شده ام'' و یا اگر از کسی سئوال دیگری می کرد خیلی مختصر جواب می داد و اگر به کسی چیزی نمی گفت از این عمل خوشحال می شد. و بیشتر میل داشتند که فعلا بگذرد تا شاید در آینده فرجی پیدا بشود.

تشکیل نماز جماعت

چون در بند ما، در اطاقهای مختلف گهگاهی نماز جماعت برگزار می شد، در اوایل سال ٦١ روزی حاج آقا شریف پاسدار آمد و پیشنهاد کرد که اگر مایل باشید می توانید در اینجا نماز جماعت دسته جمعی برگزار کنید. در جواب گفته شد از نظر اصولی اشکالی ندارد ولی چه کسی باید امام جماعت باشد که همه وی را قبول داشته باشند. حاج شریف گفت: '' من یك روز در میان که هستم می آیم و امامت آنرا قبول می کنم ولی روزهایی که من نیستم شما یك نفر از بین خودتان به امامت انتخاب کنید.'' همانطور که ذکر شد این بند حیاطی داشت که در وسط آن یك زمین والیبال آسفالت شده داشت، قرارشد که نماز ظهر و عصر به جماعت

در این زمین برگزار شود. روز اول که حاج شریف آمد، همه وضوگرفته و نگرفته، نماز خوان و نخوان، معتقد و غیر معتقد، بصورت نمازگزار در صفها ایستادند و نماز برپا شد. نظر به اینکه این حاج شریف پاسدار، مرد محترم و منصفی بود و اگر کاری از دستش برای زندانی برمی آمد، آنرا انجام می داد. اکثرا او را برای اینکار مناسب می دیدند. و اشکالی در کار نبود.
روز دوم که حاج شریف نبود و بچه ها فکر می کردند که چه کسی امام جماعت باشد و یا اینکه نماز جماعت به همان یك روز در میان اکتفا شود، ناگهان سر وکله آقای سلیمانی، آن پاسدار نجف آبادی که قبلا شمه ای از کار وی را ذکر کردم در بند پیدا شد و یکراست رفت جلو صف و جای امام جماعت قرار گرفت و نماز را شروع کرد و زندانیان هم از روی ترس و تقیه در صفها پشت سر وی به نماز ایستادند. بدون اینکه از کسی چیزی بپرسد و کسی به وی پیشنهاد کند، خودش، خودش را امام جماعت کرد و نماز را بست، دیگران بصورت نمازگزار پشت سر وی ایستادند. حتی موافقین نماز هم با یك چنین امامی موافق نبودند. بالاخره آقای سلیمانی نماز ظهر را تمام کرد و طبق سنت بسیاری از پیش نمازان که بین دو نماز چند مسئله می گویند و یا موعظه ای کوتاه می کنند، برای اینکه نقش امامت خود را تمام و کمال به انجام رسانده باشد درست نظیر سایر ائمه مساجد، برگشت رو به مردم ایستاد و گفت: '' چندمسأله ای هم برای ثواب خواهم گفت.'' رساله ای در دست داشت.
رساله را باز کرد و شروع به خواندن و توضیح دادن عملی مسأله استبراء کرد و درحالیکه داشت مسأله استبراء را توضیح می داد با دست خود عملا آنرا از روی زیر شلواری اش انجام میداد. کف دست خود را بازکرد و به زیر دوبُر خود برد و گفت: '' نگاه کنید: انگشت شست بالای خصیتین و انگشت پایین زیر آن قرار دارد'' و اضافه کرد که ''سه مرتبه عمل کنید'' و باحرکت دست و انگشتان و بالا و پایین بردن آنها، عملا آنرا را نشان داد.
از این حرکت و عمل وی، عده ای از زندانیان خیلی ناراحت و عصبانی شدند. آقای احسان نراقی هم که از این عمل وی عصبانی شده بود، هی می گفت: '' کی به این آقا گفته است که بیاید و امام جماعت شود، وچرا او اینکار راکرد و... '' من به آقای نراقی در حالیکه بعضی از افراد دیگر در اطراف ما بودند گفتم: می دانید چرا و از روی چه انگیزه ای وی اینکار را کرد وهدف و قصد درونی اش از این عمل چه بود؟ گفتند: '' خیر!'' گفتم که این یك مسأله خیلی ساده

روانشناسانه است. اگر شما از درون به او بنگرید ملاحظه خواهیدکردکه انگیزه اوازاینکار چه بوده است. همانطوریکه می دانید او از طبقه کشاورز و رعیت این کشور است و از اهالی نجف آباد اصفهان است. در اصفهان باین تیپ آدمها می گویند '' گیوه '' یعنی دهاتی! خود این لفظ گیوه یك فحش است. آنوقتها در اصفهان وقتی شهری ها می خواستند کسی را تحقیر کنند یا فحشی به کسی بدهند، می گفتند: '' برو گیوه '' بعد اینها در دهات تا چشم باز کرده اند از هرچه لباس زرد بوده است متنفر بودند چرا که سالی چند باربرای سربازگیری بدهاتشان می ریختند و باکتك و گرفتن رشوه و عده ای سرباز برمی گشتند و حتی در دهات تا این اواخر جوانها از سربازی فرار می کردند. من خودم اینها را بچشم دیده ام و از طرف دیگر حتی وقتی اینها مشکلی پیدا می کردند، ژاندارم می آمد و بعد از کتك و فحش وناسزا، چندتایی مرغ از اینها می گرفت و برمی گشت. اصلا مشهور است که ژاندارم مرغ خور است. وقتی ژاندارمی به دهی می رسید می گفتند:'' مرغ خوره آمد '' اینهم از ژاندارم. می ماند کت و شلواریهای شهری. خیلی از این کشاورزان رعیت همین شهری ها بودند و اینها در ده و روستاهای خودهرچه زحمت می کشیدند، سودش بجیب این شهری ها سرازیر می شد. دراصفهان ما، این بیچاره ها، از دهان زن و بچه خود، تخم مرغ، بره، بهترین میوه وسایر محصولات خود را می زدند و وقتی به شهر می آمدند، آن ها را برای اربابان خود بعنوان سوغات می آوردند، تازه وقتی بخانه ارباب در شهر می آمدند علاوه براینکه سوغاتی ها و تحفه ها را می دادند، در منزل ارباب به بیگاری نیز مشغول می شدند و کارهای مانده و عقب افتاده منزل ارباب را نیز انجام می دادند و بعد از تمام اینها وقتی اتفاق می افتاد و این رعیت بیچاره چیزی می گفت، در جواب می گفتند: '' تو دیگه گیوه چی میگوی'' و حالا این آقای سلیمانی از نسل این طایفه است و بسیاری از آنها را خودش دیده است.

حالا به این جمع نگاه می کند، می بیند سپهبد، سرلشکر، افسر، مهندس، دکتر، وزیر، وکیل، خارج رفته، اطو کشیده و نکشیده، ساواکی و همه ی کسانیکه او باآنها بیگانه بوده است و از آنها تنفر داشته حالا اینجا جمع هستند و او مسلط بر اینها است. در ضمیر ناخودآگاه خود می گوید: '' چقدر من آدم بزرگ و مهمی هستم که اینها با اینهمه القاب و قدرت که داشته اند، زیرسیطره من قرار دارند و من ازهمه ی اینها بالاتر و بهترم.'' آگاه و ناآگاه می خواهد دق دلش را از سر اینها در آورد و با زبان بی زبانی می گوید: '' آقای نراقی، آقای خلیلی، تیمسار

فلان، سرلشکر بهمان، وزیر، وکیل، مهندس، دکتر همه ی شما هیچی نیستید، همه ی شما فلان من هم نیستید!.'' این در واقع با این عمل خود، دارد انتقام آنچه را که در گذشته از دست اینها برطبقه اش رفته است، می گیرد. می گوید: '' آنروز تا حالا مال شما بود، حال هم مال ماست.'' به او هم القاء شده است که او انسان برتراست و اینها یعنی ماها، انسان مادون و چون ابزار قدرت را هم در دست دارد فکر می کند حق همین است که او دارد انجام می دهد. اگر از این زاویه به اعمال او بنگرید، آنرا خیلی عادی تلقی خواهیدکرد.
روز بعد که حاج شریف باز به بند آمد داستان را برایش نقل کردند و از وی گله کردند. حاج شریف هم گفت که وی سرخود آمده و چنین کرده است، بعد از این دیگر نماز جماعت تشکیل نشد.

جریان دستگیری آقای غضنفرپور

هنگامی که دراطاق ٤ بند٦ بودیم، روزی دونفر را به بند آوردند و هر دوی آنها را به اطاق ما دادند، بنام آقای ش ـ ی و آقای ب ـ ی. این دو نفر درست شبیه فیل و فنجان بودند. آقای ش ـ ی (=شهریاری) جوانی بود خیلی لاغر و ضعیف ولی آقای ب ـ ی (= عموئی صاحب تأتر سعدی) مردی بود بالای ٦٥ سال که بیش از یکصد و بیست کیلو وزن داشت و در واقع آقای ش ـ ی حکم پرستار وی را داشت چون وی به خاطر این چاقی ناراحت و بیمار بود. روزی همچنانکه در اطاق نشسته بودیم ناگهان رنگش سیاه شد و به زمین افتاد، فورا او را به بیمارستان زندان منتقل کردند و درآنجا بستری شد. در بیمارستان او را عمل کرده و بیش از سی کیلو از وزن وی را کم کرده بودند و حالش بهبود یافته بود. بعد که به بند بازگشت کاملا در وضع عادی بسر می برد و از این اتفاق خیلی خوشحال بود.
بعد از یکی دو روز که این دو نفر به اطاق ما آمدند، پرسیدیم که شما در چه رابطه ای دستگیر شده اید. آقای ش ـ ی ابتدا گفت: '' در رابطه با عبور از مرز.'' چند روز بعد که کمی با افراد اطاق و بند آشنا شدند و منهم خودم را معرفی کردم و به وی گفتم که مدیر روزنامه انقلاب اسلامی هستم و در رابطه با بنی صدر دستگیر شده ام، آقای ش ـ ی داستان دستگیری آقای احمد غضنفرپور را چنین شرح داد: '' احمد وکیل بود و بعد از مخفی شدن ازدواج کرد و به اسم دکتر احمد احمدی در خانه پدر زنش که در آمل پزشك است زندگی می کرد. وی اصلا از منزل بیرون نمی آمد. خانمی که از بیرون می آمد و در این خانه خدمتکاری می کرد،

مشکوك می شود و مسأله را به سپاه آمل گزارش می کند، بعد این گزارش، از سپاه وکمیته آمل می آیند و آقای دکتر احمدی را همراه با همسر و پدر زنش بازداشت می کنند. بعد از تحقیقات اولیه، خانم و پدرش را آزاد و احمد را به تهران منتقل می کنند.'' به گفته آقای ش ـ ی، که با پدر همسرش رابطه داشته در میهمانیها با احمد آشنا می شود و چون قصد فرار داشته است از وی کمك می طلبد. او هم که این آقای ب ـ ی را می شناخته با وی تماس برقرار می کند و می گوید که با قاچاقچیانی که می شناسد، برای فرار آقای دکتر احمدی صحبت کند. آقای ب ـ ی با قاچاقچیان قرارومدار می گذارد که وسایل خروج آقای دکتر احمدی را ازمرزفراهم کنند و تماس آقای احمدی را باقاچاقچی برقرار می کنند. بعد از اینکه احمد دستگیر می شود، در بازجویی که از وی بعمل می آید آقای ش ـ ی و ب ـ ی لومی روند ولذا اینها را نیز دستگیر می کنند.

روزی آقای ب ـ ی با صدای کلفت خود خطاب به احمد گفت: '' خوب تو حداقل می خواستی آن قاچاقچی را نام ببری. آیا من به غیر از واسطه کار، چیز دیگری بودم و یا پولی گرفته بودم. تو این واسطه را قطع می کردی و یکسره خودت را به آن قاچاقچی وصل می کردی و از ما نامی به میان نمی آوردی.'' آقای ب ـ ی مرتب از ش ـ ی می پرسید. '' چرا این دکتر احمدی نام واسطه را قطع نکرد؟'' من اولین بار بود که فهمیدم، احمد که در حال فرار و مخفی شدن بود، ازدواج کرده است. وقتی که دو باره احمد را دیدم و داستان را به او گفتم از این اطلاع جا خورد.

در آن موقع به خاطر جو سنگینی که وجود داشت بعضی ها سعی می کردند بهر وسیله ای که شده دیگران را بخندانند و مشغول و سرگرم سازند تا فشار زندان را بهتر تحمل کنند. در آن روزها معمول شده بود که هر مرد جدیدی که وارد می شد از وی سئوال می شد که در چه رابطه ای دستگیر شده ای؟ در این اطاق آقایی بود بنام مهندس جمشید دیوانه. اول فکر می کردم که برای خنده خود را مهندس دیوانه می نامد تا اینکه یك روز از بلندگوی بند صدا زدند: '' آقای جمشید دیوانه.'' وقتی از وی سئوال می کردید که: '' در چه رابطه ای دستگیرشده ای؟'' می گفت: '' من پول خورده ام، پول، و همه را خورده ام و آهی در بساط نیست. بنابراین، اینها هیچکاری با من نمی توانند بکنند. قرار داد داشته ام، پول آنرا گرفته ام و خورده ام و حال هم پولی موجود نیست.'' بالاخره بعد از مدتی آزاد شد. وی در اطاق مرتب با شوخیهای مختلف و مسخره بازی و این قبیل چیزها افراد را

می خنداند و کمی آرام می کرد.

دستگیری آقای ایزدی صاحب چاپخانه لوحه

همچنانکه در انتظار رأی دادگاه بودم روزی مرا صدا زدند و بعد به دادسرا بردند، متوجه شدم که دادیاری قبلی نیست و فهمیدم که باید مسأله جدیدی باشد. فکر می کردم چه اتفاقی افتاده است؟ آیا فرد جدیدی را دستگیر کرده اند و وی مطلبی گفته است؟ و یا می خواهند مرا باکسی روبرو کنند؟ و... بعد از ساعتی که درراهروطبقه سوم نشسته بود،بازجویی آمد دست مرا گرفت وبه داخل اطاقی برد ودر آنجا چشم مرا باز و شروع به سئوال کرد. ازمن پرسید: '' شما آقای ایزدی را می شناسید؟'' گفتم آری، گفت: '' آقای ایزدی چگونه آدمی است؟'' درجواب گفتم: آقای ایزدی شخصی است متشرع ، مسلمان و پیرو مرجع تقلید. این بحث را که بین من وآقای ایزدی قبلا در دفتر روزنامه انقلاب اسلامی اتفاق افتاده بود برایش نقل کردم: چون بخشی از روزنامه انقلاب اسلامی در چاپخانه لوحه چاپ می شد، روزی آقای ایزدی به دفتر کارم در روزنامه آمد، بعد از احوالپرسی و گفتگوی مسایل کاری، وی گفت: مجاهدین پیش من آمده بودند وپیشنهاد کردند که روزنامه آنها را چاپ کنم. من هم گفتم اگر شما برای هر شماره، یك میلیون بدهید من روزنامه های شما را چاپ نخواهم کرد چون امام خمینی علیه شما نظرخودش را اعلام کرده است و این کار خلاف شرع است که من روزنامه شما را چاپ کنم.'' بازجوازمن پرسید: '' اهل پول که هست؟'' گفتم: بلی، اما کی اهل پول نیست؟ او برای پول کار می کند ولی وقتی می فهمد که کار علیه نظر مرجع تقلیدش است از آن پول صرفنظر می کند ولی در هرحال وی متشرع و آدم نیك و خوبی است. بعد از این مرا به بند برگرداند و تازه فهمیدم که آقای ایزدی صاحب چاپخانه لوحه را بجرم اینکه اولین شماره باصطلاح غیرقانونی روزنامه انقلاب اسلامی در آنجا چاپ شده است، بازداشت کرده اند. وقتی اززندان آزاد شدم روزی برحسب اتفاق وی را در خیابان دیدم، گفت: اول چاپخانه را مصادره کردند ولی بعدا'' آنرا آزاد کردند'' وفعلا چاپخانه را برده است درجاده کرج وبا روزنامه رسالت شریك است.

در انتظار رأی دادگاه

بعد از رفتن به دادگاه که جریان و چگونگی آن در بخشهای مختلف گذشت، من

همچنان در انتظار اعلام رأی دادگاه بودم. چند ماه گذشت و هنوز از آن خبری نبود. گرچه نمی شد به رأی دادگاهها هم اطمینان داشت چون همه چیز در حال تغییر و تبدیل بود با وجود این، اعلام آن برای زندانی مهم بود و حداقل تا حدودی از سرنوشت خودش مطلع می شد. تا من در زندان بودم به هیچ یك از رأی های دادگاههای انقلاب نمی شد اعتماد کرد. وقتی مردی در رابطه با مسایل سیاسی و عقیدتی زندانی می شد و بعد به دادگاه می رفت، در مورد احکامی که اعدام بود درنگ نمی کردند ولی در مابقی موارد تا زمانیکه آزاد می شدند، نمی توانستند به احکام خود مطمئن باشند. براثر کوچکترین حادثه ای و یا دستگیری شخص جدیدی و... حکم تجدید نظر می شد و ممکن بود که وضع وی بدتر شود. دوران زندان پر از تنش و دلهره بود و تن زندانی می لرزید و دعا می کردکه چیز جدیدی پیش نیاید که وضعیت تغییر کند. اشخاصی هم که حکم می گرفتند نیز در یك بلاتکلیفی بسر می بردند چون ممکن بود هرلحظه از وی چیزی بخواهند و یا مشکلی دیگر برایش بتراشند که وضعیتش تغییر کند و یا اتهامات جدیدی به اتهامات گذشته اش افزوده گردد. نه حبس ابد اعتباری داشت و نه ۱۵ سال و یا ده سال حبس. همچنانکه یك حبس ابدی ممکن بود بعد از گذراندن سه یا پنج سال آزادگردد، از آنطرف یك زندانی یکساله و یا تمام شده نیز ممکن بود که چندین سال اضافه بماند و یا وضع خطرناکتری برایش پیش بیاید. با بکاربردن یك کلمه باغی و یا مفسد فی الارض و یا سرموضعی کارتمام می شد.

هدف عمده و اصلی از تمام این اعمال خردکردن شخصیت زندانی بود. آنها از هر وسیله ممکن برای در هم شکستن شخصیت، موقعیت اجتماعی و سیاسی، ایستادگی و مقاومت، ملکوك کردن وی در اذهان عمومی استفاده می کردند و یا از مشاورین ساواکی، توده ای، و یا زندانیان توبه کرده و به ظاهر توبه کرده استفاده می کردند. بسته به وضعیت و موقعیت اجتماعی و سیاسی، زندانی را برای انجام مصاحبه های تلویزیونی و اعتراف کردن علیه خود به همکاری اطلاعاتی، همفکری، دادن تحلیلهای سیاسی و فرهنگی تحت فشارهای مختلف روحی و جسمی قرار می دادند. اگرطرف کوتاه می آمد و یك بار در دام آنها گرفتار می شد، دیگر وی را رها نمی کردند و دامنه ی خواسته های خود را از وی مرتب گسترش می دادند تا وی را ازهر جهت بی حیثیت و شخصیت کنند. وقتی که او به اصطلاح خودشان تخلیه کامل اطلاعاتی از هرنظری می شد و به یك انسان مسخ شده تبدیل می گردید، آنوقت زمان تعریف و تمجید از او فرا می رسید و او را مرتب به رخ زندانیان می کشیدند و از دیگران نیز می خواستند که راه او را انتخاب کنند و در خدمت اسلام و امام قرارگیرند و در صورتی که به

کسی پیله می کردند، به آسانی و به این سادگی وی را ول نمی کردند.
دو سه ماهی از دادگاهم گذشته بود که روزی مرا صدا زدند. پس ازچشم بستن، مرا به دادسرا هدایت کردند و باز دلهره که دیگر چه شده است؟ در دادسرا مرا به قسمت امور اقتصادی بردند. درآنجا چند سئوال در باره اموال و پولهای روزنامه کردند که جواب آنها را نوشتم و در خلال این بازجویی استنباط کردم که مسأله اقتصادی از نظر اینها، چندان اهمیت ندارد چون خود بهتر می دانستند که اموال روزنامه را گروههای مختلف خودی غارت کرده اند. بعد ازآن شخصی دست مرا گرفت و در راهرو طبقات مختلف دادسرا چشم بسته به اینطرف و آنطرف می چرخانید. در طبقه اول یا دوم در جاییکه پنجره ای بود مرا نشانید و خودش شروع کرد به موعظه و نصیحت. پرسید که '' مرا می شناسی؟'' گفتم: من که چشمم بسته است، از کجا می توانم شما را بشناسم. گفت: '' یادت هست که در مسجد گوهرشاد سخنرانی می کردی؟'' گفتم: آری! گفت: '' من همان کسی هستم که درآنجا بغل دست توایستاده بودم، بعد فهمیدم که اشتباه کرده ام و از اینکار توبه کردم.'' گفتم: خوب خدا خیرت بدهد که توبه کرده ای. بعد گفت: '' آقای جعفری چرا دنبال بنی صدررفتی؟ اگر با ما آمده بودی ما ترا نخست وزیر، وزیر و وکیل می کردیم.'' جواب دادم: فعلا که مسأله تمام شده است ومن در دست شماهستم. بعد گفت: ''افرادی نظیرشماها به اطرافیان بنی صدر وجهه اسلامی می دادید و ماگرفتار افرادی مثل تیپ شماها بودیم.'' بعد از این حرفها باز دست مرا گرفت وشروع به چرخاندن کرد و به طبقه همکف برد. در راهرو دادسرا ناگهان ایستاد و با شخص دیگری شروع به صحبت کرد و گفت:'' این(یعنی من) دروغ می گوید و هنوز التقاطی و مجاهد است!.'' باشنیدن این حرف گفتم: چشمم که بسته است که به شما بگویم مجاهد هستم و یا نیستم. یکمرتبه گفت: ''چشمت را باز کن!'' وقتی چشم باز کردم وی را شناختم. او آقای محسنی اولین بازجوی من در بدو ورود به اوین بود. بعد از روبوسی واحوالپرسی گفتم: چراشما این حرفها را می زنید؟ شماکه خوب مرا می شناسید و از مواضع من نسبت به مجاهدین و اعمال و روش آنها مطلع هستید. بعد کمی خندیدند و باز چشم مرا بسته و به بند باز گرداندند.
شبی محسن سگ سبیل از وضعیت زندان قزل حصار صحبت می کرد. وی گفت : '' حاج داود رحمانی در قزلحصار بندهای تنبیهی درست کرده است که درآنجا در سلولهای انفرادی در بسته بیش از سی نفر زندانی را مدتی در آنها جا می دهد.'' من که این مطلب برایم غیر قابل باور بود، هر چه فکرکردم که چطور می شود در یك سلول انفرادی دویست و هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتری بیش از

سی نفر را جا داد، نتوانستم آنرا درك كنم. به وی گفتم كه يك چنين چيزی ممكن نيست. در جواب گفت: '' اگر به آنجا رفتی آنرا خواهی ديد.'' وقتی به قزلحصار منتقل شدم خودم آنها را به چشم ديدم كه در جای خود شرح آن خواهد آمد.
باز شبی در اطاق چهار نشسته بوديم و به اخبار تلويزيون گوش می كرديم، ناگاه تلويزيون اعلام كرد كه عده ای از سران مجاهدين در كامرانيه در خانه های تيمی خود در درگيری با پاسداران اسلام كشته شدند. كشته شدگان عبارتند از: ضابطی، باباخانی، تدين و همسرش و... اين درحالی بود كه حاج ضابطی پدر ضابطی و حاج باباخانی به علت مجاهد بودن پسرانشان در همان اطاق در بازداشت بودند. بعد از چند لحظه ای اين دو پدر آهی كشيدند. آقای حاج ضابطی گفت: '' آقای جعفری من هم در زمان شاه بجرم مجاهد بودن پسرم بازداشت شدم و هم در اين رژيم اسلامی. آن موقع در زمان شاه وقتی من از زندان آزاد شدم بعضی از اين سردمداران امروزی چقدر از پسرم بخاطر مجاهد بودن، تعريف و تمجيد می كردند و بخاطر داشتن چنين فرزندی در همه جا مرا صدر نشين می كردند و امروز من پيرمرد به خاطر جرمی كه اگرهم باشد پسرم مرتكب شده است بايد شكنجه و زجر ببينم و دراين سن و با حالت بيماری در زندان بسربرم.'' علاوه بر اين دو پدر مجاهد، حاج كبيری و حاج ذاكر نيز به خاطر مجاهد بودن همسرانشان در بازداشت بسر می بردند. حاج كبيری پسر هشت، نه ساله اش را نيز آورده بودند كه با پدر در همان بند ما بود. هر دوی خانمها را نيز اعدام كردند.
۵ ـ ۶ ماهی از رفتن به دادگاه گذشته بود و هنوز از وضعيت دادگاه خبری نبود. در اين مدت آن جوان كرد از سرپرستی داخل بند عوض شد و بجای وی شخصی بود بنام داود كه جوان خوبی بود و چاپخانه دار بود، آمد. او هم از بند رفت و مرد ميان سالی سرپرست داخلی بند شد بنام حاج ناصر بختيار. وی در خيابان عباس آباد بنگاه اتومبيل فروشی داشت. همه وی را می شناختند و از مريدان آيت الله طالقانی بود.
از تيرماه سال ۶۱ شروع كردند به تدريج كسانی را كه به دادگاه رفته اند، احكامشان را اعلام كنند وآنها را به قزل حصار منتقل سازند. در مرداد ماه سال ۶۱ بود كه روزی حاج ناصر و چند نفر ديگری كه با بيرون رابطه داشتند و آمد و رفت می كردند، از احكام عده ای، چند ساعت قبل از اعزام به قزلحصار مطلع شده بودند. وقتی به داخل بند آمدند به آقای جمال موسوی خبردادند كه حكم تو دو سال است و بوی تبريك گفتند كه يك حكم جزيی دارد و او هم خيلی خوشحال شد. بمن هم گفتند كه حكم شما نيز آمده بود ولی ما نتوانستيم بفهميم كه چند سال حكم گرفته ای. اينها فهميده بودند. احساس كردم كه حكم سنگينی بوده و نخواسته اند

که این چند ساعت که به انتقال مانده است مرا ناراحت کنند. سر انجام حدود ساعت ۲ بعد از ظهر اسامی عده ای را خواندند و گفتند که با کلیه وسایل آماده شوند. ما با همه ی بچه ها خداحافظی کردیم و آماده شدیم. وقتی دو باره همه را برای حرکت صدا زدند و به بیرون بند یعنی حیاط اول واحد ۳۲۹ آمدیم در آنجا آقای حاج رضا صادقی مسئول واحد، احکام همه را به دستشان داد. حکم را که داد، دیدم مرا به پانزده سال زندان محکوم کرده اند و آقای موسوی هم به دو سال. در آن مرحله آقای موسوی به خاطر این حکم سنگین من ناراحت شد و تا رسیدن به قزل حصار چیزی نگفت. متن حکم چنین بود:

تاریخ ۸ . ٤ . ۱۳٦۱ شماره م,ج ۱۳۹٤۷

جمهوری اسلامی دادستان انقلاب اسلامی مرکز

سرپرست بند، در مورد زندانی محمد جعفری، فرزند حاجی.

زندانی نامبرده در تاریخ ٦ . ٤ . ٦۱ در شعبه اول دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به پانزده سال حبس تعزیری محکوم و تاریخ خاتمه محکومیت وی ۲٤ . ۲ . ۱۳۷٥ می باشد. لازم است یك روز به تاریخ پایان محکومیت، دفتر زندان به بایگانی اطلاع تا نسبت به آزادی وی اقدام شود.

دادیار زندان اوین بایگانی دادسرای انقلاب اسلامی مرکز

فصل هفتم

انتقال به زندان قزل حصار

همانطور که قبلا نوشتم من در اواخر دیماه و یا اوایل بهمن ماه سال ٦٠ به دادگاه که مشروح جریان و سایر مسایل جنبی آن گذشت، احضار شدم. اما هنگامی که حکم را به من ابلاغ کردند تاریخ دادگاه را ٦ . ٤ . ٦١ ذکر کرده بودند. بعد از ابلاغ احکام، ما را با صف به حیاط زندان اوین بردند، درآنجا عده ای دیگر را نیز از بندهای دیگر آورده بودند. دو اتوبوس آوردند و این عده را که جمعا هفتاد هشتاد نفر می شدند به قزل حصار(٤٣) انتقال دادند.
در قزل حصار ما را به واحد یك بردند و درآنجا به داخل سالن بزرگی که گفته میشد قبلا باشگاه زندان بوده است هدایت کردند. این سالن به اندازه ای بزرگ بود که همگی ما در یك گوشه آن اطراق کردیم. جز در اوقات غذا که از بیرون غذایی می آوردند، دیگر کسی به سراغ ما نیامد تا اینکه چند روز بعد سر وکله حاج داود و پاسدارانش پیدا شد. برای ما مبهم بود که چرا در این چند روز کسی به ما سر نزده و ما را به امان خدا رها کرده اند.
چون ما را روز پنجشنبه به قزل حصار انتقال دادند و تا دوشنبه کسی به سراغ ما نیامد، بعدا متوجه شدیم که علت آن بوده است که در روز جمعه همان هفته، آیت الله صدوقی را مجاهدین ترور کرده اند و این مدت حاج داود در قزل حصار نبوده است.
حاج داود رحمانی که سرپرست واحدهای انقلاب زندان قزل حصار بود قبلا شغل آهنگری داشته و از بچه های دروازه دولاب بوده است. شخصی بیسواد ولی با حافظه ای قوی بود. یك بار که زندانی را می دید، در ذهنش نقش می بست و دیگر همیشه او را به یاد داشت.
بعد از اینکه حاج داود وارد باشگاه شد، اول نگاهی به همه این زندانیان جدید انداخت و بعد از اینکه سریع همه را ورانداز کرد و تعدادی را بنام صدا زد

وتعدادی هم خودشان بلند شدند و گفتند که حاج آقا ما برگشته ایم. بعد گفت شماها که قبلا اینجا بوده اید به بندهای خودتان برگردید. این عده همراه پاسداران به بندهای سابقشان برگردانده شدند. ما در این چند روز که در باشگاه بودیم وسیله کسانی که قبلا در قزلحصار بوده اند مطلع شدیم که در اینجا بندها را به بندهای گروهکی و غیرگروهکی تقسیم کرده اند و یکی دو بند که مخصوص افراد غیر گروهکی بود در واحد سه قرار داشت و از شرایط مناسبتری برخوردار بود.
بدین لحاظ اکثرا میل داشتند که به بندهای غیر گروهکی بروند. بعد از آنکه آن عده ای که قبلا در قزلحصار بودند، رفتند، حاج آقا گفت کسانی که غیرگروهکی هستند دست بلند کنند. عده ای و از جمله من دست بلند کردیم. از تك تك ما پرسید پرونده شما در چه رابطه ای است و آنها جواب می دادند. وقتی نوبت به من رسید جواب دادم که در رابطه با روزنامه انقلاب اسلامی و بنی صدر است. حرفی نزد و رد شد. بعد از ده دقیقه ای آقای جمال موسوی هم که اول نگفت من گروهکی نیستم بلند شد و گفت: '' حاج آقا من هم گروهکی نیستم.'' گفت: '' خوب پرونده شما درچه رابطه ای است؟'' آقای موسوی جواب داد: '' در رابطه با بنی صدر است.'' حاج آقا گفت: '' بنشین، بنی صدر مادر گروهکها بود.'' و بدین ترتیب هر دوی ما را به بندگروهکی تنبیهی بردند که فکر کنم بند چهار واحد یك بود. وقتی ما را به داخل بند تحویل دادند تعدادی از کسانیکه در اوین هم بند ما بودند نیز در آنجا بودند.

بندهای تنبیهی

حاج داود، من و جمال و عده ای دیگر را به بندهای تنبیهی فرستاد. بندهای تنبیهی، بندهای کوچکی بودند که هرکدام از آنها ده تا دوازده سلول انفرادی دویست هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتری داشت. یك راهرو در وسط سلولها بود و در دو طرف راهرو، سلولهای انفرادی قرار داشتند. در یك طرف هفت سلول و در طرف دیگر پنج سلول و دستشویی قرار داشت. در این بندهای تنبیهی، افراد در سلولهای در بسته زندگی می کردند و روزی سه نوبت آنها را برای قضای حاجت و گرفتن وضو از سلول خارج و جداگانه بچه ها را به دستشویی می بردند و به هرسلولی برای این کارها حداکثر ده تا پانزده دقیقه وقت می دادند و بچه ها مجبور بودند که به سرعت به توالت بروند و سریع سایر کارهای خود را انجام دهند. البته برای اوقات نماز وقتی را اختصاص داده بودند که بچه ها را از سلول بیرون

می آوردند. صبحها هم که مراسم صبحگاهی اجرا می کردند، بچه ها را به خواندن سرود و دعا وادار می کردند. همه در راهرو مقابل سلولهایشان به صف ایستاده سرود و دعا می خواندند. به بعضی از سلولهاییکه کمتر تحت نظر بودند حدود نیم ساعتی بیشتر یا کمتر وقت داده می شد که در راهرو قدم بزنند یا بایستند. با بعضی افراد کمتر سختگیری می کردند. من و جمال از جمله کسانی بودیم که کمتر به ما سختگیری می شد. وقتی ما را ازسلول بیرون می آوردند، گهگاهی چشم پوشی می کردند و اجازه می دادند که ساعتی را در راهرو بنشینیم که این خود در یك چنین شرایطی نعمتی بود.
با چشم خودم سلولهای دربسته ای را دیدم که سی نفری را درآن جای داده بودند. من و جمال در سلولی بودیم که ۲٤ نفر درآن بودند. در این سلولهای دربسته یك تخت فلزی سه طبقه وجود داشت که طبقه اول آنرا برداشته بودند و در زیرآن کف زمین افراد زندانی کتابی بهم چسبیده و یا روی پای بکدیگر می نشستند و غذا می خوردند. در طبقه دوم دو نفر و طبقه سوم سه نفر می نشستند و یا نشسته می خوابیدند. سلولها پنجره ای نیز داشت که یك نفر در داخل آن می نشست. عده ای هم در مابقی فضا می ایستادند وبه نوبت هرکدام مدتی در زیر طبقه اول که برداشته بودند کمی استراحت می کردند. شما که اینها را می خوانید همچنانکه وقتی من اول بار در اوین از وجود یك چنین سلولهایی در قلمرو تحت سلطه ی حاج داود رحمانی مطلع شدم، باورم نمی شد که یك چنین بندهای تنبیهی وجود داشته باشد و چگونه ممکن است این عده در یك چنین سلولی به ابعاد دو و نیم در دو و هفتاد در یك و شصت متر حتی یك روز بسر ببرند؟ اما این واقعیتی است که بسیاری از زندانیان با گوشت و پوست خود آنرا لمس کرده اند.
بر اثر شکایتهایی که به آقای خمینی در مورد شرایط بد زندان ها شده بود، ایشان هیئتی را به سرپرستی آقای سید محمود دعایی سرپرست روزنامه اطلاعات برای بازدید شرایط زندان فرستاد. برایم نقل کردند که آقای دعایی به بند مجاور ما که شرایط مشابهی داشت رفته بود. از قضا روز قبل روزنامه اطلاعات مطلبی را در مورد سلولهای زندان مصر نوشته بود که درآن مطلب آمده بود: '' رژیم خونخوار ضد اسلام و ستمگر و ظالم مصر در سلولهای یکنفره چندین نفر را انداخته است!.'' یکی از بچه ها وقتی آقای دعایی برای بازدید آن بند می رود می گوید: '' آقای دعایی شما می نویسید که در زندان های رژیم مصر، در سلولهای انفرادی چندین نفر را به بند کشیده اند. حالا ببینید که در همین سلولهای انفرادی

جمهوری اسلامی چنین عده زیادی جای داده اند.'' آقای دعایی هم در پاسخ می گوید: '' ما هم برای همین مسأله به اینجا آمده ایم و انشاالله درست خواهدشد.''
بسیاری از زندانیان را چند ماهی در یك چنین سلولهای در بسته و بآن شرایط نگاهداری می کردند که بسیاری از آنها دچار بیماریهای مختلف پا، درد مفصل و مانند اینها میشدند. چون کسی که چندین ماه متوالی نه جای نشستن، نه جای پا درازکردن، نه جای خوابیدن و یا دراز کشیدن درست داشته باشد، معلوم است که چه بر سرش خواهدآمد. خودم حدود یك ماه در یك چنین شرایطی بسر بردم.
برای استحمام نیز هفته ای یکبار به هر نفر چند دقیقه وقت داده می شد. اگر رابطه فردی با مسئول داخلی بند حسنه بود، ممکن بود وقت بیشتری و یا دفعات بیشتری در اختیارش بگذارند. برای کسانی که یك چنین شرایطی را خود ندیده باشند، درك آن بسیار مشکل است.
در این سلولهای تنبیهی همه گونه افراد سالم، بیمار ، پیر و در سنین مختلف چهارده پانزده ساله تا پنجاه شصت ساله و بیشتر وجود داشت که در بین آنها بیمار قلبی و زخم معده ای نیز دیده می شد.
در زندان قزلحصار، آقای حاج داود رحمانی علاوه بر این سلولهای تنبیهی، سلولهای مخوفتر دیگری درست شبیه به تابوت (که جعبه و یا تابوت حاج داود شهرت یافته بود) و به همان اندازه درست کرده بود. در یك چنین سلول تابوت مانندی کسانی را در آن جای می دادند که دربند مشکلی پیش آورده بودند و یا بعضی از چیزهایی را که وی از آنها می خواست اعتراف نمی کردند و یا بهر دلیلی قصد داشت به حساب آنها برسد وآنها را تحت شکنجه قرار دهد. یك چنین افرادی را برای چند روز به این تابوتها منتقل می کردند وآنها را مثل یك مرده در این سلول نگاه می داشتند.

علت وجودی بندهای تنبیهی

برای من و بسیاری از زندانیان دیگر، این سئوال مطرح بود که وقتی می گویند بند تنبیهی یعنی اینکه فردی در زندان خلافی کرده باشد و برای مجازات کردن و تنبیه وی او را به این بندها تحویل دهند. کسانی که نظیر ما مستقیم از اوین به اینجا انتقال پیدا کرده ایم، چه خلافی مرتکب شده ایم که به زعم حاج داود باید مدتی را در بندهای تنبیهی بگذرانیم و در واقع دوره ای را درآنجا ببینیم؟ سرانجام روزی این مسأله برایم حل شد.

بهداری و دستگاه اداری و مدیریت زندان در واحد سه قرار داشت. روزی من بشدت دندانم درد گرفت. به مسئول بند مراجعه کردم. او هم مرا به اتفاق عده ای دیگر که برای دندانپزشکی ثبت نام کرده بودند، برای معاینه دندانها به واحد سه فرستادکه ده پانزده نفری بودیم. وقتی به واحد سه رفتیم و به دندان پزشکی وارد شدیم سر وکله حاج داود هم در آنجا پیدا شد و آمد پیش ما. یکی از بچه ها از حاج داود پرسید: '' حاج آقا، این بندهای تنبیهی را برای کسانی که در بندها مرتکب خلافی می شوند و یا در نظم بند اخلال می کنند ساخته اید؟'' حاج داود جواب داد: '' بله درست است.'' سپس آن جوان گفت: '' پس ما چه خلافی کرده ایم و مرتکب چه اشتباهی شده ایم که به محض ورود به قزلحصار، شما ما را به بندهای تنبیهی فرستاده اید؟.'' حاج داود گفت: '' تومی دانی که من برای چه شما را به این بندها فرستاده ام؟ برای اینکه با چشم خود ببینید که این سلولهای در بسته وجود دارد و عده ای نیز درآن هستند. وقتی به بندهای عمومی رفتید دیگر فیلتان یاد هندوستان نمی کند. سرتان را پایین می اندازید و زندانی خود را می کشید. حواستان جمع است و دست به کارهای خلاف نمی زنید. علت اصلی این کار این است.''

ملاحظه کنید که این نه تنها استدلال آقای حاج داود رحمانی سرپرست زندان قزلحصار است بلکه آقای خمینی، آقایان خلخالی و گیلانی قاضی القضات، آقای لاجوردی دادستان انقلاب اسلامی مرکز و... همین استلال را دارند. وقتی در همان اوایل انقلاب اعتراض شد که چرا بدون دادگاه چهار نفر از امرای رژیم گذشته را تیرباران کردند درجواب گفت: '' مجرمیت اینها ثابت است، فقط می بایست برای دادگاه احراز هویت می شد.'' و یا اینها که می گویند مکتبی! زنشان برآنها حرام است.

وقتی آقای خلخالی مورد سئوال واقع شد که چرا بعضی کسان را بدون دقت در پرونده اشتباهی اعدام کرده است، در جواب گفتن: ''اینها را که اعدام کرده ام اگر اشتباهی بوده است که به بهشت می روند و اگر درست بوده است که حکم اجرا شده است.''

آقای لاجوردی هم خطاب به بیش از دوهزار نفر گفت: '' همه ی شما مهدور الدم هستید.''

و آقای محمدی گیلانی قبل از اینکه خود اینجانب، از خود دفاعی کرده باشم و یا پرونده را بدرستی خوانده باشد گفت: '' این که شما مفسد و محارب و باغی هستید

بر دادگاه محرز است.‘‘
نقل می کردند وقتی آقای لاجوردی بر اثر پا فشاری آقای منتظری از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برکنار شد، عده ای زندانی کم آورده بود. یعنی اینکه این عده را بدون اینکه دادگاه ببرد، خود در زیر شکنجه و یا به طریق دیگری کشته بود که وقتی زندان را تحویل می داده است، لیست زندانیان تحویل گرفته شده با لیست موجود مطابقت نمی کرده است. ملاحظه می کنید که یك چنین طرز تفکری ازرأس تا ذیل رژیم برقرار است.

انتقال به بند ۷ واحد یك

من و جمال را حدود بیست و چهار تا بیست و هفت روزی در بند تنبیهی نگاه داشتند و بعد از آن ما را به بند۷ واحد یك انتقال دادند. از نظر ساختمانی بعضی از بندهای عمومی نیز نظیر همین بندهای تنبیهی بود، با این تفاوت که درآن بندها در هر سلول هشت تا دوازده نفر بودند و از این عده شش تا هفت نفر در سلول و مابقی در کریدور سلول می خوابیدند ولی ازنظر جیره و سایر مسایل جزو ابوابجمعی آن سلول بودند.
علاوه برآن و مهمتر از همه دارای حیاطی بود که بچه ها در طول روز از ساعت ۹ صبح تا ٥ بعد از ظهر می توانستند ازآن استفاده کنند، قدم بزنند، درهوای آزاد بنشینند و یا بعضی مواقع اگر امکانات ورزشی موجود بود، ورزش کنند. وجود حیاط برای هواخوری و قدم زدن برای یك زندانی نعمت بزرگی است که گذراندن وقت درآن بسادگی انجام می گیرد. یکی دو ماهی که در این بند بودیم، حکم آزادی آقا جمال رسید و وی آزادشد. به او دو سال محکومیت داده بودند که با گذراندن حدود یکسال آن، وی را عفو کردند.
پدرآقای موسوی، سید محمد، واعظ مشهوری بود که در رژیم شاه صاحب نفوذ بود و با آقای فلسفی نیز رابطه ای حسنه داشت. حتی زمانیکه آقای خمینی در نجف بود، همین آقای موسوی واعظ، کار گذرنامه خانم خمینی را درست می کند و خانم خمینی تحت نام خانم مصطفوی گذرنامه می گیرد و به نجف سفر می کند و به آقای خمینی می پیوندد. به همین علت از بدوکار، پدرش طی نامه ای به او خبرداده بود که نگران مباش، بزودی آزاد می شوی. آقای فلسفی به احمدآقا سفارش کرده بود. به همین علت بازجوها خیلی به پایش نمی پیچیدند و قصد سنگین کردن پرونده اش را نداشتند. حتی در یك نوبت که از من در مورد یکی

دو مطلب در روزنامه سئوال کردند، چون موسوی سردبیر روزنامه بود و من در جریان آن نبودم گفتم که از سر دبیر روزنامه بپرسید، در جواب بمن گفتند که حرف نزن. با وجود همه ی این اطمینانها او برایم نقل کرد: '' روزیکه مرا به دادگاه بردند، آقای گیلانی با زبان خیلی دوستانه با من صحبت کرد. بعد از ختم دادگاه نیز بمن گفت: '' آقا جمال، می خواهی با خانمت صحبت کنی؟'' من گفتم آری! آقای گیلانی به همسرم تلفن کرد و به اوگفت که این آقا جمال را نصیحت کنید. بعد هم خودم با خانم صحبت کردم. ولی چون در بعضی مواردآقای گیلانی بعضی از کسانی را که می خواسته حکم اعدام بدهد، اجازه می داده است که در همان جلسه با خانواده اش صحبت بکند و این تلفن در واقع بمنزله ی آخرین دیدار با خانواده بوده است. جمال می گفت: '' وقتی آقای گیلانی گفت که می خواهی با خانمت صحبت بکنی با وجودی که هم احمد آقا و هم آقای فلسفی قول داده بودند که به زودی آزاد می شوی برق سه فاز از من پرید و سخت وحشت کردم و فکر کردم شاید می خواهند مرا اعدام کنند.''

یکی از روزها که درحیاط با یك نوجوان که قبلا او را می شناختم و حالا از هواداران مجاهدین شده بود، قدم می زدیم، دربین حرفهایش بمن گفت: '' آقای جعفری، خدا پدر این شاه را بیامرزد، اگر او این زندانها را نساخته بود، اینها ما را در طویله نگاهداری می کردند.'' بعد از آزاد شدن آقای جمال موسوی یکی دو ماهی نگذشته بود که روزی آمدند، من و عده دیگری را به بند۲ واحد سه انتقال دادند.

بند۲ واحد ۳

این بند درآن زمان به خاطر شرایطی که داشت از بهترین بندها بود. ترکیب بند مخلوطی از ساواکیها، امرای ارتش، بنی صدری ها، روحانی، سارق مسلح، مالی، مقامات لشکری و کشوری رژیم گذشته بود. البته تك و توك افراد گروهکی نیز در آن دیده می شد. درمجموع خود بند یك بند غیرگروهکی و یکی از بندهای بزرگ زندان قزلحصار به شمار می رفت که حیاطی بزرگ برای هواخوری و قدم زدن داشت. حیاط این بند حدود یکهزارمترمربع بودکه در وسط آن یك حوض و درحاشیه های آن باغچه هایی قرارداشت. قدم زدن دراینجا وقتی خالی ازآنتن بودخیلی خوب ومطبوع بود. بعضی مواقع که مجاز بود، عده ای از بچه ها زود بیدار می شدند و درحیاط به ورزش همگانی می پرداختند.

در این بند، عده ای از دوستان ما از جمله پرویز ، مصطفی، فرشید و مجید بودند. وقتی ما را تحویل بند دادند، مسئول بند، ما را به اطاقهاییکه جا داشت تقسیم کرد. مرا به اطاق۲۲ که اطاقی بزرگ بود تحویل داد. این اطاق ۱۵ نفره بود(یعنی ۵ تخت سه نفره داشت). عده ای هم کف اطاقها می خوابیدند و به نوبت هنگامی که شخصی آزاد می شد و یا به جای دیگر منتقل می گردید و تخت خالی می شد به کسانی که درکف اطاق می خوابیدند داده می شد. مسئول این بند آقای دکترحمید جرایدی بود. وی در رابطه با جاسوسی برای آمریکا دستگیر شده بود و بطوریکه خودش برایم نقل کرد: در آمریکا درس اقتصاد خوانده بود. زمانی که درآنجا مشغول تحصیل بوده مأموران سازمان " سیا " در لباس نماینده کمپانیهای تجاری با وی رابطه برقرار می کنند و از وی مقاله اقتصادی طلب می کنند. وی مقاله ای به آنها می دهد وآنها به عنوان پاداش و اینکه مقاله وی برای آنها ارزشمند بوده است چهار صد، پانصد دلار به وی می دهند. آنها مرتب از وی مقاله می خواهند و بابت زحمات وی به او کمك مالی می کنند که این کمکها در زمان دانشجویی برای وی بمنزله بارقه ی امیدی بوده است. این کار یکی دو سال ادامه پیدا می کند. بعد به وی می گویند که آنها عضو" سیا " هستند و مایلند که همکاری با وی ادامه پیدا کند. او هم قبول می کند و بعد از اینکه به ایران برمی گردد در وزارت دارایی استخدام می شود و کارش در قسمت فروش نفت بوده که در این رابطه با آنها همکاری داشته است.
در این اطاق علاوه برآقای جرایدی آقایان، دکترخسروپور از کارشناسان باز نشسته سازمان برنامه و بودجه، دکتر جناب مدیر کل اداره هشتم ساواك در امور کشورهای خلیج فارس، مهندس غفور یوسفیان از کارشناسان شرکت ملی نفت ایران و یکی از مشاوران جمشید آموزگار وزیر اقتصاد و دارایی که دروین هنگام اجلاس اوپك همراه سایر وزرا اوپك وسیله کارلوس به گروگان گرفته شده بود، شهریاری که در رابطه با سرقت مسلحانه دستگیر شده بود، یکی دو نفراز جبهه ملی وعده دیگری زندانی بودند. وقتی وارد این اطاق شدم کسی را نمی شناختم. آقای جرایدی بچه های اطاق را بمن معرفی کرد و متقابلا مرا به آنها.
در بند هم بچه های گروه ما گفته بودند که آقای جعفری مدیر روزنامه بوده و رابطه نزدیك با آقای بنی صدرداشته است. اول بچه های خودمان به اطاق آمدند و بامن احوالپرسی و روبوسی کردند و ازدیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم ولی در طول زمانیکه در این بند بودیم به علت وجود اناتین خیلی با هم رابطه نزدیك

برقرار نمی کردیم چرا که این احتمال وجود داشت که گزارش کنند، اینها باهم توطئه می کنند. در آن زمانها جو برای اینگونه مسائل خیلی آماده بود و آنتن بازی بقدری رایج بود که یکی از آنتن ها گزارش کرده بودکه فلان امیر ارتش و بهمان سرهنگ با هم در رابطه با شاه صحبت می کردند. آقای حاج داود به آنها جواب می دهد: بگذاریداین پیرمردها در رابطه با گذشته خودشان خوش باشند، اینها به همین حرفها زنده هستند.

معمول است که وقتی افراد جدیدی وارد بندی می شوند، عده ای از زندانیان آن بند می آیند و در رابطه با وضعیت و سایر مسایل از وی سئوالهایی می کنند. بعضی ها به قصد گرفتن خبر و رد کردن آن به بیرون ولی بیشتر به قصد زیاد کردن اطلاعات خود و یا مطلع شدن از جریانهای گذشته. از این دیدگاه زندان بهترین محل برای تبادل اطلاعات و فراگیری بعضی از مسایل و انتقال تجربه ها بیکدیگراست. افرادی خام و ساده، وارد این زندانها می شوند و پس از چند سالی که درآنجا بسر می برند پخته وکارکشته می شوند و بسیاری از آنها در زمینه های مورد علاقه خود ریزه کاریها و فنون را از افراد مختلف یاد می گیرند.

یکی از روزها وقتی از هواخوری به اطاق برگشتم آقای شهریاری، آن جوان سارق در طبقه سوم تخت نشسته بود. به من تعارف کرد که بیا بنشین. من هم رفتم و درکنار وی نشستم. بعد از کمی احوالپرسی و تعارف شروع کرد از آقای بنی صدر و من سئوالهایی بکند. از نوع سئوالهای وی احساس کردم نبایستی این ها، حرفهای خود وی باشد. زیرا این جوان که در رابطه با سرقت دستگیر شده است فرد بی اطلاعی است و به خاطر مطلع شدن از مسایل سیاسی نیست که بخواهد سئوال کند. به او گفتم که این مسایل به شما چه ربطی دارد؟ بازجو هستی که این سئوالها را مطرح می کنی؟ سئوال در مورد بنی صدر و پرونده من به چه درد تو می خورد؟. وی وقتی چنین دید، حرف را عوض کرد وگفت: '' هدفم این بود که چون شما یك فرد مذهبی و مطلعی هستی، می خواهم بعضی از مسایل عقیدتی را از شما بپرسم و شما آنها را توضیح بدهید.'' گفتم عیبی ندارد، هرسئوالی که در رابطه با مذهب داری می توانی در موقع هواخوری، وقتی که قدم می زنیم مطرح کنی و منهم تا جاییکه اطلاع داشته باشم برایت توضیح خواهم داد. چند جلسه ای در حیاط بعضی از مسایل دینی رامطرح کرد و من آنها را توضیح دادم. چندی بعد در اطاق صحبت از این جوان شد. من گفتم مثل اینکه این آدم درستی نیست. آقای جرایدی گفت: '' وی یکی از آنتن ها است.'' من به او گفتم: پس چرا

قبلا مرا در جریان نگذاشتید؟. آقای جرایدی در جواب گفت: '' ما از همان اول دیدیم که حواست جمع است و چون آنروز دُم او را قیچی کردی دیگر ضرورتی ندیدیم که چیزی به تو بگوییم. و فکر می کردیم که خودت مطلع شده ای که وی آنتن است.''

تجربه های به بند کشیده

در طول مدتی که من در زندان جمهوری اسلامی بسر می بردم به متخصصین و افراد با تجربه زیادی از رژیم گذشته برخوردم که به دلایل واهی و یا ناچیز به بند کشیده شده بودند وکشور را از تخصص و تجربه های ذیقیمت آنها محروم کرده بودند. یك چنین عملی از نگاه یك دولت ملی و مردمی، حکومتی که به منافع ملت می اندیشد یك عمل ناپسند و غیرملی است. مرحوم مهندس بازرگان که درحکومت ملی دکتر محمد مصدق رئیس هیئت مدیره خلع ید از انگلیسیها بود نقل کرد: '' وقتی ما به آبادان رفتیم و انگلیسیها را بیرون کردیم، شعار ما با مردم خودمان این بود: بیگانه رفت، بیگانه پرست رفت. حال بیایید با هم یگانه باشیم. و با این شعار دو باره چرخ شرکت نفت را به راه انداختیم و همه نیز چون دیدند بیگانه رفت و کار برای خودمان است ما را یاری و مساعدت کردند.'' اما برای قبضه کردن قدرت و استقرار دیکتاتوری ولایت فقیه و یا هرنوع دیکتاتوری دیگرکه در آن اساس بر، برقرارکردن رابطه بجای ضابطه است، روشی جز حذف افراد لایق و مدیر و گماردن افراد نالایق، چاپلوس و بله قربان گو وجود ندارد و همچنانکه در تمام رژیمهای توتالیتر و دیکتاتوری چنین روشی برقرار بوده وخواهد بود. این افراد به بندکشیده شده جرمشان بیشتر این بوده است که در بدو امر بله قربان گو نبوده، یا به تیر حسد حاسدان و کینه توزان گرفتار آمده اند و یا گرفتار تیر کسانی شده بودند که می خواستند کشور را با تسبیح و صلوات اداره کنند. اگر بخواهم در رابطه با این افراد کارآمد و مجربی که از متخصصین کشوری و لشکری بودند مطلب بنویسم خود کتاب قطوری خواهد شد و از حوصله این مطلب خارج است. فقط در اینجا بچند نمونه از این افراد که در اطاق ما بودند بعنوان مثال اشاره می کنم:

۱ـ مهندس غفور یوسفیان

این فرد یکی از متخصصین با تجربه شرکت نفت بود. در زمان جمشید آموزگار که وزیر اقتصاد و دارایی بود، وی مشاور وزیر در امور نفت بوده است و هنگامی که برای شرکت در کنفرانس وزرای نفت کشورهای عضو اوپك به وین سفر کرده بود، جزو کسانی بود که وسیله کارلوس به گروگان گرفته شدند. وی اطلاعات وسیعی در مورد نفت و انرژی داشت. وی نقل می کرد که '' اوپك برنامه ای در دست داشت که در ظرف ده پانزده سال آینده قیمت نفت را به میزان بشکه ای ۳۵ ـ ٤٠دلار بفروش برساند و طرح و بحث بود که قیمت نفت را بر اساس تورم جهانی و سایر مواد خام و تکنولوژی که از کشورهای صنعتی به کشورهای در حال رشد و جهان سوم می فروشند، محاسبه کند.''از نفوذ ایران در سازمان اوپك و سیاست گذاری آن حرف می زد. از برنامه های مختلفی صحبت می کرد که سازمان اوپك تدوین کرده بود تا بصورت قدرتی در آید که بتواند در سیاستهای کلی جهان نقش مؤثری داشته باشد. خود وی در آبادان برای اولین بار در پالایشگاه آبادان پروژه تهیه سوخت هواپیمای جت از نفت را به اجرا در آورده بود و در امور نفتی یکی از کارشناسان زبده و با تجربه و ورزیده بود.

۲ـ دکتر جناب

دکتر جناب مدیرکل ساواك در امور کشورهای حاشیه خلیج فارس یعنی شیخ نشینیها و عربستان سعودی بود. این فرد به وضعیت این کشورها مثل کف دست خود مسلط بود. از خانواده سعودی و روابط درونی دربارآن کشور و رقابتهای فی مابین آنها اطلاعات فراوانی داشت. وی در زمینه کشورهای حاشیه خلیج فارس صاحب تألیفاتی بود که بعضی از آنها بچاپ رسیده است. جرم وی این بود که مدیرکل اداره هشتم ساواك که یك اداره برون مرزی است، بوده است. در آن زمان برای شوراندن مردم جهت قبضه کردن قدرت، از شعارهای کاذب استفاده می شد و ساواك از جمله سازمانهایی بود که هدف نوك پیکان این شعارها بود. ساواك هشت اداره داشت که فقط اداره سوم آن مربوط به امنیت داخلی و اقدام علیه مبارزین بود وآنچه که مردم آن را ساواك می نامیدند همان اداره سوم بود. جرمهایی هم که در این اداره واقع شده بود می بایست در یك دادگاه صالح رسیدگی

شود ولی چون هدف، قبضه کردن قدرت بود می بایست که همه چیز بهم ریخته شود و ویران گردد. به همین علت بود که می گفتند در اصفهان شعار می دادند: '' گاو آمریکایی اعدام باید گردد!''
یکی از ساواکیهای زندانی به من گفت: '' ما ساواکیها سه سرنوشت مختلف در جمهوری اسلامی پیدا کردیم. آندسته از ما که اول دستگیر شدند، اعدام گردیدند. دسته دوم که کمی دیرتر دستگیر شدند به حبس کشیده شدند و دسته سوم که دستگیر نشدند، بعدا بکار دعوت شدند و حقوق عقب افتاده شان را نیز پرداخت کردند.'' همین ضد ساواکیها وقتی بر اریکه قدرت سوار شدند خود چنان دستگاه عریض و طویل اطلاعاتی را بنیاد گذاشتند که آیت الله منتظری در نامه ای به آقای خمینی نوشت: '' ساواك شما روی ساواك شاه را سفید کرده است.'' آیت الله منتظری این واقعیت را چه خوب اذعان کرده است که در ساواك شاه اعمال انجام شده را به محاکمه و دادگاه می کشیدند در صورتیکه در این رژیم اعتقاد و عقیده مردم را به محاکمه می کشند و بسیاری از محکومیتها به خاطر داشتن عقیده و طرز تفکر است.

۳ ـ آقای دکتر خسروپور

یکی دیگر از هم اطاقی های ما آقای دکتر خسروپور بود. وی تحصیل کرده سوئیس در رشته روان شناسی کودك و از باز نشستگان سازمان برنامه و بودجه بود. در زبان فرانسه بسیار توانا بود و هنگامی که درسال ٦۳ شرایط زندان تغییر کرد و ورودکتاب تا حدودی آزاد شد، وی به بعضی از دوستان زبان فرانسه یاد می داد. وی و همسرش به حبس ابد محکوم شده بودند. همسر وی قبلا '' سکرتر'' آقای '' قربانی فر'' یکی از رهبران کودتای نوژه بود. وقتی کودتا کشف و خنثی می شود، خانم دکتر خسروپور بدون اطلاع همسرش، آقای قربانی فر را بمنزل می آورد و او را دو هفته در منزلش مخفی می کند. دکتر خسروپور می گفت: ''من متوجه شدم و به خانم گفتم که این فرد باید خانه ما را ترك کند.'' که وی نیز آنجا را ترك کرد.
هنگامی که تنها فرزند پسر خود را به آمریکا می برند، مخفی شدن قربانی فر در منزل آقای دکتر خسروپور وسیله دوستان آنها لو می رود و در بازگشت به ایران به جرم شرکت در کودتای نوژه دستگیر می شوند. تا جاییکه من توانستم استنباط کنم خود دکترخسروپور اطلاعی از موضوع نداشته ولی در اینکه خانمش تنها از

روی دوستی قبلی وی را مخفی کرده ویا واقعا از جریان مطلع بوده است، برمن، پوشیده است. این خانم که من بعدا وی را در منزلش در تهران ملاقات کردم، خانمی هنرمند و استاد در آرایشگری، خیاطی و... بود. به همین دلیل وی در بهداری و جهاد سازندگی اوین جزو توابین بود وکار می کرد. از مسایل اوین و شکنجه و... اطلاعات وسیعی داشت. وی نقل کرد: زمانیکه در بهداری اوین کار می کرد تنی چند را که در زیرشکنجه درحال جان دادن بودند شاهد و ناظر بوده است.

وقتی این زوج آزادشدند، ازطرف نخست وزیری با خانم درتماس و ارتباط بودند. چند ماهی بعد از آزادشدن، از نخست وزیری ماشین می فرستند که خانم را به نخست وزیری ببرد. ظاهرا این ماشین در راه تصادف می کند و خانم از ماشین به بیرون پرت می شود که بلافاصله به بیمارستان منتقل می گردد و تا حدود چهارده پانزده ساعتی که وی زنده بوده است شوهرش را خبر نمی کنند. بعد از فوت به آقای خسروپور اطلاع می دهند که همسرش بر اثر تصادف فوت کرده است. جالب اینجاست که درجلسه ختم وی که درمنزلش واقع در خیابان وزرا کوی ششم، برگزارشد و من نیز در آن مراسم شرکت کردم پاسداری تمام وقت آنجا بود که آقای دکتر خسروپور بمن گفت: '' این پاسدار، راننده همان اتومبیل است و خانم مرا کشته است.'' بعد از ختم، تنی چند از دوستان آقای خسروپور گفتندکه: '' خانمش را کشته اند برای اینکه حامل اطلاعات زیادی بوده است.''

از اینهم جالب تر اینکه این آقای قربانی فر که عده ای را به خاطر وی به شکنجه کشیدند و به حبس ابد و اعدام محکوم کردند، خود یکی از دلالان جمهوری اسلامی در رابطه با خرید اسلحه و قضیه مك فارلین است. این زوج خانه ای مجلل در خیابان وزرا داشتند که آقای خسرو پور خیلی به آن علاقه داشت چون بطوریکه می گفت حاصل دسترنج تمام عمرش بوده است. برادر همسرش تنها کسی بود که در ملاقاتها به سراغ آقای دکتر می آمد. بعد از اینکه خانم دکتر فوت کرد، چون خود دکتر خسروپور مسن بود این برادرخانم و زنش از وی پرستاری می کردند و حتی روابط او را نیز کنترل می کردند و نمی گذاشتند با دوستانش مرتب در تماس باشد. هرجا که می خواست برود به این بهانه که آنها نگران حال او هستند وی را همراهی می کردند. بعد از چند تن شنیدم که خانه را همان برادرخانم از چنگش در آورده و وی را راهی آمریکا کرده اند. همه ی زمینه ها را فراهم کرده بودند و به این بهانه که چون وی قصد دارد برود آمریکا فرزندش را ببیند، در

این مدت ممکن است مشکلی پیش آید و یا خانه را مصادره کنند، وی را به محضر می برند و خانه را به آنها منتقل می کند. آیا مرگ خانم دکتر با تصاحب این خانه رابطه دارد؟ رابطه آن پاسدار که آقای دکتر گفت: وی خانمش را کشته است با نخست وزیری و قربانی فر، با خانم چه بوده است؟ خدا می داند. در زمینه لشکری نیز افسران بسیار با تجربه بودند که بدلایل جزیی و یا خطاهاییکه می شد از آنها گذشت به بند کشیده شده بودند و کشور درحال جنگ از وجود تجربه و تخصص آنان محروم بود. این چند مورد را فقط برای توجه، ذکر کردم.
یکی دیگر از کسانی که در این بند زندانی بود، آقای محمود مغانی بود. وی که معمم بود، به جرم تجاوز به دختران دستگیر شده بود. نقل می کردند که این شخص کلاس تعلیم قرآن برای دختران دایر کرده بود و در عین حالیکه زن و بچه داشت در طول زمان با دختران شرکت کننده رابطه خصوصی برقرار و به طوریکه شایع بود به عده ای از آنها تجاوز می کند. بعد از اینکه اولیای دختران متوجه این مسأله می شوند از دست وی شکایت می کنند و آقا گرفتار می شود. خودش می گفت: '' صیغه کرده است و اگر صیغه کردن حرام است باید اغلب آقایان را بیاورند اینجا!.'' خودش چندتایی را قبول داشت که صیغه کرده است ولی بعضی از افراد می گفتند که این آقا با بیست و چند دختر رابطه برقرار کرده بوده است. او در بند، در ایام سوگواری و اعیاد یا بعضی از شبهای جمعه در مسجد بند، برنامه ارشادی و مذهبی نیز اجرا می کرد وبه سخنرانی می پرداخت؟!

فصل هشتم

گور به گور کردن

بعد از اینکه چندی را در این بند گذراندم، بعد از ظهر یکی از روزها مسئول بند آمد و گفت: '' آقای جعفری با کلیه وسایل آماده شوید.'' گفتم: کجا؟ گفت: '' نمی دانم.'' فکر کردم خدایا! باز چه شده است، چه اتفاق جدیدی افتاده است که مرا از این گور به آن گور می کنند و نمی گذارند که دریك گور بخوابم. وسایل خود را جمع کردم و بعد همراه مسئول بند به زیر هشتی(٤٤) رفتیم.
در زیرهشتی مرا تحویل چند پاسدار دادند. پاسدارها هم مرا سوار یك ماشین پیکان کردند و برای اولین بار به دستهایم دستبند زدند و حرکت کردیم. خود این دستبند زدن کار بی سابقه ای بود چون تا بحال به هرکجا که ما را برده بودند با چشم بسته بودیم ولی بدون دستبند. فکر می کردم این دستبند زدن علامت چه می تواند باشد. آیا جرم دیگری از من کشف شده است که مأموران موکل جدید که مرا تحویل می گیرند دستور دارند که بر رعب و وحشت بیفزایند؟ در بین راه به آنها گفتم: به کجا می رویم؟ جواب دادند: '' بعدا می فهمی.'' ناراحت و حیران شدم ولی کو چاره؟ وقتی از زندان و محیط آن دور شدیم و از اتوبان کرج به تهران آمدیم چشمهای مرا نیز بستند. وقتی مرا از ماشین پیاده کردند متوجه شدم که مرا باز به کمیته مشترك آورده اند. در کمیته مشترك، نادری بازجو که قبلا وصف وی رفت دست مرا گرفت وبه سلولی بردکه در آن آقایان رضا بنی صدر و احمدغضنفرپور بودند. احمد را بعد از دستگیری در آنجا برای دومین بار دیدم.
این سلول شبیه قبرهای سه طبقه بود، به ابعاد دویست و هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتر، تمام در و دیوار آن کثیف بود و رنگها به سیاهی مبدل شده بود.چراغ آن درتمام شبانه روز روشن بود. طبق معمول با احمد و رضا روبوسی و احوالپرسی کردیم و بعد با احتیاط کامل با هم شروع به صحبت کردیم. احمد قبلا مصاحبه ای تلویزیونی انجام داده بود که درآن مرتب از فشار قبر و قیامت صحبت

بعمل آمده بود و خیلی ها این مسأله فشار قبر را دست می انداختند. بعد که من پیش او درآن سلول رفتم، احساس کردم که بی خود نبوده که احمد ازفشار قبرصحبت کرده است. چون اقامت در یك چنین سلولهایی نظیر قرارگرفتن در قبربود و براستی هم که انسان در این سلولها کمتر از یك قبر جا داشت.
فشار و شکنجه و توهین پاسداران و بازجویان همیشه درجریان بود و نه شب داشت و نه روز، بعد از اینکه انسان مدتی در یك چنین مکانی با چنین شرایطی بسر ببرد و کتابهای آقای دستغیب را هم بخواند و هر روز بازجویان و مأمورین از فشار قبر، توبه و قیامت صحبت می کنند به مرور این احساس فشار قبر و قیامت به انسان دست می دهد. آنشب در سلول از احمد پرسیدم: مرا برای چه اینجا آورده اند؟ گفت: '' مصاحبه ای ترتیب داده ایم و خواهی دید.'' وقتی این جواب را شنیدم شستم خبردار شد که او این دسته گل را به آب داده و باید منتظر عواقب آن بود. با خنده گفتم: احمد جون اینجا هم کار خودت را کرده ای و مثل همیشه فعال هستی؟ او هم خندید و گفت: '' باید برای شب اول قبر کاری کرد.'' شروع کردم با این حرفها کمی او را اذیت کنم. به او گفتم: واقعا تو فشار قبر را تحمل کرده ای؟ خوب درسهای آقای دستغیب اثر کرده است. تو از کی تا این اندازه مسلمان شده ای که از فشار شب اول قبر و این مقوله ها مرتب حرف می زنی؟ پرسیدم: چقدر شکنجه شده ای؟ کف پاهایش را که هنوز آثار شلاق برآنها دیده می شد بمن نشان داد و اضافه کرد که: '' من همه ی شکنجه ها را تحمل کردم ولی بعدا که توبه کردم، دیگر مرا شکنجه نکردند.'' احمد بعدا مدتی با من و دیگران هم سلول شد و کمی جان گرفت و به مرور از تکرار کردن فشار شب اول قبر دست برداشت و بیاد چیزهای دیگر افتاد.

مصاحبه

روز بعد آمدند و ما را صدا زدند و به داخل سالنی بردند. در آنجا عده ای را دیدم که با هم مذاکره می کردند و رهبری و هدایت آنها را نیز آقای حسن واعظی بعهده داشت. از گفتگوها و بحثها فهمیدم که قرار است یك مصاحبه تلویزیونی دستجمعی از گروههای مختلف ترتیب بدهند که درآن افراد شرکت کننده، سیاست و روش گروههای خود را نفی و انتقاد کنند. از خلال بحثها معلوم بود که همه چیز از قبل وسیله عده ای برنامه ریزی شده و قرار گذاشته اند که چه کسانی، چه کاری بکنند، صحبتها را نیز آماده و بررسی کرده بودند و مورد تصویب قرار گرفته بود. تنها

من بودم که بدون اطلاع قبلی به خاطر دسته گلی که احمدآقا به آب داده بود زمانی احضار شدم که همه ی برنامه ها تنظیم شده بود و مرا در مقابل یك عمل انجام شده قراردادند. این برنامه و بعضی دیگر را آقای حسن واعظی به احمد و حسین روحانی خط داده بود و احمد و حسین نیز آنرا پخته وپیشنهاد کرده بودند. اصولا از توابین می خواستند: '' حال که به راه راست هدایت شده اند برای جبران گذشته خود وکمك به جمهوری اسلامی در قلع وقمع مخالفین، هر پیشنهاد وبرنامه ای به نظرشان می رسد که برای ارشاد و تنویر افکار توده مردم مفید است ارائه دهند.'' و این برنامه ها در این راستا انجام می گرفت.

اداره جلسه به آقای اثنی عشری که یکی از سران مجاهدین و جوانی رشید و اداره کننده ای قابل بود واگذار شده بود. همه برنامه ها از هر جهت مشخص بود، درآن جلسه در اطراف بعضی از حواشی و جزئیات که چطور می شود به بهترین وجه آنرا سرانجام داد، بحث بود. افراد شرکت کننده در مصاحبه از گروههای مختلف عبارت بودند از: سودابه سدیفی، مصطفی انتظاریون، دکتر ناصر تکمیل همایون، رضا بنی صدر، احمد غضنفرپور و من، از بنی صدری ها، سعید حجازی ودکتررجاوند از جبهه ملی، حسین روحانی از گروه مارکسیست ـ لنینیست مجاهدین MLP ، قاسم عابدینی و همسرش از چریکهای فدایی خلق، اثنی عشری و فرج الهی مسئول ترور حسنی، امام جمعه ارومیه، حسین سیفیان دوست مجید شریف واقفی و تعداد دیگری از مجاهدین.

در آنجا باز برای بار دوم آقای حسن واعظی را دیدم وحقیقتا احساس خطر کردم. حسن رضا بنی صدر، سودابه سدیفی،احمدغضنفرپور، مصطفی انتظاریون و مرا در گوشه ای جمع کرد و گفت: '' علاوه بر احمد یکی از ماها نیز باید صحبت بکند.'' رضا بنی صدر گفت: '' من صحبت می کنم.'' حسن با صحبت کردن رضا مخالفت کرد و گفت صحبتهای رضا فایده ندارد. در آنجا معلوم شد که قبلا قرار بوده است که سودابه سدیفی صحبت بکند و حتی متن صحبت را نیز روی کاغذ آماده کرده بود. حسن روکرد به من و مصطفی و سودابه و گفت: '' احمد که خودش صحبت می کند. سودابه هم چند بار مصاحبه کرده است و دیگر اثری ندارد و باید یکی از شما بجای سودابه صحبت بکند.'' من به او گفتم: مرا بدون اطلاع از کم وکیف کار به اینجا آورده اید و اصلا کسی بمن نگفته است که برای چه کاری و کجا ترا می بریم. من درجلسه شرکت می کنم ولی حرف جدیدی ندارم که بگویم. بعد از آن حسن شروع به تهدید کرد وگفت: '' فکرتان را بکنید، باید

یکی از شما حرف بزند.'' در همان اطاق که همه جمع بودند من و رضا بنی صدر و سودابه و مصطفی دور هم در گوشه ای نشسته و حرف می زدیم و گفتیم که چه عیب دارد حالاکه سودابه خودش از قبل متن را تهیه کرده است و آنها نیز قبول کرده اند، خودش نیز آن را بخواند. باز حسن برگشت و گفت: '' چی شد؟'' گفتم: حالا که سودابه متن را از قبل تهیه کرده وآماده است خوب چه بهتر خودش آنرا بخواند. حسن مخالفت کرد و به حالت تهدید گفت: '' یکی از شما دو تا یعنی من و مصطفی باید صحبت بکند.'' چون من حسن را می شناختم که آدم خبیث و بد طینتی است وچه نقش مخربی را در اغفال کردن بسیاری بازی کرده است و قبلا هم از من می خواست که بدروغ بگویم که آقای بنی صدر از خارجی ها پول گرفته و عامل بیگانگان است، بیش از این در مقابل وی مخالفت را جایز نشمردم و گفتم: خوب، خودمان تصمیم می گیریم که چه کسی صحبت بکند. بعد از آنکه مسلم شده بود من یا مصطفی باید صحبت بکنیم، نه من حاضر بودم و نه مصطفی. سرانجام پس از جر و بحث با مصطفی قرار گذاشتیم که قرعه بکشیم. قرعه کشیدیم و قرعه بنام من اصابت کرد.

به سودابه گفتم: متنی را که تهیه کرده ای بمن بده ببینم چیست؟ آنرا خواندم. بنظر من متن افتضاحی بود که من نه به محتوای آن اعتقاد داشتم و نه اینکه آن را صحیح می پنداشتم. درهمان جلسه بلافاصله متنی را برای بیست تا بیست و پنج دقیقه تهیه کردم.

بعد از اینکه همه قرار و مدارها گذاشته شد، همان روز ما را سوار ماشینی کردند و با چشم بسته به جایی بردند و ما را وارد سالن زیبایی کردند که فکر کنم یکی از کاخهای شاپورها بود. در آنجا نیز از قبل همه چیز آماده شده بود. از رادیو و تلویزیون افرادی برای انجام مصاحبه آمده بودند. وقتی ما وارد شدیم آنها احمد را چون قبلا سرپرست رادیوتلویزیون بود شناختند و با او گپ زدند. در آن روز مصاحبه عملی نشد. شب را ما در همانجا اطراق کردیم. روز بعد باز بعد از ظهر کار فیلم برداری و تهیه مصاحبه را آغاز کردند. همانطور که گفتم رئیس و اداره کننده جلسه آقای اثنی عشری از مجاهدین بود و معاون وی نیز آقای قاسم عابدینی. بعد از قرائت آیاتی از قرآن مجید و گفتن مقدمه ای در مورد این مصاحبه دستجمعی وسیله آقای اثنی عشری، اول افراد شرکت داده شده بلند شدند و خود را معرفی کردند: نام و نام خانوادگی، گروهیکه به آن وابسته بوده اند، رده شغلی و سازمانی و یا مسئولیتی را که داشته اند. مصاحبه شروع شد.

مصاحبه را از مجاهدین شروع کردند، بعد فدائیان، جبهه ملی و بعد از همه گروه بنی صدر. مصاحبه انجام شد و چنان پیدا بود که مسئولین دادستانی و سپاه و زندان از جریان کار رضایت داشتند. از سپاه هم افرادی از جمله محسن رفیق دوست آمده بودند که مرتب با احمد سرگرم بحث بودند و درآنجا افراد مسئول بیشتر با احمد حشر و نشر داشتند و بحث با او و بعضی دیگر از جمله حسین روحانی، قاسم عابدینی گرم بود. من از این وضع ناراحت و متأسف بودم ولی جرأت حرف زدن نداشتم، چون بدرستی نمی دانستم که آنها چه نوع رابطه ای دارند. ولی از وضعیت چنان به نظر می رسیدکه باآنها همه نوع همکاری می کنند. پس از ختم مصاحبه ما را به کمیته مشترك بازگرداندند. رضا بنی صدر، احمد، مصطفی، تکمیل همایون و مرا بیك اطاق بردند و مابقی را هم به سلولهای دیگر بردند. چنانکه تعریف کردند، مصاحبه را باز دید کرده و به جماران هم برده بودند و از مصاحبه راضی بودند. با وجود این، روز بعد باز حسن واعظی برگشت و گفت: '' به دو علت این مصاحبه باید تکرار شود و از نوفیلم برداری گردد: یکی اینکه وقتی فیلمبرداران مشغول برداشتن فیلم بوده اند آقای ورجاوند و یك نفر دیگر سرشان را پائین انداخته اند و فیلم خوب نشده است و دوم اینکه متنی را که جعفری قرائت کرده در آن از خودش نامی نبرده و نگفته که من هم بوده ام.'' حسن به من گفت: '' باید درآن متن بگویم که من هم درآن جریان بوده ام.'' من باردیگراین جمله را به متن اضافه کردم: '' در جریان و جو سنگینی که من هم در آن بودم چنین بوده است.''

روز بعد، باز بعد ازظهر آمدند و ما را به پادگان سپاه در سلطنت آباد بردند. درسالن سینمای آنجا ترتیب ضبط مجدد مصاحبه را دادند. دو روز متوالی ما را به آنجا می بردند و می آوردند تا اینکه مصاحبه انجام شد. بعد از مصاحبه و چك کردن و تائید آن، از سیمای جمهوری اسلامی آنرا پخش کرده و متن کامل آنرا نیز با مقدمه ای در روزنامه اطلاعات و سایر جراید کشور انتشار دادند. بعد از اتمام این کار رضا، احمد، ناصر تکمیل همایون، مصطفی و مرا در یك سلول بزرگ در بند ٤ کمیته مشترك جا دادند.

Suicid Bomber بمب گذار انتحاری یا خود و دیگران کشی

بمب گذار انتحاری در دوران ما از ابداعات مجاهدین خلق است و اولین بار در سال ٦٠ و ٦١ با این روش مجاهدین تعدادی را به قتل رساندند و من فکر می کنم این ایده بعداً در الجزایر و سپس به وسیلهٔ القاعده و دیگران در افغانستان، عراق، پاکستان و ... به کار گرفته شده است. لذا این تاج افتخار را باید بر پیشانی رهبران مجاهدین خلق زد که به نام دین و عدالت و جامعه بی طبقه توحیدی و به قصد قبضه کردن قدرت دست به یک چنین روشی ضد بشری، ضد دینی و ضد اخلاقی دست آزیدند. اینکه چگونه شخصی را مغزشوئی می کنند که آماده می شود، برای خدمت و احیای دین و به نام دین و بهشت خود و دیگرانی را که اصلاً نمی شناسد بکشد، از جهات مختلف قابل بحث و بررسی است ولی در حوصله این کتاب نمی گنجد. فقط نمونه را که من در سال ٦١ با آن روبرو شدم، به عنوان تجربه در اینجا به شرح آن می پردازم:

در جریان مصاحبه ای که در صفحه ۱۸۱-۱۷۸ توضیح آن آمده است، در بین بچه های مجاهدین با جوانی بنام فرج الهی آشنا شدم. و بطوریکه خودش برایم تعریف کرد، وی قرار بوده که با بستن مواد منفرجه به خود، آقای غلامرضا حسنی امام جمعه ارومیه و خود را به قتل برساند. وی جریان را برایم چنین تعریف کرد:

من با مواد منفجره ای که به خود بسته بودم، برای کشتن حسنی و خودم به نماز جمعه ارومیه رفتم. وقتی به نزدیک حسنی امام جمعه رسیدم و آماده انفجارخود بودم، حسنی تا نگاهش به من افتاد، به من شک کرد ومشت محکمی به من کوبید ومرا به عقب پرت کرد. بلافاصله پاسداران مرا گرفته و دیدند که مواد منفجره به خودم بسته ام و می خواهم که حسنی و خودم را بکشم. مواد را از بدنم جدا کردند و بلافاصله مرا به اوین منتقل کردند.

از او پرسیدم که چگونه آماده شدی که خودت و حسنی و شاید کسان دیگری را به قتل برسانی؟ وی چنین پاسخ داد: مجاهدین دو هفته مرا در منزلی که یکی از خانه های تیمی آنان بود تنها نگهداشتند و در تمام این دو هفته مرتب به گوش من می خواندند و به من باورانده بودند که به محض کشته شدن، من یکراست به بهشت می روم. و با کشته شدنم دشمنان دین و کشور را از بین خواهم برد و موجب استقرار جامعه توحیدی خواهم شد. از او پرسیدم مگر خود کشی در اسلام

حرام نیست و چطور تو حاضر به چنین کار شدی؟ جواب داد: وقتی دو هفته تمام آن ها با قرآن و نهج البلاغه به منِ بی اطلاع ثابت کردند که این کار برای آزادی و عدالت و جامعه توحیدی لازم است و وقتی تو شهید شدی، در همان حال وارد بهشت می شوی. من هم در خانه تیمی تنها و بی اطلاع از قرآن و دین و اعتماد مطلق به سازمان و راه سازمان، باورم شده بود که آنها درست می گویند و لذا بر ای این کار آماده شده و دست به چنین عملی زدم. بنابراین مجاهدین خلق در دوران ما اولین فرقه ای هستند که دست به بمب گذاری انتحاری یا خود و دیگران کشی زده اند و از این نگاه این فرقه را می شود، مبتکر و مبدع بمب گذاری انتحاری یا خود و دیگران کشی به حساب آورد.

حوادث بعدی گورستان کمیته

از بین ما بنی صدری ها من و تکمیل همایون دادگاه رفته بودیم و علی الظاهر حکم داشتیم ولی احمد، رضا و مصطفی هنوز به دادگاه نرفته بودند. بعد از ختم مصاحبه فکر می کردم که حداقل ما دو نفر را به مکانهای قبلی خودمان خواهند برد ولی آنها همچنان ما را در کمیته مشترك نگاه داشتند و این مصاحبه باعث گشت مرا که حکم داشتم و در قزلحصار بسر می بردم اینجا نگهدارند و پرونده ام را با پرونده احمد، سودابه و مصطفی گره بزنند. ماندن در یك چنین مکان و جوی خیلی مشکل بود ولی چاره ای نبود. وقتی ما پنج نفر دریك سلول قرارگرفتیم، هنوز ظاهرا پرونده احمد و رضا تکمیل نشده بود. البته مهم هم نبود که پرونده تکمیل شده و یا نشده است چون گهگاهی بازجو می آمد و از احمد و رضا و یا تکمیل، تحلیل مسأله ای و یا اطلاعاتی را طلب می کرد. احمد و رضا که خام دستگاه شده بودند، هر چه از آنها می خواستند، می گفتند. رضا که به بیماری شدید روحی دچار شده بود، از وی سؤاستفاده می کردند. اما احمد که قبلا جزو مبارزین خارج از کشور و بعد هم در انقلاب سرپرست رادیو و تلویزیون، وکیل مجلس و مشاور رئیس جمهور شده بود، برایشان مهم بود، نمی دانم چرا احمد سخت به وحشت افتاده بود و دریك چنین حالتی توانسته بودند که روی وی کار کنند و با بحث و مذاکره ای که حسن واعظی با وی کرده بود به وی قبولانده بود که راهی را که قبلا رفته راه باطلی بوده و راه اسلام و انقلاب راهی است که اینها در پیش گرفته اند. با ارشاد حسن واعظی ظاهرا به راه راست هدایت می شود و توبه می کند.

خود احمد می گفت: '' در اینجا است که او مسلمان واقعی شده است.'' طبیعی است که بودن در یك جو و همنشینی در سلول زندان، با مسأله آفرینی همراه است. به همین جهت برای من ماندن در یك چنین جایی دردآور بود و دائم به این فکر بودم که چگونه از این مکان جان بدر ببرم. چون وقتی در بین یك گروه چند نفر همکاری بکنند، آنهم در یك سلول، از دیگران نیز توقع دارند که چنین روشی را درپیش بگیرند. احمد نیز مرتب مشکل می آفرید و پیشنهاد راه حلهای فکری و تحلیلی می داد و نمی خواست چنین وانمود کند که آدم مطلع و متفکری نیست و اشتباهی و بر اثر شرایط انقلاب بچنین راهی کشیده شده است.
در یك چنین وضعی بند بازی خیلی مشکل و فشار صد چندان می شود. مشکل در این بود که در حالیکه خود مسلمان، انقلابی و راستگو هستی نبایستی اینها که در نقش یك حکومت اسلامی و انقلابی و به نمایندگی از خدا و رسول عمل می کنند بفهمند که شما به این حکومت اعتقاد نداری و روش آنها را اسلامی و انسانی نمی دانی. بدنبال راه چاره ای بودم و از هرچه بفکرم می رسید کمك می گرفتم تا شاید مرا به گورستان قبلی یعنی قزلحصار باز گردانند.
در آن موقع سرپرست زندان کمیته مشترك فردی بود معروف به حاج کمال، این حاج آقا که فردی بازاری بود آدم خوبی بود و نسبت به سایر زندانبانان آن موقع مناسبتر بود. وی با توجه به شرایط زندانها، هرکاری که از دستش برمی آمد برای زندانی انجام می داد. به مسایل رفاهی زندانی توجه داشت، به حرفهای زندانی توجه می کرد و اگر زندانی چیزی می خواست که در حد قدرت و امکانات وی بود آنرا برایش انجام می داد. خودش فردی معتقد و مسلمان بود. بعد از اینکه از توقف ما در کمیته چند هفته ای گذشت و از انتقال خبری نشد، روزی حاج کمال برای احوالپرسی و صحبت به سلول ما آمد. من به وی گفتم: حاج آقا ما دادگاه رفته ایم و حکم داریم و در شرایط یك محکوم، زندانی می گذرانیم. من در زندان قزلحصار ملاقات ماهانه داشتم وخانواده ام هرماه به دیدار من می آمدند و مقداری هم پول مجاز برای خرج های ضروری می آوردند، هواخوری و این چیزها داشتیم، حالا در اینجا از تمام آنها بی بهره ایم و شما مرا برای یك برنامه خاصی اینجا آورده اید و این برنامه هم تمام شده است. یا مرا به همانجا برگردانید و یا شرایط یك زندانی محکوم را برایم فراهم کنید. حاج آقا گفت: '' با دیگران صحبت می کنم، ببینم چه می شود کرد.'' بعد از مشورت آمد و گفت: ''ما نه بطور مرتب ولی تا زمانیکه در اینجا هستید گهگاهی ترتیبی برای ملاقات شما می دهیم.'' چند

روزدیگر آمد وگفت: '' به خانواده های خود تلفن کنید و بگوئید که روز جمعه در منزل باشند، می آییم منزل.'' صبح روز جمعه برای اولین بار مرتضی کرمی آمد وگفت آماده شوید. رضا، مصطفی، تکمیل، سودابه و مرا خودش تنها سوار یك ماشین کرد وبه راه افتاد. وقتی از کمیته خارج شدیم گفت: '' این اسلحه من فشنگ ندارد و من اسلحه را برای خالی نبودن عریضه برداشته ام و نه برای شما.'' وی اول رضا را به منزلش برد و رها کرد، بعد سودابه و مصطفی را و بعد مرا به منزل برد و آخرهم خودش با تکمیل رفت و به همه ی ما گفت که '' دوساعت دیگر می آیم که به زندان برگردیم.'' برای اولین بار با همسرم و بچه هایم دور از اغیار دو ساعتی را بسر بردم.

همسرم برادر و مادرم را هم خبر کرده بود و مادرم برای دیدار من به تهران آمده بود. ما در آن موقع در یوسف آباد میدان کلانتری اول مدبّر پلاک یک در طبقه چهارم ساختمانی که متعلق به آقای مهندس گل احمر بود، زندگی می کردیم. من وقتی مادرم را دیدم بسیار خوشال شدم. مادر به همسرم بتول می گوید: من خودم را از این طبقه به خیابان پرت می کنم تا با گشته شدنم این ها محمد را آزاد کنند. مادر از روی سادگی و به عشق فرزندش و به خیال اینکه اگر گشته شود، آن ها محمدش را آزاد می کنند، حاضر می شود که از جان خود هم برای آزادی فرزندش بگذرد. همسرم او را از این کار باز می دارد و او را دلداری می دهد که محمد آزاد خواهد شد و نگران مباش! مثل اینکه او احساس کرده بود که این آخرین دیدار با فرزندش محمد است. وحقیقت هم همین بود که دیدار من با مادر به قیامت افتاد.

این دیدار دو ساعته در منزل، از نظر روحی و اطلاع از وضعیت خانواده و بعضی مسایل دیگر خیلی مفید بود. بعد از دو ساعت مرتضی کرمی آمد و ما را به زندان برگردانید. احمد هم چون همسرش در آمل بسر می برد، یك بار در منزل تکمیل برایش ملاقات ترتیب دادند و یك بار هم در دادستانی کل انقلاب. در مدت چهار پنج ماهی که در کمیته بودیم یکبار دیگر ما را به خانه بردند و حدود یك ساعت و نیم با خانواده ملاقات دادند ولی این بار یك پاسدار هم همراه ما در منزل بود و کمی دورتر از خانواده نشسته ما را نظاره می کرد.

احمد و حزب ملت ایران

چون من و تکمیل از جریان دستگیری مهندس ش ـ ی و ب ـ ی در رابطه با احمد

اطلاع داشتیم و با خبر بودیم که در مخفی گاه احمد بنام دکتر احمدی بوده است، گهگاهی بطور سر بسته سر بسر او می گذاشتیم و می خندیدیم. اما بقیه بچه ها از این مسأله بی خبر بودند تا اینکه روزی نادری به سلول آمد و درحالیکه خطابش به احمد و تکمیل بود گفت: '' می خواهید هوشنگ فرامرزی را ملاقات کنید؟'' جواب دادند، آری! نادری رفت و روز بعد در حالیکه دست هوشنگ را در دست داشت وارد سلول شد. به محض اینکه هوشنگ چشمش به احمد افتاد بدون اینکه توجه کند که بازجویش هم آنجا ایستاده است روکرد به احمد و با لهجه ی اصفهانی گفت: '' احمد جون توکه خواهر مرا...'' احمد هم نگاهی به اینطرف و آنطرف کرد و به ناچار گفت: '' بله! ما از روزی که توبه کردیم هرچه داشتیم گفتیم'' بعد ازآن هوشنگ با همه احوالپرسی کرد. وی حدود يك ساعتی با بازجو پیش ما بود. او تقریبا کارش رو به اتمام بود و بعد از حدود شش ماهی آزاد شده بود. و اما جریان کار ازچه قرار بود؟

هنگامی که احمد مخفی می شود و در مخفیگاه ازدواج کرده به آقای داریوش فروهر پیغام می دهد که وسایل فرار او و همسرش را فراهم کنند. داریوش فروهر هم به هوشنگ می گوید: که برود پیش احمد و با او صحبت کند. او هم به آمل می رود و احمد را می بیند وبا او صحبت می کند و قرار می شود وسایل کار را فراهم کنند که احمد و همسرش فرارکنند. از طرف دیگر وسیله خانواده احمد، مهندس ش ـ ی با کمك ب ـ ی نیز سعی می کنند که وسایل فرار وی را فراهم کنند تا اینکه در این میان احمد دستگیر می شود و با دستگیری وی بسیاری از اطلاعات لو می رود.

قاسم عابدینی و اعدام تعلیقی

یکی از روزها سرپرست زندان کمیته آقای حاج کمال به سلول ما آمد و گفت: '' آقای جعفری، قاسم عابدینی مقاله ای در مورد اسلام نوشته است، می شود شما آنرا نگاه کنید و بگویید چقدر مطالب آن با اسلام مطابقت دارد؟'' من گفتم: حاج آقا به نظر شما که آنرا مطالعه کرده اید اشکالش در چیست؟ گفت: '' او درآن مقاله حدیثی را نقل کرده است که از قول امام می گوید: روشهای خدا شناسی به تعداد خلایق عالم است. آیا این حدیث و یا روایت صحیح است؟ جواب دادم: بلی، يك چنین روایتی وجود دارد و آنرا به امام جعفر صادق نسبت می دهند. اصل مطلب هم از نظر عقلی درست است چون هرکس براساس فهم، ادراك و علم خود،

خدا را می شناسد همچنانکه وقتی امام(ع) از آن پیره زنی که داشت با چرخ دستی خود نخ می رشت پرسید: '' خدا را چگونه می شناسی؟'' آن زن دست از کار کشید و گفت: '' همین طور که من اگراین چرخ را با دست خودنچرخانم این پشم به نخ تبدیل نخواهد شد. اگر صانعی وجود نداشت، این جهان هم خلق نمی شد.'' حاجی گفت: '' این پدرسوخته ها، کمونیست بوده اند و حالا در اینجا مسلمان شده اند ولی شما قبلا هم مسلمان بودید و ما و شما یکی بودیم و حتی من خودم به بنی صدر رأی دادم و همگی با هم بودیم. شما بچه های مسلمان با اطلاعی هستید.'' بالاخره حاجی آن مقاله را آورد و بمن داد و من آن را مطالعه کردم و به نظرم چند اشکال کوچك رسید که آن را تذکر دادم.

در موقعیکه مصاحبه را ترتیب داده بودند آقایان حسین روحانی، قاسم عابدینی، اثنی عشری وچند نفردیگراز آنها به دادگاه رفته بودند و بطوریکه قاسم عابدینی وحسین روحانی می گفتند:''حکم اعدام تعلیقی به آنها داده بودند.'' حسین روحانی گفت: '' بما حکم اعدام تعلیقی داده اند ومعلوم نیست که اینها با ما چکار خواهند کرد؟.'' می گفت: '' ممکن است ما را بزنند و ممکن است که طور دیگری عمل کنند.'' با دادن یك چنین حکمی اینها را بین خوف و رجاء نگاهداشته بودند. ازیك طرف حکمشان اعدام بود و از طرف دیگر آنرا معلق کرده و گفته بودند اگر بر دادستانی ثابت شود که توبه حقیقی است، اعدام نمی شوند و سرانجام روزی آزاد خواهند گردید.

از همین رو باعث شده بود که اینها آنچه اطلاع و ابتکار داشتند در خدمت دادستانی قراردهند و بسیاری از راههایی که دادستانی برای به دام انداختن مخالفین اجرا می کرد وسیله یك چنین کسانی پیشنهاد می شد. چون کسانی نظیر حسین روحانی، قاسم عابدینی و... افرادی بودند که عمری را درکار سازمان دهی وتشکیلاتی سپری کرده بودند و اطلاعات نسبتا کاملی از گروه خود و دیگر گروهها داشتند و از فشارهای زمان شاه نیز جان سالم بدر برده بودند. بنا براین هم اطلاعات ذیقیمتی داشتند و هم ابتکاراتی. طرح مالك و مستأجر که دادستانی اجرا کرد و طبق آن مالکین موظف بودند اسامی تمام کسانی را که مستأجر آنها هستند به دادستانی اطلاع دهند، ازابتکارات حسین روحانی بود. بطوریکه گفته شدطی اجرای این طرح عده زیادی دستگیر شدند. تهیه مصاحبه ها و چگونگی انتشار مجله و... از ابتکارات چنین افرادی بود.

آنها با این اعمال فکر می کردند که دارند به آزادی خود و جستن از اعدام خود

کمك می کنند. مقامات دادستانی هم وقتی از تمام اطلاعات و توانایی های اینها استفاده و آنها را به یك انار آب لمبو شده تبدیل کردند، آنوقت آنها را اعدام کردند. حسین روحانی، قاسم عابدینی، اثنی عشری و عده ای دیگر که در یك چنین شرایطی بودند همگی اعدام شدند. حسین سیفیان نیز که رفیق مجید شریف واقفی بود، هنگامی که سازمان تغییر موضع داد و اعلام کرد که مارکسیست ـ لنینیست شده است، یکی از انبارهای اسلحه سازمان را درآن زمان در اختیار داشت. حسین را یك ماه مرخصی دادند و بعد از برگشت از مرخصی، وی را نیز اعدام کردند.

آقای بنی صدر و امام زمان

یکی دو هفته بعد از اینکه مصاحبه انجام شده بود، روزی نادری همه ی بنی صدری های حاضر در کمیته مشترك را که عبارت بودند از: احمد ، رضا، مصطفی ، دکتر ناصر تکمیل ، سودابه و من، همه را در اطاقی جمع کرد. در آن موقع سودابه در بند زنان و احمد در سلول دیگری بود. وقتی همه جمع شدند، نادری گفت: '' نظرات خودتان را نسبت به گروه خود بگویید.'' در حضور نادری هرکس چیزی گفت، یکی گفت بنی صدر اهل شور و مشورت نبود، دیگری اظهار داشت، بنی صدر با مجاهدین ائتلاف کرد و رفت که از مهمترین اشتباهات وی بود، سومی گفت، اگر بنی صدر رو در روی امام نمی ایستاد بهتر بود و باید صبر می کرد تا ریاست جمهوریش تمام شود و از این قبیل حرفها تا اینکه سودابه شروع به صحبت کرد و گفت: '' بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین، آقای بنی صدر به امام زمان، عشق و به قیامت اعتقاد نداشت.''

من پس از شنیدن این مطلب نتوانستم خود داری کنم چون این حرف وی بدون مدرك و سند و دلیل بود و علاوه بر همه ی اینها یك نوع تفتیش عقیده بحساب می آمد، گفتم: سودابه، تو از کجا می گویی که بنی صدر به امام زمان و قیامت و عشق و این مقوله ها اعتقاد نداشت.گفت: '' خوب نداشت.'' گفتم: فکر می کنم تو اشتباه می کنی و از مسأله اطلاع نداری. تو در اروپا کجا بودی، کی در جمع بچه های مسلمان بودی؟ شما در کنفدراسیون بودید و روحیه چپی داشتید. وقتی نسبت به چپ از جهت نظری و عملی انتقاد پیدا کردید در رابطه باآقای بنی صدر قرارگرفتید. در چند جلسه ی آن بحثها که در منزل آقای بنی صدر در پاریس انجام شد من هم تصادفا آنجا بودم. چون مسأله شما مسأله چپ و تضاد بود، بحثها هم متمرکز روی توحید و تضاد بود تا اینکه سرانجام شما پذیرفتید که اساس

برتضاد نیست و توحید اساس و بنیان زندگی است. غیر از این بود؟ سودابه گفت نه! گفتم ولی من خودم یکی از مسئولین اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا بودم و بارها آقای بنی صدر را برای بحث و تدریس به سمینارهای خود دعوت کردیم. در آن سمینارها مسایل مختلف را از آقای بنی صدر سئوال می کردند و او هم به آنها جواب می داد.
من خود شاهد بودم که مسأله امام زمان را از وی سئوال کردند و او جواب داد، مسأله قیامت و عشق نیز همینطور. شما در سمینارها و مجامع اتحادیه انجمنهای اسلامی نبودید که ببینید چه بحثهایی مطرح می شود و آقای بنی صدر چطور جواب می دهد. شما فقط در پاریس بودید. آنجا هم بحثها، فقط در اطراف توحید و تضاد و مارکسیسم دور می زد. سودابه گفت: ''واقعا اینطور بوده است؟'' گفتم بلی! اینطور بوده است. اسناد و مدارك آن موجود است و هستند بسیاری که می توانند شهادت بدهند. این صحیح نیست که ما از مسأله ای که اطلاع نداریم کسی را نسبت به آن متهم کنیم. اشتباهات آقای بنی صدر سوای این حرفهاست. بعد از این تکمیل همایون هم کمی سودابه را دست انداخت و گفت: '' و به نستعین و با کمك امداد غیبی.'' چون سودابه مرتب می گفت که '' امام خمینی باکمك امداد غیبی توانست عمل کند و پیروز شود.'' بعد ازآن بحث خاتمه پیدا کرد.

ائتلاف مجاهدین و بنی صدر

باز یکی از روزها که من و رضا وتکمیل و مصطفی در یك سلول بودیم حاج کمال سرپرست زندان کمیته، چند شماره از روزنامه انقلاب اسلامی در هجرت را آورد و بما داد و گفت اینها را مطالعه کنید. بعد از یکی دو روز دیگر آمد وگفت: '' به نظر شما چگونه می شود، بنی صدر و مجاهدین را ازهم جدا کرد؟ و اصولا به نظر شما وضعیت این ائتلاف چگونه است؟'' او گفت: '' روی این مسأله فکر کنید'' و رفت. در آن موقع من و تکمیل با هم صحبت کردیم و گفتیم اگر بشود اینها را قانع کرد که چند نفری از ما را که آقای بنی صدر نسبت به آنها اعتماد داشته و فعال بوده و نزد وی نفوذی داشته اند، آزاد کنند و امکاناتی در اختیارشان بگذارند که بروند خارج از کشور، در آنجا با روشن کردن جوانب مختلف مسأله و نظر توده مردم نسبت به این اتحاد و ائتلاف، ممکن است بشود آنرا گسست.
اگر این کار انجام بشود و اینها حاضر بیك چنین کاری باشند با این عمل چند کار

مثبت انجام شده است: اول اینکه چند نفر از بچه ها آزاد می شوند و ثانیا ممکن است این اتحاد نامیمون از بین برود و یك ارزیابی از اوضاع و احوال به عمل آید و مهمتر اینکه خود این مخالفین وسایل و امکانات این کار را فراهم می کنند. این بود نظر من و تکمیل. بعد از چند روزی که حاج کمال آمد و پرسید: '' آیا روی مسأله فکر کردید؟ نظرتان چیست؟'' من گفتم به نظر ما این کار عملی است ولی فقط یك مقداری شجاعت و جسارت لازم دارد. اگر شما وسایل و امکانات آزادی چند نفری را که با آقای بنی صدر دوست بوده و با هم فعالیت می کرده اند و از ریشه واساس نیز با مجاهدین مخالف بوده و هستند، فراهم کنید که اینها بروند خارج، بنظرما این کار عملی است.
چون این اتحاد ریشه و اساس ندارد و بهترین راه هم این است که وسیله دوستان خود آقای بنی صدر این کار انجام بشود. وقتی آقای بنی صدر مشاهده می کند که دوستان صمیمی خودش مخالف هستند، طبیعی است که او هم کوتاه می آید بخصوص که توده مردم از اول نسبت به این ائتلاف و اتحاد جا خورده و حسن نیت نداشتند. حاج آقا بعد از شنیدن نظرات ما تلویحی گفت که '' خود وی موافق است ولی باید موضوع را با مسئولین مطرح کند.'' دیگر از این مسأله خبری نشد. علت هم این بود که درآن زمان در بین دادستانی و سپاه دو دسته بودند: یکدسته شدیدا ضد بنی صدر بودند و دسته دیگر مخالفت آنچنانی نداشتند و با بنی صدری ها هم رابطه نسبتا خوبی داشتند و بچه های بنی صدری را از نظر اطلاعات و توانایی و راستی و درستی آدمهای نسبتا خوبی می دانستند. این بود که دسته اخیر از وضعی که بوجود آمده بود راضی نبودند و میل داشتند که اگر بشود باز بیك نحوی این زخم التیام حاصل کند ولی دسته مقابل که آقای اسدالله لاجوردی در رأس آن بود و قدرت نیز در دست آنها بود شدیدا مخالف بودند و حتی اگر دستشان می رسید سر از تن آنها جدا می کردند. این بود که این مسأله بهمین جا خاتمه پیدا کرد.

رابطه با مرحوم علامه احمد مفتی زاده

روزی بازجو به سلول آمد و دکتر تکمیل همایون را صدا زد و برد. تکمیل را به اطاق خودش برده بود و درآنجا به وی گفته بود که '' آقای مفتی زاده اینجاست. او یك سنی مذهب است، تو برو و با او بحث کن و ببین می شود او را شیعه کنی!'' تکمیل هم برای اینکه این مشکل را از گردن خودش بازکند می گوید: ''

اطلاعات آقای جعفری از مسایل شیعه وسنی وسیع است و وی می تواند با وی بحث کند.'' هنگامی که تکمیل به سلول برگشت بما نگفت چه اتفاقی افتاده است و برای چه وی را خواسته بودند و چه گفتگویی با وی شده است.
چند روز بعد بازجو آمد و مرا صدا زد. بعد ازآماده شدن دست مرا گرفت وبه اطاق خودش برد و درآنجا گفت: '' یك جوان سنی مذهب اینجاست. می خواهیم که شما بروید و با او بحث کنید و ببینید می شود او را شیعه کرد.'' من گفتم: اینقدر از مسأله اطلاع ندارم که با بحث وی را بتوانم شیعه کنم. گفت: '' عیبی ندارد بالاخره اطلاعاتی داری و بما گفته اند که شما از مبانی اختلاف شیعه و سنی مطلع هستی و می توانی بحث را با او شروع کنی و حداقل عقاید شیعه را برایش بازگو کنی.'' تا بازجو این مطلب را گفت فهمیدم اینهم دسته گلی است که تکمیل به آب داده است. گفتم: باشد، این جوان سنی مذهب کیست؟ بازجو گفت: '' علامه مفتی زاده است.'' سخت پشیمان شدم که چرا مسأله را بطور کلی نفی نکردم. من از قبل تا حدودی آقای مفتی زاده را می شناختم و از اطلاعات مذهبی و قرآنی وی اطلاع داشتم. وی که در زمان خودش یك عالم به مذهب بود، به زبان عربی و قرآن تسلط داشت و حافظ قرآن بود. علاوه برآن مارکسیسم را نیز می شناخت و با آن مبارزه می کرد. قبلا با وی در رابطه با مسایل کردستان و مارکسیسم و بعضی مسایل اسلامی و دیدگاههایش چند بار در هتل زیبا در خیابان ناصر خسرو مصاحبه کرده بودم و مصاحبه اش در روزنامه انقلاب اسلامی منتشر شده بود.
آقای مفتی زاده که به کاکا احمد معروف بود انسانی پاك، شریف و مخلص بود. وی عالم با عملی بود و دین را وسیله ای برای دنیای خود قرار نداده بود. با خلوص نیت و عشق به دین زنده بود و قلبش برای آن می طپید. من در صلاحیت خودم نمی دیدم که با وی از این دریچه وارد بحث بشوم، آنهم به قصد شیعه کردن وی. از طرف دیگر می دانستم که قصد واقعی آنها شیعه کردن وی نیست بلکه می خواهند از این راه وارد شوند و سعی کنند او را آلت دست خود قرار دهند و یا حداقل وی را از فعالیتهای سیاسی باز دارند. درجواب بلافاصله گفتم: این کار از دست من بر نمی آید و درقوت و توانایی من نیست که با یك عالم مطلع اهل سنت بحث شیعه و سنی راه بیندازم.
آنقدرها در این زمینه اطلاع ندارم وآنچه را که من می دانم متکی به اسناد ومدارك نیست. وی یك جوان نیست، بلکه یك عالم است و باید کسی در حد خودش با وی

بحث کند. اما هرچه از این کار طفره رفتم بازجو گفت: '' مهم نیست، هرچه شد عیبی ندارد، نشد هم که نشد، تو حداقل برو پیش او.'' چاره ای نیافتم و از روی اجبار گفتم: باشد. از این جواب باو هم پشیمان شدم ولی کار از کار گذشته بود. وقتی به سلول پیش بچه ها بازگشتم، به تکمیل گفتم: این چه کاری بود که توکردی؟ چرا وقتی خودت نمی خواستی کاری را انجام بدهی اسم مرا آوردی؟ و چرا بعد از اینکه به سلول آمدی نگفتی که چه گذشته است تا من حداقل روی مسأله فکر کنم و یك مرتبه غافلگیر نشوم؟ گفت: '' فکر نمی کردم که این مسأله جدی است، حالا عیبی ندارد، برو ولی بحث نکن و بگو این کار عملی نیست.'' فردای آن روز بازجو آمد و مرا صدا زد و گفت: '' با کلیه وسایل و لوازم شخصی آماده شو!'' بعد از آماده شدن طبق معمول دست مراگرفت و به سلول آقای مفتی زاده برد. آقای مفتی زاده در سلول نسبتا بزرگی تنها بود. با وی روبوسی و احوالپرسی کردم و او نیز از دیدن من خوشحال شد چون بهر حال از تنهایی در می آمد و یك همزبان پیدا می کرد ولی من از نظر روحی ناراحت بودم. اگر بطور عادی بود و هم سلول شده بودیم منهم شاد می شدم ولی چون از روی اجبار و برای بحث کردن با وی مرا فرستاده بودند در رنج بودم. به همین علت حدود ده روزیکه من و آقای مفتی زاده در یك سلول بودیم من مثل یك شخص ماتم زده در گوشه سلول دائم در خودم فرو رفته بودم و سعی می کردم که وارد هیچ بحثی با وی نشوم. هیچگاه من سئوالی مطرح نکردم ولی چون آقای مفتی زاده مرا می شناخت گهگاهی در رابطه با بنی صدر و مسایل سیاسی گذشته چیزهایی می پرسید و از افراد سرشناس صحبت به میان می آوردکه من در حد اطلاعاتم برایش توضیح می دادم.

آقای مفتی زاده را به جرم تشکیل مجمع شمس شورای مسلمانان اهل تسنن و چند اطلاعیه ای که بر علیه دولت داده بود بازداشت کرده بودند. علاوه برآن، درسنندج انجمنی بنام انجمن اهل قرآن تشکیل داده بود که اعضای آنرا نیز بازداشت کرده بودند و بعضی از آنها را به تهران آورده بودند که در زندان قزلحصار با آنها بعدا هم بند شدیم. بچه هایی با ایمان، معتقد و پاك بودند. در کمیته مشترك پاسداری بود که چون قبلا بهیار بود نقش پزشك زندان را به عهده داشت. او در یك بهداری کار می کرد که بعد از انقلاب در آن بهداری قدرت پیدا می کند. خودش تعریف می کرد: '' هنگامی که بنی صدر رئیس جمهور شد چون من مخالف بنی صدر بودم کسانی را که از این بهداری به بنی صدر رأی داده بودند،

اخراج کردم.'' او گهگاهی به سلول می آمد و بحث شیعه و سنی راه می انداخت. بیچاره اطلاع چندان درستی هم ازمسأله نداشت و حرفهای پرت وپلا می زد که من واقعا خجالت می کشیدم. مفتی زاده هم چون می دانست که وی عاری از علم واطلاع است، خیلی به او اهمیت نمی داد وسکوت می کرد و او از اینکار خوشحال بود زیرا خیال می کرد که مفتی زاده حرفهای او را پذیرفته است. فقط مفتی زاده بعضی اوقات جمله ای می پراند که وی را عصبانی می کرد و شروع به داد وبیداد می کرد که مسأله اینطور است وآنطور نیست. در طول این مدت کوتاه که با هم بودیم، مفتی زاده در رابطه با بنی صدر، دولت موقت، آقای خمینی، منتظری گهگاهی صحبت می کرد. وی آقای خمینی و منتظری را قبول داشت و بخصوص آقای منتظری را.

فکر می کرد که تمام اشتباهات و گرفتاریها از جانب دولت بوده است و آقای خمینی را مبری از آن می دانست. از روابط درونی انقلاب و تقابلها اطلاع چندانی نداشت. از اختلافات داخلی حزب جمهوری اسلامی، بنی صدر، روحانیت و... اطلاعش بسیار نازل بود. بهمین علت خیلی با علاقه این نوع مسایل را مطرح می کرد و با هم بحث می کردیم. از بعضی از اشتباهات بنی صدر صحبت به میان می آورد و نظر مرا می خواست و من هم آنچه را که در این گونه موارد فکر می کردم و یا واقع شده بود می گفتم.

با روشن شدن اینگونه مسایل سیاسی او به این نتیجه رسیده بود که بهتر می بود آن چند اطلاعیه را نمی داد و صبر می کرد تا وضع داخلی بهتر روشن می شد. و خطوط مختلف را بهتر می شناخت. از نظر خط کلی و اعتقادات مذهبی، در خط و دید خودش راسخ و استوار بود وتا لحظه آخر کوچکترین تغییری نکرد ولی مرتب سعی می کرد که اطلاعات سیاسی خودش را تصحیح کند. اهل کینه و عداوت هم نبود و می گفت که '' در هرقرنی از نظر اهل تسنن يك امام زمان ظاهر می شود و در زمان ما نیز آقای خمینی ظاهر شده است.'' بعدا بعلت مسایل مختلفی که در زندان دید و تمام آنها را مغایر با اسلام تشخیص می داد، در فکر خود در مورد آقای خمینی تجدید نظر کرده بود ولی همچنان به آقای منتظری ارادت داشت.

من که در عذاب روحی بسر می بردم، هر وقت که بازجو به ما سر می زد، مرتب از او می خواستم که مرا به سلول قبلی پیش بچه ها باز گرداند. تا سرانجام یکی از روزها تکمیل و رضا را به سلول ما آورد. احمد را در سلول قبل نگهداشته

بودند و مصطفی را هم به اوین برده بودند. من از این وضع جدید خوشحال شدم. در مجموع و در اوضاع و احوال آن زمان با آقای مفتی زاده با احترام رفتار و روی حرفهایش حساب می کردند. دو بارهم آقای گیلانی در اوین با وی صحبت کرده بود. بیشتر قصدشان نگهداشتن وی در زندان بود. سرانجام وی را به پنج سال و اندی زندان محکوم کردند.

بستن اتهام به مهندس بازرگان

هنگامی که مفتی زاده، تکمیل ، رضا و من در یك سلول بودیم، روزی نادری به سلول آمد وگفت: '' جوانی است بنام منتظری که روی مسأله گروهها و دسته ها کار تحقیقی می کند، پیش شما می آید، در زمینه ایکه تحقیق می کند اگر اطلاعاتی داشتید و کمکی از دستتان برمی آید در اختیارش بگذارید!.'' چند روز بعد جوانی بیست و چند ساله به سلول آمد و گفت من منتظری هستم و بدون اینکه بگوید در چه زمینه ای تحقیق می کند با تکمیل همایون شروع به بحث کرد. درست نظیر یك بازجویی از وی سئوال می کرد.

ادعا می کرد که آقای بنی صدر از اول جاسوس خارجی ها بوده و می خواست که تکمیل همایون برگفته اش صحه بگذارد. گفت فرانسوی ها روی بنی صدر سرمایه گذاری کرده بودند و به همین علت بنی صدر در مؤسسه علوم اجتماعی کار می کرده و با آن استادها رابطه داشته است پس وی جاسوس است. تکمیل در مورد آن موسسه مقداری توضیح داد ولی این جوان می گفت ''خیر! این موسسه را فرانسوی ها و خارجی ها برای تربیت عوامل خود و پرورش آنها در ایران برپا کرده بودند.'' بعد تکمیل گفت: '' این حرف مثل این است که بگویید وقتی بنی صدر در شکم مادرش بوده است چند لگدی به شکم مادرش زده است، پس وی جاسوس است.'' این جوان ول کن تکمیل نبود و تکمیل هم بدلایلی نمی توانست محکم حرف بزند ولی سخت ناراحت بود. بعد از مسأله مؤسسه علوم اجتماعی و جاسوس بودن بنی صدر، به مهندس بازرگان و نهضت آزادی چسبید ولی باز مخاطبش تکمیل بود. خیلی تکمیل را زیر فشار قرار داده بود که آنچه را که خودش نظرداشت، تأئیدیه آنرا از تکمیل بگیرد. پرسید که '' وضعیت نهضت آزادی و تاریخچه آن چگونه بوده است؟'' تکمیل مقداری در اطراف شخصیت مهندس بازرگان و نهضت آزادی صحبت کرد. این جوان گفت که '' نهضت آزادی یك سازمان الحادی غیر اسلامی است و بازرگان و افراد آن عامل بیگانه و در خدمت

آنها هستند.'' تکمیل بیچاره گیر افتاده بود و از دست این جوان رنج می برد.
ما دور هم نشسته بودیم و بحث را گوش می کردیم. از کار این جوان خیلی عصبانی شدم و چون دیدم که تکمیل را ول نمی کند به میان بحث آمدم و گفتم: همه ی مسئولین دادستانی می دانند که من از نظر سیاسی مخالف روش نهضت آزادی بوده وهستم و روش سیاسی آنها را نمی پسندم ولی این به این معنا نیست که چون من روش سیاسی آنها را نمی پسندم، پس تمام کارهای آقای مهندس بازرگان نادرست و باطل است و این صحیح نیست که ما کسانی را که سالیان دراز در خدمت اسلام و مبارزه بوده اند حالا چون بعضی کارهای او را نمی پسندیم، همه کارهای آنها را باطل و ضد اسلامی بدانیم.
ممکن است شما بگویید روش آقای مهندس بازرگان در دولت موقت بنا به دلایلی درست نبوده است یا فلان کار و بهمان عمل وی نادرست بوده است ولی نمی توانید بگویید تمام کارهای وی ضد اسلامی و باطل است. آقای بازرگان فعالیت اسلامی زیادی کرده است. و موقعیکه شما هنوز به دنیا نیامده بودید و زمانی که کسی جرأت نمی کرد در دانشگاه از اسلام ودین حرفی بزند و نماز بخواند، او ایستاد و نماز بپا داشت و تبلیغ اسلام کرد و از اسلام و حقانیت آن دفاع کرد، سخنرانی کرد، کتاب نوشت، بحث کرد و خلاصه در دانشگاه يك موج اسلام خواهی براه انداخت که جو دانشگاه را نسبت به دین اسلام عوض کرد. این درست نیست که گفته شود: '' کتابهای آقای بازرگان التقاطی است و اسلامی نیست.'' من گفتم: هرکتاب و نوشته ای هم بحث جداگانه دارد. شما که کتابهای او را نخوانده اید. کتاب هم که وحی منزل نیست و اشکالی ندارد که ایرادی هم داشته باشد.
وی رو کرد به من و گفت: '' شما هم مثل بنی صدر و بازرگان التقاطی هستی.''
وقتی او این حرف را زد، گفتم: من دادگاه رفته ام و ۱۵ سال حکم گرفته ام، بنا بر این نه تو بازجوی من هستی و نه من دیگر با تو حرفی دارم و بلافاصله رفتم در گوشه ی اطاق نشستم. جو سلول و بحث بهم خورد و اوضاع سنگین شد. بعد از آن تکمیل با زبان چرب و نرم خودش سعی کرد به هر ترتیبی که شده است، جو را تعدیل کند و بالاخره اینقدر از اینطرف و آنطرف حرف زد تا اینکه کمی جو را برگرداند ولی این برخورد من کار خودش را کرده بود. این جوان بلند شد و رفت و دیگر باز نیامد.
چند روز بعد آقای مرتضی کرمی به سلول آمد و پس از احوالپرسی گفت: '' آقای جعفری، شما با منتظری چه مسأله ای داشته اید؟'' گفتم: من با وی مسأله ای

نداشته ام و شرح ماوقع را برای آقای مرتضی کرمی گفتم و توضیح دادم که وی در مورد آقای مهندس بازرگان چنین وچنان گفت و من هم در جواب وی گفتم:که این حرف تو درست نیست و آقای بازرگان این خدمات را به اسلام و ایران کرده است. مرتضی کرمی گفت: '' منتظری در جلسه مسئولین و بازجویان زندان آمد وگفت: آقای جعفری التقاطی است و التقاطی فکر می کند.'' بعد از آن آقای کرمی گفت: ''می شود این حرف را روبرو کرد و گفت که این حرف از نظر اصولی اشکالی ندارد.'' من هم خیلی میل داشتم که این مسأله دو باره مطرح و روبرو شود تا برهمگان روشن شود ولی قبل از اینکه این کار انجام بشود، ما را به اوین منتقل کردند. آقای مفتی زاده از این عمل من خیلی خوشش آمده بود وبه همین جهت در بعضی جاها که امکانی برایش پیش آمده بود از جمله پیش آقای گیلانی از من تعریف کرده بود و سعی کرده بود در هرجا که ممکن است، از من در ذهن مقامات دادستانی نکات مثبتی باقی بگذارد.

مسلوب الاراده کردن زندانی

برای بسیاری این سوال مطرح بوده و هست که چه روشهایی بکار برده می شود که زندانی خودش اعمال و رفتارگذشته اش را به مسلخ می کشد و چرا در بعضی رژیمها نظیر رژیم شاه با وجودیکه زندانی را تحت انواع شکنجه های جسمی و روحی قرار می دادند و یا آنها را به زندانهای طویل المدت و یا اعدام محکوم می کردند، زندانی نستوه و پایدار از رفتار و اعتقاداتش دفاع می کرد ولی در رژیمهایی نظیر رژیم انقلابی اکتبر۱۹۱۷ شوروی و یا رژیم انقلابی جمهوری اسلامی و... انقلابیون و مبارزین سابق بعنوان دشمنان فعلی، گروه گروه و دسته دسته آن هم به سادگی و خوشرویی می آیند و در برابر ملت خود را خائن، ضد انقلاب، ضد اسلام و قرآن معرفی می کنند و چنان وانمود می کنند که از روی رغبت و رضا و برای جبران گذشته سیاه خود و پاك کردن اذهان مردم از شوائب چنین پیشنهادهایی را مطرح کرده، از پیشگاه ملت و یا رهبرانقلاب تقاضا دارند که مورد عفو و بخشش انقلابی و رأفت اسلامی قرار بگیرند.

نگارنده سعی می کند که با تحقیقاتی که بعمل آورده و تجربیاتی که خود از بکار گیری این گونه روشها اندوخته است، درحد بضاعت خود در جلد دوم این اثر که به جامعه شناسی زندانی و زندانبان اختصاص یافته است به این پرسش پاسخ گوید ولی فعلا در این بخش مختصر به این مسأله می پردازم که از چه روشهایی

استفاده می شود که زندانی خودش با گشاده رویی می آید و رفتار وکردار و عقاید گذشته اش را به مسلخ می کشد و گویی که یك شبه به وی وحی شده است! روش کار در سراسر این کتاب آنست که از مثالهای زنده و حقیقی و ملموس استفاده شود.

مهمترین و اصلی ترین روشی که برای مسلوب الاختیار کردن و به زانو در آوردن زندانی از آن استفاده می کنند، ایجادترس در وجود زندانی است. اگر روش ایجاد ترس کارگر افتاد، زندانی خودش را دراختیار آنان قرار می دهد و اگر زندانی توانست برترس غلبه کند تمام کوشش زندانبانان و عوامل دادستانی بی اثر خواهد شد. و اگر این ترس در وجود زندانی با چاشنی ایمان و اعتقاد ظاهر شود، مسأله بطور کلی شکل دیگری بخود می گیرد و شخص اسیر و زندانی عامل بی اراده ای در دست اولیای زندان و عوامل دادستانی می شود وآنان به هرطرفی که بخواهند می توانند وی را بچرخانند. عوامل مختلقی در ایجاد ترس در وجود زندانی موثر است ولی غلبه ترس بیشتر زمانی است که:

۱ـ زندانی فکر کند و یا به وی بباورانند که پرونده اش سنگین است و تمام اطلاعاتش در اختیار آنهاست.

۲ـ در راه و روش گذشته و اعتقادات خودش راسخ و استوار نباشد و ایمان واقعی به آنها نداشته باشد.

۳ـ در معرض اطلاعات یك طرفه قرار بگیرد و قدرت تجزیه و تحلیل این اطلاعات یکطرفه را از دست داده باشد.

٤ـ به وی باورانده باشند که اعتقادات قبلی او درست نبوده و اعتقاد صحیح و روش درست این است که اینها مبلغ و بیانگر آن هستند.

٥ـ معیار سنجش برای به محك زدن باورهایی که بوی تزریق شده است نداشته باشد، بعبارت دیگر شخص زندانی نسبت به مسلك و مرامی که داشته و روشی که برای تحقق آن بکار برده است معیارهای شناسایی ارزشهای واقعی آنرا از دست داده باشد و یا آنکه اعمال را با شکلها مقایسه کند نه با محتوی.

تنها مسأله شخص و یا فردی خاصی نیست بلکه مسأله، روشی است که هزاران نفر در اینگونه زندانها دچار آن میشوند.

فصل نهم

انتقال به جزیره اوین

سرانجام اواخر دیماه ۱۳۶۱ مرا به اتفاق چند نفر دیگر مجددا به جزیره اوین منتقل کردند و طبق روال گذشته اول ما را به دادسرا و دفتر زندان بردند و ازآنجا مرا به واحد۳۲۹ فرستادند. در این واحد نیز به بند قبلی یعنی بند شش تحویل دادند. وقتی به بند بازگشتم هنوز احسان نراقی در آنجا بسر می برد. از افراد دیگری که به این بند منتقل شده بودند، بمناسبتهایی نامشان خواهدآمد.
در این موقع دو جوان حزب الهی که پاسدار و از محافظین آقای قدوسی دادستان بودند، مسئول داخلی بند بودند. به زندانیان اذیت و آزار نمی رساندند و رابطه خوبی با آنها داشتند. دو سه نفر از بچه های اصفهان را بجرم ترور مهندس بحرینی به آنجا آورده بودند. آقای اصغر یکی از همکاران مهندس غرضی در زمان استانداری وی در کردستان، پد زن کشمیری، کسیکه گفته می شد که نخست وزیری را منفجر کرده و باعث قتل رجایی و باهنر شده است. بعضی از افراد ساواك، هیئت مدیره کانون وکلای دادگستری، آقای علی کریمی معاون خلخالی و معاون گروه فدائیان اسلام که به علی خلاص مشهور بود و... خلاصه ترکیب بند عجیب و غریب بود. از هر دسته و گروه و یا تخصصی و حرفه ای درآنجا وجود داشت و لذا برای تجربه اندوزی بسیار خوب بود. از نظر جا وضع کمی بهتر از سابق بود و به هرنفری در هر اطاق بین نیم تا یك متر جا داده می شد. جا داشتن در اطراف اطاق و کنار دیوار خودش یك امتیاز بود. در این فصل به بعضی از افراد که مطلبی برای بازگو کردن در مورد آنها وجود دارد به ترتیب اشاره می کنم.

۱ـ تیمسار عصر جدید

تیمسار عصر جدید، از فرماندهان نیروی هوایی و متخصص با تجربه ای در زمینه کارش بود. این امیر، مسئول پروژه هواپیماهای جاسوسی " ای وکس " در

زمان شاه بود. شاه تعدادی از این هواپیماهای ردیاب را از آمریکا خریداری کرده بود که وی مسئول اجرای فنی این پروژه بود. بعد از انقلاب یکی دو فروند از این هواپیماها را آمریکا به عربستان سعودی فروخت و درزمان جنگ ایران و عراق آمریکایی ها از همین هواپیما برای ردیابی استفاده می کردند. تیمسار عصر جدید نقل می کرد که چون کار این هواپیماها ردیابی و جاسوسی بوده، وی را بجرم جاسوسی گرفته و به پنج سال زندان محکوم کرده بودند. او نقل می کرد که از نظر مالی تیمسار طوفانیان مسئول تمام خریدهای ارتش و معاون وی سپهبد یزدانبخش بود. طوفانیان در اوایل انقلاب دستگیر شد ولی فراری داده شد و معاونش سپهبد یزدانبخش نیز که دستگیر شده و به اوین آورده شده بود، در اواخر سال ٦١ ویا اوایل سال ٦٢ همراه با دکتر رام به دادگاه فراخوانده شد. هردوی آنها بعد از بازگشت به بند شاد و خندان بودند چون با دادن مبلغ کلانی، آقای گیلانی حکم آزادی آنها را صادر کرده بود.

۲ـ آقای محمد اسلامی

آقای محمد اسلامی صاحب سردفتر اسناد رسمی شماره ۲ شهر ری بود. این شخص که خود قبلا معمم بوده و سالها پیش از سلك روحانیت بیرون آمده بود، شخصی مطلع به مسایل دینی و قرآنی بود. وی در اوایل انقلاب در اوین، خودش مدت کمی بازجو بوده و همراه خلخالی نیز به کشورهای حوزه خلیج فارس سفر کرده بود. اما از اعمال و رفتار خلخالی خوشش نیامده وی را رها کرده و از اوین نیز بیرون آمده است، وی که اول فکر می کند ضابطه حاکم است و به خاطر عقیده خدمت می کرده وقتی متوجه می شود که رابطه جای ضابطه را گرفته است، همه ی اینها را رها می کند وبدنبال کار وفعالیت خودش می رود. وی بین آخوندها، فردی سرشناس بود و همه، از جمله آقای گیلانی وی را خوب می شناختند. سنش بالای شصت سال بود. وی را به این اتهام که آقای جمال گنجه ای را درمنزلش مخفی کرده و یا از مخفی گاه وی اطلاع داشته، بازداشت کرده بودند. او یکی از اعضا گروه اقامه بود و اوینی ها وی را متمایل به مجاهدین می شناختند. این پیرمرد را چندین بار شکنجه و بقول خودشان تعزیر کردند. هردفعه که از بازجویی برمی گشت، کف پاهایش ورم کرده بود که از شدت درد می نالید و برای من خیلی عجیب بود که اینها چگونه خجالت نمی کشند و این پیرمرد را کتك می زنند.

آقای جمال گنجه ای آخوند مجاهدین در زمان انقلاب و قبل ازآن با آقای اسلامی دوست بوده و حشر و نشرداشته است وگویا هنگامی که اول اوضاع هنوز بهم نخورده بود یکی دو سه باری از روی دوستی به منزل آقای اسلامی آمده وبعد هم مخفی شده است. مأمورین دادستانی وی را شکنجه می کردند که جای گنجه ای را نشان بدهد و فکر می کردند که وی از گنجه ای اطلاع دارد و یا شاید او را مخفی کرده است. وی یکی از اعضای گروه اقامه بودکه آقایان طاهر احمدزاده، مسعود کریم نیا، احمدعلی بابایی، دکترممکن،مهندس یزدان حاج حمزه، دکترملکی، محمد سردانی (طارمی) و چند نفر دیگر درآن عضویت داشتند.
آقای اسلامی با آقای احسان نراقی دوست شده بود و اصولا وی با روشنفکران و تحصیل کرده ها رابطه خوبی داشت. بعد از اینکه وی چندین بار تعزیر(شکنجه) شد و حدود هفت هشت ماهی در زندان بود، در یکی از بازجویی ها به وی گفته بودند که عنقریب وی را به دادگاه خواهند فرستاد. خودش می گفت که هیچ جرمی ندارد و حقیقتا مرتکب جرمی هم نشده بود. نه رابطه با جمال گنجه ای جرم بود ونه عضو گروه اقامه بودن، مشکل این بود که در جمهوری اسلامی و دادگاههای انقلاب افراد را تنها به خاطر جرم مرتکب شده محاکمه نمی کردند بلکه فکر و عقیده افراد را نیز به محاکمه می کشیدند. همین که عقیده شما خلاف عقیده آنان و یا روش شما مخالف روش آنان بود، همین برای مجرمیت و محکوم کردن کافی بود.
روزی احسان نراقی به من گفت: '' آقای جعفری گویا آقای اسلامی را ظرف چند روزآینده به دادگاه احضار خواهند کرد و او خودش می گوید که اصلا مرتکب جرمی نشده است ولی با اوضاع و احوال فعلی بهتر است که بداند وضعیت دادگاهها از چه قرار است که خیلی تند نرود و کار را بجای سخت نکشاند. چون شما از جریان انقلاب و گروههای مختلف اطلاعاتی دارید، می توانید از او سوالهایی بکنید نظیر همان سوالهایی که ممکن است در دادگاه برایش مطرح کنند.'' من گفتم اشکالی ندارد. من و اسلامی و احسان نراقی به دفتر داخلی بند رفتیم. دو جوان پاسدار که قبلا محافظ آیت الله قدوسی دادستان کل انقلاب بودند و حال دستگیر شده بودند، یکی مسئول بند ودیگری معاون وی بود، مورد اعتماد بودند و بر علیه زندانیان خبری به بیرون نمی دادند. در آنجا يك دادگاه صوری تشکیل شد که من در آنجا نقش قاضی را بازی کردم وآقای نراقی در نقش دادستان عمل می کرد:

قاضی ـ آقای اسلامی، شما متهم هستید که عضو مجاهدین خلق بوده و آقای جمال گنجه ای را مخفی کرده اید و از محل اختفای او اطلاع دارید. آیا شما نمی دانستید که این گروه ضد انقلاب و ضد جمهوری اسلامی و اسلام است؟
اسلامی ـ آقای گیلانی، شما که خودتان مرا بهتر می شناسید، من کجا مجاهد هستم؟ همینطور که قبل از انقلاب همه با هم رابطه داشتیم من هم با آنها رابطه داشتم. با آقای گنجه ای هم رابطه داشتم و اوکجا رفته و چه شده من خبر ندارم. من نه عضو مجاهدین بوده ام و نه هوادار آنها و نمی دانم که وی کجاست.
قاضی ـ آیا شما بعد از انقلاب با وی دوست نبوده و رابطه نداشته اید؟
اسلامی ـ چون قبل از انقلاب با وی دوست بودم و رابطه داشتم بعد از انقلاب هم رابطه داشتم.
قاضی ـ آیا نمی دانستید که وی از مجاهدین است و امام خمینی مجاهدین را نفی کرده است؟ چرا بعد از اینکه امام خمینی آنها را طرد کرد و معلوم شد که اینها منافق و ضد اسلام هستند، شما باز هم با آنها رابطه داشتید وآنها را طرد نکردید؟
اسلامی ـ بله ولی تمام اینها تنها از روی دوستی بوده است و نه اینکه رابطه سازمانی و تشکیلاتی.
قاضی ـ آقای اسلامی، شما عضو گروه اقامه که بودید؟ می دانید که اکثر اعضای این گروه یا مجاهد هستند و یا از هواداران آنها؟
اسلامی ـ بله من عضو گروه اقامه بوده ام ولی نمی دانستم که اعضای آن عضو مجاهدین و یا هواداران آنها بوده اند.
قاضی ـ شما نمی دانستید که آقای مهندس یزدان حاج حمزه، دکتر ممکن، سردانی، منصور کریم نیا، طاهراحمدزاده و... یا عضو مجاهدین بوده و یا هواداران آن هستند؟
اسلامی ـ بله من عضو این گروه بودم ولی هدفم این بود که قانون اساسی جمهوری اسلامی عملی شود و لاغیر. اینها هم نمی گفتند که مجاهد هستند و یا هوادارآنها.
قاضی ـ آقای اسلامی از افرادی مثل من و شما بایسته نیست که این چیزهای به این روشنی را نبینیم و این افراد را که همه می شناسند و از سرشناسان آنها هستند ما آنها را نشناسیم. شما که خودتان اهل تجربه و علم هستید نمی دانید که کسانی می آیند و از پاکی و سادگی بعضی ها سؤاستفاده می کنند و بمرور آنها را درجهت اهداف خود هدایت می کنند و بعد آنها را در دام خود گرفتار می سازند؟
اسلامی ـ شما درست می فرمایید ولی در هرحال ما که دست بکاری نزدیم فقط چند

اعلامیه صادر کردیم که جنبه ارشادی و امر به معروف داشت.
قاضی ـ آقای اسلامی، آیا محتوی این اعلامیه ها مخالف جمهوری اسلامی و امام خمینی نبود. او می گوید که قانون اساسی دارد اجرا می شود، گروه شما می گوید که آن اجرا نمی شود. او می گوید که جلوی این قلمها بایدگرفته شود و قلمهای مغرض باید شکسته شود و شما می گویید که باید همه ی قلمها آزاد باشد و همه بتوانند بنویسند، مثلا فلان اعلامیه و فلان اعلامیه که امضای شما هم زیر آنست در مخالفت صریح با جمهوری اسلامی و اوامر امام خمینی نیست؟
اسلامی ـ من آن دو اعلامیه را امضاء نکرده ام. دوستان به من اطلاع نداده و خودشان اسم مرا پای آن گذاشته بودند.
قاضی ـ آیا شما بعد از اینکه دیدید آنها اسم شما را پای آنها گذاشته اند و شما موافق محتوای آن نبودید، نظرخود را اعلام کردید؟
اسلامی ـ نه، در آن موقع چنین چیزی بنظرم نرسید ولی به آنها گفتم که دیگر بدون اجازه حق ندارند نام مرا پای اطلاعیه ای بگذارند.
قاضی ـ آقای اسلامی، شما که خودتان انقلابی بودید، چطور شد که ما را رها کردید و با گروههای ضدانقلاب رابطه برقرارکردید؟
اسلامی ـ شما می دانید که من با این سن و سال، مسئولیت يك خانواده بزرگ و دفتر اسناد رسمی را بعهده دارم. اول انقلاب چون نیازکمك به انقلاب بیشتر احساس می شد، من درخدمت بودم ولی بعد که افراد زیاد شدند وکارها روبراه شد وازطرف دیگرشیرازه ی کار خانواده و امرمعیشت من داشت ازهم می پاشید، دیدم صلاح براین است که فعلا به کاروزندگی برگردم تا ببینم بعدا چه خدمتی ازمن ساخته است والا من قصد پشت کردن به انقلاب را نداشته ام.
بعد از این بحثها جلسه را ختم کردیم. چند روز بعد آقای اسلامی را برای دادگاه احضار کردند و رئیس دادگاه نیزآقای گیلانی بود. آقای گیلانی هم بعلت دوستی و رابطه قبلی، به آقای اسلامی خیلی سخت نگرفته بود. بعد از مقداری بحث و بررسی خودمانی، آقای گیلانی رو به دیگران کرده و گفته بود که مجازات آقای اسلامی به همین اندازه که زندان بوده است برایش کافی است و حالا که مسایل برایش روشن است وی را آزادکنید و شش ماه هم حبس تعلیقی به وی بدهید. وآقای اسلامی چند روز بعد آزاد شد.

۳ـ علی کریمی

علی کریمی معاون آقای خلخالی به علی خلاص مشهورشده بود چون می گفتند که وی تیرهای خلاص را می زده است. خودش تعریف می کرد که آنها چند برادرند که همه از مقامات جمهوری اسلامی و صاحب نفوذ هستند و براثر اختلافات درونی و گروهی وی را بازداشت کرده اند. و می گفت که من هیچ نگرانی ندارم و اینها نمی توانند مرا در زندان نگهدارند. از اوضاع و احوال هم معلوم بود که هیچ نگرانی و ناراحتی نداشت و حتی مرتب اعتراض می کرد و می گفت وقتی بیرون بوده است چند تلگراف به بعضی از مقامات زده که درآن به بعضی از کارها اعتراض کرده از جمله می گفت که تلگرافی هم به بنی صدر زده که درآن به بعضی اعدام ها و شکنجه ها اعتراض کرده است. وی نقل می کرد که آقای خلخالی حدود چهار صد نفر را بدون اینکه پرونده برایشان تشکیل بدهد، اعدام کرده است. هنگامی که آقای خلخالی رهبر فدائیان اسلام بود وی معاون او در گروه فدائیان اسلام و از همراهانش بود. همانطوریکه خودش می گفت بعد از چند ماه که در بازداشت بود وی را آزادکردند.

۴ـ دکتر احمد هومن

دکتر هومن که یکی از مقامات عالی رتبه دادگستری در رژیم گذشته بود، یکی دو دوره نیز ریاست کانون وکلا را بعهده داشته است. وی تمام مدارج را در دادگستری طی کرده، مدتی هم عضو جامعه بین المللی وکلای دادگستری بوده است. برادرش رئیس لژ فراماسونی در ایران بود. مسلط به زبان انگلیسی و از حقوق دانان بین المللی بود. وی متجاوز از هفتاد سال داشت و با افراد کمتر حرف می زد. در زندان خیلی به او سخت می گذشت و شکسته شده بود. من از او خواهش کردم که کمی انگلیسی به من یاد بدهد و وی هم قبول کرد و هر روز حدود نیم ساعتی در حالیکه در حیاط با هم قدم می زدیم به من انگلیسی یاد می داد. در حین قدم زدن از وی سئوال کردم شما که خودتان ماسون هستید وبرادرتان رئیس لژ در ایران بوده، بعد از انقلاب وضعیت شما چگونه شد؟ گفت: '' وقتی که انقلاب پیروزشد و ما دیدیم اهدافی که ما داشتیم از قبیل برادری، مساوات، برابری و... همان اهدافی است که جمهوری اسلامی تعقیب می کند لذا ما مدارك و اسناد خود را بردیم خدمت آقای دکتر مفتح و گفتیم که ما جزو گروه ماسون

هستیم و اهداف و عقاید ما هم اینهاست. حالا که انقلاب پیروز شده است تکلیف ما چیست؟ شما چه دستوری می دهیدکه ما عمل کنیم؟'' آقای مفتح پس از دیدن اسناد و مدارك گفت: '' شما مشکلی ندارید و کسی متعرض شما نخواهد شد و اهداف شما خوب و اسلامی بوده است.''

در جمهوری اسلامی کسی به جرم عضویت در لژهای فراماسونی تحت پیگیر قرار نگرفت. در رژیم گذشته ماسونها مقامات مهمی را اشغال کرده بودند و در سیاست گذاری کشور نقش اساسی داشتند اما نه تنها کسی متعرض آنها نشد بلکه چندان جرمی و بحثی نیز در باره ی آنها پیش نیامد و این یکی از مسایل پیچیده و بغرنجی است که هنوز در بوته ابهام مانده است. در طول مدتی که من در بازداشت بسر می بردم به سه نفر ماسون برخورد کردم که آنها هم در رابطه با مسایل دیگر بازداشت شده بودند. یکی معاون وزیر دادگستری بختیار ودیگری مهندس سیامك فرزد بود که مقاطعه کار زندان اوین بوده و مسایل پیمانکاری داشته و هنگام دستگیری نیز مقادیر زیادی مشروب از وی گرفته بودند و سومی همین دکتر هومن بود که وی را در رابطه با ریاست کانون وکلا آورده بودند. و بگفته موسی جان سیف حسینی معاون آذری قمی در دادستانی انقلاب تهران و مستشار دیوان عالی کشور به اینجانب و دیگران، اول انقلاب نیز دکتر علی آبادی دبیر لژ فراماسونی دستگیر شد که بلافاصله پس از چند ساعتی به دستور آقای خمینی با عزت و احترام آزادگردید.

۵ـ مهندس ف ـ ن (= فرخ برزین)

از جمله کسانیکه در بند با او آشنا شدم و رابطه دوستی پیداکردم آقای ف ـ ن (= فرخ برزین) بود، یکی ازافراد بارزی که درآمریکا تحصیل کرده بود. وی دردوران دانشجویی عضو کنفدراسیون جهانی آمریکا شاخه سیس (رنجبران) بود و زمانیکه سیس در آمریکا برنامه رادیویی پخش می کرد وی سخنگوی آنها بود و در اداره رادیو دست داشت. بطوریکه خودش برایم نقل کرد: بعد ازانقلاب هنگامی که به ایران برمی گردد به زودی متوجه می شود که جو و فضای سیاسی فعلی متناسب با فعالیت گروه آنها نیست و در صورت فعالیت ممکن است بطور کلی از صحنه حذف گردند وکار بجای بالا بکشد. بدینجهت وی از همان اوایل انقلاب کار سیاسی را رها می کند و دنبال کسب وکار و زندگی می رود. ولی چون یکی از افراد سرشناس رنجبران بود او را با همسرش دستگیر کرده بودند.

همسرش را خیلی زود آزاد کردند و خودش را مدتی در بازداشت نگهداشتند و سرانجام وی را نیز آزاد کردند. آقای ف ـ ن گروههای چپ و طرز تفکر و خط مشی آنها را خوب می شناخت. با حزب توده و انشعاباتی که در درون حزب توده به وقوع پیوسته و منجر به وجود آمدن سایر گروههای مارکسیستی شده بود، و نیز ازخط مشی حزب توده و روابط درونی آنها بخوبی آگاه بود، وهمه ی اینها به این دلیل بود که وی سالیان دراز درآمریکا جزو مبارزین چپ واز رده های بالای آنها بوده است.

درهمان روزهای اول که من وارد بند شدم، وی با من آشنا شد و با هم رابطه خوب دوستانه پیدا کردیم و به مرور که یکدیگر را می شناختیم رابطه دوستی ما محکمتر می شد. وی گهگاهی در رابطه با روزنامه انقلاب اسلامی و ریاست جمهوری و اطرافیان آقای بنی صدر سوالهایی مطرح می کرد و من نیز به آنها پاسخ می دادم و او نیز متقابلا مسایلی را که من مطرح می کردم جواب می داد و با هم مبادله اطلاعات می کردیم. بسیاری از مسایل مذهبی را با هم بحث می کردیم و با آنکه وی بیشتر مبارزاتش را با چپ گرایی سپری کرده بود ولی به مرور به مسایل مذهبی و دینی نیز علاقه پیدا کرده بود و بدین خاطر آبش با من بیشتر توی یك جوی می رفت. بحدی به هم علاقه پیدا کرده بودیم که هنگامی که مرا برای انتقال به قزلحصار صدا زدند و با وی خداحافظی کردم، مدتی دست درگردن هم داشتیم و اشك درچشمانمان حلقه زده بود و احساس می کردیم که خیلی به هم نزدیك هستیم. حتی بعد از اینکه من از زندان آزادشدم دو سه سالی با هم رابطه داشتیم تا اینکه رفته رفته رابطه قطع شد. مدتی که با هم در مورد مسایل مختلف و بخصوص مسایل سیاسی ـ مذهبی بحث می کردیم و وی از فعالیت های اسلامی من در اروپا آگاه شد و دید که همچنان به اعتقادات اسلامی و باورهای دینی خود پای بند هستم و اعمال و رفتار جمهوری اسلامی وسران آن را به حساب دین نمی گذارم، دچار تعجب شده بود که چرا من در زندان بسر می برم و چندین بار این مسأله را بطرق مختلف از من سئوال کرد.

یك روز چند نفر را به بند آوردند که از جمله آنها آقای محسن خاتمی یکی از اعضای سازمان رنجبران بود و از کسانی بود که تا آخر در این گروه باقی مانده و دست به اسلحه نیز برده بود. وی در سال ٦١ دستگیر شده بود و مدتی را درکمیته مشترك گذرانده و درآنجا تحت بازجویی قرارگرفته بود و بعد از تکمیل پرونده برای محاکمه وی را به اوین منتقل کرده بودند. هنگامی که من و ف ـ ن

در حیاط قدم می زدیم او و ف ـ ن یکدیگر را شناختند و با هم به احوالپرسی پرداختند. آقای ف ـ ن مرا معرفی کرد وگفت: '' آقای جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی و از همکاران نزدیك آقای بنی صدر است.'' وقتی او این حرف را شنید، تعجب کرد و گفت: '' عجب! آقای جعفری در زندان است واینجاست؟'' ف ـ ن گفت: '' بله می بینی که آقای جعفری هم اینجاست.'' خاتمی گفت: ''آقای جعفری که از بچه های مسلمان و مستقل گروه بنی صدراست، چطوراست که او را دستگیر کرده اند. او که مخالف گروههای چپ و مجاهدین بوده وهمه نیز او را می شناختند.'' گفت: '' حیرت من از زندانی بودن آقای جعفری بدین دلیل است که آقای '' پ '' (= احمد غضنفرپور)مرتب به جلسات ما می آمد و با هم بحث و تبادل نظرمی کردیم و می گفت که ما موافق هستیم که با شما همکاری کنیم ولی آقای جعفری مخالفت می کند و نمی گذارد که مقالات شما درروزنامه چاپ شود. بایك چنین مسایلی که آقای ''پ'' درباره آقای جعفری می گفت برای من خیلی تعجب آور است که چرا وی را دستگیر کرده اند.''

سرگردان در زندانهای مختلف

در مدت سه سال اول زندان، مأموران نقاله جمهوری اسلامی مرا از این زندان به آن زندان و از این بند به آن بند می کشیدند و هر چند یك بار به بهانه ای مرا از این گور به آن گور منتقل می کردند. وضع بدین منوال می گذشت تا اینکه اواخر بهمن ماه یا اوایل اسفند ماه سال ٦١ روزی حاج آقا مظاهری مسئول داخلی بند که آدم شریفی بود از بیرون بند آمد و عده ای از جمله مرا صدا زد وگفت: '' با کلیه وسایل آماده شوید.'' ما را حرکت دادند و روانه زندان قزلحصار کردند. این بار برخلاف قبل در زندان قزلحصار وضعیت تغییر کرده بود. بند دو واحد سه که قبلا یکی از بندهای خوب آنجا بود و در اختیار غیر گروهکی ها بود، این بار بند گروهکی شده بود و واحد یك را داشتند تخلیه می کردند که تحویل شهربانی بدهند. به این علت بند٦ واحد سه را که یکی از بندهای کوچك و نامناسب واحد بود، به غیر گروهکی اختصاص داده بودند. گروهکی معمولا به گروههای چپ و مجاهدین اطلاق می شد و غیرگروهکی شامل ساواکی، ارتشی، جبهه ای، شریعتمداری، بختیاری، نوژه ای، نامارا، قطب زاده ای، مکتب قرآن(گروه کاکا احمد یعنی علامه احمد مفتی زاده)، بنی صدری و جسته گریخته چپی و مجاهد بود.

چون وضعیت بندهای گروهکی نسبت به غیر گروهکی بهتر شده بود و تقریبا اداره زندان بعلت اینکه تواب شده بودند در اختیار گروهکی ها بود و من هم در اولین دفعه که به قزلحصار رفتم حاج داود رئیس زندان گفت که بنی صدر مادر گروهکها بود و ما را به بند گروهکی فرستاد. ایندفعه وقتی برای تقسیم زندانیان به بندهای مختلف آمد، گفت: '' غیرگروهکی ها چه کسانی هستند؟'' آنهایی که غیر گروهکی بودند بلند شدند. بعد گفت: '' گروهکی ها هم بیایند اینطرف.'' من هم همراه گروهکی ها رفتم آنطرف. بعد از آن حاج داود روکرد بمن و گفت: '' توکه گروهکی نیستی.''گفتم: حاج آقا دفعه قبل خودشما به من گفتیدکه''بنی صدر مادر گروهکها بود.'' گفت: '' نه! حالا برو بند غیر گروهکی.'' ومرا با آن عده غیر گروهکی به بند هفت واحد یك فرستاد. در ملاقاتی که اواخر اسفندماه ٦١ داشتیم، همسرم گفت:'' مادرت مریض است و ما فردا عازم اصفهان برای دیدار وی هستیم.''من ازطرز گفتن بتول احساس کردم که بایستی وضع مادرم وخیم باشد و ممکن است که دیدار من و مادرم به قیامت بیفتد و همینطور هم شد. هرچه سعی کردم که یك روز مرخصی بگیرم و یا همراه آنها بروم و با مادرم دیدار کنم میسر نشد تا اینکه در ملاقات بعدی بتول آمد و گفت: : '' مادرت به رحمت خدا پیوسته است و ما هرچه کوشش کردیم که بتوانیم اجازه بگیریم که تو در ختم مادرت شرکت کنی ممکن نشد.''این ملاقات در روز چهار شنبه بود. فردای آن روز حوالی ساعت دووسه بعد ازظهرمرا صدا زدند که''باکلیه وسایل آماده شوید.''کمی قبل ازآن هم از طریق مسئول بند گفته شده بود که می خواهند مرا آزاد کنند. خودم هم فکر می کردم که شاید بخواهند مرا آزاد کنند ولی بعد که مرا به اوین منتقل کردند مسأله آزادی، شکل دیگری پیدا کرد و سه سال و اندی دیگر همچنان در زندان ماندم. گویا مسأله آزادی مطرح بوده ولی با دسیسه ای دیگر که لاجوردی و دار و دسته اش چیده بودند جلو آزادی مرا گرفتند. وقتی به اوین رسیدیم باز مرا به همان بند قبلی یعنی بند٦ واحد٣٢٩ منتقل کردند.

مادر تکمیل و من هردو در روز ١٢ فروردین ماه سال ٦٢ فوت کرده بودند. البته تکمیل را با پاسداری در ختم مادرش شرکت داده بودند. به این علت همان شب جمعه من و تکمیل در داخل بند جلسه ختمی تشکیل دادیم و برای شادی روح آنان فاتحه خواندیم. در بند ٦ اطلاع حاصل کردم که سودابه و احمد، روز سوم یا دوم فروردین ماه سال ٦٢ آزاد شده اند.

آدم ربایی در جمهوری اسلامی

هنگامیکه این دفعه به بند٦ وارد شدم محمد منتظر(محمد آخوندان) را دیدم که در گوشه ای نشسته است. چون همدیگر را از قبل می شناختیم، احوالپرسی و روبوسی کردیم و اوهم ازدیدن من خوشحال شد. در آن موقع او خودش را به دیوانگی زده بود وکارهای غیرعادی می کرد. بعدها به او گفتم: محمد تو چرا دست به این قبیل کارهای غیرعادی می زدی؟ گفت: '' تو نمیدانی، اگر من به این کارهای غیرعادی دست نمی زدم، اینها مرا کتك می زدند و اعدام می کردند.''

آقای محمد منتظر بقول خودش شاعر اهل البیت و جزو انقلابیون و دار و دسته محمد منتظری بود. به پاریس هم آمد و در نوفل لوشاتو در بیت آقای خمینی بود و در بسیاری از عکسهایی که از آقای خمینی گرفته شده وی نیز پشت سر ایشان و یا درآن جمع ایستاده است. سالهای قبل از انقلاب شعرهای انقلابی می سرود و با روحانیون و انقلابیون در ارتباط بود و به این علت همه ی روحانیون سرشناس را می شناخت و با آنها حشر و نشر داشت.

روزی در زندان فرصتی دست داد، به محمد گفتم: تو دیگر چرا اینجایی و چرا گرفتار شده ای؟ ما با آقای بنی صدر بودیم اما تو که با روحانیون و آقای محمد منتظری بودی، چه شده است که کیسه لاجوردی به تنت خورده است؟ وضعیت خودش را چنین توضیح داد:

'' بعد از انفجار دفتر حزب جمهوری و کشته شدن محمد منتظری، براثر اطلاع از بعضی مسایل از اینها فاصله گرفتم و مثل گذشته به لبنان رفت و آمد می کردم. در لبنان با یاسرعرفات رفت وآمد داشتم. اینها از اینکه من با یاسر عرفات همکاری می کردم ناراحت بودند و لذا مرا دزدیدند و به زندان اوین آوردند.'' پرسیدم چطور ترا دزدیدند؟ گفت: '' در لبنان شبی آقای سرهنگ نیلی که توهم او را می شناسی آمد پیش من و گفت: '' محمد توکه اهل شعر و مدح ائمه هستی بیا برویم سوریه، در آنجا جلسه ای است و برای ما نوحه ای بخوان و مدحی بکن و ما را به فیض برسان.'' من به اتفاق وی به سوریه رفتم. در سوریه اینها یکراست مرا به سفارت بردند. در سفارت مرا به سلولی انداختند و چند روزی زندانی بودم تا اینکه روزی آمدند و آمپول بیهوشی بمن زدند و مرا در جعبه ای گذاشتند و با هواپیما به تهران روانه کردند.'' سرهنگ نیلی که او را گرفته بود، خودش برایم

تعریف کرد: '' وقتی به فرودگاه رسیدیم دیدم که محمد در شرف بهوش آمدن است و ممکن است داد و بیداد راه بیندازد و پلیس متوجه شود و لذ با یك تردستی خاصی یك آمپول بیهوشی دیگر به او زدم و او را به هواپیما منقل کردیم.''
بعد از اینکه به تهران می رسند وی را یك راست تحویل زندان اوین می دهند. نیلی می گفت: '' به این علت او را دزدیدیم که وی مرتب به یاسر عرفات اطلاعات می داد و مخالف دولت شده بود. سعی کردیم او را به ایران برگردانیم، اما برنمی گشت. ما هم با این کلك او را به تهران برگرداندیم.'' محمد در زندان مرتب به نیلی نفرین می کرد. و هنگامی که نماینده آقای منتظری به زندانها می آمد و سرکشی می کرد، محمد جریان کار را به وی گفت و از وی خواست که به آقای منتظری بگوید که وسایل آزادیش را فراهم کند. سرانجام در سال ٦٣ آزاد شد. بعد از آزاد شدن رفته بود پیش آقای منتظری و آقای منتظری هم محمد را با سرهنگ نیلی آشتی داده بود. روزی محمد بمن گفت: آقای منتظری بمن گفت '' از نیلی بگذر من هم از او گذشتم.'' حالا دیگر از دست نیلی شکایتی ندارم.

فصل دهم

آزادی و موانع ایجاد شده

بر اثر فعل و انفعالاتی که بوقوع پیوسته بود، پیشنهاد شده بود که مرا آزاد کنند و به این علت هم مرا به اوین منتقل کرده بودند. اما لاجوردی و دار ودسته اش به تکاپو افتادند و با اشکالتراشی و موانعی که ایجاد کردند، جلو آزادی مرا سد کردند و من همچنان سه سال و اندی دیگر را در زندان گذراندم تا اینکه بر اثر فشار آقای منتظری و کنده شدن لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، من و چند نفر دیگر در سال ٦٥ از زندان آزاد شدیم و بعد از گذشتن پنج شش ماهی، مسأله سید مهدی هاشمی و دستگیری وی و ساقط کردن آیت الله منتظری از سمت قائم مقام رهبری اتفاق افتاد. اگر ما پنج شش ماه قبل آزاد نشده بودیم و مسأله تا بعد از حذف آقای منتظری ادامه پیدا می کرد، معلوم نبود که ما چه سرنوشتی پیدا می کردیم.
بار اولی که قرار می شود که مرا آزادکنند و در تدارك مقدمات کار بودند، آقای لاجوردی و دار و دسته اش دست بکار می شوند و عنوان می کنند که وی هنوز بر سر موضع است و از کارهای گذشته اش توبه نکرده است و مطرح می کنند برای اینکه ثابت شودکه وی همچنان سرموضع(٤٥) است از وی بخواهید که مصاحبه ای انجام دهد. بعد از اینکه مصاحبه عملی نشد، آکادمی لاجوردی را پیش آوردند و بطور کلی موضوع آزادی منتفی شد. در این فصل به ترتیب از چگونگی آزادی، مصاحبه و آکادمی لاجوردی سخن به میان خواهد آمد.

۱ـ آزادی در گرو مصاحبه

چند روز پس از انتقالم به اوین، مرا به دادگاه احضار کردند و به طبقه دوم دادسرا که دادگاهها درآنجا مستقر بود، بردند. چند ساعتی نشستم تا اینکه پاسداری آمد وگفت: '' امروز حاج آقا(منظور آقای گیلانی است) نمی آید. شما به بند برگردید، مجددا احضار خواهید شد.'' بعد از این جریان بود که تازه بدرستی فهمیدم که

مسأله آزادی من مطرح است. دو باره بعد از چند روز مرا صدا زدند و به دادسرا بردند. بعد ازساعتی که نشسته بودم، پاسداری آمد ودست مرا گرفت و به اطاقی برد. چشمم را بازکردم، شخصی کوتاه قد و چهار شانه و با قیافه شمالی دیدم که پشت میز نشسته بود. گفت: '' آقای جعفری بفرمایید بنشینید.'' روی صندلی روبروی وی نشستم. با لحنی ملایم ونرم گفت: '' آقای جعفری، آقای گیلانی از من خواسته است که از شما تقاضا کنم در یك مصاحبه دیگر شرکت کنید و اگر اطلاعاتی دارید در معرض اطلاع عموم قرار دهید. این هم به نفع جمهوری اسلامی و هم به نفع خودشماست.'' گفتم: من هرچه داشتم، در مصاحبه گذشته گفتم و چیز تازه ای ندارم که بدرد بخورد و قابل گفتن برای عموم باشد. گفت: '' در مورد آقای بنی صدر و ریاست جمهوری بگو.'' گفتم: مرده را که شلاق نمی زنند، چرا خودتان می خواهید یك مسأله مرده و تمام شده ای را از نو زنده کنید؟مسأله ریاست جمهوری وآقای بنی صدر تمام شده است و هر چه شما آن را بیشتر دامن بزنید، بدتر است.

میر فندرسکی ـ ضیایی

و اضافه کردم که من در همان روز دادگاه به آقای میرفندرسکی گفتم نظر به اینکه من در دفتر آقای بنی صدر کار نمی کردم از جزییات آن اطلاعی ندارم جز اینکه مسئولان بخشهای مختلف و بعضی از کارکنان آن را می شناسم. تا ازدهن من دررفت که من در دادگاه این مطلب را به آقای میرفندرسکی گفته ام، دیدم یکمرتبه برافروخته شد وگفت: '' من آقای میرفندرسکی هستم. آیا من در دادگاه شما حضور داشتم؟'' من گفتم خیر'' شما حضور نداشتید.'' گفت: '' پس از کجا می گویید که من این مطلب را در دادگاه به آقای میرفندرسکی گفتم.'' پاسخ دادم: آنروز هنگامی که از دادگاه به بند برگشتم، بچه ها بمن گفتند که چه کسی به غیراز آقای گیلانی دردادگاه شما حضور داشت؟ من وقتی مشخصات او را دادم که فردی بود قد بلند، سیاه چرده و شبیه جنوبی ها وتریاکی، بچه ها گفتند که این مشخصات آقای میرفندرسکی است. بعد از این توضیح آقای میرفندرسکی گفت:'' من ترسی ندارم. من دردادگاه آقای انتظاریون و آقای تکمیل همایون بودم ولی دردادگاه شما من حضور نداشتم و این آقا با مشخصاتی که شما می گویید، آقای ضیایی است.'' بعد روکرد بمن وگفت: '' این شخص خودش گفت که میرفندرسکی است یا دیگران می گفتند؟'' گفتم: خودش نگفت که میرفندرسکی است ولی جوری وانمود کرده

که آقای میرفندرسکی است.
میرفندرسکی خیلی ناراحت و عصبانی شد وگفت: '' اگر کسی ترس دارد نبایدکاری را انجام دهد واگر کسی کاری را کرد نباید جوری وانمود کند که شخص دیگری است. من میرفندرسکی هستم.'' گفتم: حاج آقا من قبول دارم که شما میرفندرسکی هستید. او باردیگر تکرار کرد که من میرفندرسکی هستم و بعد هم برای اطمینان خاطر من، کارت شناسایی خودش را که همراه با عکس و مشخصاتش بود درآورد وگفت: '' بفرمایید ببینید.'' باو من گفتم: من شکی ندارم. گفت: '' نه، شما بگیرید و ببینید.'' من کارت را از ایشان گرفتم ودیدم که نوشته بود، احمد میرفندرسکی. بعد گفت: '' آقای ضیایی، شما که ترس دارید، چرا در دادگاه شرکت می کنید؟.'' تازه من آنروز فهمیدم که در دادگاه من آقای ضیایی در نقش نماینده دادستان شرکت کرده است.
بعد از این بحث، میرفندرسکی ـ ضیایی، آقای میرفندرسکی گفت که '' آقای سید محمود دعایی هم نامه ای در حمایت شما و تشریح خصوصیات شما برای آقای گیلانی فرستاده است که این نامه روی پرونده شما است.'' بعد از آن کوشش می کرد که مرا قانع کند در مصاحبه ای شرکت کنم و من هم سعی می کردم که او را قانع کنم که این مسأله ریاست جمهوری و بنی صدر را منتفی بدانید و آنرا رها کنید. و تازه من در مورد آقای بنی صدر و ریاست جمهوری اطلاعات مفیدی جزآنچه که صدها بار تکرار شده است ندارم. میرفندرسکی که دید من حاضر نیستم در مصاحبه شرکت کنم، مسأله مصاحبه را رها کرد و خودش يك مقدار در مورد آقای بنی صدر و رابطه اش با دکتر بهشتی و حزب جمهوری اسلامی و حسن آیت صحبت کرد. بعد اضافه کرد که '' آقای گیلانی امر فرموده اند با شما صحبت کنم.'' از فحوای حرفهای او استنباط کردم که مسأله آزادی من در میان است و این جلسه به خاطر این است که روحیه مرا ارزیابی کنند و نظرات مرا ببینند. بعد از ختم این جلسه اتفاقا همان روز بند ما ملاقات داشت و از همانجا مرا برای ملاقات با خانواده ام به سالن ملاقات بردند.
در ملاقات، همسرم بتول بمن گفت که '' قرار است بزودی ترا آزاد کنند. آقای گیلانی بمن تلفن کرده و گفته است: '' خانم این آقای جعفری در مصاحبه گذشته اش کیش شخصیت درس می داده است. به ایشان بگویید: يك مصاحبه دیگری انجام دهد، و بعد گفته است که شما کسی را برای اینکه سند بگذارد و آقای جعفری آزاد شود معرفی کنید و خودش پیشنهاد کرد که آقای حاج محمد محمدی(یکی از

اعضای هیئت امنای روزنامه انقلاب اسلامی) که او را می شناخته است، بگویید سند بگذارد.'' بتول اضافه کرد که '' من به آقای حاج محمدی تلفن کردم و گفتم که آقای گیلانی چنین گفته است. آقای محمدی هم گفت: '' من برای آزادی آقای جعفری با کمال میل حاضر هستم سند بگذارم و ضمانت بکنم.''

مسأله کیش شخصیت

هدف از آن مصاحبه دستجمعی با گروههای مختلف که در فصل نهم به تشریح آن پرداختم این بود که آنرا برای دانشجویان ایرانی خارج از کشور به نمایش بگذارند تا آنها، مواضع و روش گروههای مختلف و انحرافات آنها را از زبان خود افراد این گروهها بشنوند و بفهمند که اینان چه انحرافاتی داشته اند و در دام آنها گرفتار نیایند. بدین جهت بلافاصله پس از سیمای جمهوری اسلامی درکشورهای مختلف شروع به پخش آن در مجامع دانشجویی کردند. هنگامی که در سیته دانشجویان پاریس این مصاحبه ها را پخش می کنند، می گویند: '' جعفری دارد کیش شخصیت درس می دهد.'' و به ایران اطلاع می دهندکه وی در مصاحبه چیزی نگفته است و کیش شخصیت درس داده است. موضوع را به آقای گیلانی اطلاع می دهند و آقای گیلانی هم به همسرم می گوید: '' آقای جعفری کیش شخصیت درس می داده است، به وی بگویید يك مصاحبه دیگری انجام بدهد.''

بعد از شنیدن این جریان و گفتگو با آقای میرفندرسکی کمی مطمئن شدم که گویا قرار است براستی مرا آزاد کنند. اما چند هفته گذشت و خبری نشد. احساس کردم که مسأله تغییر کرده و نظرها عوض شده و شاید بدین علت که حاضر نشدم دو باره مصاحبه ای انجام دهم. مسأله چه فعل و انفعالی پیداکرده است و چرا مسأله آزادی منتفی شده است؟

پس از آنکه آقای میرفندرسکی در مورد انجام مصاحبه ای دیگر با من بحث کرد و من با استدلال آنرا نفی کردم، يك ماه بعد در ملاقات به همسرم گفتم: اگر قرار بود جریان آزادی دنبال شود می بایستی اکنون آزادشده باشم بنابراین فکر می کنم کسی جلو آنرا گرفته و مشکلی در این مسیر پیش آمده است، شما با آقای دعایی تماس بگیر و بگو که نامه ای را که در باره شوهرم فرستاده اید روی پرونده است و از طریق وی تحقیق کن و ببین مسأله آزادی چه شده است!. در ملاقات بعدی وی گفت: '' من باآقای دعایی تماس گرفتم و او گفت: '' من حاضرم همه جا سفارش آقای جعفری را بکنم چون اورا آدم صالحی می شناسم و کار وی درهمه

جا درست شده است ومنهم توصیه های لازم را هرجا که لازم بوده است کرده ام ولی متأسفانه آقای لاجوردی جلو کار ایشان را گرفته و تنها او مخالف آزادی آقای جعفری است، ومن هم حاضر نیستم که از آقای لاجوردی خواهش کنم.''
همسرم اضافه کرد که '' در دادگاه اول هنگام دادن رأی، آقای لاجوردی اعدام مرا خواستار شده است ولی ازهیئت سه نفره دادگاه، آن دو نفردیگر با اعدام من مخالفت می کنند.'' این بار هم با متوسل شدن به این حربه که من توبه نکرده ام و التقاطی هستم و برای اثبات نظریه اش مسأله مصاحبه دیگر را مطرح کرده و بعد ازآن موضوع انتشار مجله مشکاه را پیش آورد و بدینطریق جلوآزادی مرا گرفت. دربخش زیر به چگونگی کارآکادمی لاجوردی و مجله مشکاه می پردازم.

۲ـ آکادمی لاجوردی

چند هفته بعد از بحث با آقای میرفندرسکی، یك روز بعد از ظهری مرا صدا زدند و به دادسرا بردند و در راهرو آنجا مرا درکنار دیوار نشاندند. یك ساعت آنجا نشسته بودم. شخصی آمد وبا اسم مرا صدا زد. بلند شدم. دستم را گرفت. در حالیکه با چشم بسته ایستاده بودم گفت: '' آقای جعفری، می خواهیم باکمك و فعالیت خود زندانیان دست به انتشار مجله ای بزنیم و درآن مسایل گروهها را بررسی کرده و با توجه به اسناد و مدارك خودآنها، مواضع و اهداف آنها را برای مردم روشن سازیم. از شما می خواهیم که در این زمینه به ما کمك کنید.'' چشمم همچنان بسته بود و نمی دانستم چه کسی با من صحبت می کند. گفتم: من از زمانیکه دستگیر شده ام تا امروز چند سالی می گذرد و در این مدت مادر و پسر خواهرم را از دست داده ام، خانواده ام در وضع دشواری قرار دارند و خودم نیز از نظر روحی صدمات شدیدی خورده ام و عملا در وضع روحی بدی هستم. وضعیتم طوری نیست که بتوانم در این زمینه ها به شما کمك کنم. علاوه بر این به خاطر وضعیتی که پیش آمده است دو باره نمی خواهم مسایل گذشته تکرارشود و باز مثل امروز، روزی دیگر بگویم که چرا من اینکارها را کرده ام. گفت: '' مثل اینکه شما هنوز توبه نکرده اید و بر روی موضع خود هستید؟'' گفتم: این مسأله چه ربطی به توبه دارد؟ شما می گویید بیا مثلا وزیر بشو، من می بینم توان وزیر شدن را ندارم. جواب منفی می دهم. شما می گویید حالا که وزیر نمی شوید، یعنی اینکه شما توبه نکرده اید و یا مسلمان نیستید؟ گفت: '' پس بمان و بپوس!'' گفتم: بگذار بپوسم! رفت ومن خوشحال شدم که شرش را از سرم کوتاه کرد.

در انتظار این بودم که بیایند و مرا به بند بازگردانند، که بعد از گذشت ساعتی یکی آمد و دست مرا گرفت و به درون اطاقی برد. در داخل اطاق در حال ایستاده و چشم بسته باز همان مسایل تکرار شد. دوباره شخصی گفت: '' آقای جعفری، بچه ها قصد دارند که خودشان در دادستانی مجله ای انتشار بدهند و با اسناد و مدارك موجود مواضع الحادی گروههای مختلف را روشن کنند. شما هم به این کار کمك کنید.'' گفتم: ساعتی قبل برادری در راهرو، همین مطلب را با من مطرح کرد و من با توجه به وضعیت روحی که درآن گرفتار هستم گفتم: فعلا قادر نیستم مثل گذشته مطلب بنویسم و یا در مورد مسأله ای تحقیق بکنم. پسر خواهرم شهید شده است. مادرم چند هفته در بستر بیماری بود و سر انجام فوت کرد. حتی نتوانستم در ختم او شرکت کنم. خانواده ام در شرایط بسیار سنگینی قرار دارند، همه ی اینها برایم یك وضع روحی نامناسبی بوجود آورده است که عملا قادر به فعالیت روحی و فکری نیستم.

او نیز همان حرفهای قبلی را تکرار کرد وگفت: '' تو هنوز توبه نکرده ای و هنوز روی موضع خودت هستی.'' گفتم: برادر این حرفها چیست؟ یك رئیس جمهوری بوده قانونی و مورد تأیید و پشتیبانی امام، ما با یك چنین رئیس جمهوری همکاری می کردیم و حالا هم که عزل شده، مسأله خاتمه یافته است، ما گروه و دسته ای نبوده ایم که با توپ و تفنگ علیه انقلاب عمل کرده باشیم و موضع غیر اسلامی و غیرانقلابی داشته باشیم. موضع من چه بوده است که حالا هنوز روی آن هستم؟ گفت: '' پس نمی خواهی آزاد شوی و می خواهی در اینجا بمانی و بپوسی؟'' باز با ملایمت گفتم: بگذار بپوسم. بمن می گویی استاندار بشو، من می گویم این کار از توان فعلی من خارج است. در جواب به من می گویی: پس بمان و بپوس! بعد از این بحث باز صحبت قطع شد و من در دل گفتم خدا را شکر مرا رها کردند. در حالیکه به یقین می دانستم که جواب نه گفتن به این تقاضای آنها، نه تنها مسأله آزادی فعلی مرا منتفی می کند، بلکه حداقل چند سال دیگر آنرا به تعویق می اندازد و چنین نیز شد.

به گفته حافظ:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
در جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرك گر بدام افتد تحمل بایدش

چشم بستن و اثرات آن

قبلا متذکرشدم که در تمام مدت این گفتگوها چشم من بسته بود و نمی دانستم که چه کسی بامن صحبت می کند و با ایجاد ترس و وحشت و جلوگیری از آزادی من، تقاضای همکاری را مطرح می کند. اینهم یکی از روشهای دادستانی جمهوری اسلامی بود که با متهمین و زندانیان با چشم بسته بازجویی و گفتگو می کردند و اجازه نمی دادند که زندانی با چشم باز، قیافه بازجو کننده را ببیند و بتواند با او مواجه شود. مرسوم است که وقتی زندانی را از جایی به مکان دیگری می برند برای اینکه وی از جا و مکان جدید خود مطلع نشود، وی را با چشم بسته به آنجا منتقل می کنند ولی در اینجا و در دادستانی جمهوری اسلامی اغلب بازجویی ها و بحث و گفتگوها، باچشم بسته صورت می گرفت. اثراتی که بسته بودن چشم هنگام گفتگو در یك زندانی ایجاد می کند عبارتند از:

۱ـ ترس و وحشت در زندانی ایجاد می شود و چون نمی داند که با چه کسی طرف گفتگو است، این شرایط او را بیش از پیش ضعیف می گرداند.

۲ـ هنگامی که با چشم بسته از زندانی بازجویی بعمل می آید و یا درباره مواردی با وی بحث و گفتگو می کنند و یا از وی تقاضای همکاری می کنند. این احتمال که زندانی بر روی بازجو اثر بگذارد و یا در مواردی او را اقناع کند به شدت کاهش می یابد، زیرا اثر گیرایی چشم بقدری زیاد است که گاه توان بازجویی و ادامه بحث از بازجو سلب می شود و به خصوص این اثر موقعی شدت می یابد که بازجو از بضاعت علمی و تجربه مناسبی برخوردار نباشد و زندانی از این جهات نسبت به وی تفوق داشته باشد. در نتیجه اینها، زندانی ممکن است برای رهایی بر اثر این ترس و وحشت زودتر رام شود و تن به خواسته آنها بدهد. چون انسانی که چشمانش بسته است، دنیا را تیره و تار می بیند و زودتر به دام ترس سقوط می کند.

وقتی چشم زندانی و یا متهم بسته است، اثراتی را که این عمل بر روی عوامل دادستانی(بازجویان، دادیاران، و...) دارد را می شود به شرح زیرخلاصه کرد:

۱ـ مخفی کردن ضعف علمی، تجربی و صلاحیت خود. بیشتر بازجوها و دادیاران و یا عوامل دادستانی که با زندانی روبرو می شدند، بیسواد و فاقد صلاحیت لازم بودند. اغلب آنها افراد دیپلم و زیر دیپلم و جوانهایی حدود هیجده تا بیست و پنج ساله بودند که ابدا صلاحیت این کار را نداشتند. اگر چشم زندانی باز باشد، این

ضعف، بازجو را از ادامه کار ایجاد ترس و وحشت ناتوان می کند.
۲ـ بیشتر این بازجویان فاقد صلاحیت بودند و تجربه کافی و علمی نیز نداشتند. حتی از فرموله کردن و طرح کردن سوال درست نیز عاجز بودند. اغلب چنین سوال می کردند:
س ـ در چه رابطه ای دستگیر شده ای؟
س ـ بنویس در چه موردی دستگیر شده ای؟ و یا مسأله خودت را بنویس.
س ـ عضو چه گروه و دسته ای هستی؟
س ـ خودت کارهایی را که کرده ای شرح بده!.
و از این قبیل سوالها. در صورتیکه برآنها است که این اتهامات را ثابت کنند و دلایل دستگیری زندانی را به وی تفهیم کنند.

حسین روحانی تعزیه گردان مجله و آکادمی

من که فکر می کردم از من دست برداشته اند، بعد از اینکه دو بار، یکی در راهرو و دیگری در اطاق، تقاضای همکاری کردند و من ازآن طفره رفتم، دست مرا گرفتند و باز داخل اطاقی بردند. هنگامی که چشم خود را باز کردم، دیدم عده ای دور تا دور اطاق روی صندلی ها نشسته و مشغول گفتگو هستند. اسامی آنهایی که بیادم مانده عبارتند از: حسین روحانی، اثنی عشری، دکتر ملکی، طاهر احمد زاده، مهران اصدقی، قاسم عابدینی و دیگران که جمعا ده پانزده نفر بودند.
روی صندلی در گوشه ای نشستم. اداره بحث بعهده حسین روحانی بود و او برای اینکه من درجریان کار قرار بگیرم، گفت: '' ما زندانی ها خودمان تصمیم گرفته ایم که مجله ای انتشار دهیم. قبلا روی اسم و محتوای آن نیز بحث شده است و به نتایجی رسیده ایم. عده ای هم برای همکاری با مجله اعلام آمادگی کرده اند و ممکن است که عده ای دیگر در آینده به این جمع برای همکاری ملحق شوند.'' بعد اضافه کرد که '' چون در این جلسه چند نفری جدید وارد شده اند، بهتر است هرکسی نظرش را در این مورد بگوید.'' روکرد به من وگفت: '' نظر شما چیست؟'' گفتم: من فعلا نظری ندارم و اصلا نمی دانم موضوع از چه قرار است. حسین باز خودش شروع به صحبت کرد و در فواید این مجله و اینکه چه اثراتی در جلوگیری از انحراف جوانها برجا خواهد گذاشت داد سخن داد و اضافه کرد که کسی ما را به این کار وادار نکرده و ما خودمان پیشنهاد يك چنین کاری را مدتها قبل داده بودیم.

با امکانات و اسنادی که در دست ماست می توانیم یك مجله وزین و آبرومند تهیه کنیم. بعد از وی دیگران که اغلب از مجاهدین، فداییان و گروههای دیگر بودند به ترتیب در وصف فواید آن صحبت کردند. من خیلی ناراحت بودم که چرا مرا به اینجا آورده اند و خواسته اند که مرا در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. در بحثها معلوم شد که هدف از انتشار این مجله این است که دادستانی آن را به خارج از کشور بفرستد تا درآنجا دانشجویان ایرانی خارج از کشور از مواضع و روش و عملکرد گروهها آگاه شوند و در دام آنها گرفتار نیایند. من از خلال بحثها فهمیدم که تصمیم قطعی قبلا گرفته شده و تمام اینها هر کدام به دلیلی و از روی ترس تن به این کار داده اند.

فکر کردم هنگامی که نوبت به آقای ملکی و یا طاهر احمد زاده برسد اینان در اطراف این که این کار بیفایده است صحبت خواهند کرد. ولی وقتی نوبت به ایشان رسید تصور من اشتباه از آب درآمد و دیدم که آقای ملکی گفت: '' قبلا هم یك چنین کاری شده است و توده ایهای زندانی در رژیم گذشته یك مجله بنام رجعت (توضیح: در چاپ اول کتاب این مجله رجعت نامیده شده است اما نام صحیح مجله عبرت بوده است و نه رجعت.) انتشار می دادند که این مجله در بین مردم جا باز کرد و اثر گذاشت.'' آقای طاهر احمد زاده لب به سخن نگشود و بر له یا علیه آن مطلبی را عنوان نکرد. وقتی نوبت به من رسید با اینکه تصمیم گرفته بودم در این مورد حرفی نزنم، اما چون مرا مجبور کردند که نظرم را هرچه هست بگویم، گفتم: من قبلا در بیرون از این اطاق به برادر بازجویی که با من صحبت می کرد گفتم که فعلا از نظر روحی در شرایطی نیستم که بتوانم در این کار به شما کمك کنم، ولی وی به من گفت که شما توبه نکرده ای و باید بمانی و بپوسی!. در این اثناء ناگهان یکی از بین آنها گفت: '' من بودم که با شما صحبت کردم و بازجو نبود.''

من تازه فهمیدم که آن کسی که با من طرف صحبت بوده این آقای زندانی است. کسیکه می گویند خودش در کشتن و مثله کردن چند پاسدار شرکت داشته، حال تواب شده و با من یك چنین رفتاری کرده است. او اینقدر تواب شده که از طرف دادستانی در نقش بازجو با من رفتار می کرد و همکاری همراه با آزادی از زندان و یا همکاری نکردن و ماندن در زندان وپوسیدن را به من وعده می داد. وی همان کسی بود که هنگام صحبت کردن خودش را مهران اصدقی معرفی کرد. من از این حرف وی خیلی تعجب کردم و تازه خیلی چیزها دستگیرم شد.

به آنها گفتم که من درخارج ازکشور، کار در آوردن مجله را آزمایش کرده ام و فکر نکنید که این یك کار ساده است. این مسأله هم از نظر فنی و هم علمی کار پیچیده ای است و بعد شمه ای از مشکلات در آوردن منظم مجله را یادآوری نمودم و گفتم به دلیل اینکه اسناد و مدارك موجود است، نمی شود گفت پس مقاله نوشتن کاری ندارد. اسناد و مدارکی که می بینید، در دست خیلی از افراد ممکن است باشد ولی آنها از آن ها نه سر در می آورند و نه می توانند مقاله ای بنویسند. یك مجله اگر بخواهد مرتب انتشار پیدا کند، یك عده نویسنده مشخص در زمینه های مختلف باید داشته باشد و بعد به عنوان مثال مشکلاتی که ما در انتشار به موقع مجله '' اسلام مکتب مبارزه'' ارگان اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان در اروپا، آمریکا و کانادا داشتیم، شرح دادم و گفتم که قرار بود، هر سه ماه یك شماره در آید و با وجودیکه در اطراف ما افراد نویسنده و مطلع زیاد بودند و دستمان باز بود عملا سالی یکی دو شماره بیشتر در نمی آمد و همیشه مواجه با مشکل بودیم، تازه از نظر فنی هم مشکلاتی دارد که باید افراد وارد به کار داشته باشید که آن را بصورت ارزشمندی درآورند. درجواب گفتند که '' ما ازنظر فنی مشکلی نداریم و افراد زیادی در اطراف ما هستند.'' سعی من بر این بود که کار را هرچه بشود مشکل جلوه دهم، شاید در بین اینان هم کسانی جرأت کنند و اصلا کل مسأله را نفی کنند.

بعد از این حرفها، من تازه دانستم که افراد حاضر در جلسه همه از زندانیان هستند. پرسیدم که در اینجا از طرف دادستانی کسانی هستند؟ حسین روحانی جواب داد: '' از دادستانی کسی اینجا نیست و ما قرار گذاشته ایم که تمام این کار را خودمان مستقلا و بدون دخالت دادستانی انجام دهیم.'' دانستم اینهم یکی دیگر از شگردها و حیله هایی است که بکار برده شده وگرنه مجله ای که قرار است توسط دادستانی و با نام دادستانی انتشار پیدا بکند، آنهم در جمهوری اسلامی، چطور ممکن است که دادستانی دخالت نکند؟ و اگر قرار بود که بدون دخالت دادستانی، مستقلا عمل شود، دیگر چه لزومی داشت که با من با آن روش رفتار کنند و با زور و ترسانیدن بخواهند از من قول همکاری بگیرند؟ گفتم: این درست نیست، باید از مقامات دادستانی کسانی حضور داشته باشند تا نظر آنها هم معلوم شود و مشخص شود که ما با چه کسانی و نظریاتی طرف هستیم. ما که زندانی هستیم و تمام اعمال ما زیرکنترل است. وقتی مجله را دادستانی در می آورد، خوب طبیعی است. بدون حضور نماینده دادستانی بحثهای ما بیهوده است. حسین

روحانی گفت: '' آقای جعفری درست می گوید و ما با دادستانی صحبت می کنیم تا در جلسات دیگر افرادی از آنها شرکت داشته باشند.''

تصمیم نهایی

هنگامی که به بند برگشتم در رابطه با این مسأله با خودم و درونم سخت در جنگ بودم. نکات مثبت و منفی شرکت در این کار را ارزیابی می کردم. سر انجام به این نتیجه رسیدم که اگر در این کار شرکت کنم، درست مثل این است که خودم را در جهنم قرار داده باشم. چه مطلبی بنویسم و چه ننویسم، نفس شرکت در این کار و زندگی درمیان افرادی که تن به هرکاری جهت رهایی خود می دهند، نظیر حسین روحانی، مهران اصدقی و... جهنمی بیش نیست. اگر اینان عاقل بودند، وضعیتی را که دارند درك می کردند و تن به خفت و خواری و چاپلوسی نمی دادند زیرا هرچه اینها درهمکاری کردن، برای ثابت کردن توبه، خود را دوآتشه تر نشان دهند، آنها بیشتر متنفر خواهندشد و کمتر به صداقت آنها اعتماد خواهند کرد. ولی چون می خواهند اینها را تخلیه اطلاعاتی کنند و از هر استعداد و توانایی که دارند استفاده کنند با آنها بازی می کنند و با کمی پر و بال دادن به آنها امیدوارشان می سازند که هرچه بیشتر خدمت کنند و از گذشته خود توبه نصوح نمایند و با عمل خود آنرا ثابت کنند، رأفت اسلامی شامل حالشان خواهد شد و از اعدام خواهند جست. زمانی که احساس کردند دیگر شیره ای برای کشیدن ندارند آنوقت در اجرای احکامشان درنگ نخواهند کرد و چنین نیز کردند.

زندگی در بین کسانی که ترس برآنها غلبه کرده و به خاطر رهایی خود تن به هرکاری می دهند و هر عملی ممکن است از آنها سر بزند، خود بزرگترین شکنجه است. از طرف دیگر فکر کردم اگر جواب رد بدهم نه تنها جلو آزادی مرا که در شرف انجام بود سد خواهند کرد بلکه چند سالی بیشتر در زندان خواهم ماند و شاید در طول این مدت توطئه ای دیگر برایم بسازند. با وجود این، با توکل بخدا و هدایت وی عواقب آن را بجان خریدم و دلم به نور حق روشن شد.

بقول ملای رومی:

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا
ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
که فکند در دماغم هوس هزار سودا

همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس، من نی
چه روم؟ چه روی آرم به برون و یار اینجا؟
که به غیر کنج زندان نرسم بخلوت او
که نشد به غیرآتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان
نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا

بنا بر این تصمیم قطعی خودم را که دایر بر همکاری و شرکت نکردن در آن گروه بود، گرفتم. دربند بعضی از افراد مورد اعتماد، از من پرسیدند که '' چه خبربود؟'' چون آنها فکر می کردند که مرا برای آزادی صدا کرده و به دادسرا برده اند. لذا ماوقع را برای آنها شرح دادم و برخورد خودم را نسبت به پیشنهاد آنها را بایشان توضیح دادم. همه کار مرا تأیید کردند و گفتند: '' اگر باز ترا خواستند چکار می کنی؟'' گفتم: من تصمیم خودم را گرفته ام که چه باید بکنم.
دو سه هفته گذشت و خبری نشد. از یك طرف منتظربودم که باز مرا صدا بزنند و از طرف دیگر هم با خودم گفتم با آن بحثهایی که آنجا کردم و همه ی آنها برای مقامات دادستانی ضبط می شد و با وجودیکه در دو نوبت چشم بسته به بازجوی آنها پاسخ منفی دادم، اگر آدمهای عاقلی باشند باید دستگیرشان شده باشد که من موافق نیستم و حتی در بین آنها اثر منفی نیز خواهم داشت. اما اینها دست بردار نبودند و سعی می کردند که افراد را بهر طریق: ترس، شکنجه، تحبیب، وعده و وعید به بعضی از کارها وادار کنند و دراین رابطه از بریدگانی که تن به هر اعمال نادرستی داده اند کمك می گرفتند.

احضار مجدد برای مجله

در هفته سوم یا چهارم بود که یك روز باز مرا صدا زدند. احساس کردم که باید در رابطه با همان مسأله مجله باشد. پیش خودم تحلیل کرده بودم، قبل از اینکه جلسه عمومی بحث شروع بشود، من چند دقیقه ای وقت خصوصی از بازجوها بگیرم و با دلایل برایشان استدلال کنم که از نظراصولی این کار به صلاح آنها نیست و ثانیا من از نظر روحی و فکری قادر به شرکت در این کار نیستم. وقتی به داخل اطاق رفتم، همان عده قبلی به اضافه سه نفر دیگر را دیدم که ازبازجویان زبده دادستانی بودند و از چشم و چراغهای آقای لاجوردی بحساب می آمدند. نام دو نفر از آنها حاج آقا رحیمی و حاج آقا رحمانی بود و دیگری را نمی دانم.

یکی از آن بازجویان گفت: '' ما آمده ایم نظرات شما را بشنویم.'' قبل از اینکه بچه ها شروع به صحبت بکنند من گفتم: چند دقیقه ای خصوصی می خواهم با شما صحبت بکنم. بازجو گفت: '' اگر اشکالی ندارد می توانی بعد از اینکه جلسه تمام شد با ما صحبت بکنی.'' گفتم: اشکالی ندارد. بعد ازآن، افراد حاضر شروع به صحبت کردند. در خلال صحبتهایشان و بخصوص صحبتهای حسین روحانی اطلاعات جدیدی از چگونگی کار وکم وکیف آن حاصل کردم. نام آن مجله را مشکاه گذاشته بودند و هدف اصلی این است که مجله ای برای ارشاد دانشجویان خارج از کشور باشد و ناشر آن دادستان مرکز یعنی آقای لاجوردی و دار و دسته اش باشند. علاوه بر اینها گفته شد که طراحان این برنامه چندین جلسه با هم قبلا صحبت کرده و همه ی قرار و مدارها را گذاشته اند. بعد از اینکه اینها گفته شد، یکی از بازجویان گفت: '' شما می توانید از هم اکنون کار خود را شروع کنید. بروید اطاق روبرو، در آنجا روی اسناد و مدارکی که فعلا موجود است کارکنید تا اطلاعات و مدارك دیگر تهیه شود و در اختیارتان قرار بگیرد.''

انتخاب روش نادرست

بعد از آنکه بچه ها از اطاق خارج شدند، یکی از بازجویان بمن گفت: '' شما چه حرفی داشتید که می خواهید با ما درمیان بگذارید؟.'' مطلب را چنین آغاز کردم. تا جاییکه من فهمیده ام شما می خواهید که مجله ای بنام مشکات برای دانشجویان و ایرانیان خارج از کشور منتشر کنید و درآن مواضع، انحرافات و عملکرد گروهها را بر اساس اسناد و مدارکی که از آنها در دست دارید به آنها نشان دهید که در دام این گروهها و انحرافات آنها گرفتار نیایند. جواب دادند: '' بله، منظور ما همین است.'' گفتم: هم اکنون من زندانی در دست شما هستم. تصور می کنم که همچنان مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی هستم و شما آمده اید در مورد این موضوع با من مشورت کنید و فکر هم نمی کنم در این وضعی که هستم این حرفها چه عواقبی برایم در بر دارد. اما چون من درخارج ازکشور تحصیل و زندگی کرده ام، به روحیه دانشجویان وکسانی که در خارج از کشور و بخصوص اروپا وآمریکا زندگی و یا تحصیل می کنند آشنایی دارم و می دانم تبلیغ و ارشاد کردن کسانیکه درخارج از کشور هستند و بخصوص قشر دانشجو در اروپا و آمریکا با کسانیکه در ایران هستند کاملا متفاوت است.

اگر هدف شما از این کار ارشاد این جوانان است و این هدف برایتان مهم است،

این روش، شما را به آن هدف نمی رساند. شما چند ارگان دارید که همه درخارج از کشور برای خودشان تبلیغ می کنند: وزارت خارجه، وزارت اطلاعات، وزارت ارشاد اسلامی، سازمان تبلیغات اسلامی و... شما اگر این فعالیت آنها را هماهنگ کنید و همه ی اسناد و مدارك را در اختیار دانشجویانیکه از خود شما هستند و مواضع شما را دارند، بگذارید، امکانات و وسایل کار هم به آنها بدهید، آنها می توانند متناسب با شرایط و موقعیت خودشان از این اسناد و مدارك استفاده کنند و مجله یا روزنامه ای در خور شرایط آن دیار در آورند. یك چنین مجله، یا روزنامه ای می تواند روی دانشجویان خارج از کشور مؤثر باشد و جنبه ارشادی بخود بگیرد. نظر به اینکه آنها خودشان دانشجو هستند، روحیه و طرز تفکر دانشجویان و دوستان خود را بهتر می شناسند و از نیاز روحی و فکری آنها مطلع هستند. یك چنین نشریه ای با آن چیزیکه دادستانی قصد دارد با نام و آرم خودش در اینجا منتشر کند و به خارج از کشور بفرستد، زمین تا آسمان فرق می کند زیرا به نظرمن این مجله شما اثر منفی درآنجا برجا خواهد گذاشت. من فکر می کنم که اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا که از خود شما هستند، از عهده یك چنین کاری برمی آیند. بنا بر این کار شما در اینجا نه تنها بی فایده است بلکه عواقب نامناسبی هم در بر دارد.

یکی از بازجویان گفت: '' مسأله اینطور نیست که شما فکر می کنید. این اسناد و مدارك غیر قابل انکاری که ما از روش و عملکرد گروهها داریم، می تواند خیلی مؤثر باشد.'' گفتم: بحث در درستی و صحت اسناد و مدارك نیست. مسأله این است که شما دادستانی هستید و همینکه روی مجله می نویسید ناشر: دادستانی انقلاب اسلامی مرکز. آن جوان دانشجو با آن سابقه ای که از دادستانی در ذهنش دارد، از همان اول کار نسبت به آن جبهه می گیرد، بخصوص چندان نظر مساعدی نیز در خارج از کشور از دادستانی انقلاب وجود ندارد و خیلی ساده می توانند علیه چنین مجله ای تبلیغ کرده و پنبه آنرا بزنند.

باز آنها پا فشاری کردند. اضافه کردم که چرا شما اینقدر اصرار می ورزید که مجله حتما باید بنام دادستانی مرکز باشد. باید هدف این کار برای شما مهم باشد. وقتی شما می بینید با نام دادستانی اثر آن منفی است چرا می خواهید این کار را بکنید؟ گفتند: '' ما می خواهیم که این مجله را دادستانی منتشر کند وناشرآن دادستان مرکز باشد، حالا توخودت چه کمکی می توانی بکنی؟'' پاسخ دادم: من قبلا گفته ام که از نظر روحی و فکری در حال حاضر در وضعیتی نیستم که

بتوانم در این زمینه کاری بکنم و بر اثر مشکلات و گرفتاریهای خانوادگی و اثراتیکه این مدت بازداشت در من برجای گذاشته است مرا مستأصل کرده و عملا قادر به همکاری در این زمینه های فکری مهم نیستم. و تازه من معتقدم که این کار شدنی نیست.
بعد از این با کمی عصبانیت گفتند: '' حالا که تو خودت حاضر به کمك نیستی پس دیگر چه می گویی؟ خوب برو! چرا این قدر از اینطرف وآنطرف حرف می زنی.خواهی دید انشاالله این کار انجام خواهد شد.'' پرسیدم: پس من بروم؟ گفتند: '' آری برو!'' در اینجا حقیقتا کمی ترسیدم و گفتم: من از نظر فنی می توانم اگر مشکلی داشتید کمك کنم. گفتند: '' مسأله فنی چیز مهمی نیست و ساده است.'' گفتم: به این سادگی هم که شما تصور می کنید نیست و مشکلات خودش را دارد. گفتند: '' برو، آقای جعفری! ما که می دانیم تو چه می گویی و توهم میدانی که ما چه می گوییم.'' بعد از این گفتگو بدون توجه به عواقب آن، همینکه فهمیدم ازشرشان فعلا خلاص شده ام، شاد شدم ولی ظاهرا با چهره ای ناراحت گفتم: پس خداحافظ، در هرحال من برای کمك فنی آماده ام. پس از آنکه مرا به بند برگرداندند، بچه ها گفتند: ''چی شد؟''به آنهاییکه می شناختم که ضدآنتن هستند وقایع رابا خوشحالی توضیح دادم وگفتم که با دادن جواب منفی کاررا تمام کردم و فکر می کنم که موضوع آزادی من هم فعلا منتفی است.

سرانجام کار آکادمی

با ترفندی که توضیح دادم، آنها عده ای حدود پانزده تا بیست نفر را جمع کرده، به بندکوچکی که جنب واحد ۳۲۹ برای کارشان اختصاص دادند منتقل کردند تا به کار تحقیق و نگارش، تهیه مقالات و جمع آوری اسناد و مدارك و تحلیل آنها بپردازند. بچه ها آن بند را آکادمی لاجوردی نامیدند.
بعدا مطلع شدم که قرار بوده است آقای احسان نراقی و آقای تکمیل همایون را نیز به آن جمع ملحق سازند که در همان روزها آقای نراقی را آزاد کردند و رفت، ولی آقای تکمیل همایون را به آنجا کشانده بودند. تکمیل برایم نقل کرد: '' روزی آقای اثنی عشری بمن گفت:'' ما که مجبوربودیم، چرا شما آمدید؟ چرا شما همان کاری راکه آقای جعفری کرد، نکردید؟'' تکمیل پرسیده بود '' آقای جعفری چه کاری کرد؟'' آقای اثنی عشری گفته بود: '' وی فقط دریك جلسه مشورتی آمد ونمی دانیم که چکار کرد و با مسئولین چه گفت ولی دیگر وی نزد ما باز نگشت.''

چند ماه پس از تشکیل آکادمی روزی آقای طاهر احمد زاده نیز از آن جمع جدا شده به بند ما آمد. آقای احمد زاده درآن جلسه ایکه شرح آن رفت لب به سخن نگشود.
پنج شش ماهی از کار آکادمی گذشت ولی هیچ اثری از خود بروز نداد. بطوریکه گفته می شد، در آنجا مرتب خط و خط بازی بوده و هرگروه از دادستانی سعی می کرده نظر خودشان را اعمال کنند. و افرادی هم که جمع شده بودند چون با فشار و ترس و اجبار آنها را بدین کار واداشته بودند، لذا کار چندانی از پیش نرفته بود. گویا چند مقاله ای نوشته شده بود ولی انتشار پیدا نکرد.
باز آقای تکمیل همایون برایم نقل کرد که '' حاج آقا رحیمی و یا رحمانی در آخر کار گفت:'' نتیجه همان حرف آقای جعفری شد.'' سرانجام آکادمی را بکلی تعطیل کردند وازآن عده، اثنی عشری، حسین روحانی، مهران اصدقی و... که زیر شمشیر داموکلس اعدام تعلیقی بودند، اعدام شدند.
بعد از مدتی که با آقای دکتر محمد ملکی همبند شدیم، روزی از وی پرسیدم: چرا شما در آن جلسه مشورتی آنطور صحبت کردید و مخالفت نکردید. ایشان در جواب گفتند: '' سیاست و روش کار من بر نفی کاری نیست. من کاری را که میل ندارم، نمی گویم نمی کنم ولی در حین عمل اینقدر اینطرف و آنطرف می کنم و چوب لای چرخ آن می گذارم که خود بخود کار انجام نشود!''

۳ـ ضدیت لاجوردی با اینجانب

برای روشن شدن دلایل این ضدیت و درك آن بهتر است به سال ۵۹ برگردیم. در آذرماه یا دیماه ۱۳۵۹ زمانیکه برخورد بین آقای بنی صدر و حزب جمهوری اسلامی شدت پیدا کرد، روزی در دفتر روزنامه نشسته و مشغول کار بودم که بمن خبر دادند که چند پاسدار از طرف دادستانی آمده اند که شما را به اوین ببرند و نامه جلب شما را هم با خود دارند. بچه ها و نگهبان دم درب نگذاشته بودند که اینها داخل روزنامه بیایند، نامه را از آنها گرفته و برای من آوردند. درآن نامه دادستان مرکز، آقای لاجوردی چنین نوشته بود: '' مدیریت روزنامه انقلاب اسلامی، مدارك مربوط به خبر پاسداران دادستانی در بیمارستان شهدای تجریش بیماری را که زیر کپسول اکسیژن بوده، کپسول را از وی کشیده و به زندان اوین برده اند. را ظرف بیست و چهارساعت تحویل این دادستانی نمایید.''
من تازه بعد از دیدن این نامه از درج یك چنین خبری مطلع شدم. بلافاصله به

دادستانی تلفن کردم و به آقای لاجوردی گفتم: بگویید پاسدارها برگردند. من خودم فردا اسناد و مدارك خبر را برایت میآورم. او هم دستور داد پاسدارها برگشتند. به هیئت تحریریه روزنامه رفتم و به آقای جمال موسوی سردبیر گفتم: این خبر را کدامیك از خبرنگاران روزنامه داده است؟ گفت: '' خبر را آقای ح ـ ف داده است.'' آقای ح ـ ف را خواستم و به وی گفتم: لطفا منبع خبر و اسناد و مدارك آن را به من بدهید. او گفت: '' پزشکان بیمارستان اعلامیه ای داده اند، مبنی بر اینکه پاسداران بیماری را که در زیر ماسك اکسیژن بوده، ماسك را کشیده و او را به اوین برده اند.'' به آقای ح ـ ف (= حسین فیروزیان) گفتم: در هرحال شما یك چنین خبری را آورده اید، خودتان مسئول آن هستید. بهر وسیله ای که شده است باید مدرك خبر را تا فردا بیاورید که به لاجوردی بدهم، درغیر این صورت کار برای خودتان مشکل می شود و ممکن است گرفتار شوید.

او هم فوری دنبال کار را گرفت و روز بعد که به روزنامه برگشتم منبع خبر و اسناد آنرا تهیه کرده بود. باید اذعان کرد که اصل خبر به همان شکلی نبود که در مدرك خبرآمده بود و در روزنامه کمی روی آن غلو شده بود ولی به هر حال مدرك خبر بود و لاجوردی با وجود آن نمی توانست کاری انجام دهد. هنوز ۲٤ ساعت سپری نشده بود که حوالی ظهر روز بعد باز چند پاسدار به روزنامه ریختند و گفتند که ما حکم داریم که شما را به اوین ببریم. دیدم باز دادستانی مرکز نوشته بود: '' مدیریت روزنامه انقلاب اسلامی، با در دست داشتن اسناد مربوط به خبر، خودتان را به دادستانی معرفی کنید.'' من باز به آقای لاجوردی تلفن کردم و گفتم: من ساعت چهار بعد از ظهر می آیم چون هم اکنون روزنامه کارش تمام نشده است. لطفا به پاسدارها بگویید برگردند. او هم دستور داد پاسدارها به اوین برگشتند. آقای لاجوردی به من گفت: '' وقتی به اوین آمدید، دم درب بگویید با آقای لاجوردی کار دارم، آنها شما را راهنمایی خواهند کرد.'' ساعت چهار بعد از ظهر من به اتفاق آقای نعیمی که راننده دفتر ریاست جمهوری بود به اوین رفتم.

این اولین بار بود که من به زندان اوین می رفتم. وقتی وارد دفتر آقای لاجوردی شدم، او ازپشت میزش بلند شد و احوالپرسی کردیم. میز کارش از نوع میزهای بزرگ کشودار بود. به نظر می رسید زیرآن وسایل الکترونیکی قرار دارد. وقتی نشستم گفت: '' مدرك خبر را بدهید! ''دادم. پس از مطالعه روکرد بمن و گفت: '' آقای جعفری این مدرك را بعد از درج خبر و پی گیری من تهیه کرده اید؟. من

گفتم: آقای لاجوردی، چه فرقی می کند؟ خبر مورد نظر بر اساس این مدارك درج شده است. ملاحظه می کنید که تاریخ انتشار مدرك نیز قبل از درج آن خبر در روزنامه است. بعد از آن آقای لاجوردی پرونده بالینی بیمار را که فتوکپی شده بود به من داد وگفت: '' آنرا مطالعه کنید و ببینید آیا بر اساس این پرونده ما واقعا ماسك اکسیژن را از دهان بیمار کشیده و او را به اوین جلب کرده ایم؟'' من پرونده را نگاه کردم، چنین چیزی را نشان نمی داد. بعد گفت: '' آقای جعفری: ما حدس می زدیم که ممکن است با چنین مسأله ای روبرو شویم، لذا پرونده پزشکی او را فتوکپی کردیم و با خودآوردیم و شما می بینید که براساس این پرونده، اصل مطلب دروغی بیش نیست.'' من در جواب گفتم: آقای لاجوردی، این دیگر مربوط به ما نیست، برشماست کسانی را که این اعلامیه ها را امضاء کرده وآنرا انتشار داده اند، تعقیب کنید. بعد از آن روی برگهای بازجویی نوشت:

س ـ این خبر را چه کسی آورده است ومسئول آن چه کسی است؟

من وقتی سئوال را دیدم دسته برگهای بازجویی را به طرف آقای لاجوردی هل دادم و گفتم: آقای لاجوردی اینجا نیامده ام که بازجویی پس بدهم. من آمده ام که در رابطه با چند مسأله باشما بحث بکنم، اگر مایلید که بنشینم و الا بروم. آقای لاجوردی گفت: '' بازداشتت میکنم.'' گفتم: من که خودم در مقابل شما نشسته ام، بازداشت کنید. بعد گفت: '' می آیم روزنامه و درآنجا شما را بازداشت می کنم.'' گفتم: خوب بفرمایید و درآنجا مرا بازداشت کنید. خبریکه در روزنامه آمده است بر اساس مدرکی است که ملاحظه می فرمایید، مسئول آن هم روزنامه است، شما با فردی که آن را آورده است چکار دارید؟ اگر اصل خبر دروغ است، پزشکان بیمارستان که خبر را نقل کرده و اعلامیه داده اند قابل تعقیب هستند.

آقای لاجوردی چند لحظه ای فکر کرد و گفت: '' اشکالی نیست بحث می کنیم.'' در این موقع من صدای فشار دادن دکمه ضبط صوت را که در زیر میز روشن کرد شنیدم. چون فکر کردم ممکن است خود این بحث و مطالب آن فردا بعنوان مدرکی علیه من و روزنامه از آن استفاده شود، روی این حساب کاملا حواسم را جمع کردم. قبل از اینکه بحث را شروع کنیم و یا من سئوالی را مطرح کنم آقای لاجوردی گفت: '' شما توده ایها ضد انقلاب هستید.'' گفتم: آقای لاجوردی، شما تا بحال اصلا مرا دیده اید و یا قبلا مرا می شناختید؟ گفت: '' خیر! قبلا شما را ندیده ام و اولین بار است که شما را می بینم.'' از وی پرسیدم: پس چگونه بمن اتهام توده ای بودن می زنید؟ گفت: '' من گروه شما را می گویم.'' جواب دادم:

من هم جزو آن گروه هستم. شما که دادستان و مدافع حقوق جامعه هستید، بر اساس چه اسناد و مدارکی می گویید گروه ما توده ایست؟ گفت: '' شما لیبرالهای آمریکایی.'' باز درجواب گفتم: آقای لاجوردی بالاخره ما آمریکایی هستیم یا توده ای؟ کدامیك از اینها؟ این چه نوع قضاوت کردن است؟ نمی شود هم توده ای بود و هم لیبرال آمریکایی و تازه تمام این اتهامات بر اساس حدس و طرفیت است نه سند و مدرك.
من امروز اولین بار است که شما را دیده ام. چطور ممکن است که بدون هیچ علم و اطلاعی و یا سند و مدرکی شما را متهم کنم. اگر ما توده ای هستیم چطور خود توده ای ها و ارگانهای آنها، ما را متهم می کنند که ضد کمونیست هستیم و اگر لیبرال آمریکایی هم باشیم، چگونه امام خمینی، آقای بنی صدر را مرتب تأیید کرده است و شما می دانید که خود امام خمینی از ریاست جمهوری آقای بنی صدر حمایت کردند و رأی دادند. بعد از این بحثها یك کمی کوتاه آمد و این اتهامات را رها کرد.

دستگیری و آزادی آقای قطب زاده

سپس از آقای لاجوردی پرسیدم شما یك روز آقای قطب زاده را دستگیر کردید و یك روز هم او را آزاد کردید. نه روزی که وی را بازداشت کردید اطلاع دادید که چرا و نه روزیکه وی را آزاد کردید، دلیل آزادی وی را به اطلاع مردم رسانیدید. می دانید معنی این کار شما چیست؟ دنیا چه حسابی روی جمهوری اسلامی باز می کند وقتی می بینند در این کشور افراد نظیر آقای قطب زاده که یار و مشاور امام بوده، اولین رئیس رادیو تلویزیون بوده، عضوشورای انقلاب بوده، وزیر امورخارجه بوده و خلاصه یك فرد سرشناس در داخل و خارج کشور، با یك چنین کسی اینگونه عمل می کنند، پس وای به حال دیگران و خدا بداد دیگران برسد. آیا نمی گویند در این کشور حساب و کتابی در کارنیست و بدون حساب وکتاب با هرکسی هرچه بخواهند می کنند؟ چرا آقای قطب زاده را دستگیر کردید؟ آقای لاجوردی گفت: '' آقای قطب زاده پنج اتهام مشخص داشت که ما به خاطرآن اتهامات او را دستگیر کردیم ولی بعدا با وی قرارگذاشتیم او را آزادکنیم به این شرط که ما از این اتهامها چیزی نگوییم و او هم دیگر چیزی نگوید.'' پرسیدم: این اتهامها چه بوده است؟ با اصرار من گفت: '' یکی از اتهامها این است که وی اسناد وزارت خارجه را برداشته و به منزلش برده است. وقتی ما این اسناد

را در منزلش پیدا کردیم، از وی سئوال کردیم چرا این اسناد سری را آورده اید منزل؟ گفت: آورده ام که خاطرات بنویسم و دیگر اینکه وی رابطه نامشروع داشته است.'' هرچه اصرار کردم که مابقی اتهامهای وی چیست؟ گفت: '' اصرارنکنید که دیگر در این مورد چیزی نخواهم گفت.''

درج اخبار کذب

بعد از این آقای لاجوردی رو کرد بمن و گفت: '' آقای جعفری، روزنامه شما محل درج اخبار دروغ است.'' گفتم: آقای لاجوردی، تا بحال شما چند بار بما خبر داده اید که فلان خبر و فلان مطلب دروغ است و صحیح آن این است؟ پاسخ داد: '' من که موظف نیستم که خبرهای دروغ شما را تصحیح کنم.'' گفتم: البته این وظیفه خود ماست که در صحت اخبار بکوشیم ولی وقتی شما می گویید روزنامه محل درج اخبار کذب است، حداقل ما را در جریان آن خبرها می گذاشتید و ما مجبور میشدیم خبر را تصحیح کنیم. با تکرار این عمل روزنامه تبدیل به تکذیب نامه می شد و خود این عمل بهترین وسیله ای برای از بین رفتن روزنامه بود.

باز گفت: '' این وظیفه ما نیست که به شما بگوییم خبر شما دروغ است.'' گفتم: آقای لاجوردی می دانید که وقتی یك خبر دروغ چاپ و انتشار پیدا می کند یعنی چه؟ گفت: '' نه!'' گفتم: وقتی که در روزنامه ما یك خبر دروغ انتشار پیدا می کند، چون تیراژ آن فعلا پانصد هزار نسخه در روز است و هر نسخه را بطور متوسط چها پنج نفر مطالعه می کنند، در ظرف ۲٤ ساعت دو میلیون نفر از این خبر دروغ مطلع می شوند و بعد از یك هفته که این خبر دهان به دهان به دیگران می رسد عده کسانی که از این مطلب کذب مطلع می شوند، چندین برابر می شود و در مدت کمی از یك چنین خبری تقریبا تمامی مردم مطلع می گردند. چون که در کشورما انتشار و پخش اخبار بیشتر شفاهی صورت می گیرد. حال اگر شما چند بار به ما اطلاع می دادید، ما مجبور می شدیم که در شماره بعدی خبر را تکذیب کنیم. مردم می فهمیدند که روزنامه انقلاب اسلامی خبرهای دروغ را منتشر می کند. خود بخود ما در افکار عمومی بی اعتبار و ساقط می شدیم و به این ترتیب بدون زحمت و بازداشت کسی روزنامه تعطیل می شد و شما می توانستید به مردم بگویید: '' آهای مردم! این است وضع روزنامه انقلاب اسلامی.'' و نتیجه تمام اینها خدمتی به خودتان و ما و مردم بود، بعد از این کمی

کوتاه آمد وگفت: '' شما خبرهای ما را چاپ نمی کنید.'' پرسیدم: شما کی خبری را به ما دادید و ما آنرا چاپ نکردیم؟ تا وقتی خبرنگار ما اجازه ورود به اوین را داشت هرروز مقالات آقای گیلانی و سایر خبرهایی که به وی داده می شد در روزنامه انتشار پیدا می کرد. اما شما با جلوگیری از ورود خبرنگار ما به اوین، از چاپ اخبار مربوط به خود و مقاله های بعدی جلوگیری بعمل آوردید. تا بحال یك بار شده است که بمن زنگی بزنید و خبری را بدهید و ما آنرا چاپ نکرده باشیم؟ و یا شده است که خبری را به خبرنگاران ما داده باشند و ما آنرا چاپ نکرده باشیم؟ گفت: '' خیر!'' گفتم: ما بدنبال خبر می دویم، چه بهتر که شما خود، آنها را در اختیار ما بگذارید و از وی پرسیدم به چه دلیل شما از ورود خبرنگار ما به اوین جلوگیری بعمل آوردید؟ گفت: '' آقای کچویی رئیس هیئت مدیره زندان مخالف است و او جلوگیری کرده است. این مسأله را درجمع هیئت مدیره زندان مطرح می کنم و سعی می کنم که اجازه مجدد به وی داده شود.''

کار بنی صدر تمام است

ضمن بحثها، آقای لاجوردی گفت: '' آقای جعفری، دفتر ریاست جمهور محل تجمع و فعالیت گروههای ضد انقلاب و ضد اسلام است و ما تحقیق کرده ایم بیشتر از یکصد نفر از گروههای مختلف ضد انقلاب در آنجا فعال هستند.'' در پاسخ گفتم: آقای لاجوردی من در دفتر آقای بنی صدر نیستم. من فقط مسئولین بخشهای مختلف دفتر و بعضی افراد دیگر را می شناسم اما از کم وکیف دقیق آن اطلاعی ندارم. حال که شما تحقیق کرده اید و اسناد و مدارك دارید، اگر اسامی آنها را همراه اسناد و مدارك لازم در اختیار من بگذارید، من فورا همه ی اینها را از دفتر بیرون می کنم و یا اگر نتوانستم که آنها را بیرون کنم حداقل تکلیف خودم را روشن خواهم کرد. در پاسخ به این مطلب آقای لاجوردی در حالیکه کف دستهایش را به من نشان می داد گفت: '' ببینید آقای جعفری ما حزب الهی ها صاف و رك هستیم. حالا دیگر دیر شده است و کار آقای بنی صدر از نظرما تمام است و ما داریم پرونده اش را تکمیل می کنیم.'' من جواب دادم: حالا که کار او تمام است دیگر من نمی توانم کاری بکنم.

باز گفت: '' روزنامه انقلاب اسلامی هم مرکز فعالیت گروههای مختلف ضد انقلاب است.'' با عصبانیت گفتم: آقای لاجوردی وقتی شما گفتید دفتر ریاست جمهوری مرکز فعالیت گروهها است چون من درآنجا و مشرف برکار آنجا نیستم،

نمی توانستم چیزی بگویم و پیشنهاد کردم که اسناد و مدارك و لیست خود را به من بدهید تا کار آنها را یکسره کنم که شما در جواب گفتید: '' ما داریم پرونده آقای بنی صدر را تکمیل می کنیم و دیگر دیرشده است و کار وی از نظرما تمام است.'' ولی من خودم در رأس روزنامه هستم، اگر شما راست می گویید و تحقیق کرده اید و افرادی از گروههای مختلف در آن فعال هستند، آنها را نام ببرید. من هم اکنون از همین جا تلفن می کنم و می گویم که آنها را اخراج کنند. این دیگر مسأله دفتر ریاست جمهوری نیست و در اختیار مستقیم خود من است. وی بلافاصله گفت: '' خیر آقای جعفری، ما هنوز روی افراد روزنامه انقلاب اسلامی تحقیق نکرده ایم.''

در اینجا بحث ما خاتمه یافت و من خداحافظی کردم و برگشتم و بلافاصله مشروح این بحث را هم کتبی و هم شفاهی برای آقای بنی صدر گزارش کردم و به ایشان گفتم مسأله از چه قرار است. درآن موقع بنی صدر لبخندی زد و به علامت اینکه این حرفها بی پایه است و هیچ غلطی نمی تواند بکند، آنرا و پیامهای نظیر آن را نا دیده گرفت و با اعتماد به اینکه آقای خمینی با اوست همچنان پای فشرد تا اینکه سرانجام بقول خودش کار را یکسره کرد! فکر می کنم مهمترین کینه شخصی آقای لاجوردی نسبت به من در رابطه با این گفنگو بود که پاك قافیه را باخته بود و دست خود را روکرده بود. حقیقت مسأله این بود که آقای خمینی، آقای بنی صدر را فقط در مواقع خاصی تأیید می کرد ولی با اینها با زبان دیگری عمل می کرد. آقای خمینی به سران حزب الله و دار و دسته لاجوردی بعنوان ولی فقیه و مرجع دینی می گفت که شما باید اینطور عمل کنید و کار به کارهای دیگر نداشته باشید. فعلا صلاح نیست که نسبت به بعضی کارها اقدام شود، به موقع خود عمل خواهد شد وشما کاری نداشته باشید و مفسدین و محاربین را بکشید. از طرف دیگر وقتی کسانی امثال بنی صدر فشار می آوردند، یك سخنرانی می کرد ومی گفت: '' اسلام دین رأفت است، اسلام دین مهربانی است، اسلام خیلی لطف دارد، اینهایی که دستشان بخون آغشته نشده است را عفو کنید.'' ولی حزب الهی ها و سران آنها می گفتند که آقا این حرفها را برای مصلحت مسلمین می زند و حرف دل وی همان چیزهایی است که ما انجام می دهیم و شخصا دستور آنرا به ما ابلاغ می کند. روزی به یکی از سران حزب الله گفتم: شما چرا دست به این کارها می زنید و علیه ریاست جمهور عمل می کنید؟ شما که از امام خمینی تقلید می کنید، چرا به حرفهای او گوش نمی کنید، مگر نمی بینید که وی آقای بنی صدر ریاست

جمهور را مرتب تأیید میکند؟ وی در جواب گفت: ''شما حرفهای ظاهری امام را می بینید ولی ما به حرفهای دل او عمل می کنیم و حرف دل او را می دانیم که کدام است.''

فصل یازدهم

در کش و قوس قزلحصار ـ اوین

در مرداد یا شهریور ماه ۱۳٦۲ یکی دو هفته بعد از اینکه دادستانی از شرکت و همکاری من جهت انتشار مجله مشکاه مأیوس شد، روزی مسئول بند من و عده دیگری را صدا زد وگفت: '' باکلیه وسایل آماده شوید!.'' بچه ها گفتند این خبرآزادی است. من گفتم: خیر! این خبر انتقال است. بعد از اینکه آماده شدیم و ازهمه ی بچه ها خداحافظی کرده به خارج بند آمدیم، معلوم شد که می خواهند ما را به قزلحصار منتقل کنند. در قزلحصار مرا به واحد سه بند۲ فرستادند. عده ای از دوستان و هم بندی های قبلی اوین در آنجا بودند. من تا اوایل سال٦۳ در این بند بودم. مسأله مهمی در این مدت اتفاق نیفتاد. وضعیت و شرایط زندان هم چندان تغییری نکرده بود جز اینکه فاصله ملاقات زندانیان را از ماهی یك بار به دو هفته یك بار تقلیل داده بودند. مدت ملاقات هم حدود پانزده دقیقه بود که بستگان درجه اول زندانی وسیله تلفن در پشت کابین های شیشه ای گفتگو و ملاقات می کردند. برای مخارج شخصی زندانی هم حدود دویست و پنجاه تومان هر زندانی می توانست از خانواده خود بگیرد. هنوز کتاب دادن به زندانی و یا آموزش ممنوع بود. کسانیکه به هم اعتماد داشتند در حیاط زندان به گپ زدن و تبادل اطلاعات می پرداختند. رویداد مهمی که کمی قبل از آن اتفاق افتاده بود این بود که نماینده ای از جانب آیت الله منتظری برای بررسی وضع زندانیان و مسایل آنان به بند آمده بود به نام مستعار ناصری که نام واقعی اوشیخ حسینعلی انصاری بود.
من با وی هم داخل زندان و هم در بیرون تماس حاصل کردم و مفصل با وی به گفتگو پرداختم. به جرأت می توان گفت که وی یکی از معدود معمم هایی بود که اهل هیچ دوز وکلکی نبود و از انقلاب و عنوان خود وآقای منتظری و دیگران هیچ بهره مادی نبرده و سوءاستفاده ای نکرده بود و تا سال ٦۵ که من در قم با وی در منزل محقری که داشت ملاقات کردم خیلی ساده زندگی می کرد. منزل مسکونی اش در قم که با خانواده اش در آنجا زندگی می کرد از وسایل و تجملات،

خبری که نبود هیچ، حتی وسایل معمولی مورد نیاز را نیز کم داشت. اهل هیچ استفاده مادی نبود و فقط دلش برای انقلاب و موفقیت آن می طپید و تمام توان خود را بکار می برد که از انحرافات جلوگیری کند و تا جاییکه ممکن است نگذارد اسلام و انقلاب خدشه دار گردد.
حجت الاسلام ناصری(یا انصاری) وقتی به بند می آید، همه ی زندانیان داخل بند را جمع می کند و به آنها اطمینان می دهد که هر کسی هر مطلب و یا شکایتی دارد می تواند آنرا بنویسد، وی نامه را به آقای منتظری خواهد رساند. بعضی از افراد زندانی نامه ای برای آقای منتظری می نویسند و مسایل خود را برای وی توضیح می دهند. وقتی آقای ناصری می خواهد از زندان خارج شود بدستور حاج داود رئیس زندان قزلحصار او را به زور تفتیش می کنند و نامه های بچه ها را از وی می گیرند و بعد به سراغ کسانیکه نامه نوشته بودند، می روند و آنها را تنبیه و مجازات می کنند که چرا به آقای منتظری نامه نوشته اند.

احضار به اوین

اوایل سال۶۳ چند ماهی که از اقامتم در قزلحصار گذشته بود، مرا باکلیه وسایل صدا زدند. وقتی به زیرهشتی رفتم، گفتند که اوین شما را خواسته اند. با خود گفتم: خدایا چه خبرشده است؟ چه مسأله و یا حادثه جدیدی اتفاق افتاده است؟ هرچه فکر کردم چیزی به نظرم نرسید. یکی دیگر از شیوه های رفتار زندانبانان و دادستانی جمهوری اسلامی با زندانی این بود که در تمام موارد زندانی را از همه چیز بی خبر نگه می داشتند و بدون اینکه به وی اطلاع دهند برای چه و چرا احضارشده اید، وی را که دچار ترس و لرز شده بود، ناگهان با مسأله ای جدید مواجه می کردند.
وقتی به اوین رسیدیم حوالی ساعت پنج بعد از ظهر بود. منتظر بودم که فعلا مرا به بند قبلی ببرند تا بعدا معلوم شود که مرا برای چه احضار کرده اند. برخلاف انتظار مرا به کریدور دادسرا بردند و درکنار دیوار گفتند بنشین. چشم بسته نشستم. مختصر شامی دادند، بعد دوپتوی سربازی نیز دادند و گفتند همین جا بخواب. شب اول بدین منوال گذشت. فردای آن روزهم تمام مدت چشم بسته در راهرو دادسرا نشسته بودم. البته من تنها نبودم. راهرو دادسرا پر از زندانی بود که آنها را چشم بسته کنار دیوار می نشاندند و شب هم در همانجا دراز می کشیدند. در آن دوره برای اینکه پاسداران هم ثوابی برده باشند، اغلب با کسانیکه در این

راهروها شب و روز چشم بسته در انتظار سرنوشت خویش بودند با تندی و لحن بد، رفتار می کردند و مثلا وقتی چشم بندی بالا و پایین می شد، با بد و بیراه و یا با لگدی به آن فرد می گفتند: '' چشم بندت را بکش پایین.'' با بعضی هم گهگاهی با مشت و لگدی پذیرایی می کردند. روز سوم مرا به اطاقی بردند و بازجوئی از من، درمورد یکی از بچه ها پرس و جو کرد. گفت: '' حسین عاطفی را می شناسی؟'' گفتم از وی اطلاعی ندارم. از طرز برخوردآنها احساس کردم که فقط برای آزار دادن، مرا به اوین احضار کرده اند و کار دیگری نداشته اند. یك هفته ای مرا شب و روز چشم بسته در راهرو دادسرا نگاه داشتند. بعد باز مرا صدا زدند و گفتند: '' راه بیفت.'' مثل اینکه انتظار به پایان رسیده بود. مرا به واحد ۳۲۹ منتقل کردند. وقتی وارد دفتر واحد شدم حاج رضا صادقی مسئول واحد و پاسداران در دفتر به سخنرانی دکتر بهشتی که از رادیو پخش می شد گوش می دادند. حاج رضا تا چشمش به من افتاد، با عصبانیت گفت: '' شما بهشتی را کشتید.'' من سکوت اختیار کردم. سپس وی مرا به بند ۵ که جنب بند۶ که قبلا وضعیت آنرا توضیح داده ام تحویل داد. ترکیب این بند هم نظیر بند شش، شامل ساواکیها، وکلای دادگستری، امرای ارتش، امور مالی، فرار از مرز، چند روحانی و سارق مسلح و چند نفری هم از بعضی گروههای دیگر بود. در این بند نیز با افراد جدیدی آشنا شدم و اطلاعات تازه ای کسب کردم؟

آمدن دادیار به بند

در این زمان شرایط زندان نسبت به سابق کمی فرق کرده بود و در بعضی موارد مأمورین دادستانی روابط خود را بهبود داده بودند. یکی از روزها دادیاری برای بررسی مسایل زندان به بند ما آمد و به ترتیب از اطاقهای مختلف دیدن می کرد و افرادیکه مطلبی داشتند با وی مطرح کردند. در بند ما چند روحانی بودند که آنها را ظاهرا به اتهام رشوه خواری بازداشت کرده بودند. یکی ازآنها گویا قبلا خلع لباس شده بود. وقتی دادیار به اطاق ما آمد و نشست گفت: '' هرکسی مطلبی دارد، می تواند آنرا مطرح کند.'' این شخص که دادیار او را می شناخت پرسید: '' چرا پرونده مرا به دادگاه نمی فرستید و چندین ماه است که مرا بلاتکلیف در اینجا نگهداشته اید و چرا به کار من رسیدگی نمی کنید و چرا پرونده مرا راکد گذاشته اید؟'' دادیار خیلی رك و پوست کنده گفت: '' پرونده ات را بفرستم دادگاه تا ترا آنجا آزادکنند؟'' بعد از آن دادیار اضافه کرد: ''هرکسی که بازداشت بشود

و به اینجا بیاید ولو هیچ جرمی مرتکب نشده باشد، تا از نظر ما معلوم شود که او جرمی مرتکب نشده است، حداقل ٦ ماه طول خواهدکشید.''
این شخص خودش علت بازداشتش را چنین برایم تعریف کرد: '' مرا نه بخاطر ارتکاب جرمی و یا گرفتن رشوه ای دستگیر کرده اند. علت اصلی دستگیریم به خاطر مسایل شخصی و اختلافی است که از قبل با آقای زرگر دادستان مواد مخدر داشته ام، اینان تله ای برای من کاشته بودند و شخصی را که ظاهرا در رابطه با مسایل مواد مخدر پرونده برایش درست کرده بودند پیش من فرستادندکه دنبال کارش بروم و کارش را درست کنم و در ازاء آن مبلغ سی، چهل هزار تومان به من بدهد. گفتم درست می کنم.
روزی به منزل من آمد و هنگامی که داشت سی هزار تومان به من می داد مرا دستگیر کردند.'' البته این شخص چون خودش قبلا معمم بود، می دانست که جرم این مبلغ از نظر فقهی و شرعی حداکثر پس گرفتن همان مبلغ رشوه است. وی اضافه کرد که مهم این است که اینها خودشان برایم دام درست کرده و درست کردن دام خود يك کار ضد اسلامی و غیرشرعی است. می گفت: '' یکسر مرا به بازداشتگاه دادستانی موادمخدر واقع در پل رومی و محل حکمرانی آقای زرگر بردند. بعد از مدتی که آنجا بودم، مرا به اوین منتقل کردند.'' او مطمئن بود که وقتی به دادگاه برود آزاد خواهد شد و چنین هم شد. به گفته این شخص: '' اگر قرار است که به جرم رشوه خواری و کار چاق کنی افراد را بازداشت کنند، باید اکثر افرادی که مصادر امور دادگستری، دادستانی انقلاب و... هستند را بازداشت کنند چون کمتر کسانی هستند که اهل حق و حساب گرفتن نباشند. تحت عناوین مختلف از بالا تا پایین همه حق و حساب می گیرند.'' این فردآدم صافی بود و خودش مسایل را بی پرده می گفت.
معمم دیگری در اطاق ما بود، بطوریکه خودش نقل می کرد، بعد از اینکه آقای خلخالی را ازکار برکنار کردند، آقای دکتر بهشتی وی را مسئول رسیدگی به پروندههایی کرده بود که نا تمام مانده بود. این شخص مرتب بعد از نماز مغرب و عشاء دعای فرج امام زمان را می خواند. روزی از روزها بعد از اینکه این شخص دعای فرج امام زمان را خواند و از خداوند خواست که فرجش را نزدیك بگرداند و چشمش را به جمال آقا امام زمان(ع) روشن بگرداند. ناگهان این یکی رو کرد به او و گفت: '' سید محمد چرا دعا می کنی که خداوند در فرج امام زمان تعجیل بفرماید؟ آخر امام زمان اول گردن من وتو را خواهد زد.'' سید محمد با

شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت: '' چرا از خداوند در خواست نکنم؟ این آرزوی هر مسلمانی است که امام زمان را ببیند و ظهور آن حضرت را از خداوند طلب کند.'' در جواب، این آقا گفت: '' آخه بابا! مگر امام زمان رشوه خوار است؟ مگر نه اینکه من و ترا بجرم رشوه خواری به اینجا آورده اند؟'' سید محمد که دست پاچه شده بود، رفت که مطلب را رفع و رجوع کند، اما آسید جلال گفت: '' بابا ما، رشوه خواری کرده ایم و اگر امام زمان ظهور کند، اول گردن من و ترا خواهد زد. پس تو باید دعاکنی و بگویی خدایا، فرج امام زمان را به تأخیر بینداز.'' همه ی حاضران از این شوخ طبعی به خنده افتادند.

اوا خواهرها

مهمترین حادثه ای که در طول مدتی که من در این بند بودم اتفاق افتاد این بود که روزی یك عده ده، پانزده نفری از اِوا خواهرها را که دستگیر کرده بودند، به بند ما آوردند و در اطاقها جا دادند. می گفتند اینها هفتاد هشتاد نفر بوده اند که میان بندهای مختلف آنها را تقسیم کرده اند. بعضی ازآنها کاملا حالت زنانه داشتند، آرایش می کردند و حتی پستان بند می پوشیدند و چند تایی از آنها خیلی شبیه به دختر ها بودند. چون صورت آنها در اثر استعمال هورمن زنانه کاملا بی مو شده بود. بطوریکه خودشان می گفتند در عین حال که مفعول بودند و از این راه کسب می کردند. با یکی صمیمی می شدند و او در حکم شوهر برایشان بوده است که برای او امکانات و وسایل تهیه می کردند و با هم مانند زن و شوهر بوده اند. یکی از اینان بنام ب ـ ا تعریف می کرد که در رژیم گذشته، مدت سه سال در سه راه قپان بعنوان دختر مشغول کسب وکار بوده است. از وی پرسیدم که وقتی دراین مدت مردها با تو روبرو می شدند و ازتو وصال طلب می کردند، چه می کردی؟ گفت:''من همیشه بعنوان اینکه عادت ماهانه شده ام مشتری را راضی می کردم که با من...انجام دهد.دررژیم گذشته نیز یکبار دستگیرشدم و روزنامه های آن زمان نوشتند:دختری که پسر از آب درآمد.''

هرکدام از اینان طبق اعتراف خودشان یك شوهر داشتند که به او عشق می ورزیدند. بر اثر استعمال هورمن زنانه تمام آنها حرکات و سکنات زنانگی پیدا کرده بودند، پستانها برآمده بود، ابرو برمی داشتند و لباس زنانه می پوشیدند و... اینها می گفتند:'' عده ما خیلی زیاد است که اغلب درهتلها و جاهای دیگر پخش هستندواگر قرارباشد که همه ی ماها رابگیرند، بایدتعداد زیادی را دستگیر کنند.''

مدتی اینها را می بردند و هرمون مردانه به آنها تزریق می کردند، بعد از آن کم کم مقداری حالت مردانه پیدا کردند. چند نفرشان می گفتند: '' قرار بوده است که ما عمل کنیم و به طبیعت خود برگردیم چون ما روحا زن هستیم.''
طبیعی بود که پخش این اِوا خواهرها در بندها و اطاقهای مختلف به مرور زمان مشکل آفرین شود. چون افراد زندانی با اینها رابطه برقرار کرده بودند. نامه های عاشقانه رد و بدل شده بود. سر انجام یکی دوتا از این نامه ها لو رفته بود و بر سر اینکه فلانی با دوست فلانی رابطه بر قرار کرده و یا به وی چشمك زده است بین دو نفر از گردن کلفتهای بند زد و خورد و کتك کاری شد و بر اثر این لو رفتن نامه عاشقانه، حاج رضا صادقی مسئول واحد به داخل بندآمد و چون طرفین دعوا در اطاق ما بودند، آمد و درآنجا نشست و از چند نفر توضیح خواست که مسأله چه بوده است. بعد از اینکه حاج رضا مطالب مختلف را شنید، بلندشد و گفت: '' آقای جعفری با شما کار دارم.'' با هم به دفتر بند رفتیم. در آنجا حاج رضا از من پرسید: '' این حرفهایی که اینها زدند راست بود ویا خلاف واقع؟'' من از حاج رضا پرسیدم: آیا شما قصد داری مسأله را حل کنی و یا می خواهی ببینی این حرفهایی که اینها زده اند راست است یا نه؟ گفت: '' قصد من این است که مسأله حل بشود.'' گفتم: حال که می خواهی مسأله حل بشود باید این اِوا خواهرها را از این بند جمع کنید و به جای دیگر ببرید. تا اینها درون بند و بین این زندانیان هستند، از اینگونه مسایل هر روز تکرار خواهد شد. اینها را بین عده ای که مدتهاست از رابطه جنسی محروم هستند پخش کرده اید و می خواهید مسأله ای به وجود نیاید؟ و این غیرممکن است. حاج رضا گفت: '' شما راست می گویید ولی این موضوع دست من نیست. وقتی اینها را به اینجا فرستادند، من راضی نبودم ولی چاره ای نداشتم.'' گفتم: به هر حال راه حل همین است و الا چه شما بدانید مقصر کیست و حق بجانب کی، دردی را دوا نمی کند.
خیلی زود این اِوا خواهر ها در بین افراد بند، هرکدام دوستان خودشان را پیدا کردند و از نظر ذهنی هرکدام عاشق یکی شدند. بعد از تحقیق و صحبت با اینها معلوم شد که مثلا فردی که عاشق یکی از زندانیها شده بود، آن شخص خودش نمی دانسته که فلان اِوا خواهر عاشق او شده است. اینان متناسب با معیارها و آمال و آرزوهای خود عاشق شخصی که از نظر ذهنی با خواسته های آنها انطباق داشت، می شدند و به او عشق می ورزیدند وبه مرور به او حالی می کردند که وی را دوست دارند. سر انجام بعد از مدتی اینها را جمع کردند و بعدا آنها را آزاد

کردند.
بعضی ها به من انتقاد کرده اندکه چرا کلمه«اِوا خواهر ها» رادراین مورد بکار برده ام. علت آن است که درآن موقع درداخل و خارج از زندان ایران به چنین کسانی اِواخواهراطلاق می شد. وحتی خودشان هم از همین کلمه در بند استفاده میکردند. بنا براین هدفم ازبکار بردن آن، نشان دادن آن وضعیت وبیان واقعیت موجودبوده است ونه بیشترونه نگاه ارزشی ویا ضد ارزشی داشتن به آن.

آشنایی با احمد رضا کریمی

در این بند برای اولین بار با احمد رضاکریمی آشنا شدم. وی که یکی از افراد سازمان مجاهدین خلق در رژیم گذشته بود، دستگیر و به زندان افتاده بود. وی جوانی بود با حافظه ای بسیار قوی که حوادث و دقایق سازمان مجاهدین را از سالهای پنجاه به بعد مانند يك كامپيوتر به یاد داشت. وی همچنانکه در رژیم گذشته زندانی بود، در رژیم جمهوری اسلامی نیز وی را دستگیر و باز داشت کرده بودند. احمد رضا بعد از انقلاب بوسیله آقای مهندس غرضی دستگیر می شود. خود مهندس غرضی نیز در سالهای پنجاه تا پنجاه و چهار مجاهد بود و بعد فرار کرد و به سوریه رفت و درآنجا گاهی به سلك روحانیون مبارز خارج از کشور در آمد و هنگامیکه اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا و روحانیون مبارز خارج از کشور درسال ۵۶ در کلیسای سن ماری پاریس مشترکا اعتصاب غذا ترتیب دادند وی در آن به نام حجت الاسلام حیدری شرکت و صحبت می کرد.
از احمد رضا پرسیدم که چرا سازمان مجاهدین اینقدر بر علیه شما تبلیغ می کرد؟ گفت: '' به چند دلیل آنها علیه من شروع به شایعه پراکنی و تهمت زدن کردند. اول اینکه من يك تاریخچه متحرك سازمان هستم و تمام مسایل و زوایای درونی سازمان را همراه با نام و نشان و تاریخ آن اطلاع دارم که بسیاری از این اطلاعات بضرر سازمان است و لذا سازمان سعی می کند که از طریق سمپاشی علیه من این اطلاعات را خنثی سازد. دوم اینکه وقتی من جذب سازمان شدم خیلی فعال و با شور بودم ولی حاضر نبودم که بدون چون و چرا فرمان بر باشم. لذا بعد از آن که بسیاری از مسایل درون گروهی آن برایم آشکارشد و من در قبال آنها موضع گرفتم و با هواداران و سمپاتهای سازمان در موردآن مسایل صحبت می کردم. اینها برای خنثی کردن اثرات آن طبق روش سازمان، مرا مورد حمله

قرار دادند، تهمتها و برچسبها شروع شد و تمام اینها بدین خاطر بود که پاد زهری در مقابل حرفهایم ایجاد کرده باشند. بدین علت بود که اول بار اینها عنوان کردند که من خواسته ام دکتر شریعتی را وادارکنم که با ساواك همکاری کند و...'' وی توضیح داد که روش سازمان مجاهدین و سازمانهای نظیر آن، این است که وقتی از شخصی و یا عضوی احساس خطر کنند، شایعه می کنند که وی مسأله دار شده است، به زندگی بورژوایی روی آورده و یا منفعل شده و یا همکار رژیم شده است و... سعی می کنند که وی را خلع سلاح کنند و در نظر توده سازمان وی را از اعتبار بیندازند. اگر هم بتوانند او را برای اصلاح خود به کارهای اجباری می گمارند. اگر طرف زرنگ بود و از دست آنها خارج شد و نتوانستند او را مهار کنند آنوقت است که حمله ها، شایعه ها و تهمتها برای بی حیثیت کردن وی شروع می شود. و با تبلیغات گسترده و سازمان یافته وی را لکه دار و منکوب می کنند.
مثلا همین مسأله همکاری با رژیم، وقتی کسانی که اینها را قبول دارند چنین کاری بکنند اصلا صدایش را در نمی آورند و اگر موضوع درز کرد بهر وسیله ای که شده آنرا در جا خفه می کنند. مثلا از اعترافات خود مسعود رجوی نسبت به مسایل درونی سازمان و یا از لو رفتن فاطمه امینی بوسیله آقای د ـ م، و...را اصلا نام نمی برند و آنها را مخفی می کنند. از وی پرسیدم: اینکه می گفتند، شما با ساواك همکاری می کردی و در زندان آزاد بودی، چگونه بوده است؟ وی توضیح داد: '' من وقتی پی بردم که تحت عنوان اسلام مسایلی را مطرح می کنند و بعنوان مسایل ایدئولوژیك آنها را به خورد بچه ها و سمپاتهای خود می دهند که اصلا ربطی به اسلام ندارد، بقول معروف جا خوردم و شرمنده شدم و به حساب خودم احساس فریب و گول خوردگی کردم و به همین علت زمانیکه در زندان رژیم شاه بودم، پیشنهاد کردم که بهترین راه حل این معضل در اختیار گذاشتن کتابهای سازمان است، زیرا من پی بردم که اگر افراد مختلف و سیاسیون ما این کتابها را بخوانند و از محتوای آنها مطلع شوند قطعا از این گروه دست برخواهند داشت و متوجه خواهند شد که علیرغم نام آنها، روش کارشان بر اسلام استوار نیست. روی این احساس فریب خوردگی بود که این پیشنهاد را دادم. وقتی این کار عملی شد و کتابها بین افراد و حتی بعضی از روحانیون در بند پخش شد و آنها را مطالعه کردند، این عمل اثرات خودش را گذاشت.''
پرسیدم چطور شما اکنون زندانی شده ای؟ گفت: '' چون سازمان مجاهدین علیه من سمپاشیهای زیاد کرده بود، وقتی آزاد شدم اجبارا رفتم بگوشه ای و مشغول

آموزگاری شدم، تا اینکه انقلاب شد. گروه غرضی به خاطر اینکه اطلاعات سازمان را از من بگیرند، مرا دستگیر کردند و بعد هم مرا به تمام شایعات و تهمتهایی که سازمان در مورد من قبلا پراکنده بود، متهم و محکوم کردند.'' وی یکدوره از تاریخچه سازمان را برایم بطورمشروح بازگو کرد. واما اختلاف وی با سازمان مجاهدین این بوده است که بعدازفاصله گرفتن از مجاهدین، با استفاده از نام سازمان مجاهدین عضو گرفته وگروه ودفتر ودستکی برای خودش درست کرده است. و بعد هم که لو می رود همه ی اعضا گروه خود را لو می دهد.

کتاب بیست و سه سال

با اشخاص دیگری که دراین بند با آنها آشنا شدم یکی دکتر علینقی منزوی فرزند مرحوم شیخ آقا بزرگ تهرانی صاحب کتاب الذریعه بود. وی را بجرم اینکه کتاب ۲۳ سال را نوشته، زندانی کرده بودند که سر انجام با حمایت آقای منتظری پس از تحمل چند سال حبس آزاد گردید. بطوریکه آقای منزوی خودش نقل می کرد، در ابتدای جوانی به مدت بیست سال طلبه بوده، بعدا توده ای شده و دو دهه نیز توده ای بوده است، زیرا برادرش که در رژیم گذشته خلبان توده ای بوده، اعدام می شود. بعد از اعدام برادرش توده ایها با وی رابطه برقرار می کنند و وی نیز بر اثر کینه ای که نسبت به رژیم پیدا می کند بیشتر از روی احساس توده ای می شود. سر انجام از حزب توده برمی گردد و سلطنت طلب می شود و با رژیم شروع به همکاری می کند. وقتی من موضوع نوشتن کتاب۲۳ سال را از وی پرسیدم، گفت: '' من در بیروت در سفارت ایران کار می کردم. این کتاب را آقای علی دشتی که سناتور و فراماسون بود نوشته و برای چاپ و انتشار آنرا به بیروت فرستاده بود. در بیروت آنرا برای اصلاح به من دادند. تنها کاری که من روی کتاب کرده ام تصحیح مقداری از آن بوده است. نوشتن کتاب اصلا بمن ربطی ندارد و خودشان هم می دانند که آقای علی دشتی آنرا نوشته است. علی دشتی را بعد از انقلاب به همین جرم دستگیر کردند و مدت کمی به همین جرم در بند بود و بعد هم نسبت به آزادی وی سفارش شد و وی را آزاد کردند و کمی بعد فوت کرد.'' پرسیدم: شغل و تخصص شما چیست؟ وی به شوخی در جواب گفت: '' من مرده اولوگ هستم یعنی کارم مرده شناسی است.'' چون شروع کرده بود، کتاب الذریعه پدرش را که حدود بیست و چند جلد است تصحیح کند و به چاپ برساند.

آقای طاهر احمد زاده

یك ماهی که از اقامتم در این بند گذشت، روزی آقای طاهر احمد زاده را از آکادمی لاجوردی به این بند منتقل کردند. بعد از اینکه با هم آشنا و از وضعیت یکدیگر آگاه گردیدیم و دوستی قوت گرفت، روزی در ضمن قدم زدن در حیاط از وی سوال کردم: آیا آن مسایلی که شما در تلویزیون در آن مصاحبه عنوان کردید از روی فشار و اجبار بود ویا واقعا همان بود که آنجا عنوان کردید؟ آقای احمد زاده در جواب گفت: '' فشار روی من خیلی شدید بود. ازمن خواستند که این مطالب را بگویم و حتی چندین مرتبه متن آنرا خودشان دست کاری کردند و مرتب طبق دلخواه خود آنرا عوض کردند. به اندازه ای فشار بود که من جانم به لب آمد و تن به این کار دادم.'' پرسیدم: آیا همانطوریکه در مصاحبه عنوان کردید، شما را در حین فرار از مرز دستگیرکردند؟ گفت: '' این مطلب کاملا دروغ بود. هنگامی که من در منزل فلانی بودم وآنها نیز می دانستند، به آنجا ریختند و مرا دستگیر کردند و بعد هم در روزنامه اعلان کرده بودند که احمدزاده را درحین فرار از مرز فرودگاه مهرآباد و با جعل کردن شناسنامه و پاسپورت دستگیر کردیم. من به آنها گفتم کی شما مرا در مرز دستگیر کردید؟ مگر در منزل فلانی نیامدید و مرا آنجا بازداشت نکردید؟ گفتند: چون ما قبلا اعلام کرده ایم که شما را در مرز دستگیر کرده ایم، شما باید در مصاحبه خود بگویید که درمرز و درحین فرار دستگیر شده اید. و فشار برمن بحدی بود که مجبورشدم یك چنین دروغی را نسبت به خودم اعتراف کنم. ولی مسأله جعل شناسنامه درست بود و من آنرا جعل کرده بودم.'' در یکی از روزهای ملاقات کابینی که من با خانواده ام دیدار و صحبت می کردم، باکابین آقای احمدزاده کنار هم قرار داشت. خانم احمد زاده پرسید: '' این ها چه حرفهایی بود که زدی، کجا ترا در فرودگاه هنگام فرار دستگیر کردند؟'' وی جواب داد: '' تو نمی دانی، مرا در فرودگاه دستگیر کردند! بله مرا در فرودگاه دستگیر کردند؟!''

آقای جعاله

آقای ت ـ ف (= تفرشی) را به جرم رشوه خواری دستگیر کرده بودند و به طوریکه خودش می گفت، یکی از بستگان آقای موسوی اردبیلی است. وی از خودش دفاع می کرد و می گفت: '' که من رشوه خواری نکرده ام. من جعاله

کرده ام.'' پرسیدیم که جعاله دیگر چه صیغه ای است؟ وی توضیح داد که '' جعاله یك قرارداد فقهی است که بین دو نفر منعقد می شود. یك طرف تعهد می کند که مشکلی را حل کند و طرف دیگر در قبال حل این مشکل متعهد می شود که فلان مبلغ را به وی بدهد. و من جعاله کرده ام و این یك کار طیب و طاهر است.'' بچه های بند به این مناسبت اسم وی را آقای جعاله گذاشته بودند. وی نیز بعد از مدت کمی آزاد شد.

خانه بدوشی

خانه بدوشی و از این گور به آن گور شدن من همچنان ادامه داشت، گویی سرنوشت من چنین رقم خورده بود که مرتب درحال انتقال از این بند به آن بند و از این زندان به آن زندان باشم. در شهریور و یا مردادماه ۱۳۶۳ باز مرا همراه عده ای به قزلحصار منتقل کردند. هنگامی که وارد قزلحصار شدیم حاج داود رحمانی سرپرست زندان آمد و افراد را میان بندهای مختلف تقسیم کرد. نظر به اینکه بند گروهکها از شرایط بهتری برخوردار بود و در اولین مرتبه حاج داود بما گفته بود که '' بنی صدر، مادر گروهکها بود.'' باز هم من در صف گروهکها ایستادم. حاجی نگاهی بمن کرد وگفت: '' بیا برو تو آن صف، تو گروهکی نیستی!'' در هرحال ما را به بند۶ انتقال دادند. هنگامی که وارد بند شدیم، در همان اول مشاهده شد که سیستم و مدیریت زندان بطور کلی عوض شده و وضعیت و اداره داخلی بند نیز تغییر پیدا کرده است. سرپرست داخلی بند یکی از جوانهای تواب سازمان مجاهدین بود که آدم بسیار بد اخلاق و دیکتاتوری بود. برخوردش با تازه واردین نظیر بازجویی بود که افراد دستگیر شده ای را در خانه های تیمی تفتیش بدنی و بازجویی می کند، همه ی ما را اول تفتیش بدنی کرد و هرچه داشتیم از ما گرفت. بعد از آن ساکهای ما را بازدید کرد و هرچه کتاب، کاغذ، یادداشت و وسایل نوشتن بود همه راجمع کرد و برد. من یك قرآن جیبی داشتم که از روز اول دستگیری در همه جا یار و مونس من بود و در تمام مراحل و نقل و انتقالات متعدد، کسی متعرض آن نشده بود، آن را نیز از من گرفت و هر چه اصرار کردم و گفتم: می بینی که این قرآن است و همه جا همراه من بوده است، فایده ای نکرد و گفت بعدا آن را به شما پس خواهیم داد.

این قرآن بهترین یادگار اولین دخترم عقیله نیز بود که در پشت آن به رسم دیرینه در لحظه تولدش در بیمارستان موآبیت (muabit) برلین، ساعت و تاریخ تولدش

را به تقویم شمسی و هجری قمری و میلادی یادداشت کرده بودم، بود. هرچه کوشش کردم که دو باره آنرا پس بگیرم، کوششها بی نتیجه ماند، چون کسی خودش را مسئول نمی دانست که لوازم و وسایل اشخاص را باز پس بدهد. بالاخره معلوم نشد که چه بر سرآن آمد و هنوز کمبود آنرا نزد خود احساس می کنم و همچنان چشمم بدان دوخته است. گویی بهترین مونس دوران تنهایی ام را از دست داده ام.

اداره داخلی بند

این جوان که جزو توابین مجاهدین بود، مقررات سختی برای اداره داخلی بند اجرا می کرد. همه را تحت فشار قرار می داد. کتاب خواندن مطلقا ممنوع بود، فقط چند کتابی را که در اختیار خودش بود به بعضی از افراد برای مطالعه می داد. نوشتن و یادداشت کردن بطور کلی ممنوع بود. حتی کسی مجاز نبود آیات قرآن را هم یادداشت کند. او استدلال می کرد همینکه یك آیه و یا روایتی را یادداشت می کنید و یا زیرآن خط می کشید، این به معنای آنست که شما نسبت به آن نظر دارید و موضع گرفته اید. یك سیستم کنترل شدید برای تحت نظر گرفتن افراد برقرار کرده بود، بخصوص نسبت به افرادی که اسم و رسمی داشتند حساس بود و ازآنها خیلی مراقبت می کرد و بهر وسیله ای بود برایشان پرونده می ساخت. روزی جوانی یکی از شماره های کتاب اسناد لانه جاسوسی آمریکا را که خود وی به او داده بود، یکی دو ساعت در داخل سلول به من داد و من نگاهی به آن کردم. این خبر گزارش شده بود و یقه این جوان را گرفته بود که چرا او این کتاب را به من داده است که نگاه کنم. در داخل حیاط، هنگام هواخوری و قدم زدن نیز مراقب بود بداند کی باکی قدم می زند و صحبت می کند. صحبت های افراد را نیز کنترل می کرد. یك چیز عجیب و غریبی بود. برای مثال و روشن شدن اذهان خوانندگان یك نمونه ذکر می کنم.

بازجویی از من و محمد منتظر

یکی دو هفته ای که از ورود ما به این بند گذشته بود، روزی عده ای دیگر را به بند آوردند که درمیان آنان آقای محمد آخوندان و یا محمد منتظر که قبلا شرح دستگیری وی رفت، دیده می شد. من محمد را از زمان پاریس می شناختم و در اوین هم با وی صحبت کرده بودم. او در اوین همچنانکه خودش نقل کرد از روی

ترس خودش را به دیوانگی زده بود و سعی می کرد وانمود کند که مغشوش است. به این علت صحبتها بیشتر در حول و حوش مسایل جاری و شخصی بود. بعد از اینکه تا حدودی وضعیت وی در اوین مشخص شده بود وی را به قزل حصار منتقل کردند و به بند ما آمد. یکی از روزها در حیاط هنگام هواخوری و قدم زدن، باهم صحبت می کردیم. بدون اینکه توجه کرده باشیم مسئول بند ما را تحت نظر گرفته است. یك مرتبه این جوان مثل اجل معلق سر رسید و مرا به یکطرف و محمد را به طرف دیگر برد و جداگانه شروع به بازجویی از ما کرد. ابتدا از من پرسید که '' باآقای منتظر در چه موردی صحبت می کردید و حرفهایتان چه بود؟'' گفتم: در مورد فلان مسأله و فلان چیز صحبت می کردیم. بعد ازآن مرا رها کرد و پیش منتظر رفت و از وی پرسیده بود که '' باآقای جعفری چه می گفتید؟'' او هم یکی دو مسأله را ذکر کرده بود. آن چیزیکه من گفته بودم با آن چیزیکه محمد گفته بود، دقیقا یکی در نیامده بود. وی به محمد منتظر می گویدکه: '' جعفری می گوید: فلان چیز و فلان چیز را با هم گفته اید.'' منتظر هم بدون آنکه درنگ کند می گوید: '' آنچه آقای جعفری گفته است درست است. شما که همه می دانید من اصلا حواسم نیست و فکرم مغشوش و بهم ریخته است و همه چیز را فوری فراموش می کنم.'' بدین ترتیب، محمد مسأله را فیصله داد و این جوان تواب دیگرنتوانست چیزی بگوید و ما را رها کرد. محمد منتظر(آخوندان) از دوستان و یاران آقای محمد منتظری بود. به این علت زمانیکه در قزلحصار هم بند بودیم سعی کردم که از وی تحقیق کنم، علت اینکه آقای محمد منتظری آمد و در تلویزیون در سال شصت مصاحبه کرد وگفت در زندانهای جمهوری اسلامی شکنجه وجود ندارد، چیست؟

شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی

یکی از مسایل مهم مورد اختلاف آقای بنی صدر، ریاست جمهور با حزب جمهوری اسلامی و آقای خمینی مسأله شکنجه بود. آقای بنی صدر در سخنرانی خود در روز عاشورای سال ۱۳۵۹ در میدان آزادی از وجود انواع شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی پرده برداشت و از آن ببعد این مسأله بر سر زبانها افتاد تا اینکه سر انجام آقای خمینی هیئتی را مأمور رسیدگی به مسأله شکنجه کرد که بعد اسم آن هیئت را، هیئت بر رسی شایعه شکنجه گذاشتند. مهمترین فرد شاخص این هیئت آقای محمد منتظری بود. آقای منتظری درسال ۶۰ مصاحبه

کرد وگفت که '' شکنجه ای در کار نبوده است واین یك شایعه جعلی و ساختگی است.'' درحالی که وجود شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی محرز بود. این مصاحبه در آن روز برحیرت همگان افزود. من پیشتر از این مصاحبه، در یکی از جلساتی که در مورد بعضی از مسایل با آقای موسوی اردبیلی دادستان کل کشور در سال ۶۰ داشتم به این مسأله اشاره کردم و گفتم: چرا این هیئت بررسی که زندانها را بازدید و مسأله شکنجه را تحقیق کرده است نمی آید، نظر خود را اعلام کند؟ آقای موسوی اردبیلی گفت: '' ما مرتب به دنبال آقای محمد منتظری هستیم که باید نظر خود را اعلام کند ولی او حاضر نمی شود و فعلا مدتی است که او را پیدا نمی کنیم.'' با این پاسخ فهمیدم که دستهایی در کار است تا هیئت را وادارند که اعلام کند شکنجه ای در کار نیست، و هدف این است که این حرف از زبان آقای محمد منتظری گفته شود. چون در واقع نقش سرپرست هیئت را داشت.
هنگامی که خود من بازداشت شدم و شکنجه افراد مختلف و انواع آن را مشاهده کردم و حتی افرادی را دیدم که هیئت بررسی شکنجه و شخص آقای محمد منتظری در زندان با آنها صحبت کرده و آثار شکنجه ای را که هنوز در بدن آنها وجود داشت، خود دیده بود. با خود گفتم: خدایا! این چه روزگاری است و چطور ممکن است که شخصی در یك چنین مصاحبه ای بدروغ بگوید: '' در زندانها شکنجه وجود ندارد و بعد هم ادعای دیانت و اسلامیت بکند؟''
در زندان افرادی که قبلا شکنجه شده بودند، برایم تعریف کردند که وقتی آقای محمد منتظری به زندان آمد و وضع ما را دید به گریه افتاد و گفت: '' مطمئن باشید که ما به این مسأله رسیدگی می کنیم. وقتی مصاحبه او از تلویزیون پخش شد و گفت شکنجه ای وجود نداشته است، هم ترس و هم بهت وحیرت ما را فراگرفت.''
من همیشه بدنبال این کار بودم تا اینکه یك روز در زندان قزل حصار از محمد منتظر پرسیدم: راستی توکه با محمد منتظری همیشه حشر و نشر داشتی، چه حادثه ای اتفاق افتاد و چطور شد که محمد حاضر شد مصاحبه کند و مسأله شکنجه را که تو خود اینجا شاهد آن هستی و خودت هم مزه آن را چشیده ای تکذیب کند؟ محمد منتظر پاسخ داد: '' مدتها بود که بدنبال محمد بودند ولی وی حاضر نشد که بیاید و مصاحبه کند تا سرانجام آقای خمینی به او پیغام داد که برود جماران و وی را ملاقات کند. روزیکه محمد پیش آقای خمینی رفت من هم با او بودم. آقای خمینی به محمد گفت: '' برو و در تلویزیون اعلام کن که مسأله شکنجه شایعه ای بیش

نبوده است.'' آقای محمد منتظری گفت: آقا شکنجه وجود دارد و من خودم افرادی را که شکنجه شده اند، دیده ام. آقای خمینی گفت: '' فعلا اعلام کن که شکنجه وجود ندارد و این یك شایعه است. حالا ما گرفتار ضدانقلابیون هستیم و انقلاب و اسلام در خطر است. بعدا کار درست می شود و وقتی حربه از دست ضدانقلاب افتاد و اسلام قدرت پیدا کرد، جلو شکنجه نیز گرفته خواهد شد.'' و بدین ترتیب آقای خمینی محمد را وادار کرد که بیاید و بگوید که شکنجه نیست.

روش جدید اداره بندها در قزلحصار

همانطور که قبلا متذکر شدم در قزل حصار شیوه اداره بندها نسبت به قبل تغییرات محسوسی کرده و تقریبا همه چیز در قبضه وکنترل توابین بود. حتی مسئولیت داخلی بند غیرگروهکی نیز به یك تواب واگذار شده بود. این توابین هم فشار و خفقان را در داخل بندها حاکم کرده بودند. کوشش کردم که علت این تغییر فاحش را دریابم و بفهمم که چرا چنین شده است. در این رابطه سه نظر مختلف وجود داشت که هرکدام از این نظرها در جای خود می تواند صحیح و در مورد توابین صادق باشد. یك نظر این بود که چون توابین اعتقاد پیدا کرده اند که مسئولین سازمان به آنها خیانت کرده و آنها را آلت دست خود قرار داده بودند و از صفا و پاکی و سادگی آنها سؤاستفاده شده است، اکنون خود را فریب خورده تلقی کرده و به این نتیجه رسیده اند که به راه انحراف کشیده شده و نسبت به انقلاب و اسلام خیانت کرده اند. حال که توبه کرده اند بطرف دیگر خط افتاده اند و آتش انتقام در دلشان شعله ور شده است و لذا از هر حزب الهی تند رو تر شده اند و برای جبران گذشته و رهایی از عذاب وجدان، دست به این کارهای انتقام جویانه می زنند و برای اینکه به مسئولین دادستانی ثابت کنند که تواب واقعی هستند، هرچه اطلاع دارند در اختیار آنها می گذارند و افرادی را که موافق این نظام نیستند شناسایی کرده، تحت کنترل شدید قرار می دهند و حتی از دوستان قدیمی و همرزم خود نیز که احساس کنند هنوز برسر موضع قبلی خود هستند در صددند که انتقام بگیرند.

نظر دیگر این بود که سازمان مجاهدین به اینها خط داده اند که سعی شود اداره داخلی زندان را در اختیار خود گیرند و کوشش کنند تا جایی که ممکن است جو داخل زندان را سنگین کنند و تضاد را هرچه بیشتر بالا ببرند و با اینکار اولیای زندان را اغفال کنند وبه آنها ثابت کنند که اینها چقدر نسبت به آنها وفادار هستند،

و بعد از خام کردن آنها، در هنگام لزوم ضربه خود را به آنها بزنند، علاوه برآن هرچه بیشتر افراد را نسبت به جمهوری اسلامی و رژیم متنفر سازند. چون زندان مکانی است که مرتب افراد می آیند و می روند، با این طرز رفتار، افرادهرچه بیشتر از جمهوری اسلامی متنفر می شوند و این خود بهترین وسیله نا راضی تراشی است که بمنزله بهترین تبلیغ علیه دستگاه اداره کننده کشور و تهیه کردن خوراك ومواد برای دستگاههای تبلیغی خارج از کشور علیه جمهوری اسلامی است.

آخرین نظر این بود که دادستانی و بخصوص حاج داود سرپرست زندان قزلحصار برای اینکه در برابر لاجوردی خودی نشان بدهد و به مسئولین بگوید که شخصی توانا است و در قلمرو فرمانروایی او جایی و منفذی برای ضد انقلاب و گروهکها وجود ندارد، کنترل امور داخلی زندان و بخصوص اداره داخلی بندها را همگی در اختیار این توابین گذاشته است و با این کار فضایی ایجاد کرده که این توابین بتوانند وفاداری خود را به رژیم جمهوری اسلامی و دادستانی ثابت کنند و هم در نقش مأموران اطلاعاتی برای آنها عمل کنند. این توابین بهترین کسانی هستند که دوستان و همرزمان خود را از هرجهت می شناسند، به افکار و عقاید و روش آنها مسلط هستند، لذا آنها بیشتر از دیگران می توانند سر موضعی های گروهکها را شناسایی کرده، عرصه را برآنها تنگتر گردانند. چون کنترل اصلی نیز در اختیار حاج داود و دادستانی است و مرتب این توابین را مورد آزمایشهای گوناگون قرار می دهند، اگر فردی از آنها قصد اغفال و فریب داشت، در جریان عمل مورد شناسایی قرار می گیرد.

ریشه هر سه نظریه با توجه به نتیجه ای که می داد یکی بود. دادستانی و اولیای زندان نیز در اثر تجربه به نظرات توابین پی برده بودند و در واقع هر دو گروه، هم توابین و هم حزب الهی ها دو انتهای یك خط بودند، خوب همدیگر را می شناختند، مرتب روی آنها کار تبلیغی می کردند تا اینکه آنها را در خدمت مطلق خود درآورند. برای استفاده بیشتر از اینها و متنفر کردن زندانی ها از این گروهکها بود که اداره داخلی بندها را در اختیار آنان گذاشته بودند. هنگامی که یك مسئول بند که تواب بود و همه می دانستند که از اعضای توبه کرده فلان گروه است، اینگونه رفتار می کرد، همه می گفتند: '' اینها که اکنون خود در بند و اسیر هستند دست به این قبیل اعمال در زندان می زنند، پس اگر به حکومت برسند و قدرت را دراختیار داشته باشند حتما مثل پل پت حمام خون راه می اندازند. خدا

را شکر که این قبیل گروهکها بحکومت نرسیدند و خدا پدر آخوندها را بیامرزد که نگذاشتند ما در دام این گروهها گرفتار آییم.''
نکته قابل توجه اینکه: انسان و جوانی که احساس کند مورد سؤاستفاده قرار گرفته است و از صفا وپاکی وی سؤاستفاده شده و ببازی گرفته شده است، یك چنین انسانی بسیار آدم خطرناکی می شود و هنگامی که توبه و خط عوض کند، در جهت تعادل حرکت نمی کند بلکه به انتهای دیگر خط می افتد و لذا در این سوی خط از خود آنها آتشین تر و تندتر حرکت می کند، زیرا هم میخواهدگذشته خود را جبران کند و هم وجدان ناراحت خود را راضی کند، و از کسانیکه وی را مورد سؤاستفاده قرار داده اند انتقام بگیرد و با تند روی های خود به رهبران خط جدید، توبه و وفاداری خود را به آنها ثابت کند. این دفعه با استفاده از این روان شناسی انسان فریب خورده، گروه جدید وی را آلت دست خود قرار می دهند و با تحریك کردن وی را وادار می کنند که از دوستان و همرزمان قدیم خود انتقام بگیرد و به رهبران خود که وی را فریب داده اند، با اعمال خود دهن کجی کند. خوشبختانه این روش جدید اداره داخلی بندها دیری نپایید و به ناگاه مشاهده شدکه از طرف مسئولان زندان آمدند و این جوان های تواب را که مسئول اداره داخلی بندها گذاشته بودند جمع کردند و بردند و یکی از بچه های خود بند را مسئول قرار دادند. حدود یك ماهی به نظر می رسید که اوضاع زندان نسبت به قبل کمی مختل شده و کسی باکسی کار ندارد تا اینکه بعد از ظهر یکی از روزها فرد جا افتاده ای همراه با چند نفر دیگر برای سرکشی به داخل بند آمدند و گفتند که '' این حاج آقا میثم است.'' با این حرکت ما متوجه شدیم که مدیریت زندان عوض شده است و حاج داود و دار و دسته اش زندان را تحویل مدیریت جدید داده اند.

فصل دوازدهم

تغییر مدیریت زندان

روزی که آمدند و مسئولین داخلی بندها را که از توابین بودند جمع کردند، در بند ما یکی از بچه های خود ما را که از افسران رژیم سابق بود مسئول کردند. بعد ازآن تا مدتی از مسئولین دادستانی خبری نبود، فقط غذا را به موقع به وسیله مسئولین آشپزخانه به داخل بندها می فرستادند. از اوضاع و احوال کاملا محسوس بود که باید تحولی رخ داده باشد. کسانی که با بیرون بند رفت وآمد داشتند می گفتند: '' تعدادی از مسئولین زندان رفته اند و کسان دیگری جایشان را گرفته اند و مثل اینکه همه چیز در حال تغییر و تحول است. چند هفته به این منوال گذشت تا آنکه روزی چند نفر، برای سرکشی به بند وارد شدند و پاسداران گفتند که او حاج آقا میثم است. آنروز حاج آقا میثم در کریدور، بند بچه ها را جمع کرد و مختصری صحبت کرد وگفت: '' فعلاکار زیادی دارم و باز به زودی برمی گردم و اگر کسی مسأله ای داشته باشد می تواند آنرا مطرح کند و من در حدود اختیاراتم تا جاییکه بتوانم آن مشکل را حل خواهم کرد. بعدا معلوم شد که بر اثر پایمردی و فشار آیت الـله منتظری آقای لاجوردی را از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برداشته اند و متعاقب آن سرپرستان جدیدی را برای اداره زندانها انتخاب کرده اند و بطوریکه گفته می شد حاج آقا میثم را که در دادستانی انقلاب اسلامی شیراز مشغول کار بوده و از طرفداران آقای منتظری است به سمت سرپرست زندان قزلحصار انتخاب کرده اند. تغییرات از جهات مختلف: چه در رابطه با برخورد پاسداران و مسئولین با زندانیان، چه روش اداره زندان و چه رسیدگی به مسایل شخصی و رفاهی زندانیان کاملا محسوس گردید و در ظرف مدت کوتاهی همه ی آنها بهبود حاصل کرد. در این فصل به ترتیب از برداشتن آقای لاجوردی ازسمت دادستانی مرکز، روش مدیریت جدید، تغییرات و سایر وقایعی که در این رابطه بوقوع پیوسته است سخن خواهیم گفت.

الف ـ روش مدیریت جدید

دو هفته گذشت و باز آقای حاج میثم به بند آمد. و همه ی بچه های بند در کریدور بند جمع شدند. حاج آقا میثم گفت: '' از این ببعد شما هر مسأله و مشکلی که دارید، می توانید به من مراجعه کنید و من قول می دهم در حدود اختیاراتی که دارم هرکاری که از دستم برآید برای انجام خواسته های شرعی و قانونی شما انجام دهم. در همان جلسه بعضی ها خواسته هایی داشتند که آنها را مطرح کردند. از جمله افسری بلند شد وگفت: '' من چون خطا و اشتباه کرده ام، وکیفر آن را تحمل می کنم، دختر من چه گناهی کرده است که درکنکور دانشگاه قبول شده است، ولی به علت اینکه من پدرش و زندانی هستم، او را در گزینش دانشگاه رد کرده اند؟.'' وی به آن افسر گفت: '' دخترت کجاست؟'' افسر جواب داد: '' در شیراز است.'' حاج میثم به وی گفت: '' هم اکنون یك تلگراف به دخترت بزن و بگو فلان روز که من در دادستانی انقلاب شیراز هستم، بیاید آنجا تا ببینم چکاری میتوانم برایش انجام دهم.'' وی هم متن تلگراف را همانجا آماده کرد و به وی داد که آن را به دخترش مخابره کند. دو سه هفته بعد هنگامی که این افسر ملاقات داشت، خانواده اش بوی خبر داد که مشکل دخترش را حاج میثم حل کرده است و وی راهی دانشگاه شده است. این مسأله اثر بسیار خوبی روی زندانی ها گذاشت و خیلی آنها را امیدوار کرد.

وضعیت غذایی زندان را هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی تغییر دادند و در برنامه غذایی هفته ای یك وعده برای زندانیان چلوکباب گذاشتند. برای زندانی که دستش از همه جا کوتاه است، غذا اهمیت ویژه ای دارد و از این تغییر و بهبودی در برنامه غذایی، زندانیان بگرمی استقبال کردند و به مدیریت جدید بیشتر امیدوار شدند. چهار پنج هفته ای که گذشت هفته ای یکبار برای زندانی ملاقات تعیین کردند و زمان ملاقات را نیز نسبت به قبل افزایش دادند. جلو توهین ها، بی احترامی ها و بیگاری ها گرفته شد و پاسدارها و اولیای زندان کمتر به کسی توهین می کردند. خواندن، نوشتن، مطالعه کتاب و فراگیری زبان خارجه آزادگردید. زندانیان از این امر بسیار خوشحال شدند و بسیاری با حرص و ولع شروع به مطالعه و یا فراگیری زبانهای خارجه: آلمانی، انگلیسی، فرانسه و عربی کردند و کتابهای موجود دست بدست بین بچه ها می گشت. در آن موقع من با سپهبد تسلیم توکلی، سرلشکر ارتفاعی، سرگرد نوری زاده و چند نفر دیگر هم

اطاق بودم و اولین بار به پیشنهاد سپهبد تسلیم توکلی از اوسط مهرماه ٦٣ شروع به یادگیری زبان فرانسه نزد وی کردم و بعد از اینکه وی آزاد شد، نزد آقای دکتر خسروپور آنرا ادامه دادم و تا حدودی به زبان فرانسه آشنا شدم.
اواخر بهمن ماه ٦٣ يك نمایشگاه کتاب در زندان قزلحصار برپا کردند که درآن بسیاری از کتابهاییکه در بیرون موجود بود فراهم شده بود و در یکی دو هفته زندانیان را بند به بند به نمایشگاه کتاب می بردند و هرکسی کتاب های مورد نظر خود را سفارش می داد و می خرید. بچه های تشنه کتاب و مطالعه از این نمایشگاه بگرمی تمام استقبال کردند و از آن به بعد اغلب بچه ها بیشتر وقت خود را به مطالعه کتاب می گذراندند.
از آذرماه سال٦٣ تغییرات محسوسی در وضعیت داخلی زندانها بوجودآمد و به مرور روزنه ای برای نفس کشیدن پیدا شد و حداقل هرمحکومی در محیط زندان در عذاب و شکنجه نبود. روش مدیریت جدید، بر خلاف روش دار و دسته لاجوردی تا حدودی برملایمت و استمالت زندانی استوار بود. در مدیریت لاجوردی خشونت، بد اخلاقی، بد رفتاری، شکنجه به اوج خود رسیده بود و اساس بر فشار هرچه بیشتر و کنترل هرچه دقیقتر زندانی استواربود. ولی در روش جدید کوشش می شد با ملایمت و رعایت بعضی مسایل تا جای ممکن نظر زندانیان را نسبت به خود و سیستم ترمیم کنند. آنها می گفتند: ما دادستان و دادگاه نیستیم و خودمان را جای آنها نمی گذاریم. تعیین هر نوع مجازات، مقدار وکیفیت آن بعهده دادگاه است. وقتی دادگاه احکام را صادر و مقرر کرد که افراد چه مدت باید درزندان باشند وآنها را تحویل ما داد، ما وظیفه داریم در حدود اختیارات و امکان خود وسایل رفاه، بهداشت و مسایل شخصی زندانیان راحل کنیم. آزادی آنها را در درون آسایشگاهها تا زمانیکه خلافی مرتکب نشده اند تأمین کنیم و همچنین امکانات آموزشی را در بعضی از زمینه ها برایشان فراهم آوریم. کتاب و وسایل نوشتن و یادداشت کردن و این قبیل امکانات را درحد توان فراهم آوریم و به همین علت هم شما شاهد بودید که ما در دو نوبت برایتان نمایشگاه کتاب برپا کردیم.
واحد فرهنگی اینجا را نیز فعال خواهیم کرد و کسانیکه مایل هستند در زمینه های مختلف علمی، فنی، صنعتی و فرهنگی در حد توان خود به ما کمك کنند و با ما همکاری نمایند آنها را با آغوش باز می پذیریم و این همکاریها در پرونده زندانی وآزادی وی نیز تأثیر خواهد داشت چون در هر نوبت و در موارد مختلف که لیست عفو زندانیان تهیه می گردد، ما باید نظرخود را نسبت به زندانی اعلام کنیم.

ما کسی را مجبور نمی کنیم که با ما همکاری کند ولی از کسانیکه توان و استعدادی دارند می خواهیم که برنامه های مختلفی که ما برای انجام دادن پروژه های فنی، صنعتی و فرهنگی داریم، در اجرای آن ها و فعال کردن واحد فرهنگی ما را یاری دهند.
هنوزما ازجایی خبر نداشتیم که چه تعییراتی دردادستانی مرکزبوقوع پیوسته است. به همین جهت دراعمال خود جانب احتیاط را رعایت می کردیم.

ب ـ واحد فرهنگی

مدیریت جدید، واحد فرهنگی زندان را فعال کرد و سعی کرد که از طریق این واحد و برنامه های آن در زمینه های مختلف افراد را بخود جذب و از همکاری آنها استفاده کند. اولین اقدام این واحد برپاکردن دو نمایشگاه کتاب بود که مورد استقبال اکثر زندانیان قرار گرفت. در زندان قزلحصار از قدیم يك واحد مرغداری بود که قبلا بچه ها، در آنجا به آموزش مرغداری می پرداختند ولی مدتی بود که تعطیل شده بود. آنها قبل از هرچیز این واحد را فعال کردند و پیشنهاد کردند که هرکسی مایل است که سیستم جدید مرغداری را آموزش ببیند می تواند ثبت نام کند. چون مرغداری يك حرفه بود عده ای ثبت نام کردند و به واحد مرغداری رفتند.
روزی علامه احمد مفتی زاده به من گفت: '' من میل دارم بروم مرغداری را یاد بگیرم تا هنگامی که آزاد شدم اگر ممکن شد بتوانم درکردستان واحدهایی از آن را دایر کنم. نظر شما در مورد این کار و رفتن من به واحد مرغداری چیست؟''
من بدون اینکه وارد جزییات مسأله بشوم به وی گفتم: فکر می کنم به صلاح شما نیست که بروید و درآنجا کارکنید چون وضعیت شما جوری است که ممکن است از این مسأله سؤاستفاده بشود و تازه اگر بخواهید واقعا مرغداری یاد بگیرید در بیرون می توانید خیلی ساده و به آسانی یاد بگبرید. در هرحال خیلی خوش آیند نیست که در بعضی ازجاها اعلام شود که آقای مفتی زاده هم در مرغداری با ما همکاری می کرد. سر انجام وی از رفتن منصرف شد. آقای مفتی زاده انسانی پاك و شریف و عالمی دانا و روشن و مسلط بزبان عربی و قرآن بود. او فردی معتقد و با خلوص بود و به مسایل دینی احاطه داشت و از حافظین قرآن بود. روحش شاد و خدایش بیامرزد!
همینکه مقداری آزادی در داخل بند بوجود آمد بعضی از دوستان و علاقمندان از

آقای مفتی زاده تقاضا کردند که جلسه تفسیر قرآن ترتیب دهد. وی موافقت کرد و از مسئولین فرهنگی اجازه آن گرفته شد، اما بعد از هفت هشت جلسه با ملایمت از وی خواستند که جلسه تفسیر خود را تعطیل کند چون واحد فرهنگی احساس کرد، تفسیری که وی از قرآن می کند خیلی موافق طبع آنها نیست و حتی ممکن است برایشان زیانهایی نیز در برداشته باشد.
مرحوم مفتی زاده عاشق اسلام بود و دلش برای اسلام و قرآن می طپید. لذا در برابر مسایلی که به نظرش غیراسلامی بود عکس العمل نشان می داد. روزی هنگامی که ما در آسایشگاه ٦ قزلحصار در حیاط قدم می زدیم، در بند مجاور ما که یك بند زنانه بود صدای ناله و شکنجه و کتك زدن خانمی بگوش رسید. آقای مفتی زاده برافروخته و ناراحت شد و باصدای بلند فریاد زد: '' قطع کنید، تعزیر کردن زنان یك عمل غیر اسلامی و غیر انسانی است.'' بعد از آن نامه مفصلی در این رابطه نوشت و برای مقامات زندان فرستادکه در آن استدلال کرد که تعزیر و شکنجه زنان در اسلام یك فعل حرام است.
واحد فرهنگی همچنین اعلام کرد: '' کسانیکه می توانند در کار ترجمه متون علمی و صنعتی از زبانهای آلمانی، انگلیسی، فرانسه و... به ما کمك کنند نام نویسی کنند چون ما مشغول ترجمه متونهای مختلف صنعتی و علمی برای صنایع کشور هستیم.'' عده ای ثبت نام کردند و رفتند و کار ترجمه را که در مکان خاصی تدارك دیده بودند، شروع کردند. بعضی از افراد، خودشان مراجعه می کردند و می گفتند که برای ترجمه آماده اند و بعضی دیگر را که مطمئن نبودند از طریق واسطه و غیر مستقیم عمل می کردند که وی را راضی به همکاری کنند. چندین بار غیر مستقیم افراد هم بند بمن گفتند که '' چه ایرادی دارد که بروی و درکار ترجمه متون علمی و صنعتی از زبان آلمانی به آنها کمك کنی. این کار یك عمل مفید برای کشور خواهدبود.'' به آنها گفتم: که من فعلا حال و حوصله این کارها را ندارم و مهمتر از همه، قصدم این است که از این فرصت استفاده کنم و حال که این امکان بوجود آمده مقداری را به مطالعه و مقداری هم به کار فراگیری زبان فرانسه و عربی بپردازم.

کتابخانه واحد فرهنگی و آقای مفتی زاده

بعد از برگزاری دو نمایشگاه کتاب، از کتابهای باقی مانده آن نمایشگاهها و تعداد دیگری کتاب که برای فروش تهیه کرده بودند، کتابخانه ای برای واحد فرهنگی

دایرکردند. روزی از واحد فرهنگی به بند ما آمدند و آقای مفتی زاده را صدا زدند. هنگامی که برگشت، از وی پرسیدم: کجا بودید؟ گفت: '' مرا بردند به کتابخانه تا اگر کتابی بخواهم سفارش دهم. چندتایی سفارش دادم و به مسئول فرهنگی گفتم، می شود آقای جعفری را نیز بیاورید تا کتابخانه را ببیند و اگر کتابی بخواهد سفارش بدهد؟ گفتند عیبی ندارد.''

چند روز بعد از آن آمدند و مرا صدا زدند. رفتم بیرون بند، دیدم که از واحد فرهنگی آمده اند که مرا به کتابخانه ببرند. کتابهای موجود را دیدم ولی در بین آنها کتاب جدید و مناسبی نیافتم. چند کتابی در مورد صرف و نحو زبان عربی بود که آنرا سفارش دادم. مدتی را پیش چند نفری از جمله آقای احمد مفتی زاده به یاد گیری صرف و نحو عربی پرداختم. یکی دو هفته بعد باز مرا صدا زدند. در بیرون بند با مسئول واحد فرهنگی که در واقع یکی ازمأموران وزارت اطلاعات بود، با هم به کتابخانه رفتیم. درآنجا او بمن گفت: '' آقای جعفری در زمینه هایی که مایل هستی می توانی قلم بزنی و هرچه شما بنویسی، ما آنرا در روزنامه اطلاعات و کیهان چاپ می کنیم.'' در پاسخ گفتم: من در رابطه با مسایل سیاسی آمادگی ندارم که مطلبی بنویسم. وی گفت: '' مهم نیست، هر چه دلت می خواهد، قصه، داستان، تاریخ، مقالات مذهبی و... بنویس ما آنرا چاپ می کنیم.'' گفتم: فعلا مشغول یادگیری زبان عربی و فرانسه هستم و مقداری هم علاقه دارم که در این فرصت موجود به مطالعه کتاب بپردازم و اینها تمام وقت مرا پرکرده است. او دیگر چیزی نگفت ولی من احساس کردم که از جوابهای من خوشش نیامد. به بند برگشتم. مدتی بعد آقای مفتی زاده را صدا زدند. وی رفت. بعد از برگشتن بمن گفت: '' پیش حاج آقا میثم رفتم و بعد از گفتگو در مورد خودم، چون زمینه را مناسب دیدم برای شماهم چکشی زدم و گفتم، '' که این آقای جعفری برخلاف ما علما که دروغ مصلحت آمیز را جایز می شمریم، او حدیثی از ائمه پیدا کرده و سخت معتقد است که نباید دروغ گفت و اعتقاد دارد که این دروغ مصلحت آمیز ربطی به اسلام ندارد. او هرچه را اعتقاد داشته باشد رك و صریح می گوید و هر چه را هم که معتقد نباشد می گوید ولو اینکه آن مسأله به ضرر خودش تمام شود.'' حاج میثم گفت: '' ما هم مطلع هستیم که او این طور است. او کاری را که مایل نباشد و بدان اعتقاد نداشته باشد، نمی کند.''

در همین رابطه در یکی از روزهای ملاقات، وقتی از ملاقات برمی گشتم در کریدور واحد، مسئول فرهنگی را دیدم. پس از احوالپرسی به وی گفتم: اگر ممکن

است اجازه بدهید برای ما روزنامه عربی الاخاء را بیاورند چون برای تمرین زبان بسیار مناسب است. گفت: '' ما نمی توانیم این کار را بکنیم.'' پرسیدم: چرا نمی توانید؟ شما باید از آن استقبال کنید چون زبان عربی، زبان دین ماست و شما باید خیلی مردم را تشویق به یاد گیری زبان عربی بکنید و روزنامه الاخاء هم یکی از روزنامه های عربی جمهوری اسلامی است و مطالعه آن ایراد و اشکالی ندارد. گفت: '' اگر شما به ما کمك کنید، ما هم به شما کمك می کنیم.'' گفتم: برای اینکه چند شماره روزنامه الاخاء را برای ما بیاورید می خواهید با من معامله کنید؟ این چه ربطی به آن دارد؟. نه! من از خیر آن گذشتم و بعد از آن خداحافظی کردم و به بند رفتم.

قبلاً در مورد آقای مفتی زاده نکاتی را یادآور شده ام. آنچه من از اولیای زندان در رابطه با آقای مفتی زاده برداشت کردم این است که آنها به ظاهر سعی می کردند، وانمود کنند که با ایشان مشکل چندانی ندارند ولی در باطن نمی خواستند که سر به تن او باشد. گرچه این استنباط در همان زمان زندان بر من روشن شده بود، اما وقتی بعد ها کتاب خاطرات آقای هاشمی در سال ٦٤ و ٦٨ را مطالعه کردم، در مورد این استنباطم، یقین حالت حاصل شد که آقای خمینی از او کینه به دل داشته است. آقای هاشمی رفسنجانی در ١٤ اسفند ٦٤،گزارش می کند: « شب مهمان احمد آقا بودیم. آیت الله منتظری هم از قم آمده بودند. امام هم در جلسه شرکت کردند ولی با اظهار بی حالی[کسالت] خیلی نماندند. آقای منتظری از امام خواستند که اجازه بدهند مفتی زاده [از رهبران مذهبی اکراد] در منزلی بیرون از زندان، تحت نظر باشند. امام قبول نکردند.» (امید و دلواپسی، ص ٤٣٩.) کینه و عداوت تا کجا؟ باز آقای رفسنجانی در ١٢ مهر ٦٨ ، گزارش می کند: « با آقای صبغت الله مجددی ملاقات خصوصی داشتیم که تقاضای کمک کرد و شفاعت برای آزادی [آقای احمد] مفتی زاده نمود.» (باز سازی و سازندگی، ص ٣٤٧.) سر انجام آقای رفسنجانی مشخص نمی کند که آیا شفاعت آقای صبغت الله مجددی پذیرفته شده است و یا خیر؟ اما اگر پذیرفته بود قطعاً آن را گزارش می کرد. معلوم می شود که پذیرفته نشده است. زیرا آقای مفتی زاده تا آذر ١٣٧١ در زندان به سر برده است. وقتی که در آذر ماه ١٣٧١، علائم جدّی بیماری و یا مبتلا کردن به بیماری نظیر سرطان در وی ظاهر می شود، با تنی رنجورو بیماری بهم ریخته پس از گذراندن ده سال در محبس ولایت فقیه، از زندان آزاد می شود و سه ماه بعد از آن در بیمارستان آسیا در تهران بستری و پس از یک

عمل جرّاهی جان به جان آفرین تسلیم می کند.
قبلاً متذکر شده بودم که آقای احمد مفتی زاده را به پنج سال و اندی محکوم کرده بودند ولی مشاهده می شود که بعد از اتمام این مدت هم او را آزاد نکرده و همچنان او را در بند نگه داشته اند. من و ایشان برای اولین بار در پائیز سال ٦١ در کمیته مشترک هم بند شدیم. یعنی تا ١٢ مهر ٦٨ که صبغت الله مجددی از آقای رفسنجانی شفاعت ایشان را می کند، بیش از ٧ سال از زندانی بودنش گذشته است. بعد از اینکه من به خارج مهاجرت کردم در سال ١٣٧١، در روزنامه خواندم که آقای احمد مفتی زاده در بیمارستان درگذشته است. بعد از این خبر در سال ٨٧، شبی در جلسه ای در لندن، اینجانب در کنار آقای دکتر سروش نشسته بودم و با هم گفتگو می کردیم. در اثنای گفتگو صحبت از آقای مفتی زاده به میان آمد. و ایشان از من پرسید شما که در زندان با آقای مفتی زاده مدتی همبند بودید، آیا می دانید که وی چگونه مرده است؟ پاسخ دادم: من خبری ندارم. آیا شما خبری دارید؟ آقای دکتر سروش گفت: پسرش به من نامه ای نوشته و گفته است که زعمای جمهوری اسلامی پدرش را کشته اند. و نه اینکه به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. البته با این گفته پسرش، دو حالت دارد:
١-اینکه زعمای زندان و جمهوری اسلامی می دانسته اندکه او به بیماری مبتلا شده و به موقع آزاد نکرده اندکه در بیرون مداوا شود و زمانی که دیگر کار از کار گذشته برای این قتلش به گردن زعمای جمهوری اسلام نیفتد، او را آگاهانه آزادکرده اند و
٢- یا اینکه داروهائی که تا زمان معینی شخص را از پا در می آورد به او خورانده و چند ماهی به آخر عمر او را آزاد کرده اند. که باز هم وانمود کنند که به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. در هر حال روحش قرین دریای بیکران رحمت خداوند باد.

فعال شدن نماینده آقای منتظری

یکی از نتایج برداشتن آقای لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز فعال شدن نماینده آقای منتظری در امور مربوط به زندان و مسایل آن بود. کمی بعد از تغییر و تحول در دادستانی انقلاب مرکز و تغییر سرپرستان زندانهای مرکز، سر وکله نماینده آقای منتظری، با نام مستعار ناصری و نام حقیقی انصاری که قبلا هم در مورد این شخص روحانی نکاتی را متذکر شدم، در زندان پیدا شد.

اولین بار که آقای ناصری به بند آمد، همه ی افراد را جمع کرد و پس از مختصری صحبت، در اطراف بعضی از مسایل کشور و بویژه مسایل مربوط به زندانیان و امید دادن به حل مسایل و مشکلات آنها، گفت: '' آقای منتظری خواهان رسیدگی سریع به مشکلات زندانی ها و عفو و بخشودگی آنها است.'' زندانیان را مورد استمالت قرار داد و به آنها اطمینان داد که: '' هرکس هرمطلبی دارد می تواند بنویسد و یا آنرا مطرح کند، من حتما آنها را خدمت آقا خواهم رساند.'' بچه ها با خنده گفتند: '' همانطوری که دفعه قبل مسایل ما را خدمت آقا رسانیدید و ما را گرفتار عقوبت حاج آقا داود کردید؟'' آقای ناصری در پاسخ گفت: '' نه! بخدا! آن شرایط فعلا نیست و وضع و سیاست در مورد زندانیان تغییر کرده است. شما نگران نباشید. هر حرف و یا مطلبی دارید بگویید و یا بنویسید. من به شما اطمینان می دهم که مطرح کردن این حرفها، در پرونده شما اثر منفی نخواهد گذاشت.'' وی قبل از ترك بند گفت: '' من سعی می کنم که مرتب هرهفته، به میان جمع شما برگردم و به مسایل و بحثهای شما گوش دهم.'' او همانطور که قول داده بود تا مدتی اغلب هفته ها به میان زندانیان می آمد و در بحثها و حرفهای آنان بطور فعال شرکت می کرد. با افراد بصورت خصوصی و یا عمومی و در جمع صحبت می کرد.هر کسی به هرنحوی که میل داشت مسایل خود را عنوان کند و یا مشاهدات خود را توضیح دهد، باکمال میل می پذیرفت. وی فعالیت خود را در دو بخش متمرکز کرده بود:

۱ـ از طریق گفتگو با زندانیان مختلف و شنیدن مسایل و مشاهدات آنها در طول مدتی که در زندان جمهوری اسلامی بودند، از نحوه برخورد با آنها، انواع و اقسام شکنجه ای که دیده اند، وضعیت پرونده و نحوه رسیدگی به آنها، شکنجه در رژیم گذشته و رژیم جمهوری اسلامی، گروههای صاحب نفوذ و قدرتمند در دادستانی و بخصوص گروه لاجوردی و دار و دسته اش و سلطه اش برتمام زندانیان عقیدتی و سیاسی کشور تحقیق جامعی به عمل می آورد.

۲ـ با ایجاد جلسات بحث آزاد و تشویق و ترغیب بچه ها به شرکت در آنها و طرح مسایل مختلف فرهنگی و سیاسی و اجتماعی کشور و ارائه راه حلهای مختلف، آنها را به آینده کشور و سهیم بودنشان در حل مسایل کشور امیدوار می کرد و از طرف دیگر قول می داد که از نتیجه این بحثها و راه حلها در جای خودش بهره برداری خواهد شد.

۱ـ گفتگو با زندانیان و شنیدن مشاهدات آنها

آقای ناصری بعد از چند جلسه که در جمع زندانیان حاضر شد، به مرور بچه ها را تشویق و ترغیب کرد که بدون ترس و وحشت مسایل خود را مطرح کنند و مشاهدات خود را هرچه بوده است در طول مدت بازداشت باز گویند. زندانیان که نسبت به وی اعتماد کرده بودند مسایل مختلف پرونده خود را مطرح می کردند. شکنجه هایی را که دیده بودند؛ علت دستگیریها، نحوه رسیدگی به آنها، وضعیت دادگاهها و رفتار دادستانی و پرونده سازی های مختلف. آنان بسیاری از مسایل و مشاهدات خود را خصوصی با وی در میان می گذاشتند. در یکی از روزها زندانیانی را که هم در رژیم سابق و هم در جمهوری اسلامی به زندان افتاده بودند، دراطاقی جمع کرد و با آنها در مورد شکنجه در رژیم گذشته و در این رژیم بحث به میان آورد. در بند ما پنج شش نفری که زندانی هر دو رژیم بودند مشاهدات خود را برای آقای ناصری بیان کردند.

آقای ناصری با جدیت و پشتکار در مورد شکنجه و رفتار عوامل دادستانی نسبت به زندانیها و روش و مشی آقای لاجوردی تحقیق همه جانبه ای به عمل آورد. در طول این بحث و بررسی ها مطلع شدم که یکی از روزها، در زمان سرپرستی حاج داود در زندان قزلحصار مادر پیر یکی از زندانیان برای ملاقات فرزند خود به زندان مراجعه می کند. هر واحد قزلحصار يك در آهنی سنگین و بزرگ داشت که با برق باز و بسته می شد. این مادرکه از نحوه ی ملاقات آگاهی درستی نداشته هنگامی که مراجعه می کند، پاسداران دم در به او می گویند که امروز ملاقات نیست. این مادر ناله و التماس می کند که اجازه دهند بچه اش را ملاقات کند. پاسداران می گویند ممکن نیست. ولی این مادر همچنان سماجت بخرج می دهد، اما پاسداران در حالیکه این مادر میان در بزرگ زندان ایستاده و التماس می کرده، کلید برق دررا برای بسته شدن می زنند و در نتیجه این پیره زن بدون توجه به این که در، درحال بسته شدن است، همچنان سرجای خود ایستاده و درحال خواهش بوده است، که سر از بدن جدا می شود. نمی گذارند که صدای این حادثه به بیرون درز بکند تا اینکه نماینده آقای منتظری برای تحقیق به زندان آمد و معلوم شد که چنین حادثه ای اتفاق افتاده است.

مطلب دیگر اینکه فردی که در زمان شاه، در زندان ساواك بطری کوکاکولا برای شکنجه کردنش به وی استعمال کرده بودند، بطور خصوصی آن را برای آقای

ناصری توضیح داد که من نیز بعدا از آن اطلاع حاصل کردم.
آقای ناصری با خود من در مورد پرونده ام و کم وکیف آن و مطالب مختلف دیگر چندین مرتبه بطور مفصل بحث به میان آورد که در جای خود به آن خواهم پرداخت. همانطوریکه آقای ناصری قول داده بود این بحث و گفتگوها در پرونده زندانیان تأثیر منفی نکرد و نسبت به آزادی بسیاری از زندانیان و کمك به پرونده هایشان آنچه در توان داشت دریغ نورزید. به مرور که رفت و آمد زیاد شد و اطمینانی نسبت به وی پیدا شد، افراد خصوصی و عمومی با وی صحبت می کردند و از انواع شکنجه هایی که خود شده و یا شاهد آن بودند نام می بردند. از آن جمله در مورد شکنجه جسمی بیش از همه از کف پا زدن با کابل بعنوان یکی از دردناکترین شکنجه ها نام برده شده بود. من شنیدم که مأموران دادستانی می گویند که کابل زدن به کف پا برای اعتراف گرفتن معجزه می کند. نقل کردند که وقتی مشغول کابل زدن می شدند، نوار تلاوت قرآن را عمدا بلند می کردند که صدای داد و فریاد زندانی به اطراف نرود. و گفتند که آقای علی تهرانی که به اتهام شرکت در انفجار دفتر نخست وزیری که درآن آقای رجایی وآقای باهنر و سرهنگ وحید دستجردی کشته شدند، زندانی شده بود، خودش نقل کرده بود که '' سخت ترین شکنجه وقتی بود که مرا برای شلاق زدن می بردند. من در زیر ضربات شلاق برای تقویت روحیه ام قرآن می خواندم و آنهاییکه شلاق می زدند نیز نوار قرآن پخش می کردند.'' این شخص که یکی از افراد برجسته نخست وزیری و حزب الهی بود، بعد از تحمل شکنجه های بسیار با حمایت بچه های حزب الهی بدستور آقای خمینی آزاد شد.
من خود کسانی را مشاهده کردم که از بس به کف پای آنها شلاق زده بودند، پای آنها معیوب شده و زخم آن بهبودی حاصل نمی کرد. پزشکانی که در زندان بودند و در بهداری کار می کردند یك نوع عمل بر روی این قبیل پاها ابداع کرده بودند. کف پاهای افراد شلاق خورده را که خیلی عمق پیدا کرده بود با قسمتی از گوشت ران و یا جای دیگر بدن وی پیوند می زدند و این نوع پیوند زدن در مورد بعضی ها مفید واقع شده و پای آنها کاملا بهبودی حاصل کرده بود. کسانی نیز بودند که با وجود چند بار پیوند زدن و عمل کردن پایشان هنوز بعد از گذشت مدتی طولانی خوب نشده بود. لگد، سیلی و چك زدن به زندانی از کارهای خیلی عادی به شمار می رفت. چشم بسته نگاهداشتن افراد برای مدت چند ماه، خواباندن در راهرو ها و درکنار دستشویی ها، با چوب توی سر افراد زدن، در سلولهای انفرادی بیست

تا سی نفر را نگهداری کردن، محدود کردن رفتن به دستشویی برای مدت خیلی کوتاه، ترتیب دادن اعدام های دروغی از جمله انواع شکنجه هایی بود که نام برده شدند.
برایم نقل کردند که آقای خامنه ای برای گرفتن اعتراف و به حرف آوردن، متهمی را به زیر ضربات شلاق گرفته بود و هرچه کابل به کف پای وی زده بود، موفق نشده بود که وی را به حرف آورد. و درنتیجه خودش احساس شکست کرده بود و عصبانی و خشمناك گردیده بود. در نهایت وی را به قصد کشت شکنجه کرده بود. با تمام این شکنجه ها، وی لب از لب نگشوده بود. بعد از آن بازجوی دیگری برای به حرف آوردن وی به نزدش می رود و با استمالت از وی و محبت کردن، وی را آماده حرف زدن می کند. آن جوان که می دانسته است خود از اعدامی ها است مقداری با این بازجو حرف می زند. بعدا هم وی را اعدام می کنند.

۲ـ راه انداختن بحث آزاد

بعد از اینکه چند جلسه ای آقای ناصری در جمع زندانیان بند ما حضور پیداکرد، مسایل مختلف را مورد بحث و گفتگو قرار داد، با بسیاری از آنها از نزدیك آشنا شده و یك نوع رابطه دوستی با آنها برقرار کرده بود. در این جلسه ها، مسایل مختلف کشور نیز مورد بحث و بررسی قرار گرفت و زندانیان اغلب در مورد اداره کشور و نحوه ی آن سوالهایی در جمع مطرح می کردند و او نیز درحد اطلاع خود به آنها پاسخ می داد. بعد از آن و با تشویق وی بچه نیز در بحث شرکت و نظر خودشان را در مورد آن مسایل بازگو می کردند و در بسیاری موارد به نقد آنها می پرداختند.
نماینده آقای منتظری در بحث های خود، در جمع زندانیان وجود بیعدالتی، ظلم و ستم، حق کشی، پاکسازیهای نادرست، دادگاههای فاقد صلاحیت و عاری از شرایط رسیدگی و نابرابر و...را تأیید می کرد. برای حل آنها و نیز سایر مسایل کشور نظر بچه ها را جویا می شد. سرانجام وی بچه ها را برای شرکت در بحث آزاد آماده کرد و از همه کسانی که تمایل داشتند، تقاضا کرد که بیایند و در جمع دوستان خود مسایلی را که خود مایل هستند عنوان کنند و در مورد آن بحث و گفتگو به عمل آورند. عده ای از دوستان حاضر شدند و بحثهایی را عنوان کردند. از جمله آقای علینقی منزوی مسایل زنان و حقوق آنها را در جامعه مورد بحث

قرار داد، آقای ن ـ ص در مورد روش و رفتار دادستانی با زندانیان و لاجوردیسم، بحثی را عنوان کرد. من در مورد روشهای مختلف مغزشویی و تحمیق زندانیان بحثی را در دو جلسه عنوان کردم. همچنین در مورد برخورد رژیم با افراد مخالف و نیز مسایل دیگر بحث شد. آقای ناصری حرفها را جمعبندی می کرد و نکات برجسته آن را یادداشت می نمود. در خلال این بحثها دو نکته مهم نظر مرا به خود جلب کرد. یکی اینکه آقای ناصری کوشش می کرد که در این بحثها افراد را نیز شناسایی و از استعداد، تخصص و تجربه کاری آنها نیز اطلاعاتی کسب کند، یعنی در صدد پیدا کردن افراد متخصص مؤمن بود. دیگر اینکه هرگاه درخلال بحثها و سئوال وجواب ها به بن بست می رسید و از جواب و استدلال عاجز می ماند، می گفت: '' بالاخره ما در نهایت باید نظر آقای خمینی وآقای منتظری را بعنوان حرف آخر بپذیریم و به آنها عمل کنیم.''

۱ـ آب از سرچشمه گل آلود است

هنگامی که آقای ناصری می گفت: ما در نهایت باید نظر امام وآیت الله منتظری را قبول داشته باشیم و جاییکه به مشکل بر می خوریم نظر این دو شخصیت را قبول کنیم، من که مشکل را در همین مسأله می دیدم ، کوشش کردم که به وی غیرمستقیم گوشزد کنم و یا حداقل ضربه ای را جهت ایجاد سئوال به ذهن وی واردکنم که مشکل و گرفتاری در همین است. آقای خمینی ازاین شکنجه ها مطلع بوده و با پشتیبانی آقای خمینی، آقای لاجوردی دست به این قبیل کارها زده است و الا اگر حمایت آقای خمینی نبود، آقای لاجوردی و امثال او کسانی نبودند که چنین جرأت داشته باشند به اینهمه کشت وکشتار وشکنجه و آزار زندانی ها دست بزنندوبا ایجاد توطئه و پرونده سازی، افراد را ازصحنه خارج سازند. چون يك مرتبه و رك و پوست کنده ممکن نبود که این حرفها را زد وتازه اگر هم زده می شد و خطری هم دربرنداشت، تأثیر چندانی نمی گذاشت. درآن موقع آنقدرها مسایل وروش آقای خمینی روشن نشده بود. وی درخلال این بحثهای عمومی و بحثهای خصوصی که با من داشت به مرور به اطلاعاتی که مستقیم از خود من کسب کرده بود و یا پرس وجوهاییکه در مورد من از دیگران کرده بود، از روش و منش کارم دراروپا و در جمع اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا اطلاع حاصل کرده به من اعتماد پیدا کرده بود که اهل كلك، حقه، ریا و دو رویی نیستم. روی این اعتماد، خیلی از مسایل را با من تقریبا رو باز صحبت می کرد

و یا طوری آن را عنوان می کرد که من متوجه می شدم که نظرش چیست. به این علت یکی از روزهاییکه باهم خصوصی بحث می کردیم، وی با من در مورد تواناییهای افراد متخصص بند صحبت کرد و غیرمستقیم ازمن خواست که دقت کنم و ببینم آنها چه تخصصهایی دارند و توانایی آنها چیست و از نظر درستی و ایمان و اعتقاد وضعیت آنها چگونه است و چقدر و تا کجا می شود به آنها اعتماد کرد.
در جواب گفتم: طبیعی است که در طول مدتی که در زندان بوده ام از رژیم گذشته و حال، به افراد متخصص و کاردان زیادی در زمینه های مختلف برخورد کرده ام و با آنها حشر و نشر داشته ام و با بعضی از آنها رابطه دوستی نیز برقرار شده است، زیرا آنها را آدمهای درست وکاردان دیده ام. بعد از آن من از وی پرسیدم: آقای ناصری، حال که شما مدتی است به جمع زندانیان رفت و آمد می کنید و با بسیاری از زندانیان در جمع و خصوصی رابطه دارید و ازآنها پرس و جو می کنید و قبلا هم در مورد مسایل شکنجه و زندانها تحقیقاتی بعمل آورده اید، به نظر شما و با اطلاعاتی که شما کسب کرده وهمه را یادداشت کرده اید، آیا در زندانهای جمهوری اسلامی در گذشته شکنجه وجود نداشته است؟ او بعد از کمی مکث و تحیر گفت: '' چرا، بر اساس اطلاعاتی که کسب کرده ام شکنجه وجود داشته است.'' پرسیدم: حال که چنین است، به نظرشما چرا آقای محمد منتظری در تلویزیون اعلام کرد که شکنجه وجود نداشته و این يك شایعه بوده است؟ او به فکر فرو رفت و حرفی نزد و من هم صلاح ندانستم که بیشتر این مسأله را دنبال کنم چون هدف اصلی من این بود که او را وا دارم که روی این مسأله فکر کند که آیا آب از سرچشمه گل آلود نبوده است؟

در جستجوی افراد متخصص ومؤمن

چه در خلال بحثهای عمومی وچه بحثهای خصوصی که با آقای ناصری داشتم احساس کردم که آقای منتظری و طرفدارانش معتقدند که افراد را بیگناه روانه زندانها کرده اند و یا احکام صادره عادلانه و از روی عدالت نبوده است و در بین آنها افراد با تجربه، کاردان و متخصصی که وجودشان برای کشور مفید است وجود دارد و باید از آنها استفاده شود.
در مورد کتابخانه سیاسی با من صحبت شد وآقای ناصری اساسنامه کتابخانه را به من و چند نفر دیگر برای مطالعه و اظهار نظر داد و اظهار داشت که ما سعی

کرده ایم تمام نشریات، جزوات وکتابها را از هر دسته و گروهی که باشد از میان انبوهی از این قبیل کتابها که دارند خمیر می کنند، از هرکدام چند نسخه برای مطالعه و آموزش نگهداری کنیم و بدین ترتیب وسایل اولیه تحقیق در اطراف مسایل مختلف ایدئولوژی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و... را در این کتابخانه فراهم آوریم وبه مرور آن را به یك مرکز کادر سازی برای اداره کشور در آوریم. وی در خلال بحثها از من پرسید: '' هنگامیکه آزاد شدید مایل هستید که بیایید قم و با ما درآنجا همکاری علمی و فرهنگی داشته باشید؟'' در جواب گفتم: اینکه الآن در این محیط بسته بخواهم تصمیم بگیرم که وقتی آزاد شدم چه بکنم، خیلی کار درستی نیست. زیرا هم اکنون من بیش از چهار سال است که در زندان هستم و از اوضاع و احوال جز جسته و گریخته اطلاعاتی ندارم. با وجودی که اهل کار فرهنگی و تحقیق هستم ولی وضعیت خودم، برای خودم مشخص نیست. این مسأله موکول می شود به اینکه من آزاد شوم و در بیرون با چشم باز اوضاع و احوال و توان خودم را بسنجم و ببینم با وضعیت جدید چه می شود کرد و چگونه مسأله همکاری و همفکری وکار فرهنگی را می شود بعد از آزادی، در محیط آزاد مورد بحث قرارداد. وی میل داشت که من فعلا قبول کنم و بعد هم اگر مسأله ای پیش آمد اشکالی ندارد. بوی گفتم که چه بهتر که با شما همکاری کنم ولی تا آزاد نشوم و اوضاع و احوال را از نزدیك نسنجم. تا وضعیت خود و خانواده ام روشن نشود، منطقی نیست که به شما فعلا قولی بدهم. بعد از آن، این بحث را خاتمه دادیم.

بحث با نماینده آقای منتظری

قبلا در مورد شخصیت نماینده آقای منتظری یعنی آقای ناصری صحبت کرده ام و آنچه را که در مورد پاکی و صداقت و اعتقادات وی ذکرکردم مشاهدات عینی خودم چه در زندان و چه بعد از آزاد شدن از زندان است. مشاهدات و نظرات زندانیان دیگر نیز نظرات مرا در مورد وی تأیید می کرد. زمانیکه من در زندان قزلحصار، در واحد سه بند شش بودم، آقای ناصری چندین بار متوالی با من خصوصی در مورد مسایل مختلف صحبت کرد. مدتی قبل از اینکه آقای ناصری به بند ما بیاید و با من صحبت بکند، روزی آقای محمودی که بعدا مسئولیت کتابخانه سیاسی قم را بعهده گرفته بود، برای دیدار و صحبت با زندانیان به قزلحصار آمده بود، در آنجا نماز جماعت به امامت وی ترتیب دادند، بعد از نماز

جماعت وی مدتی با من خصوصی در مورد پرونده ام و بعضی مسایل دیگر صحبت کرد(٤٦). در آن روز آقای محمودی(٤٧) به من گفت که بعدا خودش و یا نماینده آقای منتظری بامن صحبت خواهندکرد. در یکی از روزهایی که آقای ناصری درکریدور واحد سه زندان قزلحصار با من صحبت می کرد، اول در مورد پرونده ام و جریان آن سئوالهایی کرد. من کم وکیف واقعه را از زمان بازجویی و دستگیری و دادگاه، همه را برایش توضیح دادم. بعد ازآن آقای ناصری گفت: '' با توجه به همه ی این حرفها آیا خودت اعتقاد داری که گناهکاری یا نه؟'' در پاسخ توضیح دادم که من اعتقاد ندارم که گناهکارم بدلیل اینکه نه من گروه براندازی داشته ام و نه با اسلحه و توپ و تانك در مقابل رژیم ایستاده بودم. من مدیر مسئول روزنامه ای بوده ام که یك روزنامه رسمی و قانونی بوده است و حتی چند روز قبل از تعطیل آن، توسط دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، حکم تجدید اجازه انتشار آن وسیله وزارت ارشاد اسلامی را بمن ابلاغ کردند. در پرونده ام نیزجایی عنوان نشده و یا نگفته اند که من در روزنامه مرتکب جرمی شده ام، الا اینکه در دادگاه دو مورد را آقای گیلانی ازمن سئوال کرد: '' یکی در مورد واقعه چهاردهم اسفند و دیگری چاپ مطالب مجاهدین که پاسخ دادم در واقعه چهاردهم اسفند من در خارج ازکشور بودم و مسئولیتش بعهده قائم مقام من بوده است و در مورد مجاهدین نیز توضیح من برای آقای گیلانی و دادگاه قانع کننده بود.

علاوه برهمه ی این حرفها، اگر هم من جرمی مرتکب شده ام، یك جرم مطبوعاتی بوده که طبق قانون مطبوعات می بایستی در دادگستری و درحضور هیئت منصفه مطرح شود و نه در دادگاه انقلاب و در بسته و بدون اطلاع قبلی و... در مورد اینکه من آقای بنی صدر را حمایت کرده ام و یا به او خط داده ام، اولا حمایت از رئیس جمهور منتخب مردم و تأیید رهبری چه جرمی می تواند باشد، وقتی خود امام می گفتند '' که رئیس جمهور برقلبها حکومت می کند '' و از طرف امام فرمانده کل قوا بودند و... آیا حمایت کردن ازیك چنین شخصیتی آنهم زمانیکه رئیس جمهور قانونی و رسمی کشور بوده است، می تواندجرم باشد؟ خط دادن هم یك حرف بی معنی است. هم اکنون که من و شما با هم صحبت و یا تبادل نظر می نماییم، خود این، یکنوع خط دادن است و اصولا کار هر نشریه، روزنامه و کتاب و مانند اینها جز خط دادن به مخاطبین خود چیز دیگری نمی تواند باشد. تمام کسانی که برمنابر برای مردم صحبت می کنند، به آنها خط می دهند. گیریم که

من خط داده باشم. سئوال این است که خط من چه بوده است؟ شما که خودتان مرا می شناسید و از نزدیك با من آشنایی دارید. آیا من ضد اسلام و یا ضد انقلاب و یا به دسته و گروهی ضد انقلاب وابسته بوده ام؟
بفرض هم که من جرمی مرتکب شده و یا ناخودآگاه مرتکب گناهی شده باشم، آیا جرم یك چنین گناهی ۱۵ سال زندان و ساقط کردن من از هستی است؟'' آقای ناصری معترف بود که جمهوری اسلامی در حق بسیاری و از جمله ما ظلم روا داشته است. ولی معتقد بود که کاری است که شده و حالا باید کوشش کنیم که اشتباهات و ندانم کاریها را جبران کنیم و در صدد انتقام گرفتن از این وآن نباشیم. و با دست بدست هم دادن کارها را سامان بخشیم وگفت که '' به امید خداوند تمام امور در آینده اصلاح خواهد شد.''

علت تحول و دگرگونی در زندان

در خلال بحثهایی که نماینده آقای منتظری در جمع زندانیان انجام داد و با تغییر مدیریت زندان به مرور آشکار شد که این تحول و دگرگونی و تغییر روش بعلت کنده شدن آقای لاجوردی از دادستانی است. برای من و سایر زندانیان این موضوع خیلی تعجب برانگیز بود و فکر می کردیم که چه فعل و انفعالاتی به وقوع پیوسته که موجب انفصال آقای لاجوردی از سمت دادستانی مرکز گردیده است. البته جسته وگریخته نشانه هایی حکایت از این می کرد که فشار آقای منتظری برآقای خمینی موجب این تحول گردیده است. برکسانی که نظرات آقای منتظری را بخصوص از سال۶۲ به بعد تعقیب می کردند تا حدودی آشکار بود که آقای منتظری در رابطه با زندان و زندانیان و دادگاهها و بگیر و ببندها نظرش با آقای خمینی متفاوت است. آقای منتظری تمام کوشش خود را بر این قرار داده بود که جلو بیعدالتی ها و دستگیریهای بی حساب و کتاب، شکنجه ها و فعال مایشاء بودن دادستانی انقلاب را بگیرد، اما آقای خمینی به عکس، نظرش بر سختگیری هرچه بیشتر استوار بود. آقای منتظری در یك پیام کتبی به آقای خمینی می گوید:
'' ۹ـ شنیده شد فرموده اید: فلانی مرا شاه و اطلاعات مرا ساواك شاه فرض می کند. البته حضرتعالی را شاه فرض نمی کنم ولی جنایات اطلاعات شما در زندانهای شما روی شاه و ساواك شاه را سفید کرده است. من این جمله را با اطلاعات دقیق می گویم.'' (۴۸)
از روش برخورد آقای منتظری تا حدودی آشکار شده بود که وی قید قائم مقامی

رهبری را زده است. و به این علت است که اینچنین محکم و استوار در مخالفت با این بیعدالتی ها ایستاده است. سرانجام راز برداشتن آقای لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب مرکز برایم فاش شد. روزی دوستی که در رابطه با این مسایل بود، بعد از آزادی از زندان برایم نقل کرد که: '' آخر الامر کار بجایی رسید که روزی آیت الله منتظری در پیامی که وسیله حاج احمدآقا تلفنی برای آقای خمینی فرستاد، گفت: '' شما باید بین من و لاجوردی یکی را انتخاب کنید.'' لاجرم درآن زمان چون هنوز شرایط کنار گذاشتن آیت الله منتظری وجود نداشت، آقای خمینی از روی اکراه و اجبار آقای لاجوردی را از سمت دادستانی برکنارکرد، اما پس از آن که آب ها از آسیاب افتاد، گرچه ممکن نشد که وی را مجددا بر منصب دادستانی بنشانند و حکمروای مطلق اوین گردانند، ولی او را رئیس کل تأمینات زندانها کردند و به نحوی او را دو باره با زندان و مسایل زندانها گره زدند.

ذکرچند رویداد

گویا سر انجام چنین مقرر شده بود که از این خانه بدوشی خلاص شوم و این بند، آخرین گور من در ایام اسارت در زندانهای جمهوری اسلامی باشد. در طول مدتیکه در این بند بودم با افراد دیگری آشنا شدم که قبلا آنها را ندیده بودم، و از بعضی از آنها اطلاعات تازه ای کسب کردم. از آن جمله بودند: آقای بابك زهرایی، آقای حسین مشکینی فرزند آیت الله مشکینی، آقای ستاری دادستان انقلاب اهواز، بعضی از افراد وابسته به گروه آقای قطب زاده، بعضی از بچه های مکتب قرآن، بعضی از بچه های خوزستان و افرادی دیگر که بعضی از آنها در رابطه با فاجعه سینما رکس آبادان، اشغال لانه جاسوسی آمریکا، توطئه برای اعدام آقای قطب زاده و... اطلاعاتی در اختیارم گذاشتند که در این بخش به آنها اشاره خواهد رفت.

۱ـ بابك زهرایی

روزی، هنگامی که درحیاط بند مشغول قدم زدن بودیم چند نفر جدید را به بند ما آوردند که آقای بابك زهرایی یکی از آنها بود. بابك زهرایی وابسته به یك گروه سوسیالیست بود که درآمریکا در زمان دانشجویی آنرا به وجود آورده بود و پس از بازگشت به ایران نیز فعالیت گروهی خود را در چهارچوب جمهوری اسلامی

ادامه داد، و چون مواضع آنها نسبت به امپریالیسم و اردوگاه غرب، صهیونیسم، اعمال انقلابی، مصادره کردن ها به نفع زحمتکشان، ملی کردن بانکها و کارخانجات و... حداقل در اوایل کار با مواضع ظاهری جمهوری اسلامی تفاوت چندانی نداشت، به این علت مخالفت جدی هم با جمهوری اسلامی نکرد و در بسیاری موارد همچنانکه گروههای دیگر چپ و گروههای اسلامی متمایل به چپ، مواضع خود را اسلامی می کردند و به خورد مردم می دادند. اینان نیز از دید انقلاب و سوسیالیسم به انقلاب اسلامی نگاه می کردند. آنها با وجودیکه مذهبی نبودند ولی از لحاظ سیاسی و مسایل سوسیالیستی مواضع جمهوری اسلامی را قبول داشتند ودرواقع حزب الهی های چپ بودندو کمکهایی نیز در زمینه هاییکه می توانستند به جمهوری اسلامی و روحانیت می کردند.
زهرایی این اواخردررابطه با اعمال آقای لاجوردی ودادستانی چند اطلاعیه داده بود که همان ها موجب شده بود که دادستانی وی را بازداشت کند. او حتی زمانیکه درزندان بود و غالب هم بندی های ما روش و سیاست جمهوری اسلامی را قبول نداشتند و گاهی نظرات خود را در بعضی موارد اظهار و در موارد دیگر نیز تقیه می کردند، وی هنوز از مواضع آقای خمینی و رهبران جمهوری اسلامی و خط ومشی آنها دفاع می کرد و معتقد بود که این مواضع به تفکر آنها در قبال منافع زحمتکشان و کارگران و توده مردم نزدیك است و همین تقاربها، از آنها، حزب الهی های چپ ساخته بود. با وجود این، آقای لاجوردی نتوانسته بود که اعلامیه های آنها را تحمل کند و متعرض وی نشود.
بعد از اینکه بابك وارد بند شد و با هم از نزدیك آشنا شدیم، در یکی از قدم زدنها، یکی ازبچه ها از وی پرسید: '' راستی بابك، تو این مسأله کشاورزی را چند شبه حل می کنی؟'' بابك خندید و گفت: '' ما آنروز یك چیزی گفتیم، هنوزشما مرا ول نمی کنید؟'' لازم به یاد آوریست هنگامی که بنا شد از صدای وسیمای جمهوری اسلامی بحث آزاد پخش شود و گروهها و شخصیتها در آن شرکت کنند، قرارشد آقای بنی صدر از طرف آقای خمینی و جمهوری اسلامی با گروههای دیگر در این بحث ها شرکت کند و مسایل سیاسی کشور را به شکل پایه ای مورد بحث و بررسی قرار دهند. در یکی از بحثها بابك زهرایی شرکت کرد و از سیاست جمهوری اسلامی و کندی پیشرفت کارها انتقاد کرد. وبه عنوان نمونه گفت: '' مشکلات کشاورزی ایران را می شود چند شبه حل کرد.'' این مطلب بعدا بعنوان شوخی همه جا ذکر می شد.

۲ـ آقای حسین مشکینی

یکی از روزها آقای حسین مشکینی را از بند دیگری به بند ما آوردند و من برای اولین بار با وی آشنا شدم. بعد از اینکه یکدیگر را شناختیم و به مواضع وخلقیات یکدیگر آشنا شدیم، روزی او از مطلبی که روزنامه انقلاب اسلامی در رابطه با وی نوشته بود گلایه کرد وگفت: '' اینکه من عملی را انجام دادم و شما آنرا انتشار دادید اشکالی ندارد ولی هدف از انتشار آن هتك حرمت پدرم بود. چرا که در پایان خبرنوشته بودید که حسین مشکینی فرزند آیت الله مشکینی دست به یك چنین عملی زده است.'' البته این انتقاد وی بجا و درست بود. به او گفتم: حسین جون، حال دیگر آنها گذشته است و خیلی چیزهای دیگرهم اتفاق افتاده است که درست نبوده است. وی ازرابطه خودش با آقای محمد ری شهری که آن زمان دادستان انقلاب در ارتش و داماد خودشان بود صحبت می کرد واعمال وی را ضد اسلام می دانست و حتی با وی قطع رابطه کرده بود که پدرش یکباربه زوروی را به منزل او می برد. او با افراد زیادی که قبل ازانقلاب هم فعالیتی داشتند از نزدیك آشنا بود و بعضی ازمسایل شخصی و خصوصی آنها را برای ما ذکرمی کرد. اورا به جرم رابطه با مجاهدین وگروه فرقان دستگیر کرده بودند وچند سالی را در بازداشت بسربرد تا اینکه آزاد شد. ولی درتمام مدتی که وی دربند ما بود با پاسداران و بازجویان و مسئولان دادستانی خیلی محکم و استوار برخورد می کرد. البته آنها نیز تا حدودی هوای کار وی را داشتند.

در این رابطه ذکر یك واقعه خالی از فایده نیست. یکی از روزها آقای مرتضی کرمی و سجاد و یکی دو نفر دیگر از بچه های وزارت اطلاعات به بند ما آمدند. آقای مرتضی کرمی که قبلا از وی کمی سخن رفته است، یکی از بازجویان گروه بنی صدر و بازجوی دادستانی ارتش نیز بود و بهمین علت افسران و امیران ارتش، در بند او را می شناختند. عده ای از این بازجویان دادستانی به وزارت اطلاعات منتقل شده بودند و بسیاری از افراد کادر وزارت اطلاعات و دادستانیها یکی بودند. آقای مرتضی کرمی هنگامی که وارد بند شد به بچه های ارتشی گفت، آمده ام شماها را ببینم. عده ای از بچه های زندانی در دفتر بند جمع شدند. دکتر تکمیل همایون، بهمن رضاخانی، حسین مشکینی و من هم رفتیم و بعد از احوالپرسی هرکسی شروع کرد حرفی بزند. چند نفری گفتند برادر کرمی ما فکر می کنیم: '' حکمی که در رابطه با ارتکاب جرم دادگاه به ما داده است عادلانه

نیست.'' آقای کرمی می پرسید که چه بوده است و بعد جوابهایی می داد. در این حین ناگهان آقای حسین مشکینی گفت: '' من چه گناهی مرتکب شده ام که مرا دستگیر و بازداشت کرده اید؟'' آقای کرمی گفت: '' شما جزو گروه فرقان و مجاهدین بوده اید.'' حسین در جواب گفت: '' این مطلب درست نیست. من در رژیم گذشته با آقای گودرزی رئیس گروه فرقان رابطه داشتم، خیلی کسان دیگر نیز آن موقع رابطه داشتند. با مجاهدین هم همینطور بوده است. در رژیم گذشته همه افتخار می کردند که با مجاهدین رابطه دارند. بسیاری از سران نیز رابطه داشتند. من بعد از انقلاب ابدا نه با گروه فرقان و نه با مجاهدین رابطه ای نداشته ام وبی گناه مرا بازداشت کرده اید.'' بعد از آنکه آقای مشکینی دادگاهها را مورد انتقاد قرار داد، آقای کرمی گفت: '' نه خیر! اینطورکه شما می گویید نیست و دادگاهها از روی غرض و بی عدالتی حکمی صادر نمی کنند.'' در اینجا حسین مشکینی گفت: '' من گناهکار! این آقای جعفری چه جرمی مرتکب شده است که او را بازداشت کرده اید و سالیان است که در زندان بسر می برد. آیا بجز اینکه وی فعالیت سیاسی داشته و برای حکومت اسلامی و استقرار آن فعالیت کرده است اورا محکوم کرده اید؟'' تا حسین اینها راگفت، آقای کرمی عصبانی شد و گفت: '' آقای جعفری بیگناه نیست، روزنامه او کشور را بهم ریخته و امنیت را سلب کرده بود. جرم او از همه سنگین تر است. بابنی صدر تا آخرین لحظه همکاری نزدیك داشت.''

من اصلا مایل نبودم که مطرح شوم و آقای مشکینی بی جهت پای مرا بمیان کشید و من مجبور شدم در مقابل آقای کرمی توضیحاتی بدهم. اصولا دادگاهها و مأموران و بازجویان دادستانی بشدت وحشت داشتند که گفته شود عَمر و زید بیگناه هستند و در مقابل این گفته فورا عکس العمل نشان می دادند.

همانطور که گفتم، در بعضی مواقع من وآقای حسین مشکینی در هنگام قدم زدن در حیاط بند، اطلاعاتی را رد و بدل می کردیم. او از من چیزهایی می پرسید و من از او سئوالهایی می کردم و خود بخود دامنه بحث به این طرف وآنطرف کشیده می شد. یك روز وی در ضمن گفتگو از من پرسید که '' شما چه اطلاعاتی در مورد گروگان گیری و اشغال سفارت آمریکا دارید؟ نظر شما در مورد این مسأله چیست؟'' گفتم که من نظرخودم را همان روزها در سرمقاله روزنامه انقلاب اسلامی تحت عنوان گروگان گیری آورده ام و خلاصه آن مقاله ها را برایش توضیح دادم. بعد اضافه کردم که یکی از بچه های خط امامی ازآقای دکتر

بهشتی پرسیده بود که از این مسأله گروگان گیری ما چه چیزی عایدمان شده است جز اینکه از ناحیه آن اینهمه خسارت دیدیم و جنگ به ما تحمیل شد و... آقای دکتر بهشتی گفته بود: '' تنها فایده اش این بود که بوسیله آن توانستیم بنی صدر را از صحنه حذف کنیم.'' در دنباله آن من اضافه کردم که ما مخالف گروگان گیری بودیم و آنرا برای استقلال و منافع کشور مضر می دانستیم و شبی که فردای آن سفارت را اشغال کردند و آمریکاییها را به گروگان گرفتند، بچه های خط امامی همان شب با آقای بنی صدر تلفنی صحبت کردند و نظر وی را پرسیدند. آقای بنی صدر مخالفت خودش را با اینکار اعلام داشت وسعی کرد آنها را قانع سازد که دست به این عمل نزنند. ولی روز بعد اعلام شد که سفارت آمریکا به اشغال دانشجویان خط امام درآمده است. بعد از این توضیحات حسین مشکینی گفت: '' همین؟'' گفتم، بله! من اطلاعات دیگری ندارم و مثل اینکه شما در این مورد اطلاعاتی دارید. وی گفت: '' مدتها قبل از اشغال سفارت آمریکا من در دو جلسه که در مورد اشغال سفارت آمریکا صحبت شد، حضور داشتم'' و نام چهار پنج نفری را ذکر کرد که در این دو جلسه شرکت داشته ودر رابطه با گروگان گیری و اشغال سفارت آمریکا صحبت کرده اند. از کسانی که درآن جلسه شرکت داشته و نامشان بیادم مانده دکتر حسن آیت، موسوی خوییئیها و فاضل است و بطوریکه وی نقل می کرد موسوی خوییئیها در جلسه دوم به آن جمع پیوسته است و در آن جمع طرح اشغال سفارت آمریکا طراحی شده است.

۳ـ فاجعه سینما رکس آبادان

قبلا در مورد آتش زدن سینما رکس آبادان در۲۹ مردادماه۱۳۵۷ و آن فاجعه هولناك که در آن بیش از چهار صد نفر جان دادند اشاره کرده ام. آقای احسان نراقی نیز خیلی سربسته وگنگ بر اساس اطلاعاتی که بدست آورده چنین نوشته است: '' در آتش سوزی سینما رکس آبادان چهارصد نفر کشته شدند. مخالفین عمال رژیم را باعث این خیانت و شروع دور جدیدی از خشونت ها دانستند. ارتکاب این عمل، بعدها به مبارزان اسلامی نسبت داده شد.''(٤٩)

در طول اقامت در این بند با تنی چند از بچه های خرمشهر وآبادان و از جمله: برادر آیت الله شبیر خاقانی و آقای موسوی داماد ایشان آشنا شدم و از اینان در مورد فاجعه سینما رکس پرسیدم که چه اطلاعی دارند وآیا این فاجعه کار رژیم شاه بوده است؟ آنها اظهار داشتند که فاجعه سینما رکس و آتش زدن آن برای اکثر

آبادانیها مسلم است که کار انقلابیون مسلمان بوده است و همه رژیم شاه را مبری از این عمل می دانند. آنها در این رابطه از آقای محمد منتظری، موسوی تبریزی و جمی امام جمعه آبادان نام بردند و می گفتند که اینان در جریان کار بوده و عامل آن هستند و حتی شخصی را که مأمور آنها بوده و مواد آتش زا را وسیله آنها به وی داده شده بود نام بردند. آنان اظهار داشتند دادگاهی که برای یك چنین فاجعه ای که درآن کوچك و بزرگ، زن و بچه در شعله های آن آتش کباب شدند، تشکیل شد، با ترتیب دادن چند جلسه مختصر و اعدام چند نفر بیگناه به مسأله خاتمه دادند و نگذاشتند که مسأله روشن شود و پرده ها بالا برود. و در واقع کار دادگاه برای روپوش گذاشتن و خاموش کردن این مسأله بود و نه به کیفر رساندن مسببین و عاملین آن.

در مورد آتش زدن سینما رکس آبادان آقای علی امیر حسینی داستانی را برایم نقل کرد که شاید بتواند گوشه ای از این جنایت هولناک را روشن کند، وی در این مورد چنین گفت: در همان اوایل انقلاب آقای مبشری وزیر دادگستری هیأتی را برای بررسی فاجعه سینما رکس به آبادان اعزام داشت. آن زمان هنوز سپاه یک پارچه نشده بود و سپاههای مختلف در تهران تشکیل شده بود. مرحوم آیت الله لاهوتی و دکتر یزدی در پادگان حر (باغشاه) و ابوشریف و موسوی اردبیلی هم در پادگان عشرت آباد سپاه داشتند. آقای محمد منتظری هم درآریا شهر، اداره گذرنامه را اشغال کرده بود و در آنجا سپاه خود را داشت. یکی از روزها محمد منتظری ناهار به منزل ما آمد. بعد از ناهار به اتفاق به محل سپاهش به اداره گذرنامه رفتیم.در راهرو اداره بودیم که ناگاه آقای حجت الاسلام صلواتی هم رسید. وقتی آقای صلواتی پیش ما آمد، آقای منتظری به او گفت برای چه ترا به آبادان فرستاده بودیم. مگر نفرستاده بودیم که جلو قضیه و دادگاه را بگیرید؟ او پاسخ داد: که من کوشش کردم ولی جریان از دست من خارج شد و من نتوانستم جلویش را بگیرم. تا او گفت، نتوانستم جلویش را بگیرم، چنان سیلی محکمی بر صورت او نواخت که عمامه اش پرت شد و بر زمین افتاد. او هم بدون اینکه کوچکترین حرفی به آقای محمد منتظری بزند و یا اعتراض کند که چرا به او سیلی زده است، خم شد و عمامه اش را از زمین برداشت و بر سر گذاشت. و من اینجا بود که فهمیدم که محمد او را به آبادان فرستاده بوده که نگذارد، در دادگاه چیزی فاش شود.

۴ـ یك بام و دو هوا

بعد از اینکه با ایستادگی و مقاومت آقای منتظری، آقای اسدالله لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برکنار شد و جو زندانها تغییر کرد، گهگاهی افرادی جهت بررسی مسایل زندانیان و ارشاد آنان و پاسخ به سئوالهایشان به بندها می آمدند و در جمع زندانیان حاضر می شدند وبه سئوالهای مختلف آنها پاسخ می دادند. بند ما بدلیل ترکیب خاصی که داشت وضعیت آن نیزبا بندهای دیگرتا حدودی تفاوت داشت. دراین بند متخصصین لشکری و کشوری، تحصیل کرده های داخل و خارج، بنی صدریها، جبهه ایها و سایر ملیون، ازگروه قطب زاده، گروه بختیار، کودتای نوژه و سایر گروههای کوچکی که می گفتند قصد کودتا داشته اند نظیرگروه نامارا، تامارا و... ازروحانیون، بعضی از گروههای سوسیالیست، روشنفکران و کم و زیاد از روحانیون و چپی ها بسر می بردند. به همین علت هنگامی که کسی در جمع زندانیان این بند حاضر می شد و با آنها بحث و گفتگو می کرد، مسایل متفاوتی عنوان می گردید و هرکس مسایل خودش را از دید گروه خود مطرح می کرد. روزی چند نفر از وزارت اطلاعات و یا دادستانی آمده بودند.آنها بحثهای مختلف سیاسی و گروهی مطرح کردند و نظر بچه ها را جویا شدند.

در این جلسه بعضی از بچه ها به سیاست دوگانه جمهوری اسلامی در قبال ملیون و توده ای ها انتقاد کردند وگفتند که '' چرا جمهوری اسلامی با توده ایها اینطور رفتار می کند و با ملیون طوری دیگر و همه را با یك دید نگاه نمی کند. مثلا جاسوس، جاسوس است، چه شرقی و چه غربی، بعضی از ملیون را به اتهام جاسوسی دستگیر و بازداشت کرده اند و یا بعضی متهم به توطئه بوده و اعدام شده اند، اما توده ایها که درطول تاریخ به کشور خیانت کرده و اغلب جاسوس شوروی بوده اند و حال هم خود آنها آمده اند و به جاسوسی و خیانت علیه کشور اعتراف کرده اند، شما آنها را با سلام و صلوات نگاه داشته و از آنها مواظبت می کنید. اگر جرم جاسوسی و خیانت و توطئه علیه کشور اعدام است، چرا شما اینها را اعدام نمی کنید ولی دیگران را به اتهام همین جرمها اعدام می کنید؟'' بچه ها اینقدر این بحث را کش دادند تا اینکه آنها اعتراف کردند که توده ایها را در واقع برای کنارآمدن با شوروی و مصالحه و بده وبستان و همکاری آنها نگاه داشته اند. توده ایها در داخل و خارج زندان تا قدرت و نیرو داشتند علیه ملیون و وطن

پرستان عمل می کردند و خود عامل بسیاری از توطئه ها برای ملیون و گستردن مستقیم و غیر مستقیم دام برای از بین بردن آنها بودند. از جمله آن توطئه چینان که من در زندان از آنها مطلع شدم یکی سرهنگ حاتمی بود که وی اول از مشاورین نظامی آقای بنی صدر بود و در دفتر، دست به توطئه ای زد و در آنجا معلوم شد که برای حزب جمهوری اسلامی و دکتر حسن آیت جاسوسی می کرده است. بعد از سقوط آقای بنی صدر، وی چون از مقربان دستگاه بود، دبیر شورای امنیت ملی شد و در نخست وزیری کار می کرد تا اینکه بعد از دستگیری سران حزب توده وی را نیز بدون آنکه جایی نامی از وی ببرند دستگیر کردند. دیگری سرهنگ کبیری است که کار او نفوذ در گروهها و گستردن دام برای آنها بوده است. جای پای وی در گروه قطب زاده، کودتای نوژه، نامارا و چند گروه دیگر دیده می شود. اینان برای ساقط کردن آقای قطب زاده و اعدام وی از هیچ کوشش دریغ نکردند. کار اینان بر اساس طرز تفکرشان توطئه چینی و حذف ملیون و وطن پرستان بود.

بعد از اینکه این مسأله یك بام و دو هوا بودن جمهوری اسلامی مطرح شد، چند روز بعد آقای ستاری که دادستان انقلاب اهواز بود، به خاطر ترس از تخلفاتی که مرتکب شده بود به فرانسه رفته و درآنجا رحل اقامت افکنده بود. در فرانسه با وی تماس می گیرند و به وی قول می دهند که به ایران برگردد و خیلی به وی سخت نخواهند گرفت و مشکلش را حل خواهند کرد، بعد از اینکه به ایران برمی گردد وی را بازداشت می کنند و همانطوریکه گفته بودند فقط مدت کمی وی را در بازداشت نگهداشتند. هنگامی که با هم قدم می زدیم، او بمن گفت: '' مسئولان جمهوری اسلامی در هرکجا که لازم بدانند با دو رویه عمل می کنند.'' بعد گفت که '' وی و چند نفر دیگر اسناد مربوط به همکاری آقای ن ـ ی را با ساواك نزد آیت الله منتظری بردند و بوی نشان دادند. آیت الله منتظری آن اسناد را گرفت و گفت صلاح نیست که کاری انجام بدهید.'' وی گفت: '' من نمی دانم چرا، ولی همین اسناد اگر در مورد کس دیگری بود معلوم نبود که تکلیفش چه می شد.''

۵ـ توطئه چینی برای اعدام آقای قطب زاده

در سال ۱۳۶۱ دربند۶ واحد ۳۲۹ اوین، شب هنگامی نشسته بودیم و به تلویزیون جمهوری اسلامی نگاه می کردیم که آقای محمد ری شهری برصفحه تلویزیون ظاهرشد و از گروههاییکه قصد توطئه و براندازی جمهوری اسلامی را داشته اند

گزارشی ارائه داد. با کمك نموداری که از بعضی از این گروههاکشیده بود، روابط میان آنها را بیان می کرد. از جمله گروههایی را که در این برنامه نام برد، گروه نامارا، گروه قطب زاده بود. آقای ری شهری از چگونگی فعالیت آنها، روابط و اهداف آنها و دستگیریشان برای بینندگان توضیح می داد. مضمون حرف او در مورد آقای قطب زاده و گروهش چنین است: هنگامی که آقای قطب زاده شروع به فعالیت علیه جمهوری اسلامی کرد و به فعل و انفعالاتی پرداخت ما در جریان تمام کارهای این گروه بودیم و اعمال و رفتارش را زیرنظر داشتیم تا اینکه در مورد وی با جمعی مشورت کردیم که با وی چه بکنیم؟ آیا وی را دستگیر و بازداشت کنیم و یا بگذاریم که بماند تا لحظه آخر و درآنجا ضربه خود را به وی وارد کنیم و یا نوع دیگری با وی رفتار کنیم؟ عواقب روشهای مختلف را درقبال وی ارزیابی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که برویم پیش آقای قطب زاده و اعمال و رفتارش را بوی گوشزد کنیم و بوی بگوییم که ما در جریان تمام اعمال و رفتارش هستیم و کارهایش را زیر نظر داریم و از وی بخواهیم حال که چنین است از این اعمال و رفتار دست بردارد و قول بدهد که آرام بنشیند و ما کاری به کارش نداشته باشیم. اول یك چنین تصمیمی را گرفتیم ولی مجددا صلاح را بر این دانستیم که وی را دستگیر کنیم و به اعمالش خاتمه دهیم. گروهش را دستگیر کردیم و در بازجویی هایی که از آنها بعمل آوردیم، همه ی مسایل را اعتراف کرده اند.

این خلاصه مطالبی بود که وی در مورد آقای قطب زاده بیان داشت. بعد از اینکه آقای قطب زاده و نیز عده ای را در رابطه با وی دستگیر کردند، به عنوان یك گروهیکه قصد براندازی جمهوری اسلامی را داشته است ازآن یاد کردند وبه محاکمه این گروه پرداختند. طبق اطلاعاتی که مسئولین جمهوری اسلامی دررابطه با این گروه به مردم ارائه دادند،اگر قصد براندازی هم در ذهن خود داشته اند ولی به لحاظ عملی واجرایی، طرحی به اجرا در نیامده بود و علاوه برآن هنوز کودتایی واقع نشده بود که وی را همراه شش یا هفت نفر دیگر دستگیر کردند.

آقای لاجوردی و دار ودسته وی تمام کوشش خود را بکار می بردند تا وی را اعدام کنند. عده ای از دوستان قطب زاده که رابطه با آقای خمینی داشتند، سعی کرده بودند که از اعدام وی جلو گیری بعمل آورند و در این رابطه نیز با آقای قطب زاده در سلول اوین صحبت می کنند و نزد آقای خمینی چنین وساطت می

کنند که وی پشیمان است و قول داده که دیگر دست بکاری نزند، این دوستان از خدمات آقای قطب زاده به انقلاب و به خود آقای خمینی نام می برند و می گویند: '' اگرهم در ذهنش چیزی بوده ولی عملی واقع نشده است و کاری هم انجام نشده است. اعدام او قصاص قبل از جنایت است و در انظار و افکار عمومی جهان نیز انعکاس بدی خواهد داشت.'' ظاهرا آقای خمینی موقتا می گوید دست نگهدارید. آقای لاجوردی و دار و دسته اش برای گرفتن مجوز اعدام آقای قطب زاده دست به توطئه ای علیه وی هنگامی که وی در بازداشت بود می زنند.(۵۰) و با آن توطئه مجوز اعدام وی را از آقای خمینی می گیرند.

تفتیش عقیده وسیله وزارت اطلاعات و دادستانی

در خلال مدتی که من در سلولهای کمیته مشترك (واحد توحید) بسر می بردم با عده ای از پاسداران، بازجویان و کادر دادستانی آشنا شدم و آنها نیز به علت سوابق قبلی نسبت به کارهای مبارزاتی و اعتقادات اسلامی، گهگاهی مسایلی را مطرح می کردند و یا اطلاعاتی در مورد بعضی از امور به آنها داده می شد. هنگامی که وزارت اطلاعات تشکیل شد، هسته اولیه آن از همین بچه های دادستانی و اطلاعات سپاه و کمیته که با هم کارهای مشترکی می کردند تشکیل شد. بعضی از اینان که جزو کادر وزارتخانه شده بودند هنوز در لباس دادستانی کار می کردند ولی من غیرمستقیم دریافته بودم که اینان در وزارت اطلاعات کار می کنند.

با وجودیکه جو زندان ها تغییر پیدا کرده بود و در بعضی امور آزادیهایی به زندانی داده می شد، اما کنترل اطلاعات کماکان برقرار بود و سعی می شدکه از کنه عقاید زندانیان به طرق مختلف اطلاع حاصل کنند و این اطلاعات را در پرونده زندانی ثبت و ضبط کنند. روزی تمام بچه های زندانی را به حیاط بند بردند و درآنجا مثل یك جلسه امتحان سئوالهایی که قبلا در فرمهای مخصوص چاپ شده و آماده بود به هریك از زندانیان دادند که کتبا به آن ها پاسخ گویند. بعضی از سئوالها تا جاییکه به خاطر دارم عبارت بودند از:

س ـ نام گروه، دسته و میزان محکومیت خود را بنویسید.

س ـ آیا سیاست جمهوری اسلامی را قبول دارید یاخیر؟ مشروح توضیح دهید.

ـ نظرخود را درمورد مسأله حجاب و سیاست جمهوری اسلامی در این مورد بنویسید.

ـ آیا مدتیکه در زندان بوده اید، بنظرتان برایتان مفید بوده است یا خیر؟
ـ آیا میزان محکومیت خود را بحق می دانید یانه؟
ـ نظر خود را در مورد گروهی که وابسته به آن بوده اید شرح دهید.
ـ نظرخود را در مورد سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی شرح دهید.
ـ نظر خود را در مورد گروهکها بنویسید.
ـ آیا حاضرید به جمهوری اسلامی در زمینه هاییکه امکان دارید کمك کنید؟ توضیح دهید.

و از این قبیل سئوالها، پاسخ دادن به این سئوالها آنهم برای یك زندانی در بند، کار ساده ای نبود. اگر آنچه را که فکر می کردیم صریح و رك بیان می کردیم، ممکن بود نه تنها موجب عقوبتی دیگرشود بلکه مانع آزادی احتمالی که در این روزها بحث در مورد آن زیاد شده بود نیز بشود. و اگر هم آنچه را که آنها تمایل داشتند می نوشتیم خود مشکل دیگری می آفرید وتازه خلاف عقیده شخصی بود. در یك چنین وضعیتی که انسان میان دو سنگ آسیاب گیر کرده است و از هر طرف فشار براو وارد می شود، هرکس روش خاص دارد. من در تمام دوران زندان، یك چنین وضعیت و فشاری را برگُرده خود احساس می کردم. اگر آنها بدرستی مطلع می شدند که به طورکلی من با حکومت ولایت فقیه مخالفم، عواقب خطرناکی در پی داشت و اگر هم اندکی وا میدادم دیگر رهایم نمی کردند و لحظه به لحظه چیزهای شدنی و ناشدنی طلب می کردند وتا انسان را لجن مال نمی کردند و به خاك سیاه نمی نشاندند، رها نمی کردند.

همانطوری که قبلا هم متذکر شدم من در تمام دوران زندان، روشی را اتخاذ کردم که از یك طرف بدون اینکه به اینها دروغی گفته باشم متوجه نظر و عقیده واقعی من نشوند و از طرف دیگر دست از سر من بکشند و احساس نکنند که آدم مطیع و فرمانبرداری هستم بلکه بعکس باور کنند که اگر چیزی را مخالف اعتقادم یافتم عمل نخواهم کرد. اساس این روش بر این استوار است که در هیچ موردی دروغ نبایستی گفته شود، اما کسی هم از انسان طلبکار نیست که هرچه در دل دارد و از آن مطلع است برای دیگران رك و پوست کنده بگوید. دروغ گفتن از گناهان کبیره است، اما مسایلی را نگفتن گناه نیست.

سعی می کنم با یکی دو مثال این مطلب را کمی توضیح بدهم. سئوال شده بود که نظر خود را در مورد مسأله حجاب و سیاست جمهوری اسلامی در این مورد بنویسید. یعنی که آیا سیاست جمهوری اسلامی را در مورد حجاب قبول دارید و

آنرا درست می دانید یا خیر!
در پاسخ به این سئوال بجای پرداختن به اصل سئوال، می شود به حاشیه آن پرداخت، بدینقرار که بله! ما از اول به اسلام و انقلاب ایمان و اعتقاد داشته و در راه پیاده شدن قوانین آسمانی اسلام کوشش کرده ایم و آرزوی دیرینه ما پیاده کردن قوانین سعادت بخش قرآن و اسلام واقعی است و حجابی راکه اسلام گفته است، دستور قرآن و یك امرالهی است که مورد قبول است. درآن جو بحرانی وقتی کسی این جواب را می خواند، اگر خیلی عمیق روی آن فکرنکند، اینطور به نظرش می آید که شما موافق چادر سیاهی هستید که جمهوری اسلامی می خواهد همه را با جبر و تعزیر موافق آن کند و خیلی خوشحال می شود که شما هم با آن ها موافق هستید، ولی وقتی این جواب را بشکافید ملاحظه خواهید کرد که اعتقاد داشتن به یك امری یك چیز و روش پیاده کردن آن در جامعه چیز دیگری است.
مثال دیگر، اغلب سئوال می شد که آیا شما توبه می کنید؟ در برابر این سئوال یك جواب این است که خیلی سرسختی بخرج دهید وبگویید خیر ما گناهی نکرده ایم و عمل ناشایستی انجام نداده ایم که توبه کنیم. این گونه جواب دادنها، نظر مسئولان اطلاعاتی را به خود جلب می کند و کارهای شما را زیر ذره بین می برد و لاجرم بهر وسیله ایکه شده است از اینطرف و آنطرف چیزهایی پیدا می کنند و برایت پرونده سازی می کنند، کس یا کسانی را وادار می کنند که از شما حرف بکشند و بر پرونده شما بیفزایند.
جواب دیگری هم که می شود به این سئوال داده شود، چنین است؛ بله! انسان همیشه آگاه و ناآگاه در معرض خطا و نسیان است و ما نسبت به گناهی که آگاه و یا ناآگاه مرتکب شده ایم، بدرگاه خداوند متعال توبه می کنیم و از او می خواهیم که ما را نسبت به کارهاییکه انجام دادن آن به ضرر مردم تمام شده است، مورد بخشایش قرار دهد. مسئول اطلاعاتی در بدو امر از این جواب شما این مطلب را دریافت می کند که نسبت به آن مسأله ایکه او آنرا گناه می داند از مقامات جمهوری اسلامی طلب توبه می کنید و لذا، زمان می برد تا به جواب که محتوای چیز دیگری است پی ببرند و تا آن زمان ممکن است برای شما فرجی شده باشد و از طرفی دست از سر شما برمی دارند.
انسان همیشه در معرض نسیان و خطا است، آگاه وناآگاه کارهای خلافی را مرتکب شده است و طبیعی است که یك چنین اعمالی توبه لازم دارد. شما در تمام این موارد حرف دروغی نزده اید، بلکه حقیقتی را بیان کرده و نظرخود را نیز

اظهار داشته اید.
با یك چنین جوابهایی حداقل در آن وضعیت بحرانی و سنگین برای مدتی و یا برای همیشه اگر دو باره روی آن متمرکز نشوند، دست از سر شما برخواهند داشت و شما نیز فرصتی بدست خواهید آورد و در این فرصت ممکن است زمان بسود شما تمام شود و اگر باز هم دقت بیشتری کردند و مجددا شما را مورد سئوال دقیقتر قرار دادند، باز هم اگر خود را نباخته باشید، جوابهایی مناسب که با نظر خودتان تفاوت چندانی نداشته باشد، پیدا خواهید کرد.
در تمام دوران زندان در مورد جواب دادن به سئوالها و یا گفتگو و بحث به این مسئله توجه کرده ام و تا جاییکه توانسته ام و ممکن می شده جوابها را به این نحو پاسخ گفته ام و سعی کرده ام هم راست بگویم و هم همه چیز را نگویم. هم اعتقاد و اسلامیت خود را حفظ کنم و هم آنها دریابند که اگر به مسأله ای اعتقاد نداشته باشم، تنها به صرف خواسته آنها به قبول آن تن در نخواهم داد. با وجودیکه یکی از بچه های دادستانی به یکی از دوستان گفته بود: '' که این جعفری پدر... یك قدم هم به ما کمك نکرد.'' ولی این روش سپری بود که من در تمام مدت در زیرآن سپر توانستم خودم را از شر آنها حفظ کنم.

فصل سیزدهم

جریان آزاد شدن

در فصل دهم متذکر شدم که در اوایل سال ۱۳٦۲ مقدمات آزادی من فراهم شده بود و اقداماتی نیز برای آن صورت گرفت. ولی بر اثر موانعی که آقای لاجوردی و دار ودسته اش ایجاد کردند، به بوته فراموشی افتاد تا اینکه وضعیت زندانها و زندانی ها تغییر کرد و لاجوردی از سمت دادستانی خلع شد و شرایط آزادی بسیاری از زندانیان فراهم گشت.
در اواخر سال ۱۳٦۳ روزی یکی از دادیاران دادستانی بنام آقای موسوی به بند ما آمد. اطاق به اطاق می رفت و در مورد پرونده افراد و وضعیت آنها سئوال می کرد. وی نوید داد که عنقریب عده ای آزاد خواهند شد. هنگامی که به سلول ما آمد، از همه افراد در مورد پرونده های آنان مطالبی پرسید و هرکس از مسئله و وضعیت خود از وی پرسش می کرد. هنگامی که نوبت به من رسید، پس از معرفی خودم، پرسیدم که وضعیت من چگونه است؟ گفت: '' وضعیت بنی صدری ها خوب نیست و فعلا مطرح نیستند.'' و با این جواب آب پاکی روی دست ما ریخت.
یکی دو ماه بعد باز به بند برگشت و این بار فقط اسامی بنی صدریهای بند(جعفری، بهبهانی، تکمیل همایون، مصطفی اصفهانیها و پرویز بهزادپور) را خواند و همه ما را جمع کرد و گفت: '' هرکدام يك تقاضای عفو بنویسید و فورا بمن بدهید.'' او رفت و گفت: '' تا برمی گردم، تقاضا نامه را آماده کرده باشید.'' بچه ها هرکدام شروع به نوشتن تقاضای عفو کردند. منهم طبق روشی که قبلا توضیح دادم چنین نوشتم:
'' بسمه تعالی
اینجانب محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی که در رابطه با بنی صدر دستگیر و به ۱۵ سال حبس محکوم شده ام و فعلا حدود چهار سالی است که تحمل کیفر می نمایم، نسبت به آنچه که آگاه و ناآگاه انجام داده ام به درگاه

خداوند توبه می کنم و از خداوند می خواهم که نسبت به اعمالی که انجام داده ام که به ضرر مردم و ملت ما تمام شده، ما را مورد عفو و بخشایش خود قرار دهد و از مقام معظم رهبری نیز تقاضای عفو می نمایم.
با تقدیم احترام محمد جعفری ‘‘
بعد از یکی دو ساعت آقای موسوی دو باره به بند بازگشت و در پاسخ دیگران که از وی در باره خودشان سئوال کردند گفت: ‘‘ من امروز فقط برای کار بنی صدری ها آمده ام.‘‘ پس از گرفتن تقاضا نامه های ما رفت. یکی دو هفته که از این واقعه گذشت، بجز من مابقی بچه ها را با کلیه وسایل صدا زدند و آنها را برای آزادی به اوین بردند و پس از چند هفته، در اوین این عده یعنی آقایان دکترناصر تکمیل همایون، مصطفی اصفهانیها، مجید بهبهانی، پرویز بهزادپور آزاد شدند، اما همچنان جلوآزادی من گرفته شد.

نامه به آقای منتظری

در ارتباط با مسایلی که در مورد آقای ناصری نماینده آقای منتظری قبلا گفته شد، یکی از روزها هنگامی که با هم قدم می زدیم و در مورد مسایل مختلف صحبت می کردیم، ایشان به من گفت: ‘‘ شما یك تقاضای عفو بنویسید و بمن بدهید تا من آنرا خدمت آقا بدهم.‘‘ گفتم: اشکالی ندارد، آنرا می نویسم. بعد از یکی دو هفته که به بند بازگشت پرسید: ‘‘ نامه را نوشتید؟‘‘ در جواب گفتم: چه بنویسم، مگر شما از وضع پرونده من خبر ندارید و نمی دانید که من بیگناه در زندان هستم؟ گفت: ‘‘ چرا من خبردارم ولی بهتر است که برای آقا هم بنویسید.‘‘ در جواب گفتم: اگر قرار است که من چند خطی بنویسم و گناهی را که نکرده ام گردن بگیرم و طلب عفو کنم که این کار درستی نیست و معنا ندارد و اگر بخواهم که درست مسایل را عنوان کنم، مطلب بدرازا خواهد کشید. آقای ناصری گفت: ‘‘ شما می توانید نامه ای خدمت آقا بنویسید و هرچه می خواهید عنوان کنید، اشکالی ندارد. من نامه شما را به آقا خواهم داد.‘‘ وقتی چنین دیدم گفتم: ایرادی ندارد. نامه را خواهم نوشت. بعد از آنکه وی رفت، در باره آن که چه بنویسم فکرم را جمع و جور کردم و بعد نامه ای مفصل در هشت صفحه برای آقای منتظری نوشتم و درآن پس از ذکر مختصری از فعالیتهای خود، اتهامات وارده برخود، نظردادگاه را یاد آور شدم و اضافه کردم که این چه دستگاهی است که شما بنام زندان جمهوری اسلامی ساخته اید که از یك طرف افراد موافق و خنثی را تحویل آن

می دهید و از طرف دیگر آنها را مخالف خود ساخته تحویل می گیرید. در پایان نوشتم که من این نامه را بدین خاطر خدمت شما ارسال کردم که در روز قیامت در دادگاه عدل الهی حجتی باقی نمانده باشد. دیگر امر امر مبارك است. قبل از نوشتن نامه با چند نفر از دوستان مشورت کردم و قضیه را به آنها گفتم و پس از آماده شدن متن نهایی، آنرا برای مطالعه و اظهار نظر به آن چند نفر دادم. همگی آنرا مفید و منطقی توصیف کردند. بعد که مجددا آقای ناصری به بند بازگشت از وی پرسیدم: نظرتان در مورد نامه چه بود؟ درجواب گفت: '' نامه ای عالمانه نوشته بودی، من نامه شما را به آقا دادم و ایشان هم آنرا مطالعه کردند.''

انتقام کور و ویرانی کشور

اوایل سال ۱۳٦۵ روزی مسئول بند مرا صدا زد وگفت: '' برو بیرون بند با شما کاردارند.'' هنگامی که از بند خارج شدم، آقای ناصری را دیدم که در کریدور واحد سه زندان قزلحصار نزدیك در بند ایستاده است. بعد از احوالپرسی با هم در کنار دیوار کریدور ایستاده شروع به صحبت کردیم. بعد از کمی حرف زدن، آقای ناصری گفت: '' من می دانم که شما بی گناه به زندان افتاده و دچار مشکلات و صدمات شده اید و اگر هم خطایی کرده باشید، حق نبوده است که اینقدر در زندان بمانید و استعداد و توان شما بیهوده تلف شود. سئوال این است، حال اگر آزاد شدید و قدرت داشتید، نسبت به کسانی که یك چنین وضعیتی برای شما بوجود آورده اند چه می کنید؟'' من در جواب گفتم: تأسف من از این است که ما با دست خود در تخریب خود وکشور کوشیده ایم و در ویرانی آن شرکت کرده ایم. من از خداوند می خواهم که همه را براه خیر و صلاح هدایت نماید. اما من بعنوان شخص خودم از حضرتش می خواهم آنهایی که موجبات اینهمه مصائب شده اند را متنبه و آگاه از کرده ی خود بگرداند. من اهل انتقام و کینه جویی نیستم و اعتقاد دارم که در یك نقطه باید این حس کینه و انتقام پایان پذیرد. والا این دور تسلسل در کشور ادامه پیدا خواهد کرد و هرگروهی که آمد، گروه گذشته را قتل عام می کند و این روش درستی برای اداره کشور نیست.

انتقام کور موجب ویرانی کشور می شود. همینکه افرادی از روی ناآگاهی و کینه توزی کاری کرده اند، از کرده خود متنبه شوند همین برای من کافی است. کینه و عداوت نهفته اشخاص و سازمانها نسبت بیکدیگر که بعد از انقلاب امکان برافروخته شدن پیدا کرد و شعله ور شد موجب خسارت و ویرانی های بسیاری

گردید و استعدادهای زیادی را از بین برد. بسیاری برای خاموش کردن شعله های کینه گذشته خود دست به جنایت و ویرانی هایی درلباس مقدس وظیفه دینی و شرعی زدند و هدف اصلی در پشت پرده ی این حرفهای ظاهرا بحق، خواباندن آتش کینه و عداوتی بوده است که قبلا نسبت به یکدیگر داشته اند. او که نظرمرا در این مورد تأیید می کرد پرسید: '' نظر شما نسبت به آقای..... چیست؟'' پرسیدم: مسئله چیست و چه شده است که شما در مورد آقای..... از من سوال می کنید؟ او گفت که '' مسأله این است که بعضی ها نسبت به او مشکوك هستند و فکر می کنند که شاید او نفوذی است.'' در جواب گفتم: آقای ناصری، اگر من بجای شما بودم، اول او را آزاد می کردم و بعد خودم را، بدلیل اینکه این شخص مرتب در کارها به شما کمك کرده و آنچه از دستش برآمده انجام داده است. ولی من تا به امروز که در زندان بسر برده ام یا دنبال بحث ویادگیری و آموختن بوده ام ویا برای خودم مشغولیات دیگری دست و پا کرده ام. حال شما بجای اینکه از وی تقدیر کنید به او مشکوك شده اید که مبادا او عامل نفوذی باشد؟ آقای ناصری گفت: '' به شما و صداقت شما اطمینان دارند ومی دانند که خوب یا بد همین هستید که هستید. ولی چون اوخودش را خیلی به آنها نزدیك کرده است، همین نزدیکی باعث شده که نسبت به وی مشکوك شوند.'' گفتم: آقای ناصری من به شما اطمینان می دهم که او اصولا از نظراخلاقی چنین است، یعنی وقتی با کسی کار می کند و یا عملی انجام می دهد خیلی خودش را نزدیك و همدرد نشان می دهد، من سالیان است که او را از نزدیك می شناسم. وی اینقدر درکارها دخالت می کند که گاهی ظن انسان را برمی انگیزد و این از خصوصیات اخلاقی وی است. ولی وی صمیمی و دوست وفاداریست. آقای ناصری گفت: '' مسأله حل شد و مشکلی نیست.''

احضار مجدد به امور فرهنگی

چند هفته ایکه از بحث با آقای ناصری گذشت، روزی مرا صدا زدند. به بیرون بند که رفتم باز آقای ناصری را دیدم، بمن گفت شخصی با شما در امورفرهنگی کار دارد. به اطاق امور فرهنگی رفتم و درآنجا در یك اطاق خالی روی صندلی نشستم. بعد از آن جوانی آمد و شروع به سئوال کرد. پرسید: '' هنگامی که آزاد شدید چکار خواهیدکرد؟'' گفتم: چون تحصیلاتم در رشته شیمی است، سعی می کنم کاری درامور صنعتی پیدا بکنم. پرسید: '' اگر آزاد شدید، آیا حاضرید با ما

همکاری کنید؟'' جواب دادم: من هنوز آزاد نشده ام و تا آزاد نشوم نمی توانم از پیش به شما قول همکاری بدهم. اول باید آزاد شوم و شرایط و اوضاع و احوال بیرون و خودم را بسنجم بعد ببینم چکار می توانم بکنم. پرسید: ''آیا می توانید در زمینه هاییکه علم و اطلاع دارید در بیرون بما کمك کنید؟'' پاسخ دادم: اگر شما در رابطه با امور صنعتی و شیمی کاری داشته باشید و پروژه ای بود، من می توانم در آنجا خدمتی بکنم. پرسید: '' زندان چه تأثیری روی اعتقادات شما داشته است؟'' گفتم: خوشبختانه در زندان اعتقاداتم خیلی محکمتر از گذشته شده است و در اینجا بود که بهتر دریافتم که اعتقاداتم درست بوده است و خیلی بهتر از گذشته پی به واقعیت و اصالت اسلام بردم و هرچه بیشتر با مشکلات و نابرابریها روبرو می شدم بیشتر نسبت به اعتقاداتم راسختر می شدم. سئوال کرد: '' اگر جمهوری اسلامی وظیفه ای را به شما محول کرد، آنرا خواهید پذیرفت؟'' گفتم: که این را فعلا نمی شود پاسخ داد، اولا من باید آزاد شوم وثانیا ببینم آن وظیفه چیست. هنگامی که آن وظیفه و مسئولیت را دیدم آنوقت است که می توانم بگویم از عهده آن برخواهم آمد یا خیر! اگر در این مورد هم اکنون به شما بلی ویا خیر بگویم، یك جواب نسنجیده ای است.

بیشتر سئوالها حول و حوش این مسأله دور می زد که به نحوی من قول بدهم هنگامی که آزاد شدم با آنها در زمینه های علمی همکاری کنم و من بدون اینکه جواب مثبت یا منفی بدهم، همه را موکول به بعد از آزادی و سنجیدن شرایط جدید کردم. بعد از پایان سئوال و جواب، در راه بازگشت به بند، آقای ناصری را دیدم که گفت: '' می دانید چه کسی با شما صحبت می کرد؟'' گفتم: خیر! گفت: '' سعید پسر آقا منظور آیت الله منتظری بود.'' ایندفعه نسبت به آزاد شدنم اطمینان پیدا کردم. چون برخوردها عوض شده بود و اقداماتی برای آزادی خیلی ها صورت گرفته بود.

گروه بی گروه

اوایل سال ۱۳٦٥ به بعضی از زندانیها با گذاشتن وثیقه، مرخصی می دادند. روزی به من گفتند که '' به خانواده ات بگو تا سند بگذارند که سه تا پنج روز به مرخصی بروی.'' من هم درملاقات جریان را به همسرم گفتم و آنها سند گذاشتند و من برای اولین بار برای ٥ روز به مرخصی رفتم. در مرخصی همه ی دوستان بنی صدری که قبلا آزاد شده بودند بدیدن من آمدند و بعد برای اینکه تمدد اعصابی

کرده باشم، پیشنهاد کردند که یکی دو روز هم برویم شمال کنار دریا. قبول کردم و من و خانواده ام باتفاق آقای ج ـ م و خانواده اش و ا ـ پ و همسرش راهی شمال شدیم و به فریدون کنار ویلای خانم ا ـ پ رفتیم.
بعد از استراحت و خواب، روز بعد من و ا ـ پ و ج ـ م برای شنا به کنار دریا رفتیم. من درست شنا بلد نبودم، درکنار دریا بدون اینکه خیلی به پیش بروم مشغول شنا کردن شدم، بعد از اینکه مختصری پیش رفتم، ناگهان پایم گرفت و توان شنا کردن از من سلب شد و قادر نبودم حرکتی بکنم. نزدیك بود غرق شوم که به ''ج'' که کمی دورتر از من شنا می کرد، اشاره کردم و او هم فهمید و با '' ا '' بلافاصله آمدند و مرا نجات دادند. '' ا'' از این مسأله خیلی ترسیده بود، گفت: '' خدای ناکرده اگر تو غرق می شدی، می گفتند که '' ا''، جعفری را برداشت و برد شمال تا سرش را زیر آب کند.''. با وجود این مسأله، به همه ی ما خیلی خوش گذشت. با دو اتومبیل سفر می کردیم و بحث همچنان داغ بود و از هر دری سخنی می رفت.
در راه بازگشت از وسط راه، جایم را عوض کردم و سوار ماشین ا ـ پ شدم. بیشتر بحث در اطراف مسایل جنگ و اینکه کار بکجا خواهد کشید دور می زد. ناگهان ا ـ پ از من پرسید: ''خوب، بعد از آزادی تکلیف گروه ما چه می شود؟'' من به طرح این سئوال مشکوك شدم و با خودم گفتم: این چه سوالی است که '' ا ـ پ'' از من می کند؟ '' تکلیف گروه ما چه می شود یعنی چه؟'' بهر حال سئوال را بو دار تلقی کردم. هیچگاه من محرم اسرار ا ـ پ نبودم. او اغلب با کسان دیگر جور بود و حالا گویی من رئیس گروه هستم که از من کسب تکلیف می کند. در جواب گفتم: تکلیف گروه ما چه می شود، یعنی چه؟ ما عده ای با هم بوده ایم و به آقای بنی صدر که رئیس جمهور بود کمك می کردیم. او رفت و ما هم به زندان افتادیم. حالا ما دیگر چه تکلیفی داریم؟ به نظر من، ما دیگر یك گروه نیستیم و گروه بی گروه. بعد از اتمام مرخصی دو باره به زندان باز گشتم.
پس از گذشت چند ماهی با سپردن وثیقه ملکی مرخصی دیگری بمن دادند و من با این علامتها اطمینان حاصل کردم که عنقریب آزاد خواهم شد. سر انجام در مرداد ماه سال ۱۳٦٥ مرا صدا زدند و به اطاق آزادی زندان قزل حصار بردند. درآنجا طبق معمول یك متن کلیشه ای را به تمام کسانیکه آزاد می شدند بعنوان تعهد نامه می دادند که آنرا امضاء کنند که مضمون آن چنین است:
'' من انزجار خودم را از تمام گروهکها و گروهك خودم اعلام می کنم و تعهد می

دهم که هر وقت دادستانی جمهوری اسلامی لازم دید و مرا احضار کرد خودم را به آن دادستانی معرفی کنم.‘‘
علاوه بر این، از همسر و برادرم نیز در مورد آزادی من تعهد گرفته بودند و با گذاشتن جواز کسب یکی از دوستان، مرا در روز ۲۳ مردادماه ۱۳٦٥، پس از گذراندن ٥ سال و دوماه و سه روز از زندان قزلحصار آزاد کردند. آزادی من و آقایان مصطفی انتظاریون، علی رسولی ودکتر محمد ملکی براثر اصرار و پا فشاری آیت الله منتظری صورت گرفت. چند ماه بعد از اینکه از زندان آزاد شدیم، مسأله سید مهدی هاشمی و خانه نشین شدن و عزل آیت الله منتظری از قائم مقامی رهبری پیش آمد. اگر مسأله آزادی ما تا جریان سید مهدی هاشمی کِش پیدا کرده بود، پرونده ما سالیان درازی بحال تعلیق در می آمد و احتمالا فصل تازه ای از بازجویی ها در ارتباط با نماینده آقای منتظری و چگونگی رابطه ما با دفتر ایشان و اینکه چرا او اینقدر برای آزادی ما اصرار ورزیده است شروع می شد.

بعد از آزادی
بعد از اینکه آزاد شدیم به ما گفته شد که بایستی ماه آینده خود را به کمیته محل سکونت خود معرفی کنید. طبق تعهد، در تاریخ مقرر به کمیته خیابان انقلاب (شاهرضا) رو بروی خیابان کاخ رفتم. چشم بندی که حاضر و آماده بود از همان دم در بمن دادند و گفتند که چشمهایت را ببند. درتمام طول زندان از این چشم بستن متنفر بودم و یکی از بدترین شکنجه ها این است که انسان چشم داشته باشد و نتواند از آن نعمت خدا دادی بهره ای که در خور آنست، ببرد و عده ای به بهانه های مختلف انسان اسیر را حتی از نعمت دیدن محروم کنند. اصلا بفکرم خطور نمی کرد که ممکن است در زمان آزادی نیز برای سئوال و جواب چشم کسی را ببندند. ولی گویا آنها بیشتر بفکر ما بودند که ما چیزی را فراموش نکنیم و بقول حاج داود ’’ فیلمان هوای هندوستان نکند‘‘. با این چشم بستن دو باره تمام دوران زندان وآنچه گذشته بود در ذهنم تداعی شد. البته تمام کمیته ها در رابطه با زندانی و بستن چشم آنها هنگام مراجعه، به روش بکسانی عمل نمی کردند. همچنانکه بعضی از دوستان نقل می کردند، درکمیته محل آنها، چشم بستن متداول نبوده است و هر مسئولی طبق سلیقه شخصی و اجتهادی خود نظیر سایر امور مملکتی عمل می کرده است. مقامات اطلاعاتی و دادستانی در کمیته های محلی، بخشی

را برای معرفی کسانیکه از زندان آزادشده بودند از سال ٦٢ به بعد دایر کرده بودند که افراد زندانی آزادشده موظف بودند طبق تاریخ هایی که به آنها داده می شد، خود را به آنجا معرفی کنند. هدف از این کار چند مسأله بود: یکی اینکه فعالیت، حرکات وسکنات زندانی را بعد از آزاد شدن زیرکنترل خود داشته باشند و بدانند که شخص آزاد شده مشغول چه فعالیتهایی است، با کجاها ارتباط دارد و اوقات خود را چگونه می گذراند. دوم اینکه زندانی احساس نکند که حقیقتا آزاد شده است و بداند که این مراقبت ها کماکان ادامه دارد و اگر دست از پا خطا کند، باز همان مسایل از نو تجدید خواهد شد. و ترس از برگشت بدوران اسارت مانع از این بشود که وی خارج از خط عمل کند. سوم اینکه به هرنحوی که شده است اگر ممکن شود شخص زندانی آزاد شده را به نوعی همکاری اطلاعاتی وادار بنمایند و یا حداقل غیرمستقیم به اطلاعات جدیدی از وی دسترسی پیدا کنند. کار این بخش جدید التأسیس در کمیته ها صرفا یك نوع کار اطلاعاتی و کنترل افراد آزاد شده بود. در موقعیکه زندانی خودش را معرفی می کرد، برگهای بازجویی آماده شده از قبل و جود داشت و سئوالها طوری تنظیم شده بود که اهم رفتار، حرکات و فعالیتهای مختلف زندانی را در برمی گرفت. در فاصله بین دو معرفی از رویدادهای مهمی که در کشور اتفاق افتاده بود نیز سئوال به میان می آمد. بعضی از سئوالهایی که در بیشتر موارد پرسیده می شد عبارت بودند از:

س ـ از تاریخ قبل تا امروز که خود را معرفی می کنید، با چه کسانی ملاقات و رفت و آمد داشته اید؟

ـ ازدوستان زندانی خود کدامها را دیده ایدوباکدامهارابطه ورفت وآمد دارید؟

ـ با کدام یك از زندانیهای هم گروه خود آمد و رفت و همکاری دارید؟

ـ در این مدت به نظرشما چه واقعه مهمی اتفاق افتاده است؟

ـ در طول این مدت چه چیزهایی در سطح شهر و کشور شایعه بوده است و چه شایعاتی را شنیده اید؟

ـ به نظر شما این شایعات درست و یا دروغ بوده است؟

ـ چه روزنامه هایی را مطالعه می کنید و بنظر شما چه انتقاداتی برآنها وارد است؟

ـ اصولا چه نوع مسایلی را مطالعه می کنید؟

ـ نظر شما در مورد فلان مسأله که اتفاق افتاده است، چیست؟

ـ به کجاها و با چه کسانی مسافرت کرده اید؟

ـ به نظرشما آیا باید احزاب در جمهوری اسلامی آزاد باشد یاخیر؟ دلایل خود را

بنویسید.
ـ در رابطه با بهبود وضع زندانیان و امیدوار شدنشان چه کارهایی می شود انجام داد؟
ـ بعضی ها می گویند که جمهوری اسلامی جنگ با عراق را شروع کرد. نظرشما در این مورد چیست؟
ـ چه نوع تفریحاتی دارید و چگونه اوقات فراغت خود را پر می کنید؟
ـ تحصیلات، تخصص و توانایی های خود را بنویسید.
ـ آیا مایل هستید که در امور سیاسی، فرهنگی و اجتماعی فعال شوید؟
ـ برای استمالت و دلجویی زندانیان و علاقمند شدنشان به جمهوری اسلامی چه باید کرد؟
ـ چرا غالب کسانی که از زندان آزاد می شوند نظر خوبی نسبت به جمهوری اسلامی ندارند؟
و ... مانند اینها
اغلب این سئوالها تکرار می شد و پاسخ آن در پرونده ضبط می گردید. میزان سئوالها به نظر من بستگی به وضعیت و رفتار شخصی که برای معرفی به کمیته رفته بود تغییر می کرد. بعد از چند مرتبه اگر آنها متوجه می شدند که این شخص اطلاع چندانی ندارد، کاملا منفعل شده است، چیزی برای گفتن ندارد، نم پس نمی دهد و یا پاسخ سئوالها را طوری می دهد که چیزی از آنها در نمی آید و اطلاعات بدرد بخور جدیدی عایدشان نمی شود، به مرور از تعداد سئوالها کاسته می شد و سر انجام پس از گذشت مدتی به چند سئوال مربوط به وقایعی که در هر زمانی پیش می آمد، قناعت می کردند و گاهی هم فقط با امضای تعهد برای معرفی خود در تاریخ مقرر بعدی، مسأله را ختم می کردند.
بعد از آزادی تا مدتها هر ماه یکبار خودم را معرفی می کردم. بعد از هفت هشت ماه هر ٤٥ روز یکبار به کمیته می رفتم و در اواخر هر دو ماه کمتر یا بیشتر خود را معرفی می کردم. و هر دفعه که می رفتم با بستن چشمهایم تمام خاطرات مدت زندان در ذهنم مجسم می شد و مثل نوار از مقابل ذهنم عبور می کرد و با وجودیکه من چندین بار به آنها گفتم که این عمل آنها با کسانی که از زندان آزاد شده اند کار درستی نیست، مورد قبول واقع نشد. چهارسالی بدین منوال گذشت، در روزیکه برای معرفی رفته بودم بمن اطلاع دادند که دیگر نیازی نیست که خود را به اینجا معرفی کنید. درفلان تاریخ خودت را به ستاد انقلاب واقع در خیابان مدائن شمالی

معرفی کنید تا ترتیب کار شما داده شود و به معرفی مقرر شده خاتمه دهد.

آخرین تیر ترکش

در تاریخی که مقرر شده بود به ستاد کمیته انقلاب مراجعه کردم. درست شبیه دادسرای انقلاب اوین، با غرفه های متعدد یك نفره با یك صندلی دسته دار برای نوشتن و پاسخ گفتن به سئوالهای کتبی آماده شده بود. هنگام نوشتن چشم بند، به اندازه ایکه بشود سئوالها را دید و پاسخ آنها را نوشت بالا کشیده می شد. در یکی از غرفه ها روی صندلی نشستم و جزوه ای پر از پرسشنامه که جمعا شاید حدود یکصد سئوال مختلف در آن چاپ شده بود، برای پاسخ گفتن در مقابل من گذاشتند؛ سئوالها فرموله و دسته بندی شده بود و طوری منظم شده بود که گویی درست از یك پرسشنامه یك سازمان مخفی یا سرویسهای امنیتی جهت استخدام کارمندی برای همکاری با خود عکسبرداری شده بود. پاسخ دادن به آنها حدود چهار پنج ساعتی طول کشید و من بدون وقفه تشنه وگرسنه در حال نوشتن بودم. از فرط خستگی و فشار برخودکار، انگشتهای دستم به شدت درد گرفته بود. برای اطلاع کسانیکه این مراحل را نگذرانده اند، سئوالها را تا جاییکه در ذهنم مانده است در زیر تکرار می کنم:

ـ نام ونام خانوادگی، آدرس محل سکونت، تاریخ تولد، تاریخ دستگیری و تاریخ آزادی، محل تولد، نامهای دیگری که به آن مشهور بوده اید، شماره تلفن منزل و محل کار؟

ـ رنگ مو و چشم، علامتهایی که در بدن دارید؟

ـ تحصیلات و تخصص خود را بنویسید و بنویسید که به چه زبانهایی صحبت می کنید، مدرك تحصیلی شما چیست؟

ـ غیر ازتحصیلات دانشگاهی چه کارهای فنی وحرفه ای دیگر را می دانید؟

ـ خدمت نظام وظیفه انجام داده اید یا خیر؟

ـ آیا سابقه بازداشت و زندان در رژیم گذشته را داشته اید؟

ـ آیا غیر از این بار، قبلا بازداشت و محکوم شده اید؟

ـ آیا از زمانیکه آزاد شده اید تا بحال به کشورهای خارج سفر کرده اید و اگر آری، بکدام کشورها؟

ـ چه فعالیتهای سیاسی، اجتماعی، ورزشی و تفریحی درگذشته داشته اید؟

ـ آیا عضو سازمان، کلوپ ورزشی و تفریحی بوده اید؟

ـ مطالعات شما در چه زمینه هایی است و چه نوع کتابهایی را مطالعه می کنید؟
ـ چه روزنامه و مجله ای را بطور مرتب مطالعه می کنید؟
ـ علاقه شما به کدام یك از مسایل اجتماعی و فرهنگی است؟
ـ آیا در خارج از کشور دوست و یا دوستانی ازگروه خود و غیرآن دارید؟
ـ آیا درخانواده خود زندانی دیگری داشته اید و اگر آری نام و مشخصات آنها را بنویسید.
ـ آیا از خانواده شما کسی درخارج از کشور زندگی می کند؟
ـ آیا از دوستان شما افرادی هستند که فرار کرده باشند؟
ـ آیا هنوز به گروه خود علاقه و وابستگی در خود احساس می کنید؟
ـ آیا با دوستان همبند و هم گروه خود مراوده و رابطه دارید؟ با کدامها؟ نام ببرید؟
ـ تا بحال در داخل کشور چه مسافرتهایی و بچه منظور انجام داده اید؟
ـ در چه گروه سیاسی و حزبی قبلا فعال بوده اید؟
ـ هم اکنون با چه گروه، دسته و جمعیتهایی در ارتباط هستید؟
ـ با کدامیك از مقامات جمهوری اسلامی و روحانیون در ارتباط هستید یا آنها را می شناسید؟
ـ آیا حاضر به همکاری و همفکری با جمهوری اسلامی هستید؟
ـ آیا در بین خانواده شما از افراد گروههای چپی، راستی و... داشته اید؟
ـ چگونه و از کجا معیشت شما تأمین می شود؟
ـ آیا کسانی از خانواده شما در جنگ تحمیلی شرکت کرده اند؟
ـ آیا در خانواده خود و بستگان نزدیك شهید و یا شهیدانی داشته اید؟
ـ لیست کامل خانواده و بستگان درجه اول و درجه دوم خود را بنویسید.
ـ نام زن و اسامی فرزندان خود و سن و نوع جنس آنها را ذکر کنید؟
ـ نام پدر و مادر و شغل آنها.
ـ نام برادران و خواهران و شغل آنها.
ـ نام پدر و مادر همسر و شغل آنها.
ـ نام دایی ها، عموها، عمه ها، خاله ها و شغل آنها.
ـ نام برادران همسر، خواهران همسر و شغل آنها.
ـ نام سه نفر از دوستانی که بیشتر به آنها نزدیك هستید با آدرس کامل و شماره تلفن و شغل آنها را بنویسید.
ـ و...

درپایان این پرسشنامه آمده بود:
'' اینجانب تعهد می کنم که هر وقت دادستانی صلاح بداند و مرا احضار کند در اسرع وقت خود را به آن دادستانی معرفی می نمایم.'' امضاء
خود سئوالها باندازه کافی روشن هستند و می گویند که برای چه هدف و منظوری پرسیده می شوند. با سیستمی که اینان برقرار کرده بودند، نه تنها زندانی در زندان آرامش وآزادی نداشت بلکه وقتی آزاد می شدنیز همیشه این دلهره وترس راداشت که نکند بازاتفاقی بیفتد ویا مسأله ای ازطرف گروهی که وی وابسته به آن بوده اتفاق بیفتد و یا کسانی دو باره درباره ی او سخن چینی بکنندودو باره همان بلاها وعقوبتها ازنوتکرار شود. با پاسخ به این پرسشنامه وامضای زیرآن تعهدی که درپایان پرسشها آمده بود، پایان معرفی ادواری رابشارت می داد وبدین ترتیب پرونده زندان و معرفی کردن بسته می شد. ولی پرونده کلی زندانی همچنان برای دادستانی مفتوح است.

رفتن خدمت آقای منتظری

دو سه ماهی که از آزاد شدنم از زندان جمهوری اسلامی گذشته بود یکی از دوستان حزب الهی که در طول مدتی که من در زندان بودم، هر جاییکه توانسته بود چکشی برای فراهم آوردن وسایل آزادی ام زده بود، بمنزل ما آمد و گفت: '' نظر به اینکه آقای منتظری برای آزادی شما سفارش و پافشاری کرده است، جهت تشکر و قدردانی از ایشان من ملاقاتی را برای شما ترتیب می دهم و با هم می رویم قم خدمت آقا.'' به ایشان گفتم هر وقت صلاح دانستی و ترتیب ملاقات را دادی، خبرکن. سر انجام روزی به من تلفن کرد و گفت: '' حاضر شوید فردا برویم قم.'' روز بعد به منزل آمد و مرا سوارکرد و باتفاق راهی قم شدیم. در طول راه با هم شروع به بحث و گفتگو کردیم. تقریبا زمانی بود که جمهوری اسلامی شروع کرده بود در سیاست خارجی خود تغییراتی بوجود آوردن و با بعضی از کشورها بتازگی مراوده و سفیر رد و بدل کرده بودند و سیاست خارجی ایران با غرب و آمریکا، موضوع بحث مطبوعات قرار گرفته بود.
دوست حزب الهی من پرسید: '' نظر شما در مورد روابط با غرب و آمریکا چیست؟'' گفتم: نفس رابطه عیبی ندارد. آنچه که عیب دارد اینستکه شما در این برقراری رابطه قادر به حفظ منافع کشور خود نباشی. در جهان امروز بسیار سخت است که کشوری بدون ارتباط با سایر کشورها قادر به زندگی و حیات خود

و ادامه آن باشد. مهم این است که در این بده بستان ها، شما قادر به حفظ منافع ملی و مملکتی خود باشی و این میسر نیست مگر اینکه شما افراد وطن پرست، کاردان و با تجربه و آگاه نسبت به مسایل جهانی در کشورهای مختلف داشته باشی. بعد از آن پرسید که '' به نظرشما یك سفیر لایق و موفق در یك کشور خارجی چه صفات و تجربیاتی باید داشته باشد؟'' من شروع کردم به برشمردن بعضی از آگاهیها و صفاتی که یك سفیر و نماینده یك کشور در کشور دیگر باید دارا باشد. از جمله اینکه آگاه به مسایل کشوری که درآنجا مأموریت پیدا می کند باشد، مبادی آداب باشد، سنن ملی و فرهنگی آن کشور را تا حدودی بشناسد، با سیاست داخلی و خارجی آن کشور، سیستم حکومتی و گروههای قدرتمند درون حکومت آگاهی داشته باشد. از گروههای فشار در داخل آن کشور با اطلاع باشد، به منافع ملی و میهنی خود آگاه باشد، با تجربه باشد و روش برخورد با مردم در شرایط مختلف را تمرین کرده باشد و... بعد از برشمردن این صفات، گفت: '' آقای جعفری، با این صفاتی که شما برشمردید، ما بیشتر از چند نفر انگشت شمار نداریم.'' در جواب گفتم: بهمین علت ها است که وضع ما در کشورهای دیگر و جهان اسفناك است و نقل کرده اند که وقتی نماینده و یا سفیری از جانب کشورما به اتحاد جماهیر شوروی رفته بود و با آندره گرومیکو وزیرخارجه آن روز شوروی ملاقات کرده بود، در ضمن حرفها، گرومیکو به نماینده ما به مسخره گفته بودکه نوه ی من اندازه شماست. یعنی اینکه شما برای اینکار خیلی جوان و بی تجربه هستید.

به قم که رسیدیم، به بیت آیت الله منتظری رفتیم، من وآن دوست را به اطاقی که آقا نشسته و ارباب رجوع را ملاقات می کرد، هدایت کردند. اطاق بزرگی بود که دور تا دور آن با پتو برای نشستن افراد روی آنها، مفروش شده بود و عده ای هم دور تا دور اطاق نشسته بودند که قریب باتفاق همگی آنها از معممین بودند. بعد از احوالپرسی و تعارفات لازم نشستیم. آن دوست رو کرد بمن و گفت: '' آقای جعفری یکی دو چشمه از شکنجه هایی را که در زندان معمول بوده است برای آقا تعریف کنید.'' با شنیدن این پیشنهاد، آقا گفت: '' لازم نیست که ایشان چیزی را تعریف کنند. حال من خودم یك نمونه را برای شما نقل می کنم. این داستان را که برای شما می گویم خودآقای لاجوردی برایم تعریف کرده است. آقای لاجوردی گفت: '' من در بین آقایان تجار بازار دوستی داشتم که مدتی بود همدیگر را ندیده بودیم. روزی تلفن کرد که بیا همدیگر را ببینیم و حال و احوالی کنیم. گفتم که

وقت ندارم و شما بیایید اوین تا درآنجا یکدیگر را ملاقات کنیم. و گفتم هنگامی که آمدی دم در ورودی اوین به پاسدارها بگو با آقای لاجوردی کار دارم، شما را پیش من راهنمایی خواهند کرد. قرار ملاقات گذاشته شد. روزیکه این دوستم برای ملاقات با من به اوین می آید و سراغ مرا می گیرد، پاسدارها چشم او را می بندند و تمام مسیر راه او را کتك می زنند و پیش من می آورند.'' درپایان آقای منتظری گفت: '' بدتر از این نمی شود.''

تشکر و قدردانی

در اینجا لازم می دانم از تمام کسانیکه به نحوی برای آزادی من و فراهم آوردن وسایل آن نزد مسئولین چکشی مثبت زدند، حقیقتی را بیان کردند، قلما، قدما و لسانا قدمی برداشتند و بخصوص آقای سید محمود دعایی که هم به آقای گیلانی نامه ای مفصل نوشتند و حتی بعد از آزادی از زندان نیز از کمکهای خود در مسایل مختلف به اینجانب دریغ نورزیدند تشکر کنم. همچنین برای آقای ناصری(انصاری) نماینده آقای منتظری در زندانها که برای آزادی زندانیان زحمات طاقت فرسایی را متحمل شد و از هیچ کوششی تا جاییکه در توان داشت دریغ نورزید و همچنان در زمانیکه اکثرا از خوان یغمای بدست آمده و تنعمات آن بهره ی وافری برده و می برند، وی از زندگی طلبگی خود خارج نشده و تا سال ٦٥ که من از وی خبر داشتم همچنان بر اعتقادات خود راسخ بود، برایش از خداوند عاقبت خیر مسئلت دارم.

در پایان به تمام کسانیکه قلبشان برای جلو گیری از ظلم و ستم و بیعدالتی ها می طپد و آنچه در توان داشته ودارند، برای جلو گیری از اجحاف و ظلم و ستم به خصوص نسبت به قشر زندانی که مظلومان حقیقی در جمهوری اسلامی هستند و بسیاری از آنها تمام جوانی و بخصوص عمر مفید و سازنده خود را در این راه از دست داده اند، کوشیده و برای آزادیشان کمك کردند، تشکر قلبی خودم را ابراز می دارم و از خداوند متعال مسئلت می نمایم که همه ی آنها را مؤید و معزز بدارد و از تنعمات اخروی بهره ی وافر نصیبشان بگرداند. از خداوند می خواهم آنهایی را هم که دست به اینهمه جنایت و خیانت زدند و موجب ویرانی و از بین بردن امکانات مالی و استعدادهای معنوی کشور شدند و بعد از به قدرت رسیدن و اشغال پستها، همه ی گذشته ها و قول و قرار های قبل خود را به بوته ی فراموشی سپرده و یا در صدد توجیه اعمال جدید خود، برای بهره بردن ناچیز مادی در این دارفانی

برآمدند و خود وسیله ای برای استقرار و استمرار دیکتاتوری مطلقه شدند، اگر قابل هدایت و بازگشت به رعایت حقوق ملت هستند، هدایت شوند و الا شرشان را از سر مردم و ملت کوتاه بگرداند.
لازم است که در پایان این کتاب نامی هم از آقای ناصری نماینده آیت الله منتظری در زندانها برده شود. ناصری اسم مستعار است و نام حقیقی او آقای شیخ حسینعلی انصاری است. بطوری که اطلاع حاصل کردم، در سال ۱۳۸۹ راننده ای خاطی در قم او را زیر گرفته و کشته است. ولی به احتمال قریب به یقین از طریق تصادف ساختگی او را کشته اند، زیرا با اطلاعی که من از ایشان دارم به ضرس قاطع می توانم بگویم که تنها کسی است که اطلاع دقیق از انواع شکنجه و جنایاتی که در زندانها تا حذف آقای منتظری از قائم مقامی رهبری اتفاق افتاده، داشته است. غالب اطلاعاتی هم که مرحوم منتظری در خاطرات خود در باره شکنجه، ضرب و شتم و و ضعیت زندانیان آورده، از ایشان بوده است. آن شهید در سرکشی به زندانها و جلب اعتماد زندانیان، اطلاعات دقیق را از آنها می گرفت و علاوه بر اینکه نامه زندانیان را به آیت الله منتظری می رساند،تمامی موارد شکنجه و نوع آن را هم با تاریخ و اسم و رسم که از زندانیان گرفته بود، در دفترچه ای یادداشت می کرد و به اطلاع آیت الله منتظری می رساند. افشای جدی آنچه راکه او تحقیق ومشاهده کرده بودبرای سران جمهوری اسلامی خطری جدی محسوب می شد. لذا با کشتن اومانع ازافشا وانتشارچنین اطلاعات شکننده ای شدند. دوستی از دوستان و شاگردان مرحوم آیت الله منتظری در بهمن ۱۳۹۱، اززندگی و انزوای وی وکشته شدنش رمزی چنین به من اطلاع داده است:
«آقای انصاری درقم درمسجدی امام جماعت بود و انزوا اختیار کرده بود. سال ها پیش خاطراتی هم نوشته ودرحاشیه رودخانه فصلی قم در جایی خاک کرده بود که در یک سیل از بین رفت و خاطرات بسیار ذیقیمتی بود.
ایشان کمتر ازدوسال پیش درسانحه تصادفی کشته شد. اوعابر بود و یک راننده خاطی به اوزد. من هم اطلاع نداشتم وزمانی که زندان بودم این حادثه رخ داده بود ودرست دراولین سالگردش که چندماه پیش بود مطلع شدم.
خدایش رحمت کند.» با وجود گفته این دوست که « خاطراتی هم نوشته و در حاشیه رودخانه فصلی قم در جایی خاک کرده بود که در یک سیل از بین رفت » امید است که صحت نداشته باشد وآن چه را که آقای شیخ حسینعلی انصاری(= ناصری) در دفترچه های خاطرات خودیادداشت کرده بوده است در جائی محفوظ

آن را سپرده باشد و روزی انتشار پیدا بکند، زیرا اینجانب خیلی نمی توانم باور کنم که او تا این اندازه ساده بوده و یادداشتهای خود را در یک رودخانه فصلی در جائی خاک کرده است. و شاید هم این دوست، به حالت رمز و برای فرار از عواقب آشکار شدنِ احتمالی آن مطلب را چنین برایم گزارش کرده است در هر حال روحش قرین دریای بیکران رحمت خداوند باد.

پایان جلد اول
محمد جعفری

ملحقات

ملحق - ۱

نامه به مرحوم آیت الله منتظری از رندان

قبل از اینکه متن نامه آورده شود، توضیح مختصری در مورد آن خالی از فایده نیست:
۱-همچنانکه در متن کتاب تحت نام «نامه به آقای منتظری » توضیحی آمده است. اینجانب نامه ای در تاریخ ٦٤/٢/١٦، برای آیت الله منتظری نوشته شده و نماینده آن مرحوم در زندان ها آقای ناصری که ذکری از او درکتاب آمده، بنا به گفته ایشان نامه به دست آقای منتظری رسیده و ایشان آن را مطالعه کرده است.
۲- قبل از نوشتن نامه با چند نفر از دوستان مشورت کردم و قضیه را به آنها گفتم و پس از آماده شدن متن نهايي، آنرا براي مطالعه و اظهار نظر به آن چند نفر دادم. همگي آنرا مفيد و منطقي توصيف كردند. بعد كه مجددا آقاي ناصري به بند بازگشت از وي پرسيدم: نظرتان در مورد نامه چه بود؟ درجواب گفت: '' نامه اي عالمانه نوشته بودي، من نامه شما را به آقا دادم و ايشان هم آنرا مطالعه كردند.''
در مورد فعالیت نماینده مرحوم منتظري در زندانها مطالبی در «گاهنامه پنجسال و اندی»، ص۳۲۴-۳۱۲، آمده است به آنجا مراجعه کنید.
۳- با توجه به روحیات و وضعیت و نحوه تفکر مرحوم منتظری و تأثیر پذیری آن مرحوم نامه به نگارش در آمده است.
۴- البته هر کسی آزاد است: هر نوع قضاوتی که می خواهد در مورد آن و نویسنده اش داشته باشد. اما قضاوت تجربه آموز و در ست بایستی و یا بهتر است که با توجه به وضع آن دوران و اوضاع و احوال وروحیات و احساس زندانی و مخاطب نامه و اثر پذیری در آن زمان استوار باشد و نه وضعیت امروزی.

متن نامه:

پدر بزرگوار حضرت آیت الله العظمی منتظری دامت افاضاته
پس از سلام اینجانب محمد جعفری مدیر سابق روزنامه انقلاب اسلامی بعرض می رسانم:
۱- نیاز به گفتن گذشته ام بخصوص از سال ۴۱ تا پیروزانقلاب و بعد از آن ومدت قریب ده سال فعالیت مستمر اسلامی سیاسی دراروپا و از گردانندگان مشهور اتحادیه انجمن های اسلامی در اروپا و آمریکا نمی بینم، چون از اطرافیان نزدیک خود شما کاملاً مطلعند، همچنین در صورت لزوم می توانید از آقایان شریعتی، دعائی، محمد هاشمی مدیر عامل صدا و سیما و... استفسار کنید که در آن دوران وانفسا که حتی اسم بردن اسلام کفر بود تا چه رسدمبارزه تحت نام اسلام، من باتفاق دیگرانی ایستادیم و بحول و قوه الهی و ایستادگی جوّ غالب دانشجوئی اروپا اسلامی شد. من فکر نمی کنم که اگر فرزند دلبند شما شهید حجت الاسلام محمد و یا دکتر بهشتی بودند تا این حد در زندان می ماندم، زیرا خود آن ها بیش از همه از نزدیک در داخل و خارج از کشور از من شناخت داشتند.
۲-باز قصد ندارم که توضیح دهم چرا با بنی صدر آشنا شدم و همکاری کردم چون شما خود و دیگران کاملاً واقف هستید، اما به یکی از دو مطلب اشاره می کنم و می گذرم: از جمله من و بسیاری دیگر از دانشجویان در اتحادیه انجمن های اسلامی با بنی صدر آشنا شدم چون از مدرسین و نویسنده و سخنران آنجا بود. وقتی سازمان مجاهدین در سال ۵۴ دست به آن کارِ زشت زد و کتاب ۲۴۰ صفحه ای «اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک» را در داخل و خارج منتشر کرد، درمانده بودیم که با این تهمت ها و افتراعات چه کنیم تا بالاخره با خواست گروه های مختلف اسلامی در داخل و خارج از کشور در پاسخگویی به آن اتهامات بنی صدر جوابیه ای نوشت که تحت نام «زور علیه عقیده» با وجود جلوگیری از انتشار آن، باز با فشار اتحادیه انجمن های اسلامی یکسال دیرتر انتشار پیدا کرد. اثر آن در روحیه مسلمان ها و نیز در پاسخگویی به آن یاوه سرایان بحدی بود که دهان آن ها بسته شد تا جائی که در سال ۵۶ بعد از اعتصاب غذای پاریس که باتفاق فرزند شما و اتحادیه انجمن های اسلامی برگزار شد، برای رفع اختلافات بعضی ها جلسه ای با شرکت عده ای از جمله: مهندس غرضی، طباطبائی،

اینجانب و... در منزل بنی صدر تشکیل شد. پس از بحث و گفتگو، فرزند شما گفتند: باید اول این مسئله روشن شود که چه کسانی باعث شدند که این کتاب یکسال زودتر منتشر نشود که اگر یکسال قبل منتشر شده بود، جلو بسیاری ازانحرافات جوانان مسلمان رامی گرفت. با این بنی صدر که عضو شورای انقلاب گرفته تا مأموریت های مختلف ازطرف امام رهبر کبیر انقلاب و نماینده مجلس خبرگان و وزیر و رئیس جمهور اسلامی ایران و فرمانده کل قوا و رئیس شورای انقلاب وشورای عالی دفاع در محیط اسلامی و رهبریت اسلامی این مدارج راطی کرده است. و من بعد از انتخاب بنی صدر به ریاست جمهوری اسلامی ایران مدیریت روزنامه یک چنین شخصی را بعهده گرفتم...

۳-این مسئولیت را بر طبق اصل ۲۸ و ۱۲۸ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران پذیرفتم که می گوید: «نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگراینکه مخل به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد. تفصیل آن را قانون معین می کند.»، «رسیدگی به جرائم سیاسی و مطبوعاتی علنی است و با حضور هیأت منصفه در محاکم دادگستری صورت می گیرد و نحوهٔ انتخاب، شرایط ، اختیارات هیأت منصفه و تعریف جرم سیاسی را قانون بر اساس موازین اسلام تعیین می کند» و نیز لایحه ۴۱ ماده ای مطبوعات مصوب شورای انقلاب جمهوری اسلامی ایران در مرداد ماه ۵۸. بر اساس قانون اساسی و قانون مطبوعات که تا به امروز نیز جنبه قانونی دارد، اگر جرم ساسی و مطبوعاتی واقع شود در صورتی که مراحل مختلف مندرج در آن قانون را گذرانده باشد، در دادگاه علنی و با حضور هیأت منصفه و در دادگستری انجام می گیرد و این در صورتی است که اگر مطالب خلاف واقع منتشر شد بایستی وسیلهٔ مسئولین قضائی کشور برای بار اول و دوم اخطار کتبی داده شود و در صورت مرتفع نشدن اشکال، بار سوم همراه با اخطار کتبی روزنامه به طور موقت برای مدت یک دو هفته تعطیل می گردد و بعد از باز شدن مجدد اگر باز هم بخطا رفت در دادگاه با آن وضع خاص و آن نوع دادگاه اقامه دعوا می شود. پدر بزرگوار آیا این از اسلام است که کسی بر اساس قوانین مشخص و مدون مسئول امری کنند ولی اگر جرمی و خطایی واقع شد، با وضع و قانون دیگری بدون اطلاع قبلی از قانون جدید به محاکمه بکشانند؟

۴-باز قصدم دفاع از مطالب روزنامه نیست و نمی خواهم بگویم همه اش درست و بی عیب و نقص و خطا بوده است بلکه روزنامه، یک روزنامه رسمی و قانونی کشور بوده است، نه مخفی و سرّی و زیر زمینی، از طرف مؤسسه اطلاعات

چاپ و منتشر می شد. مسئول و سردبیر و همهٔ نویسندگان و کم و کیف آن برای همه مشخص و معلوم بود. با یک چنین وضعی نه حتی تا روز توقیف از طرف مقامات قضائی کشور یک اخطار داده نشده است بلکه بعکس یکی دو روز قبل از توقیف روزنامه از طرف دادستانی انقلاب وزارت ارشاد اسلامی به صدارت آقای دوزدوزانی تأیید یه ای برای روزنامه آمده است. از طرف دیگر طبق همان قانون مطبوعات در صورتیکه مطلبی بر خلاف مبانی اسلام و یا امنیت کشور در روزنامه آمده باشد و مقامات قضائی کشور تعقیب کنند وظیفه مدیر مسئول روزنامه آنستکه: ۱: یا نویسنده را معرفی کند که در اینصورت صاحب آن پاسخگو خواهد بود. ۲ – و یا نویسنده را معرفی نمی کند و خود به دفاع از مطلب می پردازد. لازم به گفتن است که در طول مدت انتشار روزنامه حتی یک مورد اخطار و یا موارد دیگر از این قبیل به روزنامه نیامده است.
بعرض می رسانم: اگر بنا به مصلحت رهبران کشور و انقلاب علیرغم قانون مطبوعات شورای انقلاب و قانون اساسی روزنامه وسیله دادستانی انقلاب بطور ناگهانی و با هیچ اخطار قبلی توقیف شد، مهم نیست. مهم این است که در آن روز چهار روزنامه انقلاب اسلامی، میزان، عدالت، و خبرنامه جبهه ملی(گویا) توقیف شدند و از بین همه آنها فقط تنها مرا دستگیر کردند که باز هم این مهم نیست بالاخر وضعیت غیر عادی و انقلابی کشور گاهی سبب چنین کارهایی می شود. مهم این است که حتی بعد از مدتها و سال ها حتی یک نفر از روزنامه میزان را متعرض نشده اند و توئی به کسی نگفته اند با وجودی که طبق گفته مسئولین کشور و جراید، آن ها تا به امروز با جنگ، با وضع اقتصادی، با وضع سیاسی و... مخالفت می کنند. و باز از قول حجت الاسلام خزعلی در سال ۶۱ در زندان خواندم: که ایشان در جمع کارکنان روزنامه اطلاعات گفتند: «ما خدمت امام رسیدیم و عرض کردیم که ای امام، چرا جلو روزنامه انقلاب اسلامی را نمی گیرید که در خط آمریکا، صهیونیسم و... است؟» اما پس از لختی فرمودند: « چرا انقلاب اسلامی می گوئید، میزان که از آن بدتر است» با وجود این تا به امروز متعرض احدی از آن ها نشده اند. شاید با آن ها طبق قانون مطبوعات عمل شده است که علی الاصول بایستی در مورد من هم قانون رعایت می شد. اینجانب را که دستگیر کردند گرچه برایم غیر مترقبه بود که به چه جرمی؟ ولی با توجه به شرایط زمان و جو سنگین کشور خود را راضی کردم و تا به امروز به خاطر اسلام و انقلاب و خدا لب فرو بسته ام (این عریضه را نیز که بیشتر جنبهٔ درد

دل فرزندی به پدرش را دارد، به حضور شما پدر بزرگوار ارسال داشتم.) اما خیلی برایم سنگین بود که بعد از چند سالی که همهٔ کسانی که در رابطه با بنی صدر از اعدامی گرفته تا حبس ابدی و... آزاد شدند و من همچنان در زندان جمهوری اسلامی.
قصد ندارم که وضع دادگاه و بازجوئی را تشریح کنم، که بر من چه گذشت؟ به خاطر اسلام و انقلاب و خدا دم فرو بستن را از هر چیز دیگری در حال و آینده بهتر می دانم، هر چه بود گذشت. اما من که در بین همهٔ آن ها دهقان زاده ای بودم که از محل کشاورزی مخارج بخور و نمیر پدر و مادرم تأمین نمی شد. با یک چنین وضعی از کلاس هفتم تا دانشگاه و تحصیل در خارج از کشور از احدی یک دینار پول نگرفته ام و با کد یمین و عرق جبین تحصیل و زندگی و مخارج آن را توأمان بیاری خداوند عملی ساختم و فکر کنم شاید در اثر همین استضعاف است که من هنوز در زندان هستم و شاید به خاطر بیکسی باشد چون دیگران که کم و زیاد بعد از عزل بنی صدر و فرار او اتهاماتی داشته اند همه آزاد شده اند.
- بطور مکرر از جانب شما و دیگر مسئولین مملکتی که به زندان ها می آیند و یا وسیلهٔ رسانه های گروهی می گویند: که ما در رابطه با عقیده و اظهار نظر کسی را نگه نمی داریم و اظهار عقیده آزاد است. اگر چنین است؟ من توپ و تانک و تفنگ داشتم و یا عضو گروه و دسته ای بوده ام که با جمهوری اسلامی در ستیز باشد جز اینکه هر چه بوده است مدیر یک روزنامه رسمی و قانونی کشور بوده ام که صاحب امتیاز آن نیز رئیس جمهور قانونی کشور بوده است.
- می گویند کسانی که در زندانها هستند حتی لازم نیست که مسلمان شوند و اسلام آورند فقط اگر از کارهای گذشت دست برداشتند و اسلحه را کنار گذاشتند و با جمهوری اسلامی در ستیز نباشند و این ها را تعهد دادند از زندان آزاد می کنیم.
آیا من هیچ زمانی با اسلحه سرو کار داشته ام چه قبل و چه بعد از انقلاب، هیچگاه به روش مخفی و زیر زمینی علاقه ای پیدا نکردم و باین علت در تمام دوران گذشته با رژیم گذشته مبارزه در حد توان می کردم و طبعاً داخل هیچ حزب و دسته و گروهی جز اتحادیه انجمن های اسلامی در اروپا نبوده ام و این بر همگان روشن است. آیا بر اولیای [امور] روشن نیست که من اهل این قبیل کارها نبوده و نیستم؟ آیا در عرض این چهار سالی که من در زندان هستم با وجود تمام مشکلات و ناراحتی های طاقت فرسا، کوچکترین ناراحتی از من دیده اند؟ چرا باید بی جهت روزانه چهارصد تومان از بودجه این مملکت صرف نگهداری امثال

منی بشود؟ چه می خواهند از من بفهمند، آیا تحقیقاتی که از چهارده سال بدینسو از من کرده اند و بسیارند کسانی که مورد وثوق هستند و حاضرند شهادت دهند کوچکترین کار خلاف اسلام از من دیده اند، که اگر خدای ناکرده حتی در خارج از کشور خلافی از من سرزده بود، چه بر سرم می آوردند؟ چه بگویم با وجود داشتن تخصص در یکی از رشته های علمی و با وجود دانستن چند زبان و با حدود بیست سال خدمت در حد توانائی به اسلام و انقلاب ولو خطایی هم وجود داشته است باید در زندان بمانم و خانواده ام دستشان بسوی دیگران دراز باشد و حتی اجازه ندهند بعد از چهار سال زندان بتوانم آزادانه درد آن ها را بشنوم. بگذرم از اینکه در فقه اسلامی چهار ماه بیشتر شوهر حق ندارد جدای از خانواده اش باشد و بگذرم از اینکه اسلام چه حقوقی برای زندانی و خانواده اش مقرر کرده است. و بگذرم از اینکه ساواکی ها و امرای رژیم گذشته که بعضی از آن ها حتی در زندان هم نمی خوانند به مرخصی بروند و مسلمانی که خودشان معترفند خیر! ما همهٔ این ها را از زبان روحانیون شنیده و یاد گرفته ایم.

- بنی صدر که رئیس جمهور مملکت و فرمانده کل قوا از طرف امام [بود] ما هم بنا بوظیفه اسلامی و شرعی باو کمک کردیم. ما که از مافی الضمیر او آگاه نبودیم که چه قصدی در سر دارد و نیز بی اطلاع از آنچه مابین او و امام گذشته جز آنچه را خود وی گفته است. وقتی که عزل شد، امام در یک سخنرانی قریب باین مضمون فرمودند: «یکسالی بود که خلجاناتی در من پیدا شده بود اما وقتی که دیدم که تمام این ائتلاف ها بیک جا منتهی می شود و آن نابودی اسلام است دیگر سکوت را جایز ندانستم و مطالب را به ملت گفتم.» وقتی امام اینطور متوجه نشدند ما که جای خود دارد. باز امام در یک سخنرانی دیگر قریب باین مضمون فرمودند: حالا که رئیس جمهوری رفت مهم نیست، همهٔ این ها عرضی است و رفتنی حالا بیا اینجا بنشین و به تألیفات خود بپرداز. وقتی امام با بنی صدری که سر منشاء قضیه و مسئله است اینطور رفتار کردند، این صحیح است که با ما اینجور عمل شود؟ که چرا زودتر نفهمیدید و چرا با او همکاری کردید؟..

شاید بر اساس همین فرمودهٔ امام بوده است که آقای هاشمی رفسنجانی رئیس مجلس شورای اسلامی و آقای خامنه ای ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران در خطبه های نماز جمعه قریب به این مضمون فرمودند: کسانی که در رابطه با بنی صدر کار کرده اند و بعد از عزل او مرتکب کاری نشده اند، متعرض آن ها نشوید. من از پیش از عزل او که در زندان بودم مرتکب کاری نشده ام. پس به

چه دلیل باید در رابطه با بنی صدر محکوم بشوم. پدر بزرگوار بد نیست رؤس موارد مذکور در کیفر خواست را نیز بعرض برسانم:
۱-مهمترین اتهام من بنا بگفته مقامات دادستانی انقلاب، خط دادن به بنی صدر بوده است: اولاً به نظر حضرتعالی و با شناخت که از بنی صدر دارید این منطقی و درست است که من به او خط داده باشم؟ آیا او از امثال منی خط می پذیرفت؟ آقای هاشمی رفسنجانی در یکی از خطبه های نماز جمعه گفتند: در مجلس خبرگان وقتی بحث ولایت فقیه مطرح بود آقای بنی صدر رو کرد به حضرت آیت الله العظمی منتظری و گفت شما فقیه نیستید و مجتهد و فقیه جامع الشرایط باید یکصد و چند علم داشته باشد و شما ندارید. ما رفتیم در جلسه خصوصی از او پرسیدیم که به نظر شما فقیه جامع الشرایط کیست؟ گفت: خودم و باز بنا بگفته بسیاری که می گفتند او گفته است: «من دانشمند قرن هستم»، بخدا قسم یک چنین شخصی از من خط می پذیرفت؟ ثانیاً اگر بگویند که کار روزنامه خط دادن است، عرض می کنم کار روزنامه تجزیه و تحلیل مطالب مختلف در رابطه با مسائل مختلف است. حال درست و یا نادرست این دیگران هستند که تحلیلی را می پذیرند و یا نمی پذیرند و می گذرند و این کار هر نشریه و روزنامه و رسانه های گروهی است. و بنا به اهمیت همین مسئله است که جرم مطبوعاتی و سیاسی بر طبق قانون اساسی و قانون مطبوعات علنی و در دادگستری و در حضور هیأت منصفه قابل اقامه است. اگر غیر از این باشد هر نویسنده و یا هر روزنامه خط دهنده است و باید او را گرفت. تازه اگر منظور نظر این باشد، شاید بحقیقت نزدیکتر باشد که بگوئیم این بنی صدر بوده است که به ما و دیگران خط می داده است و نه بعکس. وقتی در کشوری و قوانین آن اظهار نظر آزاد است، دیگر مسئله خط دادن نمی تواند مطرح باشد چون خود اظهار عقیده و نظر یعنی خط. ثالثاً: علیرغم خلاف واقع بودن فرض بر این می گذاریم که بله من به او خط می داده ام در این صورت باید گفت خط من چه بوده است؟ آیا من با گروه های اسلامی مختلف چپی و راستی کوچکترین ارتباطی داشته ام؟ آیا ضد انقلاب و اسلام و روحانیت بوده ام؟ آیا در طول حدود بیست سال و بخصوص ده سال فعالیت مستمر در خارج از کشور جز در خط اسلام و انقلاب اسلامی بوده است؟ آیا به جائی و کسی و یا گروه های التقاطی ذره ای ارتباطی داشته ام؟ جواب تمام این ها با شهادت خود شما و نیز خیلی از افراد مورد وثوق دیگر منفی است. و حتی مقامات دادستانی نیز خود معترفند که من جزء چند نفر بچه های مؤمن به اسلام و انقلاب اسلامی و روحانیت

در اطراف بنی صدر بوده ام و باز بر همگان روشن است که من تا روز آخر و نیز حال مخالف تمام گروه های چپی وراستی و التقاطی بوده و هستم و باید خدمت شما عرض کنم اگر من به او خط می دادم و او می پذیرفت غیر خطی که رفت می بود.
۲-دیگر از اتهامات من این است چرا در واقعه چهارده اسفند آن مطالب در روزنامه آمده است: اینجا درست:
گنه کرد در بلخ آهنگری // به شوشتر زدن گردن مسگری
است. زیرا باید بعرض برسانم که من قبل از واقعه ۱۴ اسفند بمناسبت سالگرد انقلاب صحرا به الجزایر رفته بودم و روزنامه تحت نظر سر دبیر و قائم مقام و مسئولین دیگر بوده است. من تا اواخر اسفند ماه در خارج بودم وقتی برگشتم و آن مطالب را دیدم کار از کار گذشته بود. اما متأسفانه از کسانی که در این مدت روزنامه را اداره کرده و مطالب را آورده بودند، از سر دبیر گرفته که شما خوب می دانید نقش سردبیر در روزنامه یعنی چه؟ تا دیگران صحبتی به میان نیامد، بلکه من که اصلاً نبوده ام و همه می دانند و اسناد آن موجود است، این را به عنوان جرم من قلمداد کرده که تازه اگر جرمی باشد، دیگران مرتکب شده اند.
۳-سومین اتهام همکاری نزدیک با بنی صدر: اگر همکاری با یک رئیس جمهور قانونی و رسمی کشور جرم است پس خیلی از کسان دیگر مجرمند و اگر خدای ناکرده بفرض محال آقای خامنه ای روزی منحرف شدند، دیگران چه گناهی در این دارند، مگر آنها شریک رئیس جمهور هستند؟ به شما صریح بگویم ولو من هم نه، اگر بچه های روزنامه می فهمیدند که حضرت امام مخالف روزنامه هستند و از روزنامه ناراحتند، قطعاً روزنامه وسیله خود کارکنان آن تعطیل می شد ولی بعکس حتی طبق گفتهٔ بعضی ها امام فرموده بودند: «روزنامه بنی صدر نبایستی تعطیل شود.»
۴-اتهام دیگر من این است که به بنی صدر گفته ام« محکم بایست و حرفت را بزن» شما نیک می دانید که بنی صدر هر روز در هر کوی و برزن و محفلی می گفت: من مظلوم هستم و پشت پرده خیلی چیزها وجود دارد که اگر مجبور شدم حرفهای پشت پرده را خواهم زد و حق با منست... امام روز یک فرمودند: « که هر کس هر حرفی دارد بگوید و بزند. من هم که تشنهٔ حقیقت بوده و هستم یک روز در یک تماس تلفنی با بنی صدر در جواب شکوه و شکایتی که می کرد، گفتم: خوب اگر حق با شماست بایست و حرفهایت را بزن و اگر نمی توانی برو

کنار قریب به این مضمون. اگر شما بودید و یک کسی هر روز دم از مظلومیت می زد و اینکه حق با منست و چیزهایی پشت پرده است، آیا نمی گفتید پس حرفت را بزن و بایست؟ این یکی دیگر از اسناد اتهام من است که این تماس تلفنی را ضبط و الصاق پرونده کرده بودند.

پدر بزرگوار با وجودی که این کیفرخواست در آن جو سنگین و التهابی سال ۶۰ تهیه شده بود و در دادگاه آن زمان اگر امروز بود اصلاً قابل ارائه در دادگاه می بود؟ و تازه اگر همه اینها درست و حق باشد آیا بنا بود پانزده سال زندان داد و این همه سال در زندان نگه داشت؟ این بود شمه ای از وضع و حالم که مجبور شدم با وجود درگیری شما با مسائل مملکتی و با وجود کمی وقت بحضورتان تقدیم دارم. حال خود دانید و خدای خود. دیگر اینقدرها برایم مهم نیست که کی آزاد شوم چون بهترین ایام عمرم و جوانی ام را به گواهی نزدیکان و بسیاری از کسان دیگر مورد اعتماد شما صرف کار مبارزه اسلامی در داخل و خارج کردم و حالا این است حال و روزم و خانواده ام و بالاخره فرا می رسد روزی که هیچ مفری در آن نیست و همهٔ اعمال در آن دادگاه الهی بصورت مجسم نمایان می شود و دیر یا زود همه خواهیم رفت جائی باقی نمانده باشد. من نمی گویم که ما خطا نکرده ایم، انسان جایز الخطاست و من از درگاه خداوند متعال هر روز و شب در مقابل خطاهای گذشته چه آگاه و چه ناآگاه که از من سر زده است طلب عفو و بخشش را دارم و امید دارم که خداوند مرا مسلمان بمیراند. اما این برخورد با کسانی که عمر خود را در راه انقلاب و اسلام صرف کرده ولو خطا و اشتباهی کرده باشند نیست. حیفم آمد که دو نکته دیگر را که بخصوص در طول این مدت بشدت از آن رنج برده و می برم بعرض پدر بزرگوار نرسانم: تجربه این چهار سالی که در زندان هستم و تجربه دیگران و خود شما که می گوید: زندان راه حل مسائل کشور نیست و بسیاری از خطاها و اشتباهات را باید از راه دیگری و روش دیگری غیر از زندان حل کرد. آنچه که بیش از همه مرا در زندان رنج می دهد این است که چطور رژیم جمهوری اسلامی کارخانه ای را به خودش تحمیل کرده است که از یک طرف افراد را تحویل می گیرد و دیر یا زود بصورت مخالف و ناراضی تر از گذشته بیرون می دهد. من وقتی فکر می کنم که مثلاً مدت ده پانزده سال این زندان ها چه سپاهی از مخالفین خواهد ساخت مو بر بدنم راست می شود، شاید من اشتباه کنم ولی اگر وقت شما اجازه می داد با داده های مشخص و مسلم می گفتم که این کار چه خطرات عظیمی در آینده دیر یا زود در

بر خواهد داشت. بسیاری از این جوانان را می شد بدون زندان کردن مسا ئل فکری و احساساتی و... آن ها را حل کرد و در خدمت انقلاب و اسلام بکار گرفت. اکنون هم اگر تصور شود که هر چه بیشتر بمانند بهتر است فکر می کنم باز راه ناصوابی است، تازه خوار و خفیف کردن افرادی که آزاد می شوند و یا در زندان هستند چه فایده ای دارد؟ آیا فردا دیر یا زود اینها اولین گروهی نخواهند بود که آلت دست دیگران واقع خواهند شد؟ آیا پیامبر و حضرت علی علیه السلام در برابر کسانی که خطا و اشتباهی می کردند وادارشان می کرد که یک روز در مکه روز دیگر در طائف و بعد در مدینه و بعد جاهای دیگر حاضر شوند و به اصطلاح اظهار ندامت و توبه نامه بنویسند؟
پدر بزرگوار شما که به حق یاور زندانیان که فکر می کنم مستضعف ترین افراد جامعه هستند، دستشان و امیدشان بسوی شما دراز است که اگر برایشان امروز فکری نشود فردا دیر خواهد بود و اثرات وضعی ناگوار خود را بر جامعه تحمیل خواهد کرد. توفیق هرچه بیشتر خدمت به اسلام و مسلمین را از خداوند مسئلت دارم.
۱۳۶۴/۲/۱۶ برابر پانردهم شعبان المعظم محمد جعفری

ملحق – ۲
سرکار خانم منیره برادران یکی از همکاران رادیو زمانه و کسی که خاطرات زندان اینجانب را مطالعه کرده، و پس از آن، نظر و نقدی بر آن نوشته و مصاحبه ای کتبی نیز در این مورد با اینجانب انجام داده است که در زیر نظر و نقدی وی و همچنین پاسخ اینجانب به سئوال های ایشان را مطالعه خواهید کرد. در ضمن این نقد و مصاحبه در سایت رادیو زمانه هم منتشر شده است.

جرم: مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی

منیره برادران

اوین، گاهنامه پنج سال و اندی جلد اول زندان نگاری محمد جعفری است. جلد دوم باعنوان *جامعه شناسی زندانی و زندانبان* به سیستم زندانهای سیاسی تاریخ

معاصر ایران به طور عام پرداخته است. از آنجا که تمرکز این سلسله نوشته ها بر روی خاطره نویسی زندان قرار دارد، در اینجا به بررسی جلد اول اکتفا می کنم.
محمد جعفری، مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی، روز ۲۱ خرداد ۱۳۶۰ در کرمانشاه دستگیر و به تهران منتقل شد و «خانه به دوش» زندانها و بندهای مختلف بود: از بازداشتگاه کمیته مشترک (زندان توحید) که حالا به موزه عبرت تبدیل شده، تا اوین و قزل حصار. او در هر جا بجائی زندان، بند و سلول خود را با دقت شرح می دهد و حتی شماره سلولش را به یاد می آورد و در مواردی همبندی هایش را هم با نام برمی شمرد. راوی با دقت و جزئیات بیشتری از موقعیت پرونده، بازجوئی ها و دادگاه خود می نویسد. اینها برای درست نویسی تاریخ کشورمان اهمیت فراوانی دارد.
حوادث خرداد ۶۰ که با کودتا علیه رئیس جمهور همراه بود و موج گسترده دستگیری، شکنجه و اعدامهای جمعی را در پی داشت، در تاریخ نگاری رسمی بشدت تحریف و مورد سانسور واقع شده است. محمد جعفری، که به ناگهان خود را در سلول انفرادی و زیر بازجوئی می بیند، مدیر مسئول روزنامه ای بود که ارگان رئیس جمهور محسوب می شد. او که حرفه و فعالیت های خود را خارج از چارچوب قانون نمی دید و حتی فکر می کرد به زودی آزاد می شود، باید بسرعت درمی یافت که در زندان صحبت از قانون خود جرم محسوب می شود:
«تا اندازه ای دریافتم که اوضاع در بیرون متشنج است و حساب و کتابی در کار نیست و بحث از قانون و لایحه مطبوعات و جرم مطبوعاتی مطرح نیست. حدس زدم که از این به بعد عقاید را به دادگاه می کشند و دادگاه های تفتیش عقاید بکار خواهد افتاد.» ص ۶۸
به همین جرم به پانزده سال حبس محکوم می شود. از نزدیکان بنی صدر کسانی را اعدام می کنند، از جمله رشید صدرالحفاظی، منوچهر مسعودی مشاور حقوقی ریاست جمهوری و ذولفقاری مسئول محافظین ریاست جمهور، که در کتاب از آنها یاد شده است.

اتوبیوگرافی زندان

بیشترین صفحات کتاب به موضوعات پرونده راوی و دیگر همکاران بنی صدر و شرح گفتگوهای رد و بدل شده با بازجوها مربوط است که به روش دیالوگ

بیان شده اند. نمونه ای از گزارش بازجوئی:
«اولین سوال این بود که از من پرسید: "نظر شما نسبت به گروگان گیری چیست؟" جواب دادم که من نظرم را در سه مقاله روزنامه انقلاب اسلامی تحت عنوان "گروگان گیری" نوشته ام. شما می توانید به آنها مراجعه کنید و نظر مرا که مدون و چاپ شده است ملاحظه کنید. بازجو فشار آورد که "خوب حالا خودت بگو نظرت چیست؟" باز گفتم من نظرم را همانجا مشروح با ذکر دلایل گفته ام ولی این مسئله نقاط مثبت و منفی همراه خودش را داشته است. سپس پرسید: "چه مقالاتی را شما در روزنامه خودتان نوشته اید؟" حدود یکصد و چند تائی از سرمقاله های روزنامه انقلاب اسلامی و مقالات مختلف دیگری با نام بی نام و نیز بعضی از گزارشها و تحلیلها را خود نوشته بودم. سرمقاله ها اکثرا با نام ذکر خودم همراه بود. بنابرین تعدادی از سرمقاله را که خودم نوشته بودم نام بردم.»
ص۴۵

می شود گفت که کتاب *اوین، گاهنامه پنج سال و اندی* بیش از آنکه خاطرات زندان باشد، اتوبیوگرافی راوی در زندان است. خاطره نویسی، گرچه روایت تجربه ها و مشاهدات راوی است و حوادث از زبان و نگاه راوی نقل می شوند، ولی نوشته محدود به شرح دنیای خود نیست. موضوع خاطره نویسی مشاهده و نقل حوادث بیرونی و انسانهای پیرامون است. از این جهت خاطره نویسی متفاوت از اتوبیوگرافی است.
محمد جعفری در کتابش اما، جز در موارد اندکی از رفتارها و حوادث زندان سخن به میان نمی آید. پنج سال زندگی در بندها و زندانهای مختلف و در بندهائی که جمعیتش همواره چند برابر ظرفیت معمول آن بوده است، باید پر از حوادث و خاطره همبندیها باشد، ولی این خاطره ها در کتاب حضور ندارند. کسانی هم که به دفعات از آنها سخن به میان می آید، همکاران بنی صدر و خود راوی هستند و اینجا هم موضوع به پرونده و برخوردها در بازجوئی ها و مصاحبه ها برمی گردد.
محمد جعفری برای شرح حال خود با صداقت وارد می شود. از هراس هایش می نویسد مثلا از «ترس و وحشتی» که هربار با بستن چشمبند در او ایجاد می شد؛ نوشتن نامه عفو برای آزادی را پنهان نمی دارد؛ از مصاحبه تلویزیونی که در آن شرکت داشته، می نویسد و از صحنه بازی های آن. این مصاحبه حالت میزگرد

داشته و کسان دیگری هم در آن شرکت داشتند، جعفری می نویسد که وی در این میزگرد به سهم خود تلاش می کرده به نظرات خود خیانت نکند و تنها به انتقاداتی که به بنی صدر داشته، به ویژه در نزدیکی او به سازمان مجاهدین خلق، اکتفا می کند. به نوشته او، آقای طاهر احمد زاده در این مصاحبه مجبور می شود به دروغ بگوید که به هنگام فرار دستگیر شده است در حالیکه او را در منزلش دستگیر کرده بودند.
محمد جعفری که باید از حافظه بالائی برخوردار باشد، سوالهائی را که گاه و بیگاه برای سنجش عقاید زندانیان به عمل می آوردند، بیاد می آورد و جالب آنکه یکی از این سوالها مربوط بود به نظر زندانی نسبت به حجاب زنان.

واژه های تحقیرآمیز

طبق نوشته محمد جعفری، در تقسیم بندی بندها، او در بندهای «غیرگروهکی» جا می گرفت. این بندها «شامل ساواکی، ارتشی، جبهه ای ها، شریعتمداری، بختیاری، نوژه ای، نامارا، قطب زاده ای، مکتب قران (گروه کاک احمد یعنی احمد مفتی زاده)، بنی صدری و جسته و گریخته چپی و مجاهد بود». زندانیان این بندها اگرچه از امکانات بیشتری و تنبیه های کمتری برخوردار بودند، ولی به نوع زننده ای از طرف نگهبانان مورد تحقیر قرار می گرفتند.
«ناگهان سر و کله آقای سلیمانی، آن پاسدار نجف آبادی در بند پیدا شد و یک راست رفت جلوی صف و جای امام جماعت قرار گرفت و نماز را شروع کرد و زندانیان هم از روی ترس و تقیه در صفها پشت سر وی به نماز ایستادند... بالاخره آقای سلیمانی نماز را تمام کرد و طبق سنت بسیاری از پیش نمازان که بین دو نماز چند مسئله می گویند و یا موعظه ای کوتاه می کنند، برای اینکه نقش امامت خود را تمام و کمال به انجام رسانده باشد درست نظیر سایر ائمه مساجد، برگشت رو به مردم ایستاد و گفت: "چند مسئله هم برای ثواب خواهم گفت." رساله ای در دست داشت.
رساله را باز کرد و شروع به خواندن و توضیح دادن عملی مسئله استبرا کرد و درحالیکه داشت مسئله استبرا را توضیح می دادبا دست خود عملا آن را از روی زیرشلواری اش انجام می داد. کف دست خود را باز کرد و به زیر دوبر خود بردوگفت: "نگاه کنید انگشت شست بالای خصیتین و انگشت پائین زیر آن قرار

دارد و اضافه کرد که "سه مرتبه عمل کنید" و با حرکت دست وانگشتان و بالا وپائین بردن آنها، عملا آن را نشان داد.» ص ۱۸۰
«گروهکی» واژه ای که محمد جعفری بارها در کتاب بکار گرفته، کلمه ابداعی رژیم جمهوری اسلامی و چه بسا حزب توده بوده که آنها از سر تحقیر در مورد سازمانهای سیاسی مخالف بکار می گرفتند. این واژه هیچگاه به فرهنگ زبان و اصطلاحات زندانیان غیرتواب راه نیافت. این بی دقتی در کاربرد واژه ها در مورد همجنس گرایان هم صدق می کند. محمد جعفری از آنها با «اواخواهر» (گیومه از من است) یاد می کند و حتی در بخشی که آوردن آنها را به بندشان توضیح می دهد، برای عنوان بخش، همین واژه تحقیر و تمسخرآمیز را بکار می گیرد.
یکی دیگر از مواردی که برای من جای تعجب داشت، اعتقاد آقای جعفری در زندان به موضوع نجس و پاکی است. در هفته های اول دستگیری، وقتی وی را با یک جوان چپی هم سلولی می کنند، از جهت رعایت نجس و پاکی دچار مشکل می شود و به این نتیجه می رسد که آنها نمی توانند در یک سلول به مسالمت در کنار هم زندگی کنند و از بازجو می خواهد که سلولش را عوض کنند. مشکل یک بار دیگر، وقتی او را با یک بهائی هم سلولی می کنند، به نحوی دیگر بروز می کند.
«بعد از آوردن این شخص بهائی به این سلول پیش خودم فکر کردم اگر اینها به آن چیزهائی که می گویند اعتقاد دارند، پس چرا مسلمان و بهائی و چپی را در یک سلول نگه می دارند؟ اینها که بهائی و چپی را نجس می دانند و می گویند نمی شود دست تر به آنها زد و... پس معلوم می شود که این حرفها برای عوام الناس است و نه اینکه اعتقادی در کار باشد و یا اینکه هر کسی را که بازداشت می کنند، او را کافر و نجس می دانند، که این به حقیقت نزدیکتر است.» ص۹۷

کودکی در بند مردان

در خاطره نویس های زنان، از کودکانی که همراه مادرشان در زندان بسر می بردند، سخن رفته است. محمد جعفری از پسر بچه هشت- نه ساله ای یاد می کند که همراه پدرش، حاج کبیری، در زندان بود. مادر پسرک اعدام شده بود. من که سالها با کودکان زندانی در بندها زندگی کرده بودم، کنجکاو بودم که از رفتار و مشغولیتهای این پسربچه و رفتار دیگر زندانیان با او بیشتر بدانم. متاسفانه اطلاعات بیشتری در مورد او در کتاب داده نمی شود حتی نام او برای ما پوشیده

می ماند.
کتاب محمد جعفری نگرش و بیان ویژه خود را دارد، که شاید تا حدودی متفاوت با زندان نوشته های دیگر باشد. زندان های سیاسی دهه ۶۰ را ترکیب بسیار متفاوت و ناهمگونی از افکار و سازمان های سیاسی یا حتی غیرسیاسی تشکیل می داد. این تنوع و ناهمگونی خود را در زندان نگاری این دوره نمایان می سازد و این دستاورد بزرگی در ادبیات زندان است.
اوین، گاهنامه پنج سال و اندی و جامعه شناسی زندانی و زندانبان، محمد جعفری، انتشارات برزاوند، ۱۳۸۰

پرسش و پاسخ :
آقای جعفری، چه انگیزه ای باعث شد که خاطرات خودتان را از زندان به روی کاغذ بیاورید؟

وقتی به زندان افتادم، مدت کوتاهی بعد که خودم را پیدا کردم- چون اصلا انتظارش را نداشتم و نمی دانستم که از زندان جان سالم بدر می برم یا نه! این را در کتاب ننوشته ام، آقای لاجوردی اول برایم درخواست اعدام کرده بود و در کیفرخواست مرا مفسد فی الارض، محارب و باغی شناخته بود. اما به دلیلی که برایم روشن نیست آقای گیلانی مانع شده بود. اول حبس ابد داده و بعد به پانزده سال آن را تقلیل دادند. در همان یکی- دو ماه اول، در ذهن خودم فکر کردم، که اگر آزاد شدم، حداقل کاری که می توانم بکنم، این است که آن چیزهائی که من چه در زندان، چه در بیرون از زندان و چه از سالهای گذشته که همراه انقلاب بودم و در آن دست داشتم یا از حوادثی اطلاع داشتم یا به نوعی با آنها برخورد کرده و یا مطلع شده بودم ، برای نسل حاضر و نسل آینده و برای ضبط در تاریخ اینها را بنویسم و تقریبا طراحی اولیه چند جلد کتاب را در زندان در ذهنم پرورانده بودم – که در خود کتاب به این مطلب اشاره شده است - و بعد که بیرون آمدم هفت-هشت جلد از آن را تا کنون منتشر کرده ام.
بنابرین در خود زندان با خودم عهد کردم که تمام آن چیزهائی که من به چشم خود دیده بودم، بنویسم. فکر کردم شاید این تجربه ها به درد دیگران ونسلهای آینده بخورد. از زندان که بیرون آمدم و امکاناتش فراهم شد، اقدام به نوشتن کردم. در نوشته ام کوشش کرده ام نه از خودم قهرمان بسازم و نه اینکه تا جائی که امکان

دارد حقوق دیگری را تضعیف کنم یا از بین ببرم. با صداقت تمام - البته به زعم خودم - حوادثی را که بر من گذشته و یا و دیگرانی که من در جریان آنها قرار گرفته و یا دیده و یا به نحوی مطلع شده بودم، به رشته تحریر درآوردم. جلد اول را که شما مطالعه کرده اید اگر جلد دوم را هم مطالعه کنید می بینید که اطلاعاتی در آنجا هست و یا تحلیلی، که در نوع خود منحصر و برای اولین بار منتشر شده و به نظر خودم سبک خاصی است که از دیگر کتابها در این رابطه متفاوت است. بعضی ها که جلد دوم را خوانده بودند و با من رابطه داشتند، گفتند که تقریبا سوالهائی که ما نسبت به توبه کردنها داشتیم، با خواندن کتاب شما برطرف شد.

من البته جلد دوم کتاب زندان شما را هم خوانده ام، که به نظرم بیشتر کلی گوئی بود و چون در این سلسله نوشته ها، محور را روی خاطرات زندان گذاشته ام، از آن گذشتم.؟

به زعم من همه آنها هم به زندان مربوط است و نتیجه تجربه های زندان است. اول قصد داشتم که جلد دوم کتاب را در آخر فصل جلد اول که منتشر شد، بیاورم. بعد با سئوالهائی که چند نفر مطرح کردند، دیدم که ارزش دارد در جلد جداگانه ای منتشر شود. به خصوص برای اینکه کسانی که در زندان های استالین بودند و یا در زندان های اروپای شرقی، بعد که آمده بودند بیرون، کتاب نوشته بودند و نشان داده بودند که چگونه توبه کردنها صورت می گیرد. من به این علت تصمیم گرفتم که این کار را بکنم و اینها هم جزو خاطرات من است.
علاوه بر این وقتی از زندان بیرون آمدم، خدا رحمت کند زنده یاد مهندس بازرگان را دیدم در جلسه ای که برای دعای کمیل گذاشته بودند و من هم در آن شرکت داشتم. کنار هم نشستیم و یک مقداری صحبت کردیم. او به من گفت: آقای جعفری، شما آیا چیزی از وضیعتی که در زندان گذشت، در ذهن دارید؟ گفتم: بله. گفت: به شما توصیه می کنم که آنها را به روی کاغذ بیاورید. در مقدمه کتاب هم از آن مرحوم یاد کرده ام و همچنین از یک-دو نفر دیگر که که به من توصیه کردند بنویسم.

برای نوشتن خاطراتتان باید گذشته را بازسازی می کردید. با چه مشکلاتی در این پروسه مواجه بودید؟

اتفاقا من چندان مشکلی نداشتم. علتش هم آن بود که اگر الان هم بخواهم برای شما حرف بزنم، مثل اینکه در زندان هستم و همان وقایع دارد بر من واقع می شود. وقتی از زندان بیرون آمدم، دوستان و رفقا- چه رفقای سیاسی و چه رفقای غیرسیاسی- که می آمدند، می پرسیدند که در زندان چه گذشت و من هر دفعه برای هر فردی یک دوره از آن خاطرات را شروع می کردم از نو گفتن و تقریبا کلیات آنها برای من ملکه شده بود. شما حتما می دانید که سولژنتسین زندانی دوره استالین بود که توانست از زندان استالین جان سالم بدر برد و بیاید خارج و کتابی منتشر کند که در نوع خود بی سابقه بود و در دنیا آن موقع بسیار سروصدا کرد. وقتی از او پرسیدند که در زندان هائی که بودی و هیچ لوازم نوشتن و کتاب وجود نداشت، چطور توانستی این اطلاعات را به این درستی به بیرون منتقل کنی. در جواب گفت که هر خاطره ای که برایم اتفاق می افتاد، مرتب برای خودم تکرار می کردم که برایم بشود ملکه. تقریبا برای من هم- نمی خواهم بگویم دقیقا مثل او- چنین واقعه ای اتفاق افتاد. من هم وقتی آمدم بیرون، هر واقعه ای را اگر بگویم صد بار تکرار کردم، اغراق نگفته ام. علاوه بر این، در زندان که بودم فوق العاده دقت می کردم که زندانبانها و افراد دیگر چطور با هم برخورد می کنند و به چه منظور و آنها را به ذهن می سپردم چون برای خودم بسیار اهمیت داشت. از نظر ذهن هم، یک مقدار ذهن آماده ای برای حفظ مطالب و نگهداری آن دارم.
برای همین به مشکلات چندانی برنمی خوردم الا اینکه گاه اتفاق می افتاد که می خواستم تقریبا تاریخ دقیق فلان حادثه را به یاد بیاورم، در اینجا کمی دچار مشکل می شدم. مراجعه می کردم، برمی گشتم، می آمدم، در ذهنم جلو و عقب می کردم تا تقریبا دقیق پیدا کنم که فلان مسئله در چه تاریخی اتفاق افتاده و یا اینکه در آن موقع من در کدام بند بودم و از این قبیل.

انتشار کتاب، تاثیری در کار و فعالیت شما داشت؟

منظورتان خیلی روشن نیست. چه نوع فعالیتی؟

منظورم این است که زندگی و نوع فعالیت شما تغییر کرد؟

در ایران که بودم، دیدم عملا امکان اینکه چیزهائی را که در ذهنم بطور خام طراحی کرده بودم، منتشر کنم، نبود. بعد از خارج شدن از ایران چون نه وضع اقتصادی مناسبی داشتم نه کار مناسبی وچرخ زندگی خانواده هم باید می چرخید، برایم سخت بود. تا اینکه مقداری زندگی سر و سامانی گرفت و چرخ زندگی به راه افتاد بعد از آن شروع کردم به نوشتن. یادداشت می کردم و می گذاشتم کنار. آن موقع هنوز وضع کامپیوتر به این شکل نبود. بنا برین طبعا من مجبور بودم که بخشی از وقتم را که بنا بود بگذارم برای معیشت خانواده، صرف این کار کنم. خانواده ام این را تحمل کردند. از آنها تشکر می کنم که کمتر فشار آوردند تا از این کارها دست بردارم. حتی زمانی که به کار مشغول بودم- شاید اغراق نباشد- بخش عظیمی از وقتم را صرف یادداشت، تحقیق و مطالعه و جمع و جور کردن، آنچه در بیست- سی سال گذشته اتفاق افتاده بود، می کردم.

آیا کتابهای دیگر خاطرات زندان را مطالعه کرده اید؟ اگر آری، چه تفاوتهائی در نگاه و نگارش آنها با مال خودتان می بینید؟

تفاوت عمده ای در نوشته های دیگران با این نوشته وجود دارد. اولین تفاوت این است که من کوشش کرده ام، که آنچه را که واقعیت است، بنویسم. البته هر کسی همین حرف را می زند، اما خواننده نکته سنج می تواند تشخیص دهد که آیا این ادعا درست است و یا خیر؟

ببخشید این سوال را می کنم. آیا کتاب های دیگران را خوانده اید؟

بله. قبل از انتشار کتابم، کتاب احسان نراقی *از کاخ شاه تا اوین* را خواندم. چون مدتی در سال ۶۰ و ۶۱ با هم همبند بودیم، از او انتظار چنین کتابی را نداشتم به همین علت در جلد دوم- از صفحه ۱۳۷ تا ۱۳۸ آن کتاب را نقد کرده ام که چرا آقای نراقی به این سبک کتاب نوشته است یعنی اینکه بخشی از مطلب را گفته و از بخش دیگر طفره رفته است و این کتاب بیشتر به کار تبرئه جنایتهای واقع شده در زندان جمهوری اسلامی می خورد تا حقایق واقع شده بر زندانی ها. و خلاصه بخشی ار حقیقت را گفتن و از بخش دیگر آن تفره رفتن خود دروغ بزرگی است.

بعد کتاب خاطرات زندان شهرنوش پارسی پور را خواندم و *پشت دیوارهای بلند*، خاطرات شجاع الدین شفا را خواندم که توسط همسرش خانم آذر آریان پور نوشته شده است. و جسته و گریخته کتابهای مصداقی و همچنین بیست سی جلد کتاب دیگر که بعضا نکاتی داشته بعضا نداشته. قضاوت را به عهده خواننده می گذارم. قضاوت خود من این است که تفاوت عمده ای که وجود دارد، این است که هیچگاه من نخواسته ام خلاف آن چیزی را که در زندان اتفاق افتاده، به روی کاغذ بیاورم یا از خودم قهرمان سازی کرده باشم. بلکه خواسته ام مسائلی را روشن کنم- حالا تا چه اندازه موفق بوده ام بستگی به نظر خوانندگان و کسانی که مطالب مختلف را مطالعه کرده اند- دارد. به همین علت تمام نکاتی را که چیزهائی را روشن می کرد بدون آنکه فکر کنم به دوستان یا شخص خودم بربخورد، آورده ام. نکاتی هست که به خود من برخورد دارد و یا ضعفی و اشتباهی را نشان می دهد ، ولی به رغم اینها، آنها را هم همانطور که اتفاق افتاده، نوشته ام. در کتابهائی که خوانده ام، کمتر این را دیده ام. در کتاب شهرنوش پارسی پور، تقریبا احساسم این بود که او هم چیزهائی را که واقعیت داشته، نوشته، یعنی آب در مسئله نکرده است. اما وقتی کتاب آذر آریان پور همسر شجاع الدین شفا را خواندم، برای من که اطلاع دارم تعجب برانگیز بود که در باره نویسنده نوشته که او از خاندان نایب حسین کاشی است که مدتها علیه دولت در مناطق مرکزی و اطراف کویر جنگید. به نظرم این مسخره ترین چیزی است که خواندم. من خودم که اهل کویر و روستای ماربین اردستان هستم، به چشم خودم افرادی را دیدم و با آنها گفتگو کرده ام که وقتی نایب حسین کاشی می آمد و تمام امکانات آنجا را غارت می کرد و گوسفندها و حشم را آنها می برد. پدربزرگم و عمویم که الان زنده نیستند، برای من تعریف کرده اند اینها را. حالا این شده مبارزه با دولت. خوب طبعا وقتی مسائل زندان هم مطرح شود، شاید همین شکل را پیدا کند.

یک تفاوت عمده دیگر کتابم این است که تمام کوشش من این بوده که پاسخ دهم چرا آدمهائی که دسته- دسته به زندان می آیند کارهای کرده و نکرده را به گردن می گیرند و بعد هم اعدام می شوند و در زندان اعلام می کنند که ما با میل خود و آزادانه دست به این اعترافات می زنیم. چندین نفر را در کتاب بنام آورده ام مثلا حسین روحانی که با او چند روزی هم سلولی بودم. خودش به من گفت که حکمش اعدام تعلیقی است. من یقین داشتم که او را زنده نمی گذارند ولی نمی توانستم این را به او صاف و پوست کنده بگویم. جایش هم نبود. علاوه بر این

خاطرجمع نبودم که اگر بگویم این حرف بیرون نخواهد رفت و پرونده مرا سنگین تر نخواهد کرد. عوامل دادستانی می خواستند تمام اطلاعات او را بگیرند. چرا وقتی بیرون هستند و امکان اطلاعات وجود دارد ، توبه نمی کنند؟ در زندان چه اتفاقی می افتد؟ مثل آدمی که دارد غرق می شود، دست به هر کاری می زند که نجات پیدا کند. این که انسان کاری را که کرده به عهده بگیرد، از نظر من عیب نیست و ضرری ندارد. من خودم هم نگران نبودم اعمالی را که کرده بودم، به بازجو یم بگویم ولی کاری را که نکرده بودم به هیچ وجه نه. چند بار اتفاق افتاد و شما مطالعه کرده اید که با اینکه احتمال می دادم ممکن است مرا اعدام کنند، نظرم را صریح و روشن گفتم که از جمله: یکی دفاع از مهندس بازرگان دیگری هم دفاع از بنی صدر بود که از من می خواستند بیایم و در تلویزیون بگویم که او از خارجی ها پول گرفته است.

جاهائی بوده که خودتان را سانسور کرده باشید؟

ممکن است چیزهائی را ننوشته باشم. اما آن چیزهائی که ننوشته ام، از نظر خودم پیش پاافتاده بودند. چیزهائی را که فکر می کردم اهمیت و تجربه ای در بر دارند، بدون ذره ای سانسور منتشر کرده ام. حتی چند نفر از دوستانی که در ایران هستند، فوق العاده از کار من ناراحت شدند و پیام های متعددی برایم فرستاند و هنوز هم دلشان به دلیل اینکه مسائلی در رابطه با آنها عنوان کرده ام، شاید از من صاف نشده باشد. خودم هم آگاه بودم که این اتفاق می افتد اما به خودم گفتم که اگر ما مسائل خودمان را نگوئیم و پنهان کنیم و اعمال خودمان را نقد نکنیم چه حقی داریم که مسائل دیگران را منتشر کنیم.
بنابرین جواب سوال شما منفی است. واقعا به ذهنم نمی آید که مسئله ای را می دانستم و آن را سانسور کرده باشم و این چه به ضرر خودم بوده باشد و یا به ضرر یا کسان دیگر. حتی در مورد دوست و استاد و همکار خودم آقای بنی صدر هم که در واقع استاد ما بود و ما از سال ۵۲ تا به امروز رابطه تنگاتنگی با هم داریم، مطالبی که در مورد ایشان به ذهنم رسیده، نوشته ام. در کتابم خوانده اید که گفته ام وقتی از رادیو در سخنان فخرالدین حجازی در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان سال ۶۰ شنیدم که او با مجاهدین رفته است ، این خبر مثل پتکی بود که به سر من زده باشند هنوز هم ضربه آن را حس می کنم. با اینکه ممکن است

کسانی از این خوششان نیامده باشد. البته آقای بنی صدرهم آنها را با سعه صدر نگریسته و حتی انتقاد اعمال خود را هم فهرست کرده است.

فجایع دهه ۶۰ در کشورمان بشدت مورد سانسور و تحریف واقع شده است. خیلی ها ترجیح می دهند که گذشته به فراموشی سپرده شود. فکر می کنید برای مقابله با فراموشی چه می توان کرد؟

این مردم نیستند که می خواهند آن فجایع فراموش شود. این دولتهای استبدادگر و به ویژه دولت مستبد ولایت فقیه است که با استبداد فراگیرخود کوشش می کند نه تنها فجایع دهه ۶۰ فراموش شود بلکه دست به تحریف دوران شاه و دوران مصدق هم می زند. ما مواجه هستیم با دستگاه سانسور همه جانبه ای در همه جا ، در کتابهای تاریخی مدرسه و دانشگاه و سایر کتابها، تمامی وقایعی را که جنایت است و آنها در آن دست داشته اند،کوشش می کنند، به نوعی به فراموشی سپرده شود. بنابرین نمی توانید از آنها توقع داشته باشید. از طرف دیگرکسانی هم که خودشان بیست چهار سال دست اندر کار استقرار استبداد بوده اند و با دست آنها استبداد مستقر شده و در تمام جنایت دهه ۶۰ و ۷۰ دست داشته اند، آنها هم طبعا مایل نیستند که مسئل آن دوران روشن شود. شما می بینید که وقتی قرار است اعدام های فله ای چند هزار نفری که در فاصله یک ماهی کمتر و یا بیشتر اتفاق افتاد گفته شود، حتی امروز بعد از سی سال هم اصلاح گرایان حاضر نیستند به روشنی آن مسائل را آن طور که واقع شده بیان کنند. گاه می گویند نمی دانستیم، اطلاعات نداشتیم و یا کار قوه قضائیه بوده و ما خبر نداشتیم از این قبیل. حتی سران اصلاحات امروز هم حاضر نیستند که آن جنایت بی سابقه را محکوم کنند. وقتی کسی پست مهمی داشت مثل وکیل مجلس بودن، مسئولیت قضائی داشتن، فرمانده سپاه بودن و نخست وزیر بودن و...، نمی شود گفت اطلاع نداشته است. با وجود این آنها هم می خواهند مسائل گفته نشود. چون اگر بخواهند اینها را عنوان کنند خوب مردم می پرسند شما پس چه کاره بودید؟ پس آنها باید پاسخ دهند. و اگر هم آن جنایت را محکوم کنند، طبعاً بایستی آمرین و عاملین آن را محکوم کنند که در درجه اول باید محکومیت خمینی صادر شود و با این کار نمی شود گفت که باید به دوران طلائی خمینی و یا اجرای بدون تنازل قانون اساسی برگردیم. می بینید که گیر کار اینجا است.

حداقل اگراین کسانی که دم ار اصلاحات می زنند با خودشان و با ملت روراست باشند، می توانند بگویند در آن موقع به دلیل خاصی و روی اعتمادی که به آقای خمینی بود، ما اینها را ناخواسته و یا ناخودآگاه انجام دادیم. طبعا همین اندازه هم که بگویند، هم برای خودشان و هم برای ملت ارزش خودش را دارد.
البته از آنها هم نباید توقع چندانی داشت. توقع از کسانی است که اطلاعاتی دارند و آنها را منتشر نمی کنند. برای آنکه این اطلاعات از بین نرود، وظیفه هر کسی است که مرتب و در مواقع مختلف اینها را یادآوری کند تا از حافظه حذف نشوند.
نکته ای را بگویم ابوعلی سینا می گوید مردم دو خاصیت دارند و به دلیل این دو خاصیت مشکل پیدا می کنند. یکی اینکه زود فراموش می کنند. دوم اینکه نابینائی دارند. به این علت امروز با شما دوست هستند فردا دشمن می شوند و یا به عکس و نمی دانید چرا؟
باید تاریخ را آنطور که روی داده ، نه اینکه آرزوهای خودمان را از تاریخ، به یاد نسل حاضر بیاورید. باید حوادث درظرف زمانی ومکانی خود توضیح داده شود. چون اگر شرایط عوض شود مسائل هم عوض می شود و آن وقت خواست دل ما را بیان می کند.
تنها راه آنکه فراموش نشود، نوشتن، یادآوری، کنفرانس دادن، تکرار کردن و در موقعیت های ویژه، تهیه فیلم، نمایشنامه و از این قبیل مثلا ماجرای سینما رکس آبادان و اعدامهای ۶۰ تا ۶۷ و به ویژه اعدام های بدون دادگاه و اعدام زندانیانی که در شرف آزاد شدن بودند، تجاوز به انسانها در زندان، انواع و اقسام شکنجه ها. راه دیگری به نظر من نمی رسد. من هر چه در توان داشتم اگر مصاحبه ای داشتم یا اگر مطلبی نوشته ام، هر جا و هر موقع که لازم دیده ام، اینها را یادآوری کرده ام و باز خواهم کرد.

پی نوشته ها:

۱ـ آقای هاشمی رفسنجانی بعداً اعتراف کرد و گفت: '' ما بعد از انتخاب آقای بنی صدر به ریاست جمهوری خدمت امام رسیدیم و من نزد ایشان گریه کردم و گفتم حالا که آقای بنی صدر انتخاب شده است دیگر ما باید کنار برویم و دست ما کوتاه خواهد شد. امام فرمودند: (شما نگران نباشید و بروید مجلس را در دست خود بگیرید.)''
۲ـ برای اطلاع ازبحثهای این جلسه به کتاب خیانت به امید، نوشته آقای بنی صدر صفحه ۳۱۹ـ ۳۱۲ مراجعه کنید.
۳ ـ منظور از طرف دیگر، دولت، مجلس و شورایعالی قضایی یعنی آقایان بهشتی، رجایی و هاشمی رفسنجانی است.
٤ و٥ ـ نگاه کنید به روزنامه انقلاب اسلامی شماره ٤٩٩ دوشنبه ٢٥ اسفند ماه ٥٩ و سایر جراید روز کشور.
٦ ـ مشروح این بحث و گفتگو در جای مناسب دیگری خواهد آمد.
۷ ـ به کتاب غائله چهاردهم اسفند ۱۳۵۹ چاپ اول ۱۳٦٤ نوشته ی دادگستری جمهوری اسلامی ص ٥٦٢ و٥٦٤ مراجعه کنید.
۸ ـ شرح کامل مبارزه برای حفظ آزادی مطبوعات و رفع توقیف روزنامه میزان از شماره ٥۰۷ تا ٥۱۸ روزنامه انقلاب اسلامی آمده است.
۹ـ اول هیئت بررسی شکنجه بود، بعد شد هیئت بررسی شایعه شکنجه
۱۰ـ روزنامه انقلاب اسلامی شماره ٥۱۷، یکشنبه ۳۰ فروردین ماه ٦۰ صفحه ۸ ستون آخر و سایر جراید روز کشور.
۱۱ـ بخشی از مباحث جلسه در سرمقاله (حضور در جلسه سه نفره حل اختلاف) شنبه ۱۲ اردیبهشت ماه ٦۰ شماره ٥۲۸ روزنامه انقلاب اسلامی به قلم اینجانب آمده است.
۱۲ـ روزنامه انقلاب اسلامی شماره ٥۲۸
۱۳ـ این مصاحبه بتاریخ یکشنبه ٢٤ اسفند ماه در شماره ٤٩٨ روزنامه انقلاب اسلامی آمده است.

۱٤ـ روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵۳۲ وسایر جراید کشور.
۱۵ـ روزنامه انقلاب اسلامی چهارشنبه ۳۰ اردیبهشت شماره ۵٤۳ و سایرجراید کشور.
۱٦ـ منظور اینست که آزادی گروگانهای آمریکایی که بر اساس قرار داد الجزایر صورت گرفت در عمل شبیه قرارداد وثوق الدوله بوده است.
۱۷ـ سه شنبه ۵ خرداد٦۰ روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵٤۸.
۱۸ـ آقای خمینی در این سخنرانی با اشاره دست و با حالت عصبانیت مخاطب خود را نشان می داد ومنظور آقای خمینی آقایان بنی صدر، مهندس بازرگان، احمدسلامتیان و احمد غضنفرپور بود. که وقتی گفت مملکت به بن بست نرسیده است شما به بن بست رسیده اید اشاره وی رفت بسوی بازرگان و هنگامی که گفت مکتبی را مسخره میکنند اشاره دست رفت سوی سلامتیان و غضنفرپور.
۱۹ـ روزنامه انقلاب اسلامی، شماره ۵۵۰ ، ۷ خرداد٦۰ و سایر جراید کشور.
۲۰ ـ نگاه کنید به روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵۵۳، سه شنبه ۱۲ خردادماه سال ٦۰
۲۱ـ برای اطلاع بیشتر ازاین جریان به سرمقاله (آنچه دریزد گذشت و آزادی) روزنامه انقلاب اسلامی شنبه ۱٦خرداد٦۰ شماره ۵۵٦ و مطلب: محمدجعفری مدیر روزنامه انقلاب اسلامی به دادسرای انقلاب اسلامی یزد احضار گردید و نیز به نامه ی آیت الله صدوقی به هیئت سه نفره حل اختلاف در همین شماره مراجعه کنید.
۲۲ـ حدود هفت نفری بعد از تظاهرات ۱۵ خرداد جمع شدیم و با هم بر سر اینکه تیتر روزنامه برای تظاهرات چه باشد بحث کردیم بالاخره نتیجه بحثها این شد که تیتر اول روزنامه شد، بزرگداشت ۱۵ خرداد در تهران و شهرستانها برگزارشد. و ضمن گزارش نوشتیم چند صد هزار نفر از مردم تهران از مسیر های مختلف بسوی دانشگاه تهران، دست به راهپیمایی زدند. با وجودیکه از ارقام نسبتا دقیق شرکت کنندگان مطلع بودیم حقیقتا جرأت نکردیم که اصل ارقام را بیان داریم. بر اساس اطلاعات تیمسار فلاحی شرکت کنندگان در تظاهرات ۱۵ خرداد ٤۵ تا ۵۰ هزار نفر و طبق اطلاعات حزب ملت ایران ٦۰ تا۷۰هزار و بنا بگفته و گزارش مخبرین روزنامه انقلاب اسلامی ۵۰ تا٦۰ هزار نفر و سایر مراکز اطلاعاتی نیز ارقامشان در این حول و حوش بود.
۲۳ـ نگاه کنید به کتاب جامعه شناسی زندان وزندانبان از همین نویسنده صفحه

۲۴ـ بعد ها که از زندان آزاد شدم، روزی یکی از افراد حزب توده را که از قبل می شناختم دیدم و طبق معمول صحبتهایی از اینطرف و آنطرف به میان آمد. وی از من پرسید: '' می دانید چه کسی شما را در کرمانشاه دستگیر کرد؟'' من جواب دادم که مسلما سپاه پاسداران مرا دستگیر کرد ولی اینکه بدستور چه مقامی دست به این کار زده بودند، بطور دقیق برایم مشخص نشده است. یك احتمال این است که معاون استانداری ایلام چون آن شب در پادگان و در مقر آقای بنی صدر بود اطلاع داده باشد که مرا دست گیر کنند و یا دادستانی انقلاب. هرکدام از این مقامها که دستور داده باشند منشأ همگی یکی است ولی آنچه مسلم است اینکه چون سپاه و سایر مقامات بالای جمهوری اسلامی اطلاع داشتند که آقای بنی صدر در مرحله اول از فرماندهی کل قوا عزل خواهد شد و در مرحله بعد کار به عزل ریاست جمهوری خواهد کشید. دستور دور کردن آقای بنی صدر از اطرافیانش را داده بودند و چون در آن چند روز بحرانی یعنی بین تعطیل روزنامه انقلاب اسلامی در ۱۷ خرداد ماه تا روز بیستم خرداد، از اطرافیان آقای بنی صدر تنها من در آن روز جهت ملاقات با آقای بنی صدر به کرمانشاه رفتم، فکر می کردند که ممکن است اطلاعات مهمی در مورد آقای بنی صدر و برنامه های وی از من بدست خواهند آورد. اما وی گفت: '' آقای آیت کیوان که بچه قهرود کاشان و فرمانده سپاه پاسداران و از طرفداران حزب توده بود بمن گفت که ما آقای جعفری را دستگیرکردیم.''

۲۵ـ بطوریکه خود وی در نامه ای به آقای خمینی نوشته بود وی از همان روز اول ورود به دفتر ریاست جمهوری به قصد جاسوسی برای آقای صدوقی و آقای خمینی همکاری با دفتر را شروع کرده است.

۲۶ـ توبه نامه وی را هنگامی که در زندان شاه بود و استاندار خراسان را با لقب مالك اشتر یاد کرده بود، مطالعه کرده بودم.

۲۷ـ جالب است که اینجا در زمان شاه کمیته مشترك نامیده می شد و اینان نام آنرا به (کانون توحید) برگردانده بودند ولی نه تنها همان مخوفی آن را حفظ کرده بودند بلکه برشدت آن نیز افزوده بودند.

۲۸ـ البته بخشی از این کمبودهای موادغذایی، بهداشتی و فشارهایی از این قبیل شاید به این علت بود که آن روزها سیل افراد دستگیر شده به این زندانها سرازیر شد و تدارك لازم و کافی برای یك چنین وضعی پیش بینی نشده بود.

۲۹ـ افراد نفوذی در دفتر ریاست جمهوری عبارتند از: آقای علی موسوی

گرمارودی، آقای حسین ملکی، آقای حسینی که در دادستانی با نام مستعار نادری کار می کرد وسربازجوی بنی صدری ها بود وی تا سال۶۰ در دفتر ریاست جمهوری کار می کرد، آقای سرهنگ حاتمی توده ای، جاسوس حزب توده و حزب جمهوری اسلامی، آقای سلطانی جوانی بود که دردفتر جنبشها با سودابه سدیفی کار می کرد و مستقیم با بیت آقای خمینی در رابطه بود و...

۳۰ ـ حسن واعظی و مطرح کردن قرارداد تابوت با اینجانب در زندان

همانگونه که در متن کتاب تحت نام «حسن واعظی و در خواست مصاحبه تلویزیونی» وی ابتدا مسأله قرار داد تالبوت را مطرح کرد و گفت: '' چرا شما در روزنامه قرارداد تالبوت را منتشر کردید؟'' در جواب گفتم که خبرنگارما از لندن این خبر را مخابره کرده بود و ما هم خبر را در روزنامه منتشر کردیم. وي گفت: '' که اصل مطلب دروغ بود.'' در جواب گفتم اگرهم اصل قضیه دروغ بوده است ولي کسي به ما چنین چیزي نگفت و حتي شما هم که ما را مي شناختي و مدتي هم خودت در روزنامه بودي چیزي در این رابطه نگفتی.

توضیح:
اصل قرارداد درست بود ولي اولیای جمهوري اسلامي مایل نبودند که این قرارداد به اطلاع عموم برسد. طي چند ماه بعد که من به اوین رفته بودم در مجله ماشین متن این قرارداد آمده بود. و آنچه زعمای جمهوری اسلامی را در انتشار این خبر ناراحت و نگران کرده بود، این بود که در خبر روزنامه انقلاب اسلامی آمده بود که اینها به سراغ یک شرکتی که در شرف ورشکستگی بود، رفته و قرارداد یک میلیارد پوندی که حکم نجات شرکت را داشت با آن شرکت بسته بودند. حال که دسترسی به اسناد پیدا کرده ام، ابتداء مصاحبه مطبوعاتی وزیر صنایع و معادن در این مورد آورده می شود و به دنبال آن گزارش انقلاب اسلامی خواهد آمد:

قرارداد تالبوت
« وزیر صنایع و معادن:
قرارداد ایران ناسیونال با شرکت "تالبوت" تعهدی برای دولت ایجاد نمی کند

روز گذشته محمد رضا نعمت زاده وزیر معادن و صنایع در یک گفتگوی مطبوعاتی پیرامون بودجه صنایع در سال ٦٠ و قرارداد ایران ناسیونال با شرکت انگلیسی تالبوت در اختیار خبرنگاران رسانه های گروهی قرار داد...
مهندس نعمت زاده در ادامه سخنان خود در مورد قرارداد ایران ناسیونال با شرکت انگلیسی تالبوت اظهار داشت: به دنبال ممنوعیت ورود اتومبیل گروهی مأمور مطالعه محاسبه میزان مصرف و تولید بخش سواری و وانت در کشور شدند تا بتوانیم در این مورد برنامه ریزی کنیم. آنچه مسلم است کشور حد اقل احتیاج به یک نوع اتومبیل سواری دارد و به علت اینکه اتومبیل وارد نمی کنیم به این نتیجه رسیدیم بهترین راه تولید پیکان می باشد. زیرا در حدود ۷۰۰ تا ۸۰۰ هزار پیکان در دست مردم است، ضمناً این اتومبیل کم مصرف و از نظر استحکام در حد تأیید می باشد.
مهندس نعمت زاده افزود: قرارداد مزکور هنوز تأیید نهائی و امضاء نشده است اما متأسفانه عده ای از مردم و مسئولین و نمایندگان مجلس فکر کرده اند ما زیر یک بار سنگین مالی خواهیم رفت در صورتی که حجم یک میلیارد پوندی معامله مربوط به مجموع معامله ای که در ٥ سال آینده انجام خواهیم داد و این مبلغ یکجا پرداخت نمی شود. خرید به صورت نقدی بوده و برای دولت هیچ تعهدی ایجاد نمی کند اما شرکت انگلیسی برای اینکه وجهه کسب کند حجم معامله در پنجسال یکجا اعلام نموده است.» کیهان یکشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳٦۰، شماره ۱۱۲۸٦، ص ۱۱.

روزنامه انقلاب اسلامی و قرارداد تالبوت

« در پی بحرانی شدن وضع اقتصادی
بخشی از فعالیتهای شرکت «تابوت» متوقف شد
خبرنگارواحدمرکزی خبردرلندن بر اساس گزارشات منتشره درانگلیس خبر داد که شرکت تالبوت دروضع نامساعدی از وضع اقتصادی قرار دارد به طوری که هفته گذشته مجبورشد که بخشی ازفعالیتهای خود راتعطیل کند. بنا به همین گزارش شرکت تالبوت شعبه ی خودرا دراسکاتلند تعطیل کرده است. نیازبه بازارفروش شرکت تالبوت رابه جائی رسانده که باید محلی برای فروش صنایع خود پیداکندوالاممکن است با مشکلات بیشتری روبرو شد.
یادآوری می شود که اخیراً شرکت ایراناسیونال در حال انعقادقراردادی به مدت

پنج سال با شرکت تالبوت است که از طریق انتشار اخبار و درج مقالاتی در این مورد کم و کیف قرارداد مذکور تا حدی تشریح شد و اثرات زیانبار آن نیز ذکر گردید.
با مشاهده خبر فوق در مورد ورشکستگی شرکت تالبوت صحت نظراتی که در مخالفت با انعقاد این قرارداد ارائه شده است روشن تر می شود. در خبر آمده است که شرکت تالبوت در وضع نامساعدی بسر می برد به طریقی که هفته گذشته مجبور شد بخشی از فعالیتهای خود را تعطیل کند و همچنین آمده است نیاز به بازارفروش شرکت تالبوت را به جائی رسانده است که باید محلی برای فروش صنایع خود پیدا کند.
اکنون خبر فوق متضمن این نکته اساسی است که انگار تنها شرکت ایراناسیونال است که باید در شرایط بحرانی به عنوان ناجی شرکت تالبوت وارد عمل شود و با انعقاد قراردادی به مبلغ یک میایارد لیره انگلیسی یک شرکت ورشکسته انگلیسی را نجالت دهد. همانطوری که قبلاً نیز ذکر شد مسئولین چه دلیل قانع کننده ای را برای این قرارداد می توانند ارائه دهند؟ به هرحال ملت مصمم است و با قاطعیت هرچه تمامتر می خواهد دست اندرکاران این قضیه دلایل خود را رائه دهند.» روزنامه انقلاب اسلامی، چهار شنبه ٦خرداد ۱۳٦۰، شماره ٥٤۹، ص ۱و ۸.
بعد از گزارش روزنامه انقلاب اسلامی در مورد شرکت ورشکسته تالبوت و بستن قرارداد یک میلیارد دلاری که حکم نجات شرکت را داشت، ، آقای بهزاد بنوی سخنگوی دولت و معاون نخست وزیر در امور اجرائی در مصاحبه مطبوعاتی خود، به نوعی به گزارش روزنامه انقلاب اسلامی در مورد قرارداد با شرکت تالبوت و وضعیت شرکت صحه گذاشته است.کیهان در۲٦ خرداد ۱۳٦۰، چنین گزارش کرده است:
«مهندس نبوی در آغاز مصاحبه در مورد قرارداد با شرکت تالبوت گفت که یکی از پیشنهادات رسیده این است که ما کارخانه مزبور را خریداری کنیم. این پیشنهاد دو اشکال دارد، یکی اینکه چنین کارخانه ای با ده ها سال کار، فرسوده شده است و خرید آن به صلاح مملکت نیست. وانگهی کشورهای صنعتی به آن سادگی ها حاضر نیستند کارخانه های مادر را به ما بفروشند. در هر حال این پیشنهاد به وزیر به وزیر صنایع و معادن داده شد و نتیجه بعداً به اطلاع همگان خواهد رسید» (۲٦ خرداد۱۳٦۰)

اینهم از آن حرفهای نادرستی است که از زبان آقای نبوی به منظور اغفال مردم از عمل نادرستی که انجام شده جاری می شود: اولاً صنایع اتومبیل سازی دیگر جزء صنایع مادر محسوب نمی شود و ثانیاً ما شاهد فروش مجوز کارخانه ها ماشین سازی و حتی مارکهای مختلف به کشورهای مختلف هستیم و ثالثاً این تنها مورد نیست که زعمای جمهوری اسلامی به شرکتها و کارخانه ی ورشکسته کمک رسانده اند. وحتی از این بالاتر بر اثر نبود تخصص وافی و به خاطر رانت خواری کارخانه های فرسوده آلمان شرقی را بعد اتحاد دو آلمان که برای آلمانی ها، ماشین های این قبیل کارخانه ها فرسوده و از کار افتاده را که کار با آنها اقتصادی نبود و به قول خودشان به در شورت کردن می خورد یعنی اینکه ماشین آلات را به عنوان قرضه آهن برای تهیه مجدد آهن به کارخانه ذوب آهن بسپارند را خریداری کردند.

۳۱ ـ در همان اوایل انقلاب چپی ها در یکی از برگهایی که اشخاص پول در بانك به حسابی می گذارند از یکی از بانکهای سوئیس منتشر کرده بودند که آقایان بنی صدر، دکتربهشتی، هاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی و فکرکنم قطب زاده و دکتر یزدی حساب دارند و پول به حسابشان ریخته اند.

۳۲ ـ بعدا جمال برایم نقل کرد که بعد از این حرف تو، این دو به هم نگاهی کردند و با اشاره به هم گفتند ببین وی تا کجا ایستاده است.

۳۳ ـ برای مزیداطلاع خوانندگان محترم،۵۵۷ شماره روزنامه انقلاب اسلامی منتشرشده است در این مجموعه دویست سرمقاله آن درهمان اوایل کارآقای بنی صدراست که بعدا بصورت دوجلد کتاب تحت عنوان(صد مقاله) چاپ شد. یکصد شماره سرمقاله دیگرآن، به خصوص بعد از پذیرفتن مسئولیت روزنامه با نام و بی نام بقلم این جانب است. حدود کمتر از یکصد سرمقاله هم افراد دیگر نوشته اندکه اکثرا بدون نام است و مابقی شماره ها بدون سرمقاله است. علاوه بریکصد سرمقاله ای که درروزنامه نوشته ام، مقاله ها، گزارشهای خبری و مقالات دیگری هستند که بقلم این جانب است ولی بدون ذکرنام که البته آنهایی را که حامل پیام یا اطلاعی هستند که می توانند اطلاعات خوانندگان را درمورد تاریخ کشور خویش افزایش دهند اگر عمری باقی بود، در جای صحیح خود خواهم آورد.

۳٤ ـ در مورد بند٦ نگاه کنید به کتاب از کاخ شاه تا زندان اوین ، نوشته احسان نراقی، ترجمه سعید آذری صص ٤١٩ تا ٤٢٣.

۳۵ ـ وی میرفندرسکی نبود و شخص دیگری بنام ضیایی بود. درجای دیگر به

این مطلب باز خواهم گشت.
۳۶ ـ قرآن سوره طه آیه های ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸
۳۷ ـ حقیقت اینستکه که من بعلت بحرانی بودن اوضاع درآن زمان بجز تیترهای روزنامه فرصت مطالعه مطالب را پیدا نکردم.
۳۸ ـ برای اطلاع بیشتربه کتاب جامعه شناسی زندان وزندانی ص...مراجعه کنید.
۳۹ ـ جامعه شناسی زندان و زندانی صفحه
٤٠ ـ اطلاعات سوخته به آن دسته از اطلاعات اطلاق می شود که در پرونده متهم منعکس است ویا به نحوی لو رفته است و بازجویان و مقامات دادستانی از آن مطلع هستند.
٤١ ـ نگاه کنید به ص ۱۲۰ ـ ۱۲۱ همین نوشته.
٤٢ ـ هادی غفاری در سفری به اروپا، به آلمان و برلین آمد واز نزدیك با بعضی از فعالیتهای ما آشنا شد و چند روزی را باما بسربردکه شرح آن را درجای خود خواهم آورد. در سال ٦٠ روزی هادی غفاری به دفتر ریاست جمهور آمده بود، هنگام خروج از آنجا، من در حیاط با وی برخورد کردم. همینطور سرپا ایستاده کمی با هم بحث کردیم. او گفت که '' شماهاغربی و آمریکایی هستید.'' درجواب گفتم: بیا و دلایلت را بگو، کمی با هم بگو مگو کردیم و گفتیم که باز هم با هم بحث می کنیم و از هم جدا شدیم و رفتیم.
٤٣ ـ زندان قزل حصار دارای سه واحد۱و۲و۳ است که هرواحد آن شامل چهارده تا شانزده بند است که تعدادی از آنهابندهای بزرگ شامل ٢٤تا٢٥اطاق است و بندهای کوچك حدود ده تا دوازده سلول دویست وهفتاد در یکصد وشصت سانتیمتری است. در آن زمان واحد ۲ این زندان در اختیارشهربانی و واحدهای یك و سه در اختیار دادستانی انقلاب بود.
٤٤ ـ دراصطلاح زندان،هشتی به جایی می گویند که اداره زندان در آنجاست.
٤٥ ـ برای آقای قطب زاده نیز دست بیك چنین توطئه هایی زده بودند تا اینکه سرانجام وی را اعدام کردند. برای اینکه ثابت کنند که وی نادم نیست و باز هم در صدد توطئه علیه جمهوری اسلامی است پاسداری وی را اغفال می کند و از وی حواله ای می گیرد که در خارج از کشور مبلغی پول بوی دهند تا وی بر اثر امکاناتی که دارد وسایل فرار وی را فراهم آورد و بعد از گرفتن این حواله وی را اعدام می کنند.
٤٦ ـ قبل از انتخابات اولین دوره ریاست جمهوری من برای ایراد سخن رانی به

قم رفته بودم. در یکی از تکایای قم جلسه پاسخ و پرسشی در مورد آقای بنی صدر و ریاست جمهوری ترتیب داده بودند، در این جلسه من به سئوالات مطروحه پاسخ می دادم. در آن جلسه آقایان ناصری ومحمودی هر دو حضورداشتند و سئوالهایی مطرح کردند و بامن از نزدیك آشنا شدند. آنها از مسایل مبارزاتی خارج از کشور و اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا نیز اطلاعاتی داشتند واز آن طریق نیز ازمن اطلاعاتی داشتند.

۴۷ ـ محمودی کمی بعد ازجریان سید مهدی هاشمی هنگامی که ازختم مادرش ازاصفهان به قم برمی گشت دریك تصادف اتومبیل، خود وخواهرش کشته شدند. بعد از اینکه من درقم سراغ ایشان راگرفتم، گفتند: این دستگاه کسانی را که می تواند برایشان پرونده سازی کند، آنها را دستگیر و اعدام می کند وآنهایی را که از این طریق نمی تواند از صحنه حذف کند وسیله ترور وترتیب تصادف ساختگی ازسر راه برمی دارد. آقای محمودی را نیز با ترتیب دادن یك تصادف ساختگی همراه خواهرش کشتند.

۴۸ ـ خاطرات سیاسی محمدی ری شهری، چاپ سوم، ص ۸۱

۴۹ ـ از کاخ شاه تا زندان اوین، نوشته احسان نراقی، ترجمه سعید آذری، ص۵۱۱

۵۰ ـ شرح ماجرا در جلد دوم همین اثرص ۱۱۷ ـ ۱۱۹ آمده است.